

مکتبہ اسلامیہ

کراچی

۲۴۲۴۰  
کتاب خانہ

# هزار و یکشب

جلد پنجم



کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب هزار و یکشب (جلد پنجم)

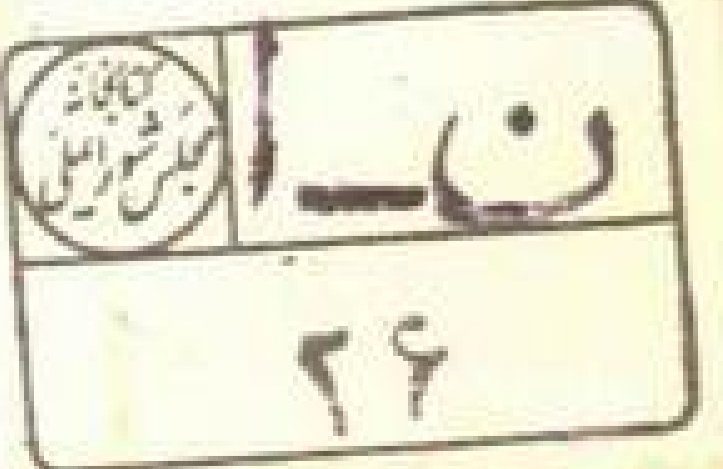
شماره ثبت کتاب

مؤلف کبوترشن محمد مصفا فی

۹۴۶۴۰

موضوع

شماره قصه





# هزار و یک شب

ترجمه از الف لیله و لیلہ

۹۴۶۴۰

جلد ۰

بہمت

مخزنہ مصفا



دارندہ کلامہ خاور

در طهران سال ۱۳۱۶ شمسی بیع کردید



## حکایت حسن بصری و نور السنا

واز جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته در شهر بصره مردی بازرگان دوپسر داشت و خداوند خواسته بی شمر بود چون بازرگان درگذشت پسران او را بخاک سپرده مالرا دوبخش کردند هر یکی از ایشان بخشی برداشته دکان بگشودند یکی مسگر و دیگری زرگر بود روزی از روزها زرگر برد که نشسته بود که مردی عجم بدکان او بگذشت و بصنعت او نظاره کرده در حسن و جمال او تأمل کرده او را خوش داشت و آن زرگر حسن نام داشت عجمی پیش رفته گفت ای فرزند بخدا سوگند تو زرگری هستی نکوروی ولی این صنعت لایق توییست من فرزندی ندارم و صنعتی دانم که در دنیا بهتر از آن صنعتی نیست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب هفتصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت مرد عجمی گفت ای فرزند صنعتی دانم که بهترین صنعتهاست خلقی بسیار آموختن آن صنعت از من خواسته اند من آن صنعت بکسی

نیاموخته ام و لکن همی خواهم که آنصنعت بتو بیاموزم و تورا پسر خود گیرم و تورا از مال دنیا بی نیاز گردانم و ترا از رنج آتش و زغال و دم و از زحمت پتک و سندان خلاصی دهم حسن گفت ایخواجه کی آن صنعت بمن یاد خواهی داد عجمی گفت فردا نزد تو آیم و مس از بهر تو زر خالص گردانم حسن از این سخن فرحناک شد و عجمی را وداع کرده بنزد مادر خود رفت و بمادر سلام داده بنشست و خوردنی بخورد ولی از سخن عجمی مدهوش بود و فکرت همیکرد و مادرش حالت او پرسید او حکایت باز گفت مادرش گفت ایفرزند زینهار که سخن مردمان بنیوشی خاصه عجمها که هرگز بر سخن ایشان اعتماد مکن که در کارها تقلب کنند و بحیات کیمیاگری دام بر مردمان نهند و مالهای ایشان بگیرند حسن گفت ای مادر ما فقیریم ما را چیزی نیست که بدان طمع کند و دام بر ما نهد این مرد شیخی است صالح که خدا بتعالی دل او را بمن مهربان کرده مادرش از خشم خاموش شد ولی حسن را خاطر بحکایت عجمی مشغول بود و آنشب از غایت فرح خوابش نبرد چون بامداد شد بسوی دکان باز آمد و هنوز دکان نگشوده بود که عجمی پدید شد حسن برپای خاسته خواست که دست عجمی بیوسد عجمی او را منع کرد و گفت ای حسن دم بگذار و کوره بنه و آتش بیفروز حسن چنان کرد عجمی گفت ایفرزند در نزد تو مسی هست یانه حسن گفت طبقی شکسته مسین دارم عجمی گفت او را با گاز پاره پاره کن حسن طبق پاره پاره بریده در بوته انداخت و بروی همیدمید تا اینکه مس بگذاخت آنگاه عجمی دست بگوشه دستار برد و ورقه پیچیده بیاورد و در آن چیزی مانند کحل اصفر بود و مقدار نیم درم از آن در بوته بریخت و حسن را دمیدن فرمود حسن همی دمید تا آنچه در بوته بود زر خالص شد چون حسن او را بدید از غایت فرح عقلش بر رفت



و شمشه طلا گرفته بآب انداخت چون سرد شد او را بمحک زد دید که زری خالص و گران قیمت شد آنگاه سرپیش برد که دست عجمی را ببوسد عجمی او را منع کرده گفت این زر بردار و او را در بازار بفروش و قیمت آن را بگیر و هیچ سخن مگوی در حال حسن بیازار شد و شمشه زر بدلال داد دلال او را بر محک زده هزار درم بروی قیمت نهاد بازرگانان بر آن زر گرد آمده قیمت همی افزودند تا پانزده هزار درم برسید آنگاه حسن زر بفروخت و قیمت گرفته بسوی خانه باز گشت و حکایت بمادر فروخواند مادرش بروی بخندید و گفت سبحان الله

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتادم برآمد

گفت ایملک جوانبخت حسن زرگر چون حکایت بمادر فریو خواند مادر از خشمی که داشت خاموش شد و اما حسن از غایت نادانی هاون را که در خانه بود برداشته بسوی عجمی برد و او در دکان نشسته بود عجمی گفت ای فرزند این هاون از بهر چه آوردی حسن گفت میخواهم این را گداخته زر بسازیم عجمی بخندید و گفت ایفرزند مگر تو دیوانه که در یکروز دوشمشه زر بی بازار بری مگر نمیدانی که اگر مردمان بدین کاری برند کشته خواهیم شد ایفرزند چون من این صنعت بتو بیاموزم باید این صنعت در سالی یکدفعه بیشتر بکار نبری که آن یکدفعه تابسال دیگر ترا کفایت کند حسن گفت ایخواجه راست میگوئی پس از آن حسن بوته بر آتش نهاد عجمی گفت ای پسر چه میخواهی بکنی حسن گفت همی خواهم که این صنعت بمن بیاموزی عجمی بخندید و گفت سبحان الله ای پسر تو کم خرد هستی و هرگز بآموختن این صنعت سزاوار نیستی مگر کسی این صنعت را در بازارها ورهگذر مردمان تواند آموخت اگر

مادرین مکان بآن صنعت مشغول شویم مردمان کیمیا گری ما دانسته خبر نزد حا کمان برند و ما کشته خواهیم شد اگر ایفرزند تو قصد آموختن این صنعت داری باید که بخانه من آئی در حال حسن دکان فرو بسته با عجمی روان شد گامی چند با او برفت آنگاه سخن مادر یادش آمد و هزار خیال در پیش چشمش مصور شد و ساعتی سر زبر افکنده بایستاد عجمی بسوی او نگاه کرده دید که ایستاده است بخندید و باو گفت مگر تو دیوانه که من بدینسان ترا نیک خواهم و تو گمان میکنی که از من بدی خواهی دید اگر تو از رفتن خانه من هراس داری مرا بخانه خویش بر که در آنجا این صنعت بیاموزمت حسن گفت ای عم چنین کن عجمی گفت در پیش روی من همیرو حسن پیش افتاده عجمی در دنبال او همی رفتند تا بخانه حسن رسیدند حسن بخانه اندر شد و مادر خود را از آمدن عجمی آگاه کرد و عجمی بر در ایستاده بود مادر حسن خانه را فرش بگسترده حسن بیرون آمده عجمی را بخانه برد و طبقی برداشته بسوی بازار رفت خوردنی گرفته بیاورد و با عجمی گفت ایخواجه بخور که در میان ما نان و نمکی باشد و خدایتعالی از هر کسی که بنان و نمک خیانت کند انتقام کشد عجمی تبسمی کرده گفت ایفرزند کیست که قدر نان و نمک بداند پس از آن عجمی با حسن بقدر کفایت خوردنی خورده گفت ایحسن حلوا نیز از بهر من بیاور در حال حسن بی بازار رفته حلوا های گوناگون شری کرده باز آورد و از سخن عجمی فرحناک بود چون حلوا بخوردند عجمی گفت ایفرزند چون تو کسی کجا توان پدید آورد که راز بر او آشکار کنند پس از آن عجمی گفت ایحسن دم و بوته حاضر آور حسن فرحناک شد و سرعت بسوی دکان رفته اسباب بیاورد و در برابر عجمی بنهاد عجمی کاغذی پیرون آورد و گفت ای حسن بحق نان و نمک که اگر تو در نزد من



عزیز تر از فرزند نبودی ترا بدین صنعت آگاه نمی کردم و لکن بدان که در نزد من از اکسیر بجز اینکه درین ورقه است چیزی نمانده و ای فرزند بدانکه اگر نیم درم از آنچه درین ورقه است بده رطل مس بزنی آن ده رطل زر خالص گردد پس از آن گفت ای فرزند درین ورقه یکصد مثقال مصری اکسیر هست پس از آنکه او تمام شود از بهر تو اکسیری دیگر بسازم حسن ورقه ازو گرفته بر آنچه در ورقه بود نظاره کرد دید که از آن کحل نخستین زرد تر و خوش رنگتر است حسن گفت ای خواجه نام این چیست و در کجا یافت شود عجمی تبسمی کرده گفت ترا پرسش از بهر چیست تو خاموش باش و طاسکی از خانه بیاور و او را قطعه قطعه بریده در بوته بینداز حسن چنان کرد که عجمی گفت و او را همی دمید تا بگذاخت عجمی اندکی از آنچه در ورقه بود بیوته فرو ریخت در حال مسها گداخته زر خالص شد حسن چون آنحال بدید عقلش برفت و سخت فرحناک گردید عجمی گفت ای حسن اکنون تو فرزند منی و در نزد من از جان عزیز تری و مرا دختر هست که بتو تزویج خواهم کرد حسن گفت من غلام توام هر نکوئی که بامن کنی پاداش آن با پروردگار است عجمی گفت ای فرزند دل قوی دار و صابر باش که سودها بتو خواهد رسید آنگاه عجمی قطعه حلوا از جیب در آورده بحسن داد حسن دست او را بوسه داده حلوا بگرفت و بر دهان نهاد و نمیدانست که بدو چه خواهد رسید چون قطعه حلوا فرو برد بیخود گشت عجمی سخت فرحناک گشته بر پای خاست و گفت ای عرب زاده سالها بود که در پی تو بودم تا ترا بدست آوردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و یکم برآمد

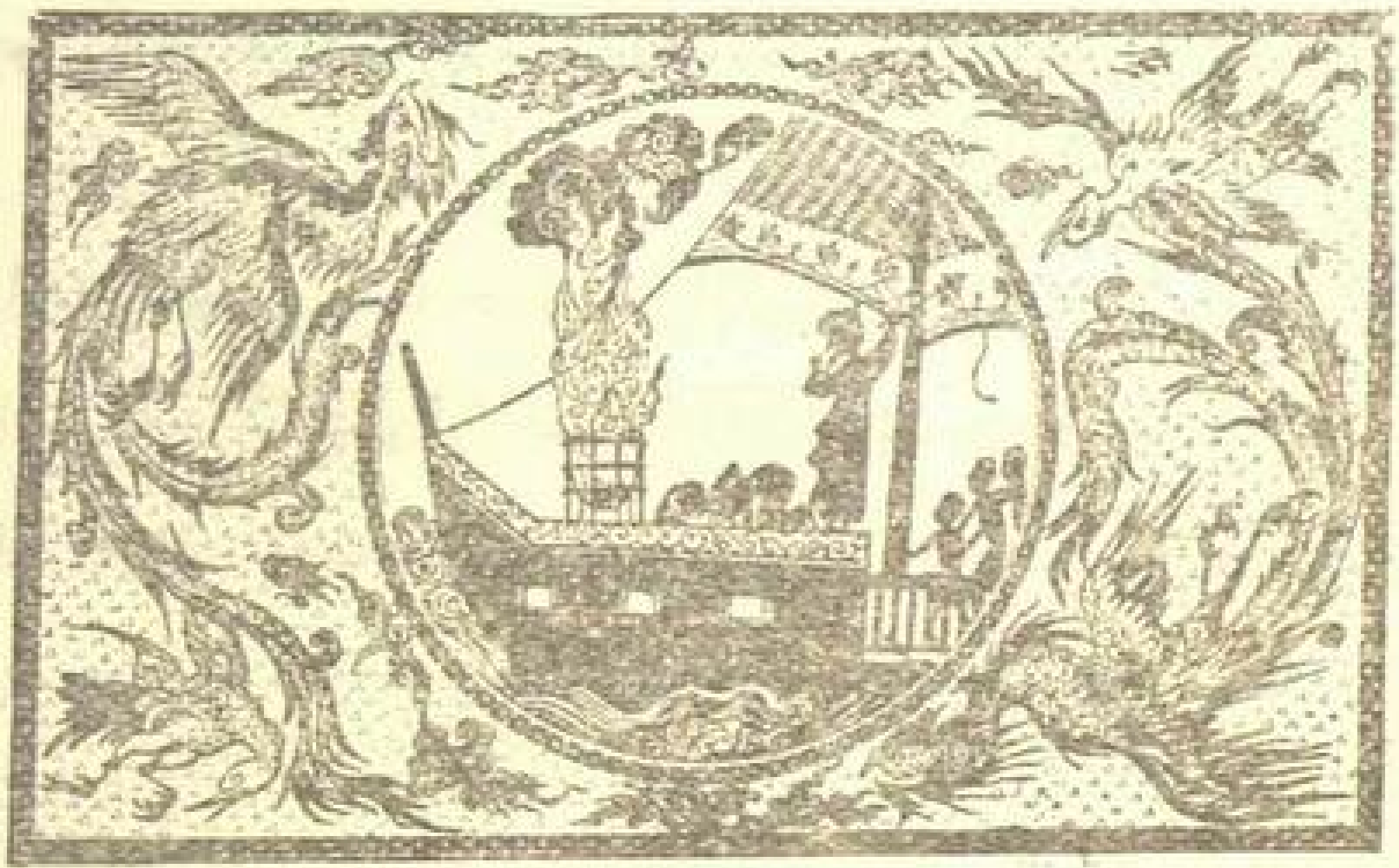
گفت ای ملک جوان بخت حسن چون بیخود گشت در حال عجمی دست و پای او استوار بست و صندوقی را که در آنجا بود گشوده حسن را در صندوق نهاد و در صندوق فرو بست و صندوق دیگر گرفته هر چه مال در آنخانه بود باشمشهای زر در آن صندوق نهاد و در صندوق بیست و بیرون آمده بسوی بازار بشتافت حمای حاضر آورده صندوقها بدوش حمل گذاشت و بسوی کشتی عجمها روان گشت و آن ناخدا کشتی مهیا کرده و در انتظار او بود چون بکنار دریا رسید صندوقها بکشتی گذاشته بانگ بر ناخدایان زد که بر خیزید که مرا کار بانجام رسید ناخدایان بادبان کشتی بگشوده کشتی برانندند عجمی را با حسن کار بدینجا رسید و اما مادر حسن تا بهنگام شام بانتظار بنشست از حسن آوازی نشنید بسوی خانه آمده دید که در خانه چیزی نیست دانست که پسرش ناپدید گشته طپانچه بر سر و روی خویشتمن زد و جامه بر تن بدید و سرشک از دیده روان ساخته این ابیات بر خواند

بی تو بر من حمیم گشته شراب بی تو بر من جحیم گشته و نایق  
تا بود جانم از وصال تو فرد تا بود چشمم از جمال تو طاق  
چیره باشد بر این همه آفات تیره باشد بر آن همه آفاق  
چند از این درد های بی درمان چند از این زهر های بی تریاق  
و تا بامداد بگریست و بنالید همسایگان نزد او آمده سبب آنحال باز پرسیدند  
مادر حسن ماجری پسر خود و عجمی را بیان کرد و گمانش این بود که هرگز  
پسر خود را نخواهد دید و در خانه همی گشت و همی گریست که ناگاه  
این بیت را در دیوار خانه نوشته یافت

ای بس که بجوئی و مرا باز نیایی ای بس که ببوئی و مرا باز نبینی  
چون مادر حسن این بیت بدید فریاد بر آورد و بگریست همسایگان



اورا بصبر و شکیبائی دعا گفته و داعش کردند و بخانههای خوبشتم بازگشتند  
 مادر حسن شبانروز گریبان بود و در میان خانه صورت قبری بنا کرده نام  
 حسن و تاریخ ناپدید شدن او بر آن قبر بنوشت و هیچ وقت از آن قبر جدا  
 نمیگشت مادر حسن را کار بدینجا رسید و اما عجمی او مجوس بوده و  
 مسلمانان ناخوش میداشت و بهر مسلمانی که دست مییافت او را هلاک  
 میساخت و او در پلیدی چنان بود که شاعر گفته



تو گفتمی که غزیرت بلقیس بود بزشتی نمودار ابلیس بود  
 و آن پلید کرا نام بهرام بود و او در هر سال یکی از مسلمانان  
 گرفته او را می کشت و کشتن او را سبب روا شدن حاجت خود میدانست  
 القصة چون بهرام مجوسی را حیلت بحسن زر گرفت تمام شد و او را در کشتی  
 تاهنگام غروب برد آن گاه لنگر کشتی بینداخته و تا بامداد در آن مکان  
 کشتی نگاه داشتند چون بامداد شد کشتی برانندند صندوقی را که حسن  
 در آن بود بخواست خادمان صندوق حاضر آوردند مجوسی صندوق را  
 گشوده حسن را بدر آورد و سر که دربینی او فروریخت حسن عطسه زد  
 و بنگ راقی کرده چشم بگشود و بچپ و راست نگاه کرده خوبشتم را در

کشتی دید و عجمی را در نزد خود نشسته یافت دانست که آن پلیدك مجوس  
 باو حیلت کرده بورطه که مادر او را همی ترسانید افتاده گفت خداوند  
 مرا در بلیتها صبرده پس از آن روی بعجمی کرده در غایت فروتنی با او گفت  
 ای پدر این کارها چه بود و نان و نمك کجا رفت عجمی بروی نظاره  
 کرده گفت یا کلب العرب آیا امثال من نان و نمك شناسند که من هزار  
 كودك چون تو از كودكان مسلمانان کشته ام و تو هزارو یکمین خواهی  
 بود حسن خاموش شد و دانست که تیر قضا برو کارگر آمده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروست

چون شب هفتصد و هشتاد و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت آن گاه پلیدك بگشودن دستهای او بفرمود و اندکی  
 آب بروی بنوشانید و مجوس می خندید و میگفت بنارو نورو گویند که مرا  
 گمان این نبود که تو در دام من بیفتی مرا آتش بگیرفتن تویاری کرد من ترا  
 با آتش قربان کنم تا او از من راضی شود حسن گفت بنان و نمك خیدانت  
 کردی مجوس دست بلند کرده حسن را بزد پیشانی حسن بز زمین کشتی  
 برآمده بیخود گشت پس از آن مجوس افروختن آتش فرمود حسن گفت  
 با آتش چه خواهی کرد مجوس گفت این آتش پروردگار منست اگر تو نیز  
 او را پرستش کنی نیمه مال خود بتو دهم و دختر خویش بتو تزویج کنم  
 حسن بانگ بروی زد و گفت وای بر تو که مجوس هستی و از پروردگار  
 آسمان و زمین غفلت کرده آتش همی پرستی مجوس درخشم شد و گفت  
 یا کلب العرب ترا دشوارمینماید که بدین من در آئی آن پلیدك با آتش سجده  
 برد پس از آن غلامان خود را فرمود که حسن را بررو بیندازند خادمان  
 او را بز زمین افکندند مجوسی تازیانه که از چرم ناپیده بودند بر تن او  
 همیزد تا اینکه تن او شرحه شرحه شد و او استغاثه میکرد و نظلم



میبرد کسی بفریاد او نمیرسید آنگاه سر باسماں کرده به پروردگار و پیغمبر بزرگوار ووصی او حیدر کرار پناه برد و سرشک از دیدگان فرو ریخته این دوبیت بخواند

ای سیر سرافراز زبردست خدا      ای تیر شهاب ثاقب دست خدا  
آزادم کن زدست این بی دستان      دست من و دامان تو ای دست خدا

پس از آن مجوس غلامانرا فرمود اورا بنشانند و از خوردنی چیزی حاضر آوردند حسن خوردنی نخورد و مجوس شبانروز بروی عذاب میکرد و او درین بین شکیبیا بود و به خدایتعالی همی نالید و تاسه ماه در کشتی بودند پس از آن خدایتعالی بادی تند بکشتی فرستاد که روی دریا سیاه گشت و موجها برخاست و کشتی باضطراب افتاد ناخدایان گفتند بخدا سوگند سبب این حادثه عقوبتی است که مجوس باین کودک میکنند و این کار در نزد پروردگار نا پسند است آنگاه بر خاسته غلامان مجوسرا بکشند چون مجوس دید که غلامان کشته شدند بخویشتن بترسید بازوان حسن گشوده جامه درشت ازو برکنند و جامه نرمش پیوشانید و وعده کرد که صنعت کیمیا بروی بیاموزد و اورا بشهر خویشتن باز گرداند و گفت ایفرزند مرا بگردار بدمن بر مگیر حسن گفت دیگر چگونه بتو اعتماد کنم مجوس گفت ای فرزند اگر گناه نمی شد بخشایش از کجا بود من این کارها باتو نکردم مگر اینکه صبر و مقاومت ترا بیازمایم ناخدایان بخلاصی حسن فرحناک شدند و حسن ایشانرا دعا گفت در حال باد فرو نشست و تاریکی برفت حسن بامجوس گفت ای عجمی بکجا خواهی رفت عجمی گفت ایفرزند بجبل سحاب که گیاه اکسیر در آنجاست همیروم و مجوس بنارونور سوگند یاد کرد که از من ترا بیمی نماند حسن از سخن او فرحناک شد و بخواب و خور بگرائید و سه ماه دیگر کشتی برانند

تایبیبانی فراخنای برسیدند که ربگهای او سپید و زرد و سبز و سیاه بودند چون کشتی در آنجا نگاه داشتند عجمی برپای خاست و گفت ای حسن برخیز تا از کشتی بیرون شویم که بمقصود خویشتن برسیدیم در حال حسن برخاسته باعجمی از کشتی بدر آمد مجوس متاعهای خویش بنا خدا سپرده باحسن از کشتی دور رفتند و از چشمها نا پدید شدند آنگاه مجوس بنشست و از جیب خود طبلی مسین بدر آورد که طلسمها بر آن نقش بود و آن طبل را بکوفت در حال گردی پدید شد حسن را کار او عجب آمد و از او هراس کرد و از بیرون آمدن خود پشیمان گشته گونه اش زرد شد مجوس بروی نظاره کرد و باو گفت ای فرزند ترا چه روی داد بنارونور سوگند که ترا از من بیمی نماند و اگر نه حاجت من بایست که بنام تو تمام شود ترا از کشتی بیرون نمی آوردم تو هیچ هراس مکن و بدانکه زیرا این گرد چیز بست که ما او را سوار شویم و ما را از این صحرا بیرون برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و سیم بر آمد

گفت ایلک جوانبخت و از رنج راه رفتن خلاصی یابیم هنوز عجمی را سخن بانجام نرسیده بود که از زیر گرد سه اشتر پدید گشتند یکی راعجمی سوار شد و حسن را بر دیگری سوار کرده توشه بر سیمین نهاد و تا هفت روز همی رانندند تا اینکه بسر زمینی خرم رسیدند و در آنجا فرود آمدند حسن در آن مکان قبه دید که بچهارستون زرین بنا کرده اند آنگاه مجوس باحسن در زیر قبه شدند خوردنی خورده راحت یافتند آنگاه حسن را به بزیانی بماند نظر افتاده بامجوس گفت این قصر آن کیست مجوس گفت قصر از شیاطین است حسن گفت برخیز تا درین قصر تفرج کنیم مجوس گفت ای حسن نام این قصر پیش من عبرت که مراد درین قصر دشمنی است و مرا با او حکایتی روی داده که اکنون



وقت نیست که ترا از آن حکایت با خبر کنم پس از آن طبل مسین بکوفت  
 اشترها پیش آمدند در حال برخاسته سوار گشتند و تا هفت روز برفتند  
 چون روز هشتم شد مجوس پرسید ای حسن چه میبینی حسن جواب داد در  
 میان مشرق و مغرب ابری همی بینم مجوس گفت اینکه میبینی او  
 کوهیست بزرگ که ابر را دو نیمه کرده و این کوه را از بس بلندی ابری  
 در فراز نیست و حاجت ما در سر این کوهست و بدین سبب ترا آورده ام  
 که حاجت من در دست تو روا گردد حسن چون این سخن بشنید از  
 زندگانی نومید شد و با مجوس گفت ترا بمعبود خود سوگند میدهم که  
 حاجت تو چیست و مرا از بهر چه آورده مجوس گفت صنعت کیمیا  
 درست نشود مگر بگیاهی که او در مکانی بروید که ابر بروی سایه نیندازد  
 و این کوهست که ابر را دو نیمه کند و آن گیاه در قلّه همین کوهست و قتیکه  
 آن گیاه پدید آوری من صنعت کیمیا بتو بیاموزم حسن از غایت بیم گفت  
 آری ایخواجه ولی از زندگانی نومید بود و بمخالفت مادر افسوس میخورد  
 و این دو بیتی همی خواند

اگر شنیدی از دیگران حکایت خویش همه دروغ نمودی مرا چو افسانه  
 تبارک الله ازین بخت و زندگانی من که تا بمیرم زندان بود مرا خانه  
 القبه مجوس و حسن همی رفتند تا با نکوه برسیدند حسن در سر  
 آن کوه قصری دیده بمجوس گفت این قصر چیست مجوس گفت این  
 مسکن جنیان و غولانست پس از آن مجوس از اشتر بزیر آمده حسن را  
 بفرود آمدن فرمود و سر او ببوسید و گفت اگر با تو بد کردم بر من  
 ببخشای پس از آن عجمی انبانی گشوده آسیائی سنگی بدر آورد و از آن  
 انبان مقداری گندم نیز بیرون آورد و آن گندم در آن آسیا آرد کرد و  
 او را خمیر کرده آتش بی فروخت و از آن خمیر سه قرصه نان بخت آنگاه

طبل مسین بدر آورده بکوفت اشتران حاضر شدند مجوس یکی از آن  
 اشتران را ذبح کرد و پوست از وی برداشت و بحسن گفت ای فرزند به  
 وصیت من گوش دار حسن گفت آری وصیت تو بنیوشم مجوس گفت در  
 میان این پوست شو و من پوست بر تو بدوزم و درین زمین بگذارم آنگاه  
 پرنده گان بسوی تو آمده ترا بردارند و بفراز کوه برند تو این کارد نیز  
 باخویشتن بردار که هر وقت ببینی که پرنده ترا در بالای کوه بگذاشت  
 باین کارد پوست را پاره کن و از پوست بدرآی آنگاه پرنده از تو بیم کرده  
 پرواز کند تو از فراز کوه بامن سخن گوی تا من باتو بگویم که چکار کنی  
 آنگاه سه قرصه نان باخیکچه آب در آن پوست بنهاد و پوست بر وی  
 بدوخت و از پوست دور شد پرنده بزرگ بروی بیامد او را برداشته بقله کوه  
 برد و در آنجا بگذاشت چون حسن دانست که پرنده او را در قلّه کوه نهاد  
 پوست را پاره کرد و از پوست بدرآمد و مجوس را ندا در داد مجوس چون  
 آواز او بشنید فرحناک شد و از غایت فرح برقصید و باو گفت بدانسوی  
 کوه شو هر چه در آنجا ببینی مرا آگاه کن حسن بدانسوی کوه رفت  
 و در آنجا استخوانهای پوسیده بسیار یافت و هیزمهای بسیار دید و آنچه دیده  
 بود با مجوس باز گفت مجوس گفت مقصود همین بود تو از آن هیزمها  
 بگیر و بسوی من بینداز که کیمیا از آن هیزمها پدید آید آنگاه حسن  
 از آن هیزمها بسوی مجوس بینداخت مجوس گفت حاجتی که مرا باتو  
 بود روا شد اگر خواهی در قلّه کوه بمان و اگر خواهی خویشتن از کوه  
 بینداز مجوس این بگفت و از پی کار خویش برفت حسن گفت سبحان الله  
 این پلیدك بامن حیلت کرد پس از آن در قلّه کوه نشسته بخویشتن بگریست  
 و این ابیات بر خواند

ای جهان سختی تو چند کشم ای فلک عشوه تو چند خرم



از بلندی حصن و تندی کوه از زمین گشت منقطع نظرم  
 من چو خواهم که آسمان بینم سرفرا آرم و فر و نگرم  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لباز داستان فروبت  
 چون شب هفتصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن چون از کید و مکر عجمی آگاه شد بگریستن  
 بنشست پس از آن برخاسته بچپ و راست نگاه کرد و در قلعه کوه همیرفت  
 تا اینکه بدانسوی کوه رسید دریائی دید موج زن که هر موجی بسان کوه  
 بر میخواست در کنار دریا بنشست و آنچه از قرآن مجید بخاطر داشت بخواند  
 و از خدایتعالی مسئلت کرد که کار بر او آسان کند و از آن سختیها بر هاند  
 پس از آن صلوٰة جنازه بخویشتن بگذارد و خود را بدریا انداخت موجهای  
 او را بر داشته بقدرت پروردگار از دریا سالم بکنار رسید فرحناک گشته  
 شکر خدایتعالی بجای آورد پس از آن برخاسته از بهر خوردنی باین  
 سوی و آنسوی میرفت تا پایی آن قصر آمد که از مجوس آنقصر را جو بان  
 شده بود و مجوس گفته بود مرا دشمنی درین قصر است حسن گفت بخدا  
 سوگند ناچار باید بدین قصر داخل شوم شاید که درین قصر مرا کشایشی  
 رو دهد در حال بقصر اندر شد و در دهلیز قصر مصطبه دید و بر آن  
 مصطبه دو دختر قمر منظر بودند و رقعه شطرنج گسترده بازی میکردند  
 یکی از ایشان سر بر کرده با غایت فرحناکی گفت این آدمی زاد است و  
 گمان میکنم که اینرا امسال بهرام مجوسی آورده حسن چون این سخن  
 بشنید خویشتن بخاک افکند و سخت بگریست و گفت ای خاتونان من همان  
 مسکینم که بهرام مرا آورده و دخترک خورد سال با خواهر بزرگ گفت  
 ای خواهر گواه باش که این برادر منست بشادی او شاد و باندوه او

اندوهگین خواهم شد پس از آن برپای خاسته او را در آغوش گرفت  
 و جبین او ببوسید و دست او را گرفته بدرون قصر برد و جامهای کهن  
 ازو بر کند و جامه ملوکانه بروی بیوشانید و خوردنی از بهر او حاضر  
 آورد و هر دو خواهر با او طعام خوردند و باو گفتند حدیث خود را با  
 آن پلیدک از آغاز تا انجام بگو و ما نیز حکایت خود را با تو باز گوئیم  
 تا اینکه از آن پلیدک بر حذر باشی حسن چون این سخن بشنید و مهربانی  
 ایشان بدید آسوده خاطر گشت و ماجرای خود به ایشان حدیث کرد  
 دختران باو گفتند آیا این قصر ازو پرسیدی یانه گفت آری پرسیدم او  
 گفت درین قصر فرزندان ابلیس هستند من این قصر ناخوش دارم دخترکان  
 در خشم شدند و گفتند آن پلیدک ما را فرزندان ابلیس نام نهاده حسن  
 گفت آری بخدا سوگند دخترک خورد سال گفت بخدا سوگند او را بید  
 ترین عقوبت بکشم و نسیم دنیا ازو ببرم حسن گفت چگونه باو خواهی  
 رسید و چگونه او را خواهی کشت دخترک گفت او در باغی مکان دارد  
 که آن باغ را مشید گویند بناچار او را بزودی بکشم آنگاه خواهر بزرگ  
 گفت هر چه از آن پلیدک حدیث کرد راست گفت و لیکن تو نیز حکایت  
 ما با او حدیث کن تا در خاطر نگاهدارد دخترک خورد سال گفت ای  
 برادر بدان که ما از دختران پادشاهانیم پدر ما از ملوک جنیانست و او  
 از جنیان و عفریتان خادمان و لشکریان دارد و خدایتعالی او را از  
 یکزن هفت دختر عطا فرموده و او را شوکت و غیرت و غرور نفس به  
 مرتبه است که ما را بیکی از مردان تزویج نکرده پس از آن وزرای خود  
 را حاضر آورده بایشان گفت آیا شما مکانی را میشناسید که درختان بسیار  
 و میوههای بیشمار داشته باشد و هیچکس از جنیان و انسیان بر آن مکان  
 راه نتواند یافت ایشان گفتند ایملک آن مکان چه خواهی کرد گفت



همی خواهم که دختران هفتگانه خود در آن مکان جای دهم گفتند ای ملک  
 جایی که از بهر ایشان سزاوار باشد قصر جبل سحابست که غفریتانی که  
 از سلیمان علیه السلام گردن کشیدند آنجا را بنا کردند پس از آنکه غفریتان  
 هلاک شدند کسی از جنیان و انسیان در آن قصر ساکن نگشته که او از  
 آبادیها دور است و کس بدانجا نتواند رسید و در گرد آن قصر درختان بسیار  
 و میوه های بی شمار هست و در آنجا آبی است روان که از شهد شیرین تر  
 و از برف خنک تر است هیچ ناخوشی از آن آب نخورد مگر اینکه بهبودی  
 یابد پدر ما چون این سخن بشنید ما را بدین مکان فرستاد و لشکری انبوه  
 با ما همراه کرد و تمامت ما بحتاج از بهر ما درین قصر حاضر آورد و  
 هر وقت که پدر ما بخواهد ما را در نزد خود حاضر گرداند ساحرانی که  
 تابعان او هستند باحضر ما بفرماید ایشان بسوی ما آمده ما را در نزد پدر  
 حاضر سازند چند روزی در نزد او مانده پس از آن بدین مکان باز گردیم  
 و اکنون پنج تن از خواهران ما بنخجیر گاه رفته اند و هر روز دو تن  
 از خواهران را نوبت نشستن است و امروز نوبت از آن من و این خواهر  
 من بود که درینجا نشسته از بهر ایشان خوردنی مهیا کنیم و پیوسته ما  
 از خدا در میخواستیم که شخصی از آدمیان بما برساند که با ما انیس و  
 جلیس شود منت خدا برا که ما را از دیدار تو شاد کرد اکنون تو خاطر  
 آسوده دار که بر تو با کی نیست حسن ازین سخنان فرحناک گشته حمد  
 خدایتعالی جا آورد پس از آن دخترک برخاسته حسن را بغرفه آورد حسن  
 در آنجا فرشهای دیبا و متاعهای حریرچندان دید که در وصف نمیگنجید  
 چون ساعتی بگذشت خواهران ایشان از نخجیر باز آمدند ایشان حدیث  
 حسن را با خواهران باز گفتند خواهران ایشان فرحناک شدند و بغرفه  
 که حسن در آنجا بود درآمدند و او را سلام داده تهنیت گفتند و حسن

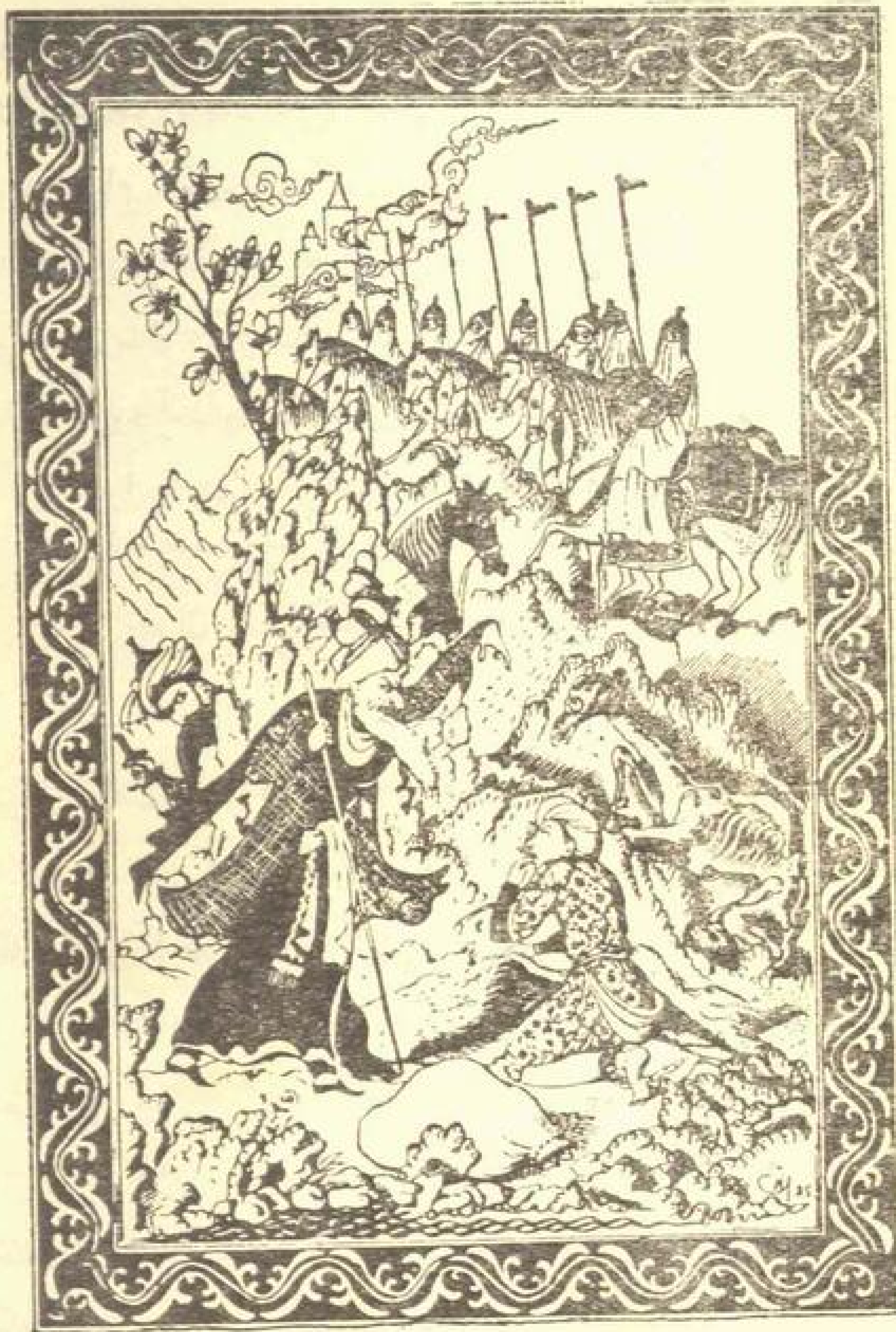
در نزد ایشان بعیش و نوش همی گذاشت و با ایشان بنخجیر گاه میشد و  
 دیرگاهی با ایشان بود تا اینکه تندرست گشت و رنجوریش برفت و تزاریش  
 بفریبی بدل شد و با دخترکان در تفریح و نخجیر عمر میگذاشت پس از  
 آن دخترک خورد سال که با حسن عهد خواهری بسته بود با خواهران  
 حدیث بهرام مجوس باز گفت که آن پلیدک ایشان را از غولان و از  
 فرزندان ابلیس شمرده خواهران او سوگند یاد کردند که او را بکشیم  
 و پس چون سال دیگر شد آن پلیدک باپسری چون قمر حاضر گشت و در  
 پای قصر فرود آمد و حسن در آن هنگام در پای درختان در کنار نهر نشسته  
 بود و او را بدید بهراس اندر شد و گونه اش زرد گشت و دستهای یکدیگر زد  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب هفتصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن در هراس شد و گونه اش زرد گشت و با  
 دخترکان گفت ای خواهران شمارا بخدا سوگند میدهم که در کشتن این  
 پلیدک مرا یاری کنید که او اینک حاضر آمده و مسلمانی را از فرزندان  
 بزرگان اسیر کرده قیدهای گران بروی نهاده او را بگونه گونه عذابها  
 میآزارد و اکنون قصد من اینست که آن پلیدک را بکشم و انتقام خود از وی  
 بکشم و این جوانرا از عذاب او برهانم تا آن جوان بوطن خویش باز گردد  
 و خدایتعالی درین کار شمارا پادشاه دهد دختران گفتند ای حسن از بهر خدا  
 و بخاطر تو بجان خواهیم کوشید آنگاه ایشان نقابها بر رخ افکنده و اسلحه  
 جنگ بپوشیدند و از برای حسن نیز اسبی از بهترین خیل حاضر آوردند  
 و اسلحه کامل او را دادند پس از آن همگی روان گشته میجوس را دیدند که  
 اشتری کشته و پوست از وی برداشته است و جوانرا عقوبت میکند و میگوید  
 که در میان این پوست شو در آن هنگام حسن از عقب مجوس بیامد و او را



بروی آگاهی نبود حسن بانگ بر مجوس زد و گفت ای پلیدك دست  
نگاه دار مجوس روی بروی کرده حسن را بدید باو گفت ای فرزند



چگونه خلاص شدی و بدین مکان چگونه آمدی حسن گفت ای زندیق  
مرا خدایتعالی خلاص داد ا کنون تو گرفتار گشته و خدایتعالی از توانتقام  
خواهد کشید که تو خود گفتی هر کس بنان و نمك خیانت کند خدایتعالی

از او انتقام کشد چون توبنان و نمك خیانت کردی ترا خدایتعالی در دست  
من گرفتار کرد و ترا خلاصی محالست مجوس باو گفت ای فرزند تو در  
تزد من از جان عزیزتری حسن بسخنان او گوش نداشت و پیش رفته باشمشیر  
بکمر او زده او را دونیمه کرد پس از آن از اسب فرود آمده انبانی را که با مجوس بود  
بگرفت و او را گشوده طبل بدر آورد و طبل را بکوفت در حال سه اشتر حاضر  
آمدند حسن بند از آن جوان برداشته او را بیکی از آن اشتران سوار  
کرده توشه و آب بردو شتر دیگر نهاد و بآب جوان گفت بسوی مقصد  
خویش روان شو آن جوان حسن را دعا گفته روان گشت دخترکان  
از گشته شدن مجوس فرحناك شدند و از شجاعت حسن شگفت ماندند و  
کردار او را ثنا گفتند و او را برداشته بسوی قصر روان گشتند و بله و لعاب  
وعیش و طرب بسر میدردند و حسن مادر خود را فراموش کرده بود در این اثنا  
روزی در هنگامیکه ایشان ادر عیش و نوش بودند از سینه صحرای کردی  
بزرگ برخاست دخترکان گفتند ای حسن برخیز و بباغ شو و در میان  
درختان خویشتن پنهان کن و بیم مدار که بر تو باکی نیست در حال حسن  
برخاسته در غرغه پنهان شد و در غرغه بر خویشتن بست چون ساعتی بگذشت  
کرد فرو نشست و از زیر گرد لشکری فزون از شماره از نزد پدر دختران  
برسیدند دخترکان لشکریانرا در منزلهای نیکو جای دادند و سه روز بضيافت  
ایشان پیرداختند و سبب آمدن ایشان باز پرسیدند ایشان گفتند که ما  
از نزد ملك از بهر بردن شما آمده ایم گفتند مقصود از بردن ما چیست  
امیر لشکر جواب داد که یکی از ملوکرا بزم عیش بریاست و همی خواهد  
که شما در آن عیش حاضر گشته تفرج کنید دختران گفتند غیبت ما از  
این مکان چه قدر خواهد بود امیر لشکر گفت جز رفتن و آمدن دو ماه  
مدت اقامتست دخترکان برخاسته بنزد حسن آمدند و او را از واقعه آگاه



گردند و باو گفتند این مکان مکان تست باخاطر آسوده درین قصر بنشین و  
 هراس مکن و مجزون مباش که هیچکس بدینمکان نتواند آمد تو درینمکان  
 خرسند بنشین تا ما بسوی تو باز گردیم و اینک کلید های غرفه است که در نزد تو  
 میسپاریم و لکن ای برادر ترا بحق برادری سوگند میدهیم که فلان  
 غرفه را درمکشای که ترا بگشون آن حاجتی نیست آنگاه دخترکان حسن  
 زرگرا وداع کرده بالشکریان روان شدن و حسن در قصر تنها بنشست ولی  
 تنگدل شد و شکیبائیش نماند و وحشتش افزون گشت و بجدائی دخترکان  
 مجزون گردید و فراخنای جهان بر وجودش تنگ شد دخترکانرا بخاطر  
 آورده این ابیات بر خواند

چند باشم در دیار و منزل دعد و رباب

روز و شب نالنده و گریزنده چون رعد و رباب

کروطن گیری کنون دروی صبا بینی جلیس

ورسخن گوئی کنون دروی صدا یابی جواب

که ز تنهائی درو دمساز کردم با طیور

که ز شیدائی درو همراز کردم با ذئاب

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن تنها بنخجیر گاه میشد و همه روزه نخجیر  
 آورده می گشت و می خورد تا اینکه از تنهائی و وحشتش بسیار گشت و  
 اضطرابش بیفزود برخاسته همی گشت و غرفه ها همی گشود در غرفه ها  
 چیزی بسیار میدید ولی بسبب غیبت دخترکان همه چیز ناخوش میداشت  
 و از بهر دردی که دخترکان نگشودن سپرده بودند دلش قرار نمی گرفت  
 و با خود گفت خواهر من مرا بنگشودن این در نفرموده مگر بسبب آنکه

در آنمکان چیزی هست که خواهرم نمی خواست که کس بر آن آگاه باشد  
 بخدا سوگند من آندر بگشایم و آنچه در آنمکان هست او را نظاره کنیم  
 اگر چه مرگ در آن باشد در حال کلید برداشته در بگشود در آنمکان از  
 حال چیزی ندید ولی در آنجا نردبانی یافت که پله های آن از جزع یمانی  
 بود از آن نردبان بالا رفت تا بفراز قصر رسید در پای قصر مکانی پدید شد  
 که در آنجا باغها و درختان و شکوفه ها و وحشیان و مرغان خوش الحان  
 بودند در فراز قصر نشسته در آن تزهنگاه تأمل میکرد که در یائی دید  
 بزرگ که موجها مانند کوه ازو بر می خاست و پیوسته در فراز قصر  
 بیچپ و راست همی گشت تا اینکه بقصری دیگر رسید و در آن قصر غرفه  
 دید که از یاقوت و زمرد و بلخش منقش و خشتهای او از زر  
 و سیم بود و در میان آن قصر در باچه دید پر از آب در روی در باچه  
 تختی بود از صندل و عود و در کنار در باچه مرغانت نغمه  
 سنج و خوش الحان بودند حسن از بهجت آنمکان مدهوش ماند و در آنجا  
 نشسته بهر سوی نظاره میکرد که ناگاه ده پرنده از جانب صحرا پدید شدند  
 و بسوی آن در باچه آمدند حسن دانست که آن پرندگان قصد در باچه و آب  
 خوردن دارند خود را از آنها پوشیده داشت که مبادا او را نظاره کرده بر مند  
 آنگاه پرندگان بدرختی بزرگ فرود آمدند حسن در میان آنها پرنده دید  
 نیکو صورت که از همه آنها بهتر بود و بقیت پرندگان بر وی گرد آمده او  
 را خدمت میکردند حسن در عجب شد و آن پرنده نیکو شمایل با منقار  
 خوبستن پرنده دیگر را میزد و بر آنها بزرگی میکرد و آنها از آن پرنده  
 میگریختند و حسن از دور ایستاده بر آنها تفرج میکرد پس از آن پرندگان  
 بر تخت بنشستند و هر یکی از آنها جلد خود را بچنگال خود بدرید و از  
 جلد بدر آمد ده تن دخترکان آفتاب روی بودند که بدر باچه فرو رفته تن



همی شستند و مزاج همی کردند و آن پرندۀ بدیع الجمال برایشان برتری  
میکرد و دختران دیگر را در آب فرو می برد آن دخترکان ازو میگریختند



و نمی توانستند دست بسوی او دراز کنند حسن چون ایشان را  
بدید عقلش پیرید و دانست که خواهران او را از گشودن آن  
در منع نمیکردند مگر بدین سبب القصه حسن ایستاده بحسرت  
بسوی ایشان می نگریست و شیفته جمال دخترک ماه روی گشته گرفتار  
دام محبت او شد و گریستن آغاز کرد پس از آن دخترکان از دریاچه بدر  
آمدند حسن ایستاده برایشان نظاره میکرد و ایشان حسن را نمیدیدند حسن  
از حسن و جمال ایشان درعجب بود دخترکان هر یکی جامه خود پیوشیدند  
و آن دخترک زهره جبین و آفتاب روی حله سبز دربر کرد و با حسن و جمال  
خویش آفاق مسخر نمود و از خرامیدن آهوانه خون در دل سرو و شمشاد  
کرد و او را لب و دندان و رخسار بدانسان بود که شاعر گفته

نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرینش

بشکر پرورش دادند گوئی درو مر جانرا

بهر شیرین لب و دندان مسلم نیست دل بردن

جز آن باقوت لب معشون و مروارید دندانرا

بسی گلپهای رنگینست بر رخسار سیمینش  
که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گاستانرا

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانیغت چون حسن دخترکانرا دید که از دریاچه بدر  
آمدند در حسن و جمال دخترک بزرگ حیران مانده ابیات همی خواند  
که دخترکان جامها پیوشیدند و بله و ولعب و حدیث بنشستند و حسن ایستاده  
بدیشان نظاره میکرد غریب دریای حیرت و حیران وادی فکرت بود و  
با خود میگفت بخدا سوگند خواهر من مرا از گشودن این در منع نمی کرد  
مگر بجهت این دخترکان که همی ترسید من مقتون یکی از ایشان باشم  
پس از آن چشم به محاسن آن دخترک دوخته دید که او در حسن و نیکوئی  
و دلربائی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته

آذرومانی که صورتهای دلبر کرده اند بی رخ چون ماه و بی زلف چو عنبر کرده اند  
عنبر زلف و مه رخسار آن دلبر مرا بی نیاز از صورت مانی و آذر کرده اند  
هم سرین فربه او هم میان لاغرش عشق و آرام مرا فربیی و لاغر کرده اند  
همچو زنجیر و زره کار مرا بر هم زده حلقه و زنجیر آن زلف زره گر کرده اند

القصه دخترکان پیوسته در لهو و لعب بودند و حسن ایستاده چشم بدیشان  
نهادم بود تاهنگام پسین شد آن دخترک بایاران خود گفت ای دختران  
ملوک وقت دیر کشید و ما را شهر دورست بر خیزید تا بمکانهای خویشتم  
باز گردیم در حال ایشان برخاسته جامهای پر پیوشیدند و بصورت نخستین  
برآمده بیک دفعه پیریدند حسن از ایشان نومید شد و خواست که بر خیزد  
توانست و سرشکش بر رخساره روان گشت و این ابیات بر خواند



هشت چیزم هشت چیز اندر غمش بگذاشتند

تامرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب

تن قرارو دل مراد و جان نشاط و لب سخن

دست جام و طبع کام و روی رنگ و چشم خواب

زارو نالانم چو بلبل دیده پر خون چون نذرو

تافورم کرد ازان کبک دری بانگ رباب

پس از آن اندک اندک از قصر فرود آمد و بمنزل خویش برسد و در بخوابش

بسته رنجور بیفتاد خوردنی نخورد و نوشیدنی بکار نبرد و تا بامداد بفکرت

اندر حیران بود چون بامداد شد این ابیات بر خواند

دوش بی روی تو آتش بسرم بر می شد آیم از دیده همی رفت و زمین تر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد

هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد

تا با فوس پایان نرود عمر عزیز همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

چون آفتاب بر آمد در بکشود و بهمان مکان که روز پیش در آنجا بود

فراز رفت و در منظره که بیاب مینگریست بنشست تا اینکه شب بر آمد و

پرنندگان پدید نکشت حسن گریان شد و همی گریست تا از خود بر رفت و

چون بخود آمد اندک اندک از بام قصر بزیر شد و فراخنای جهان بر وجودش

تنگ بود و تمامت شب را میگریست و مینالید تا اینکه بامداد شد و آفتاب

بر آمد حسن از خور و خواب باز مانده و قرار و آرام از وی دور شده بود

و این اشعار همی خواند

از عشق دوست دست بسر بر همیزم آتش بصبر و هوش و خرد در همی زخم

تا عشق دوست بردل من گشت یادشا بر رخ بنام او همه شب زر همیزم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب هفتصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت حسن زگر را چون شوق زیاده گشت ابیات بر خواند

و او در قصر تنها همی گریست و همی نالید که ناگاه کردی از سوی صحرا

بر خاست حسن در حال از بام قصر فرود آمد و ساعتی نرفت که لشکر بدور

قصر احاطت کردند و دخترکان هفتگانه از اسب فرود آمده بقصر اندر شدند

و اسلحه خویشان بگشودند و اما دخترک خورد سال که خواهر حسن بود

اسلحه بر نکنده بمنزل حسن آمد حسن را در آنجا ندید بجستجوی او

گشت تا اینکه او را در یکی از گوشها پدید آورد دید که رنجور و نزار گشته

و گونه اش زرد شده و از بسیاری گریستن چشمانش فرورفته دخترک چون

اینحالت بدید مدهوش شد و سبب آنحالت پرسید و گفت ای برادر خبر

خود با من بگو تا از بهر تو چاره کنم و اندوه از تو بردارم و خود را فدای

تو کنم در حال حسن سخت بگریست و این دو بیت بر خواند

همی زخم نفس سرد بر امید کسی که یاد ناورد از من بسالها نفسی

بچشم رحم برویم نظر همی نکند بدست جور و جفا گوشمال داده بسی

دخترک از فصاحت حسن شکفت ماند و گفت ای برادر چه وقت باین ورطه

دراقتادی و کی این حادثه تراروی داد که من ترا می بینم که شعر همی خوانی و

سرشک همی ریزی ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از حالت خویش بیا گاهان

و راز خود با من بگو و از من بیم مدار که مرا سینه تنگ شد و عیش من

مکدر گشت آنگاه حسن آهی بر کشیده سرشک بر رخساره روان کرد و

گفت لا والله ای برادر که جان خویش از تو مضایقت نکنم پس حسن

ماجرای خود و دخترانی که دیده بود با دخترک باز گفت و او را آگاه

کرد که سبب رنجوری و اندوهش دخترکی است که در صورت پرنندگان



بدریاچه فرود آمده و بدخترك بنمود که ده روز است طعام و شراب نخورده  
 پس از آن سخت بگریست و این دو بیت بر خواند  
 گر یار من ستمگر و عیار نیستی اندر زمانه یار مرا یار نیستی  
 ای کاش دیده بر رخ او ننگریستی تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی  
 خواهرش نیز بگریستن او بگریست و بحالتش رحمت آورد و بغریتش دل  
 بسوخت و باو گفت ای برادر خاطر آسوده دار که من خود را از بهر  
 تو بورطه هلاک اندازم و جان در راه تو بدهم و از بهر تو حیلتی سازم  
 تا ترا بمقصود برسانم و لکن ای برادر ترا وصیت میکنم باینکه راز از  
 خواهران من بیوشی و حالت خود بهیچ کدام آشکار مکن و گرنه من و  
 تو کشته خواهیم شد و اگر ایشان از کشودن در باز پرسند تو بگو که در  
 نگشوده ام و مرا خاطر بشما مشغول بود حسن گفت آری چنین کنم پس  
 از آن سر دخترك بیوسید و خاطرش بر آسود زیرا که در کشودن در  
 از آن دخترك که خواهر او بود هراس داشت پس از آن از خواهر خود  
 چیزی از بهر خوردن بخواست در حال خواهر او برخاسته از نزد حسن  
 بیرون آمد و بسوی خواهران رفت ولی محزون و گریان بود خواهران  
 حالت او پرسیدند او گفت که برادرم رنجور است و ده روز است که چیز  
 نخورده ایشان از سبب رنجوری او باز پرسیدند دخترك گفت سبب دوری  
 شما بوده که درین ایام غیبت از وحشت جدائی رنجور گشته چون دختران  
 سخن او بشنیدند از بهر حسن محزون شدند و گفتند بخدا سوگند که  
 او بسبب غربت و تنهایی معذور است پس از آن دخترکان از قصر بیرون  
 آمده لشکریان باز گردانیدند و نزد حسن آمدند و او را سلام دادند دیدند  
 که او را گونه زرد گشته و حالتش دگرگون شده بر وی رحمت آورده  
 بگریستند و در نزد او نشسته دلجوئیش کرده عجایبی که در سفر خویشتمن

دیده بودند باو حکایت کردند و از داماد و عروس آنچه که دیده بودند  
 باز گفتند پس از آن دخترکان تا یکماه پیوسته در نزد او بودند و با او  
 مؤانست و ملاطفت میکردند ولی روز بروز رنجوری او زیادت میشد و  
 دخترکان چون حالت او میدیدند میگریستند و بیشتر از همه دخترك  
 خوردسال محزون و گریان بود چون ماهی بگذشت دخترکان بنخجیرگاه  
 مشتاق شدند و قصد نخجیر کردند و از خواهر خوردسال تمنای سواری  
 نمودند او گفت بخدا سوگند من با شما بیرون آمدن نتوانم که برادر  
 من رنجور است مرا باید که در نزد او بنشینم تا رنجورش برود چون  
 خواهران سخن او بشنیدند بوقفا داری او ثنا خواندند و باو گفتند هر  
 چه تو با این غریب کنی پاداش نیکو از پروردگار خود خواهی گرفت  
 پس از آن خواهر كوچك را در نزد حسن گذاشته توشه بیست روزه برداشتند  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت دخترکان خواهر كوچك در نزد حسن گذاشته  
 بنخجیرگاه شدند چون از قصر دور گشتند خواهر ایشان روی بحسن کرده  
 گفت ای برادر بر خیز و آنمکانی که دخترکان را دیده ام بنما حسن فرخناك  
 گشته خواست که با او بسوی آنمکان رود از غایت رنجوری رفتن نتوانست  
 دخترك او را در آغوش گرفته بفراز قصر برد و حسن مکانی را که دخترکان  
 در آنجا دیده بود بخواهر خود بنمود دخترك گفت ای برادر حالت آن  
 دخترکان با من بیان کن که چگونه آمدند حسن آنچه که از دخترکان  
 دیده بود باز گفت و آن دخترك را که بوی مفتون بود مدحت کرد چون  
 دخترك صفت او بشنید او را بشناخت حالتش دگرگون شد و گونه اش  
 زرد گشت حسن گفت ای خواهر از بهر چه گونه ات زرد شد دخترك گفت



ای برادر بدانکه این دختر قمر منظر دختری یکی از پادشاهان جنیان است که او بانس و جن مالک گشته و ساحران و کاهنان در زیر حکم آورده و شهر های بی شمار و خواسته بسیار دارد و پدر ما از نابیان او است و بجهت انبوهی لشکر و فراوانی مملکت کس بر او چیره نتواند شد و از برای دخترکان خود که تو آنها را دیدی مکانی ساخته که آنمکان در طول و عرض یکفرسخ است و نهری بزرگ را بچهار سوی آنمکان راه دارد که هیچکس از جنیان و انسین بدانمکان نتواند رسید و او بیست و پنج هزار سپاه از دختران باکره دارد که هر یکی از ایشان چون سوار شوند و آلت حرب بپوشند با هزار سوار دلیر مقاومت کنند و او را هفت دختر کیست که ایشانرا شجاعت و سواری از همه سپاه او زیادتست و ملک دخترک بزرگ خود را بر آنمکان که از بهر توصیف کردم والی کرده و آن دخترک بزرگ در شجاعت و سواری و خدیعت و مکر و فنون ساحری بهمه اهل روی زمین برتری دارد و انجامها که با آنها میپیریدند از صنعت ساحران طا یفه جانست اگر تو بخواهی که بدان دخترک مالک شوی و او را تزویج کنی در این مکان بانتظار او بنشین که ایشان در سر هر ماهی درین مکان حاضر شوند هر وقت تو ببینی که ایشان حاضر آمدند در جائی پنهان شو و زینهار که خویشتن آشکار کنی که همه گشته خواهیم شد و در مکانی نزدیک ایشان بنشین چنانکه تو ایشانرا ببینی و ایشان ترا نبینند چون ایشان جامه های پر بکنند تو چشم بجامه که از آن دخترک ماه روست بینداز پس از آنکه ایشان بآب اندر شوند تو آنجامه بگیر و جامه دیگر بر بگیر که آنجامه ترا بآن دخترک برساند ولیکن چون تو جامه برگیری او با تو خدعه کند و گوید ای آنکه جامه من بر گرفته جامه بمن باز پس ده که اینک من در نزد توام و فرمان ترا مخالفت نکنم زینهار

که تو جامه باورد کنی که اگر جامه از تو بگیرد ترا بکشد و قصر ما را خراب کند و پدر ما را هلاک سازد پس چون دختران دیگر ببینند که جامه او دزدیده شده او را تنها گذاشته بپرند آنگاه نزد او شو و کیسوهای او گرفته بسوی خویشتن بکش که او از آن تو خواهد شد ولی پس از آن جامه پر نگاه دار که تا آنجامه در نزد تست دخترک در زیر دست تو خواهد بود زیرا که بسوی بلاد خویش پریدن نتواند ولی چون تو او را بگیری بسوی منزل خود بپر و باو آشکار مکن که جامه را تو گرفته چون حسن سخن خواهر بشنید دلش آرام یافت و اندوهش برفت و سر خواهر را ببوسید پس از آن برخاسته با دخترک از بام قصر بزیر آمده و آنشب را بروز آوردند چون بامداد شد حسن برخاسته در بگشود و بفراز قصر رفته بنشست و تا هنگام شام پیوسته نشسته بود خواهرش طعام و شراب از بهر او برده جامه او را تبدیل کرد و حسن آنشب را نیز بخت و همه روزه او را کار همین بود تا سر ماه نوشد حسن بانتظار ایشان بنشست تا اینکه ایشان پدید شدند حسن در جائی پنهان گشت و پیرندگان فرود آمده هر یک بمکانی بنشستند و جامه های پر از خویشتن دور افکندند و دخترکی که حسن عاشق او بود جامه بمکان حسن نزدیکتر گذاشت چون دخترکان بدریاچه اندر شدند حسن برخاسته نرم نرم بر رفت و جامه بگیرت و خدایتعالی راز او پوشیده داشت و هیچکدام از دخترکان او را ندیدند و با یکدیگر بازی هم میکردند چون دخترکان از لهور لعب فارغ شدند از دریاچه بدر آمده هر یکی از ایشان جامه خود پیوسته محبوبه حسن جامه بر جا نیافت فریادی بلند بر آورد و طیانچه بر روی خویشتن زد و کیسوان فرو کند خواهران او سبب باز پرسیدند او سبب بیان کرد و دخترکان بگریستند و طیانچه بسر روی خویشتن بزدند چون هنگام شام در رسید در نزد او نتوانستند نشست او را در فراز قصر گذاشته بر رفتند



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نودم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون حسن دید که دختران از نزد او برقتند گوش بسوی او بداشت شنید که او میگوید ای آنکه جامه من گرفته و مرا برهنه گذاشته از تو مسئلت میکنم که جامه بر من رد کنی و عورت من بیوشانی امیدوارم که خدا ترا بحسرت من گرفتار نکند چون حسن این سخن بشنید عقلش برفت و عشقش زیاده شد و طاقت صبرش نماند در حال از جای خود برخاسته بسوی او شتافت و کیسوان او را گرفته بسوی خود بکشید و او را از فراز قصر بزیر آورده بمنزل خود رسانید و عبای خویشتن بر وی بیوشانید و آن دخترک همی گریست و انگشت همی گرید آنگاه حسن برخاسته در بروی بست و خود بسوی خواهر رفت و از آنچه روی داده بود او را آگاه کرد خواهرش چون این سخن بشنید برخاسته بسوی دختر آمد او را دید که گریان و محزونست خواهر حسن در برابر آنحور نژاد زمین ببوسید و او را سلام داد آن پریش با دخترک گفت ای دختر ملک آیا با دختران ملوک چنین کنند تو میداننی که پدر من پادشاهیست بزرگ و تمامت پادشاهان جنیان از سطوت او به هراس اندرند و در نزد او ساحران و حکیمان و کاهنان و عفریتان هستند و او لشکری انبوه دارد و ای دختران ملک از شما زیبنده نبود که پسران انسیان در نزد خود جای دهید و ایشانرا برحالت ما آگاه کنید و گرنه این جوان چگونه بماتوانستی رسیدن خواهر حسن گفت ای ملکه این جوان آدمی زاد را مروت تمامست و او قصد کار زشت ندارد ولی او برتو عاشق است و زنان از بهر مردان آفریده شده اند اگر این جوان ترا دوست نمیداشت بدینسان رنجور نمیشد که نزدیکت روان از تن او دور شود

و دخترک تمامت آنچه حسن از عشق او بیان کرده بود باو فرو خواند چون ملکه سخن دختر بشنید از خلاصی نومید شد آنگاه خواهر حسن برخاسته از نزد ملکه بیرون رفت و حله حاضر آورده بر وی بیوشانید و طعام و شراب از بهر وی بنهاد و خوردنی با او بخورد و او را دلجوئی کرده اضطراب او فرو نشاند و پیوسته با سخنان نرم خاطر او بدست میآورد و او میگریست تا صبح بدمید ملکه آرام گرفت و از گریستن باز ایستاد و بخواهر حسن گفت اکنون که سرنوشت من این بوده است که از وطن دور باشم باید بخواست پروردگار شکیبیا شوم در حال خواهر حسن برخاسته غرقه که بهترین غرفها بود از بهر او آماده کرد و پیوسته در نزد او نشسته او را تسلی میداد تا اینکه خاطرش بگشود و بخندید و کدورتش برفت آنگاه خواهر حسن بنزد حسن آمد و باو گفت برخیز و نزد ملکه شو و دست و پای او را بوسه ده حسن برخاسته نزد ملکه شد و جبین ملکه ببوسید و باو گفت ای خاتون خوب رویان و ای شمس نیکوان خاطر خویش آسوده دار که من ترا نگر گرفته ام مگر از بهر آنکه غلام تو باشم و این خواهر من کنیزک تو باشد و این خاتون قصد من اینست که ترا بسنت رسول تزویج کرده بشهر خویش برم و من و تو در شهر بغداد ساکن شویم و از بهر تو غلامان و کنیزکان شری کنم و مرا مادر بست از بهترین زنان که او در خدمت تو خواهد بود و در روی زمین بهتر از شهر ما شهری نیست و هر چیز که در آنجا هست بهترین چیزهای بلاد است و مردمانش خوشروی و گشاده جبینند در حالتیکه حسن این سخنان می گفت در قصر بکوفتند حسن بیرون آمده دخترک را بر در یافت که از نخجیر باز گشته بودند حسن از دیدن ایشان فرحناک شد و ایشان شکر عافیت حسن بجای آوردند و از اسبها فرود آمده بقصر اندر شدند و هر یکی بسوی منزل خویش رفت جامه سواری برکنده حریر و دیبا در بر



کردند و صید هائی که آورده بودند بعضی را ذبح کرده پاره را در قصر جای دادند حسن غزالان و وحشیان ذبح میکرد و ایشان بله و ولعب مشغول بودند تا اینکه حسن پوست از گوشتها برداشت دخترکان مقداری گوشت برداشته بطبخ آن مشغول شدند آنگاه حسن بسوی دختر بزرگ رفته سراو بیوسید و سر دخترکان دیگر را نیز بیوسید ایشان گفتند ای حسن بسیار مهربانی بما آشکار میکنی از بسیاری مودت تو در عجبیم که تو مردی هستی آدمیزاد و ما دخترکان جنیانیم در حال چشمان حسن پر از اشک گشته بگریست دخترکان گفتند ای حسن گریستنت از بهر چیست که عیش بر ما مکرر کردی گویا که بمادرو وطن مشتاق گشته اگر چنینست ترا بسوی وطن بفرستیم حسن گفت بخدا سوگند قصد جدائی شما ندارم دخترکان گفتند سبب کدورت چیست حسن از شرم و بیم نتوانست که عشق دخترک آشکار کند ناچار خاموش شد و حالت خویش بایشان نگفت خواهر حسن برخاسته بایشان گفت او مرغکی صید کرده و همی خواهد که شما آن مرغک رام کنید دخترکان روی بحسن کرده گفتند هر چه تو از ما بخواهی چنان کنیم خبر خود باما حدیث کن و چیزی از ما پوشیده مدار حسن با خواهر خود گفت حکایت من بایشان بازگویی که من از ایشان شرم همی دارم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفتصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن بخواهر خود گفت توقصه مرا بایشان فروخوان خواهر حسن گفت اینخواهران وقتی که ما این مسکین را درین قصر تنها گذاشته سفر کرده ایم او از تنهائی تنگدل گشته هراس کرده است که مبادا کسی در قصر بنزد او آید و شما میدانید که آدمیزاد را خرد سبک است آنگاه دریرا که بفراز قصر گشوده میشود گشوده و

تنها در فراز قصر نشسته و چشم باین سوی و آن سوی دوخته هراسان بوده است که ناگاه ده پرنده را دیده است که بقصر در آمده در کنار دریاچه نشستند و در میان آن پرندهگان یکی از همه نکوتر بوده است که او پرندهگان دیگر را منقار میزد و است و پرندهگان دیگر نمیتوانسته اند که دست بسوی او دراز کنند پس از آن پرندهگان با چنگالهای خویش تن جامه های بر از خویش تن دور کرده هر یکی دختری قمر منظر گشته اند و حسن ایستاده برایشان نظرمی کرده است آنگاه دخترکان بدریاچه فرورفته بیازبی مشغول شده اند و آن دخترک نکور روی دخترکان دیگر را بآب فرو می برده است و هیچیک از ایشان نمیتوانسته که دست بسوی او دراز کنند و آن دخترک از همه دخترکان نکورزی تر بوده است و پیوسته ایشان درین حالت بوده اند تا اینکه هنگام پسین در میرسد و ایشان از دریاچه بدر آمده جامه پر دربر کنند و بهوا پیرند حسن را دل برایشان مشغول گشته آتش دلش شعله ور میگردد و از نگر رفتن جامه آن دخترک پشیمان می شود و بدین سبب عشق بروی چیره گردید و از خواب و خور بازماند و پیوسته او را حالت چنین بوده است تا سر ماه نو آنگاه دخترکان بعبادت خویشتن بکنار دریاچه فرود آیند و جامه های پر کننده بدریاچه اندر شوند در حال حسن جامه دخترک نکور روی بدزدد و او را در جائی پنهان کند پس از ساعتی دخترکان دیگر جامه پر دربر کرده پیرند و حسن برخاسته آن دخترک را بگیرد و از فراز قصر بزرگ آورد دخترکان چون این سخن از خواهر بشنیدند گفتند اکنون آن دخترک قمر منظر کجاست خواهر حسن گفت اکنون او در نزد حسن است دخترکان گفتند ای خواهر صفت او بگو خواهر حسن گفت اینخواهران او را حسن و جمال و قد با اعتدال و ابرو و زلف و خال چنانست که شاعر گفته بهشتت آنکه من دیدم نه رخسار کمند است آنکه او دارد نه گیسو



لبان لعل چو خون کبوتر سواد زلف چو پیر پرستو  
 نه مروارید از آب شور خیزد ورا در آب شیرینست اولو  
 غریبی سخت مطبوع او قناده بترکستان رویش خال هندو  
 عجب گردچمن بریای خیزد که پیشش سرو نشیند بزانو  
 لب خندان و شیرین منطقش را شاید گفت جز ضحاک جادو  
 اگر بیندش اندر محفل عام دو صد فریاد برخیزد زهرسو  
 چون دخترکان وصف او بشنیدند روی بحسن کرده گفتند اورا  
 بما بنمای حسن برخاسته ایشانرا بسوی منزل برد چون دخترکان بفرقه  
 اندر شدند و جمال او بدیدند در برابر او زمین بوسه داده ازحسن و جمال  
 او شگفت ماندند و اورا سلام داده گفتند ای دختر پادشاه بزرگ اگر خیال  
 این جوان آدمیزاد با خود میدیدی هرآینه درعجب میشدی و او اکنون  
 بر تو مفتونست و لکن ای ملکه نیت او پاکست و همیخواهد که بسنت  
 رسول ترا تزویج کند اگر ما میدانستیم که دختران از مردان بی نیاز  
 خواهند بود هرآینه این جوانرا از تو منع میکردیم و اگر نه جامه پیر ترا  
 سوزانده بود اورا گرفته بتو میدادیم پس از آن یکی از دخترکان باملکه  
 متفق گشته از طرف او وکیل شد و اورا بحسن تزویج کرد و دست او را بدست  
 حسن بگذاشت و بدانسان که شایسته دختران ملوکست از بهر او عیش بریا  
 کردند و حسن را بنزد او بردند حسن چون مهر از او برداشت مهرش بر او  
 افزون شد و از وصل او خرسند گشته این ابیات بر خواند  
 دوش مرا یار در آغوش بود آن چه طرب بعد که مرا دوش بود  
 بردلم از شادی دیدار او رنج جهان جمله فراموش بود  
 بود چو زهره دل من بانشاط زانکه بتم زهره بنا گوش بود  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نود و دویم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن چون ابیات بر خواند دخترکان بر در ایستاده  
 بودند چون ابیات بشنیدند باملکه گفتند اید ختر ملک تو مارا ملامت  
 میکردی آیا دیدی که این آدمی زاد در عشق تو چگونه شعر خواند و بیچه  
 سان مدحت گفت خاطر ملکه ازین سخن بگشود پس از آن حسن  
 تا چهل روز باملکه در عیش و نوش بسر میبرد و دخترکان هر روز از برای او  
 عیشی تازه برپا میکردند و هدیهها و تحفه ها از بهر او میآوردند ملکه نیز  
 پس از چهل روز پیوندان خود فراموش کرد و بصحبت ایشان مایل شد  
 تا اینکه حسن شبی از شبها خفته بود مادر خود در خواب دید که از بهر او  
 محزونست تنش نزار و گونه اش زرد گردیده چون حسن را دید گفت  
 ای فرزند چگونه در دنیا خوش همی گذاری و مرا فراموش میکنی بحالت  
 من نظر کن که پس از تو حالت من چون گشته من هرگز ترا فراموش  
 نکتم و تاهنگام مرگ از یاد تو بیرون نروم و از بهر تو در نزد خود صورت  
 قبری ساخته ام که هرگز ترا فراموش نکتم ای فرزند آیا من زنده خواهم  
 ماند که بار دیگر ترا ببینم آن گاه حسن از خواب بیدار شد و سرشک از دیده  
 همی ریخت و محزون و اندوهناک بود تا بامداد شد دخترکان بنزد حسن آمده  
 اورا سلام دادند و بمعاتت معهود بله و لعن بنشستند حسن چشم بسوی  
 ایشان بر نکرد و از غایت اندوه سخن نگفت دخترکان حالت حسن را  
 از ملکه باز پرسیدند ملکه گفت نمیدانم که اورا چه روی داده دخترکان  
 گفتند تو حالت او باز پرس ملکه پیش رفته گفت ایخواجه ترا چه روی  
 داده حسن آهی بر کشیده گریان شد و خوابیکه دیده بود با ملکه باز گفت  
 و این دو بیت بر خواند  
 بعزت اندرا گر صد هزار سیم و زراست هنوز هم وطن خویش و بیت احزان به



اگرچه ترکستانها از سیم و زر سازند برای ترک هم خاک ترکستان به  
 ملکه گفته او را با دختران حدیث کرد چون دخترکان شعر او بشنیدند  
 بحالت او رحمت آورده با حسن گفتند اکنون که تو قصد زیارت مادر  
 داری ما را منع تو نشاید و چند آنکه توانیم ترا یاری کنیم و لکن باید از  
 ما نبری و ما را اگر چه سالی یک دفعه باشد زیارت کنی حسن گفت بچشم  
 هر چه گوئید چنان کنم در حال دخترکان برخاسته از بهر او توشه مهیا  
 کردند و عروس را با زرینه و گوهر های گران قیمت بیاراستند و چندان  
 تحفه که در شمار نیاید از بهر او مهیا کردند پس از آن طبل را بردند  
 اشتران پدید گشتند یکی از آنها توشه و تحف و هدایا بار بستند و ملکه  
 را با حسن بدو اشتر دیگر بر نشانند و تا سه روز در مشایعت ایشان  
 برفتند و در آن سه روز سه ماهه مسافت طی کردند پس از آن دخترکان  
 ایشانرا وداع کرده خواستند که باز گردند دخترک خورد سال که خواهر  
 حسن بود او را در آغوش بگرفت و چندان بگریست که بیخود گشت چون  
 بخود آمد این دوبیت بر خواند

تن مرا تو همی امتحان کنی بیلا دل مرا تو همی آزمون کنی بفرق  
 ترا که گفت که بگسل زینت و پیمان ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق  
 چون شعر بانجام رسانید حسن را وداع کرد و ازو درخواست که چون  
 بشهر خویش رسد او را فراموش نکند و در ششماه یک دفعه زیارت او باز  
 آید و دیگر با حسن گفت که هر وقت ترا کاری روی دهد یا از چیزی  
 هراس کنی طبل مجوس را بکوب که اشتران بنزد تو حاضر شوند آنگاه  
 سوار گشته بسوی ما باز گرد حسن با دخترک پیمان بست و سوگند یاد  
 کرد که زیارت ایشان ترک نکند آنگاه دخترکانرا بیاز گشتن سوگند داد  
 دخترکان باز گشتند و بجدائی او مجزون بودند و بیش از همه خواهر

حسن اندوهگین بود و شبانروز همی گریست دختر کانرا کار بدینجا رسید  
 و اما حسن با زن خود شبانروز کوه و صحرا نوردید تا اینکه در شهر بصره  
 بخانه خود رسید اشتران باز گردانید و خودش رفت تا در بگشاید ناله  
 حزین مادر بشنید که با جگر تافته همی گریست و این ابیات همی خواند  
 کجائی ای بدولب آب زندگانی من کجائی ای غم تو اصل شادمانی من  
 بیوی وصل توام زنده وز غمت مرده اگر چه فارغی از مرگ و زندگانی من  
 آنگاه حسن بگریستن مادر بگریست و در بکوفت مادرش گفت بر در  
 کیست حسن گفت در بگشای چون مادر حسن در بگشود و او را بدید  
 بیخود بیفتاد و پیوسته حسن او را ملاطفت میکرد تا بخود آمد و حسن  
 را در آغوش گرفت و جبین او را بوسید پس از آن حسن متاعهای خویشش  
 آورد و ملکه حسن و مادر او را نظاره میکرد پس از آنکه مادر حسن از  
 آمدن پسر خرسند شد و خاطرش بر آسود این ابیات بر خواند

امروز مبارکست فالم کافتاد نظر بر آن جمال  
 الحمد خدای آسمان را کاختر بدر آمد از و بام  
 خوابست مگر که مینماید یا عشوه همی دهد خیالم  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد ونود و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت مادر حسن با او بحدیث گفتن بنشست و گفت  
 ای فرزند ترا با عجمی کار بکجا رسید حسن گفت ای مادر او عجمی نبود او  
 مجوسی بود آتش پرست پس از آن آنچه عجمی با حسن کرده بود همه  
 را باز گفت که چگونه او را بجبل سحاب در پوست اشتری بگذاشت و او  
 را بدوخت و پرنده او را برداشته بفراز کوه برد و مرده ها و استخوانهای  
 پوسیده که در سر کوه دیده بود با مادرش باز گفت و آنچه بروی روی



داده بود همه را يك يك بر شمرد چون مادرش حکایت او بشنید در عجب شد و بعافیت پسر شکر گفت پس از آن مادر حسن نزد بارها رفت و از آنچه در بار بود سؤال کرد حسن هر چه در بار بود بر وی بنمود مادر حسن سخت فرحناک شد و بنزد ملکه آمده با او بحديث گفتن بنشست و چون چشمش بدان پرپوش افتاد از حسن و جمال او مدهوش گشته شکفت ماند و با او مؤانست کرد و خاطر او بدست آورد پس از آن روی بحسن کرده گفت ای فرزند ما با این زر و مال که تو آورده درین شهر نتوانیم زیست که ما را بکیمیا نسبت دهند و بر ما تهمت نهند برخیز تا بشهر بغداد سفر کنیم که آنجا حرم خلیفه است ما را درجائی نشانده خود در دکه به بیع و شری بنشین امید که خدایتعالی بسبب این مال درهای بی نیازی بر تو بگشاید حسن سخن مادر صواب دیده خانه را بفروخت و طبیل کوفته اشتراف حاضر آورد و همه مالها و متاعهای خویشتن باشتی بار بسته زن و پسر مادر باشتیان دیگر سوار کرد و همیرفتند تا بدجله رسیدند در آنجا یکی کشتی کرایه کرده تمامت مال بکشتی بنهاد و باد مراد بایشان وزیدن گرفت تا ببغداد رسیدند حسن از کشتی بدر آمد در کاروان سرائی مخزنی کرایه کرد و متاعهای خویشتن در آنجا گذاشت و آنشب را در کاروان سرا بسر بردند چون بامداد شد جامه تبدیل کرده از کاروان سرا بدر آمد دلال او را دیده از قصد او باز پرسید حسن گفت همی خواهم که خانه خوب و وسیع کرایه کنم دلال خانهای که داشت بروی بنمود حسن خانه را که از وزیرى مانده بود بیسندید و او را بیکصد هزار دینار شری کرد و قیمت بشمرد و بکاروان سرا باز گشته هر چه در آنجا داشت بخانه برد آنگاه بسوی بازار رفته مایحتاج خانه از فروش و ظروف بگرفت و مملوکان بخرید و بعد خورد سال از بهر خانه شری کرد و بازن خویشتن

بعیش مشغول شد و تا سه سال بمسرت و شادی همی گذارد تا اینکه دو پسر خدایتعالی او را عطا فرمود یکی را ناصر و دیگری را منصور نام نهاد پس از آن از دخترکان پادشاه آمد و احسان ایشان بخاطر آورده بیدار ایشان مشتاق شد بپادشاه آمده متاعهای در خور و لایق شری کرد مادرش از سبب شری کردن تحفه با باز پرسید حسن گفت مرا قصد اینست که بسوی خواهران خویش که با من احسانها و نیکوئیها کرده اند سفر کنم و انشاء الله بزودی باز خواهم گشت مادرش گفت ای فرزند سفر دیر مکن و جدائی خویشتن زیادت برین بر من میسند حسن گفت ای مادر ترا آگاه کنم که بازن من چه بایدت کرد بدانکه جامه پیر او را در صندوقی گذاشته بزیر خاک نهان کرده ام تو آن جامه پاس دار که مبادا ملکه بر آنجامه رام یابد و او را پوشیده ببرد و فرزندان خویش ببرد که من دیگر بار او را نتوانم پدید آورد و از حسرت او بخوام مرد ای مادر زینهار زینهار که این واقعه در نزد او بگوئی که او دختر ملک جانست و در پادشاهان جان از پدر او بزرگتر پادشاهی نیست و بدانکه این ملکه در نزد پدر خود عزیز است تو خود خدمت او بجای آور و او را نگذار که از در بدر شود یا از منظره نظر کند که من از بیم دارم که اگر او را حادثه روی دهد من از بهر او خویشتن بکشم مادر حسن گفت ای فرزند اعوذ بالله که من ترا مخالفت کنم مگر من دیوانه ام که وصیتهای تو بجا نیآورم تو بخاطر آورده سفر کن و بزودی باز گرد و دیر مکن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نود و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن چون قصد سفر کرد زن خود بمادر بسپرد از قضا زن سخنان ایشان بشنید پس از آن برخاست زن و فرزندان و



مادر خویش را وداع کرده دوباره ملکه را بمادر سپرده بخارج شهر بر  
آمد و طبل بکوفت اشتران حاضر آمدند تحفه های عراقیه باشران بنهاد و  
خود نیز سوار گشته روان شد و شبانروز کوه و هامون نوردید تا اینکه  
پس از ده روز بقصر دخترکان رسید و بنزد خواهران شد و هدیه ها حاضر  
آورد چون خواهران او را بدیدند فرحناك شدند و سلامت او تهنیت گفتند  
و اورا بعبادت پیشین در غرفه جای دادند و از مادر و زن او باز پرسیدند  
حسن بایشان خبر داد که زنش دو پسر زائیده پس از آن خواهر حسن  
چون حسن را خوشوقت و بعافیت اندر دید فرحناك گشته این بیت بر خواند  
المنة لله که نمرديم و بدیديم دیدار عزیزان و بخدمت برسیديم

و حسن تاسه ماه در نزد ایشان بعیش و شادی بسر برد حسن را کار بدینجا  
رسید و اما مادر حسن وزن او پس از آنکه حسن سفر کرد زن حسن يك  
دوروز بامادر او بنشست روز سیم گفت سبحان الله چگونه می شود که من  
در سه سال بگرمايه اندر نشوم این بگفت و بگریست مادر حسن را دل  
بروی بسوخت و باو گفت ای دخترک مادرین شهر غریبیم و شوهر تو حاضر  
نیست اگر او در اینجا میبود بخدمت تو قیام می کرد تو خود  
میدانی که من کسی را نمیشناسم ولکن ای دختر من آب گرم کرده سر ترا  
در خانه بشویم ملکه گفت ایخاتون اگر تو این سخن با کنیزگان  
می گفتی هر آینه آنها از تو فروختن نمنا میکردند و در نزد شما نمی نشستند  
ایخاتون مردان معذورند که ایشانرا رشك و حسد بسیار است و در نزد  
خود چنان گمان کنند که اگر زن از خانه بیرون رود کارهای روسپیان  
پیش گیرد ایخاتون تو میدانی که زنان همگی یکسان نیستند اگر زن خود  
غرضی نداشته باشد کسی برو غلبه نتواند کرد و اگر قصد کاری کند منع  
او از گرمايه سود ندارد ملکه این بگفت و بگریست و بخویشتن نفرین کرد

مادر حسن را دل بروی بسوخت در حال برخاسته چیزهاییکه بگرمايه اندر  
از بهراو ضرور میشد مهیا کرد و او را برداشته بگرمايه برد چون بگرمايه  
شدند و جامها برکنند زنان بنظاره ملکه ایستاده در صورت او حیران  
بودند و هر کس که برو میگذشت از دیدن اوسیر نمیشد نام او در شهر  
شایع شد و زنان بروی هجوم آوردند از بسیاری زنان در گرمايه جای  
سرسوزنی نماند اتفاقاً از بهر تفرج او کنیزکی از کنیزکان خلیفه هرون  
الرشید بگرمايه درآمد که او را تحفه عود زن میگفتند چون کنیزك بنزد  
ملکه رسید در حسن و جمال او حیران شد و در آب فرو نمیرفت و تن نمیشست  
در برابر او نشسته بروی همی نگریست تا اینکه ملکه از شستشو فارغ  
گشته بیرون آمد و جامه دربر کرد و حسنها بر حسن او بیفزود زنان چشم  
بروی دوختند آنگاه ملکه برخاسته از گرمايه بیرون آمد و تحفه عود  
زن نیز باو بیرون آمد و باو همیرفت تا خانه او بشناخت و او را وداع  
کرده بقصر خلیفه باز گشت و در نزد سیده زبیده حاضر آمده زمین بیوسید  
سیده زبیده گفت ای تحفه سبب دیر کردن تو در گرمايه چه بود تحفه  
گفت ایخاتون دختری دیدم که چنان لعبت ماهروی ندیده بودم و تا کنون  
محو جمال او نشسته سر و تن نشستم ایخاتون بنعمت تو سوگند  
اگر او را بخلیفه بشناسانی خلیفه شوهر او را بکشد و او را بخود تزویج  
کند از آنکه در میان زنان چنان خوب روی پدید نیابد من از شوهر او  
جویان شدم گفتند شوهر او مردیست بازرگان که حسن بصری نام دارد  
چون او از گرمايه بدرآمد من در پی او افتاده همیرفتم تا او بخانه اندر شد  
خانه از فلان وزیر بود که آنخانه را دری بسوی دجله و دری بسوی خشکی  
کشوده میشود و ایخاتون مرا بیم از آنست که خلیفه او را بشنود و باشریعت  
مخالفت کرد ، شوهر او را هلاك سازد و او را بخویشتن تزویج کند



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت کنیز خلیفه چون وصف نکوئی حسن بصیر را  
باسیده زبیده باز گفت سیده زبیده بانگ بروی زد که ای تحفه مگر این  
دخترک در حسن و جمال بمقامی رسیده که خلیفه دین خود بدینا بفروشد  
و از بهر او مخالفت شریعت کند بخدا سوگند باید من او را ببینم اگر  
بدینسان که گفتم نباشد ترا بکشم چگونه میتواند شد که آن دخترک از  
سید و شصت تن همسران خلیفه نکوتر باشد کنیز گفت ایخاتون بخدا  
سوگند نه در قصر خلیفه و نه در بغداد و نه در عرب و نه در عجم بلکه در همه  
روی زمین چنان خوب روی یدید نیاید در آن هنگام سیده زبیده مسرور را  
بخواست و باو گفت ای مسرور بخانه فلان وزیر شو و زنی را که در آنجاست  
بافرزندان او بیا عجز بزدی نزد من آور مسرور زمین بوسه داده بدر آمد  
و بخانه حسن بصری رفته در بکوفت مادر حسن گفت کیست مسرور  
گفت خادم خلیفه است عجز در بگشود مسرور او را سلام داده عجز  
رد سلام کرده از حاجت مسرور سؤال نمود مسرور گفت سیده زبیده زن  
خلیفه هرون الرشید ترا بازن پسر تو و فرزندان او بسوی خویش خوانده  
از آنکه زنان او را از حسن و جمال زن پسر آگاه کرده اند مادر حسن  
گفت ای مسرور مادرین شهر غریبیم و پسر من درین شهر نیست و ما را  
به بیرون رفتن جواز نداده مرا بیم از آنست که حادثه روی دهد و پسر من  
وقت آمدن خوبشتم را بکشد ای مسرور تو ما را بچیزیکه طاقت نداریم  
تکلیف مکن مسرور گفت ایخاتون اگر میدانستم که شما را بیمی هست  
شما را بر رفتن تکلیف نمی کردم ولی قصد سیده زبیده اینست که زن  
پسر ترا نظاره کند و بزودی او را باز گرداند تو هرگز مخالفت مکن که

پشیمان شوی مادر حسن مخالفت از حکم سیده نتوانست کرد بخانه باز  
گشته دختر کرا با فرزندان او بدر آورد و بر اثر مسرور همی رفتند تا بقصر  
خلیفه رسیدند مسرور ایشانرا بقصر اندر برده در برابر سیده زبیده بداشت  
ایشان زمین ببوسیدند و سیده را دعا گفتند ولی دخترک نقاب بر نداشته  
بود سیده زبیده باو گفت ای دخترک اگر چه رسم است که آدمی روی نهان  
کند پری ولیکن روی خود بگشای تا جمال تو ببینیم دخترک زمین ببوسید  
و نقاب از روی چون آفتاب بر کشید چون سیده زبیده او را بدید مدهوش  
ماند و هر کس که در قصر بود در حسن او خیره ماندند پس از آن سیده زبیده  
بر خاسته دختر کرا در آغوش گرفت و بر تخت بنشانید و فرمود که حله  
فاخر و عقد گران قیمت از بهر او حاضر آورند چون خواسته بیاوردند  
سیده زبیده آنها را بملکه بیوشانید و باو گفت ایخاتون نیکوان وای  
شمسه خوبان

متحیر نه در جمال توام عقل دارم بقدر خود قدری

حیرتم در کمال بیچو نیست کاین جمال آفریده در بشری

ملکه گفت ای سیده مرا جامه از پیر هست که اگر آنجامه بپوشم صدبر  
یک بخوبی من بیفزاید سیده گفت آنجامه کجاست دخترک گفت او در  
نزد مادر شوهر منست او را ازو بخواه سیده زبیده گفت ای مادر بجای  
منت سوگند میدهم که برخیز بخانه شو و جامه پیر او باز آور تا این  
دخترک او را بپوشد و بحسن و جمال او نظاره کنیم دوباره تو آنجامه  
گرفته بخانه خود باز گردان عجز گفت ایخاتون او دروغ میگوید هرگز  
دیدم که کس جز پرندهکان جامه پیر داشته باشد ملکه گفت ای سیده بجای  
تو سوگند که جامه پیر در نزد او بصندوق اندر است و آن صندوق در  
مخزن خانه بزیر خاکست سیده زبیده در حال عقدی گوهرین که برابر



خزانه پادشاه و قیصر بود بدر آورد و باعجوز گفت ای مادر این عقد بگیر  
و بجان منت سوگند میدهم که برو و جامه پر باز آور عجوز گفت که  
آنجامه ندیدم و راه بر وی ندارم آنگاه سیده زبیده با نک بر عجوز زد و  
کلید ازو بگیرفت و مسرور را نزد خود خوانده باو گفت این کلید بگیر و  
بسوی همان خانه شو و در فلان مخزن بگشا که در میان او صندوقی  
بزیر خاکست آنصندوق بیرون آور و او را بشکن و جامه که در صندوق  
است در نزد من حاضر آور

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبت

چون شب هفتصد و نود و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت سیده زبیده چون مسرور را به آوردن جامه پیرامر  
کرد مسرور بفرمان سیده بشتافت مادر حسن نیز با مسرور بر خاست و  
همیگریست و از بردن دخترک بگرمابه پشیمان بود پس از آن عجوز با  
مسرور بخانه در آمدند و مخزن بگشودند مسرور صندوق بیرون آورده



پیراهن پر از صندوق بگیرفت و در بقچه فرو پیچیده او را بنزد سیده  
زبیده آورد سیده زبیده او را گرفته باین سوی و آن سوی بگردانید و از

حسن صنعت او شکفت ماندو با دخترک گفت که جامه پر تو همین  
است دخترک گفت آری اینخاتون پس دست برده او را بگیرفت و شادان بود  
آنگاه برپای خاسته پیرهن بگشود و فرزندان در بغل گرفت و پیرهن در  
بر کرده بقدرت خدایتعالی مرغکی شد خوش خط و خال و با زبان فصیح  
گفت اینخاتونان آیا درین لباس نیکو تر از نخستین هستم یا نه حاضران  
بگفتند اینخاتون خوبان تو در هر لباس خوبی آنگاه دخترک گفت ای  
خاتونان کاری از همه این کارها بهتر خواهم کرد و آن اینست در حال  
پرها بگشودو با فرزندان خود پیریدو در فراز قصر بنشست حاضران چشم  
حسرت بسوی او دوخته باو گفتند ای پری روی ما چنین کار ندیده  
بودیم پس از آن ملکه خواست که بسوی بلاد خود پرواز کند حسن را  
بخاطر آورده گفت ای خاتونان بشعر من گوش دهید و این ابیات بر خواند

من که آزر م ماه تابانم	دختر پادشاه پریانم
رفته روزی بدم بحوض اندر	با پری زادگان سیمین بر
پیرهن کندم از بر چون عاج	نی بر من زعاج گیرد باج
گر نه آن پیرهن مرا بپیراست	آدمی را همی بمن ظفر است
حسن بصری از کناری زود	آمد آن پیرهن زمن بر بود
کرد آنگاه مرا تا سخیر	با هم آمیختیم چون می و شیر
او مرا شوی شد من اورازن	من صنم بودم او مرا چو شمن
پسرت رفت و حیلتی کردم	پیرهن را بدست آوردم
کردمش در پرورم ایدر	شادمان سوی مام و سوی پدر
چون بیاید مرا شود مشتاق	گو سفر کن سوی جزیره واق

چون ابیات بانجام رسانید سیده زبیده باو گفت اینخاتون خوب رویان فرود  
آی تا چشم از جمال تو سیر شود دخترک گفت هیبات که آب



رفته بجوی باز آید پس از آن با مادر حسن گفت ای خاتون  
 چون پسر تو باز آید و آرزوی ملاقات من کند در جزایر  
 واق بسوی من آید این بگفت و با فرزندان خود پیرید مادر حسن  
 گریستن آغاز کرد و طیانچه بر سر و روی خود زد تا اینکه بیخود گشت  
 چون بخود آمد سیده زبیده باو گفت ای مادر من نمی دانستم که چنین  
 حادثه روی خواهد داد اگر تو مرا آگاه میکردی ترا متعرض نمیشدم  
 و تو بامن نگفتی که او از جنیانست ای مادر مرا بحل کن عجز چون چاره  
 نداشت گفت ای سیده ترا بحل کردم پس از آن از قصر خلافت بدرآمده  
 بسوی خانه خود روان شد چون بخانه رسید گریان شد و طیانچه بر خویشتن  
 همی زد تا بیخود افتاد چون بخود آمد از جدائی دخترک و فرزندان او  
 بو حشت اندر شد و بیدار فرزندش آرزو مند گردید و این ابیات بر خواند  
 فراق و هجر که آورد در جهان یارب که روز هجر سیه باد و خانمان فراق  
 بسی نماند که کشتی عمر غرق شود ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق  
 چگونه باز کنم بال در هوای وصال که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق  
 پس از آن برخاسته سه صورت قبر بنا کرد و شبانروز همی گریست  
 چون غیبت پسرش دیر کشید او را اندوه و شوق افزون گشت و این

ابیات بر خواند

هر گزم مهر تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود  
 آنچه از بار غمت در دل مسکین منست برود این دل من و زدل من آن نرود  
 در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت مادر حسن شبانروز همی گریست او را کار بدینگونه

شد اما پسر او حسن چون بقصر دخترکان بر رسید ایشان او را سوگند  
 دادند که سه ماه در نزد ایشان اقامت کند چون سه ماه بگذشت دخترکان  
 از بهر او ده بار زر و سیم مهیا کردند و توشه نیز از بهر او بنهادند و او  
 را روانه ساخته خود نیز بمشایعت بیرون آمدند حسن باز گشتن ایشانرا  
 سوگند داد ایشان از بهر وداع پیش آمدند نخست دختر خورد سال  
 که خواهر حسن بود حسن را در آغوش گرفت و چندان بگریست  
 که بیخود شد چون بخود آمد حسن را مخاطب کرده گفت

ای رای سفر کرده فغان از رایت خود بی تو چگونه دیدم بتوان جای  
 از دیده کنم رکاب جان افزایت تا مردمکش همی بیوسد پایت  
 پس از آن دخترک دیگر پیش آمد  
 بسته ز خنده لب بگریستن گشاده چشم دودست رود زن ز عنا گشته روی زن  
 آنگاه دختر سیمین حسن را در آغوش گرفت و حالتش بدانسان بود که  
 شاعر گفته

از زلف برده چین و فکند بر ابروان زان بیشتر که بود در زلفکانش چین  
 باروی خویش کرد بچنگ ارعنا همانک هنگام لہو کردی با چنگ راستین  
 پس از آن دختر چارمین پیش آمد در حالتیکه

ز تف آتش دل و ز سرشک دیده شده لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر  
 در آب دیده همی گشت زلف مشکینش چو شاخ سنبل سیر آب در می احمر  
 و دختر پنجمین نیز پیش آمد و بدانحالت بود که شاعر گفته

فرو گسته بعناب عنبرین سنبل فرو شکسته به خوشاب بسدین شکر  
 همی گرفت بلؤلؤ عقبق در یاقوت همی نهفت بقدق بنفشه در مرمر

پس از آن دختر ششمین حسن را از بهر وداع در آغوش گرفت در حالتیکه  
 بر گلش از زخم دست کاشته خیری بر مهش از آب چشم ریخته اختر



آب نمانده در آن دو رنگین سوسن      تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر  
آنگاه دختر هفتمین حسن را از بهر وداع در آغوش گرفته بگریست و این  
دو بیت بر خواند

بر راحت حضر چه گزینی همی سفر      بر شادی طرب چه گزینی همی حزن  
برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا      بر تو دل من اینرا هرگز نبرد ظن  
پس از آن حسن ایشانرا وداع کرده بگریست و بیخود گشت چون  
بیخود آمد این ابیات بر خواند



هیروم از سر حسرت بقفای نگرم      خبر از یای ندارم که زمین میسپر  
جان من زنده بتأثیر هوای لب تست      ساز کاری نکنند آب و هوای دگر  
بصر روشنم از سرمه خاک در تست      قیمت خاک تو من دانم کاهل بصر  
و شبانروز بسوی بغداد همی شتابید تا بدار السلام برسید و نمیدانست  
که پس از سفر کردن او چه بروی رفته چون بنزد مادر رسید او را دید  
که از بسیاری گریستن رنجور و نزار گشته آنگاه اشتران باز گردانید و خود  
پیش مادر رفت وزن و فرزندانرا جستجو کرده اثری از ایشان نیافت  
پس از آن بسوی مخزن آمده صندوقرا شکسته دید دانست که ملکه

جامه یی بیرون آورده با فرزندان خود پریده اند در حال بسوی مادر باز  
گشته دید که مادر بیخود افتاده او را بیخود آورد و از زن و فرزندان  
خوبش باز پرسید مادرش بگریست و گفت ای فرزند خدایتعالی بسبب  
ایشان اجر ترا بزرگ گرداند که اینک قبرهای ایشانست چون حسن اینسخن  
بشنید فربادی بلند بر آورده بیخود افتاد و تا هنگام ظهر بیخود بود مادرشرا  
این اندوه بر اندوه پیشین بیفزود و از زندگانی حسن نومید شد چون حسن  
بیخود آمد طپانچه بر سر و روی خود زد و جامه بر تن بدرید و در خانه  
حیران همی گشت و این بیت همی خواند

ندیدمت که بکردی و فابد آنچه بگفتی      طریق وصل کشادی من آمدم تو بر قتی  
پس از آن شمشیر کشیده بسوی مادر آمد و گفت اگر حقیقت حال  
بامن نگوئی سر ترا از تن جدا کنم و خویشان را نیز بکشم مادرش گفت  
ای فرزند شمشیر در غلاف کن و بنشین تا ما جری از بهر تو حدیث کنم چون  
حسن در پهلوی مادر بنشست مادر قصه را از آغاز تا انجام بروی فرو خواند  
و گفت ای فرزند چون دیدم که دخترک از بهر گرماه بگریست از تو هراس  
کردم که مبادا او از من بتو شکایت کند و تو بر من خشم آوری و اگر  
سیده زبیده بمن خشم نمی آورد و کلید مخزن بعنف و قهر از من نمیگرفت  
من جامه بیرون نمی آوردم و ای فرزند تو میدانی که دست خلافت از همه  
دستها قویتر است وقتی که جامه حاضر آوردند سیده زبیده جامه گرفته  
این روی و آن روی بگردانید و او را نظاره کرد پس از آن زن تو جامه  
از وی بگرفت و فرحناک گشته او را پیوشید آنگاه مرغکی شد و در قصر  
این سوی آن سوی همی رفت تا اینکه بفراز قصر پرید آنگاه بامن گفت  
اگر پسر تو باز آید و آرزوی ملاقات من کند از وطن جدا گشته بسوی  
جزایر واق آید ای فرزند او را حدیث همین بود



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و نود و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت حسن حکایت از مادر بشنید فریادی بلند بر آورده  
بیخود بیفتاد و تاهنگام شام بیخود بود پس از آنکه بخود آمد طپانچه  
بر سر و روی خود زد و بر زمین افتاده مانند مار بر خود می پیچید مادرش  
در بالین او نشسته همی گریست تا اینکه حسن بخود آمد و سخت بگریست  
و این ابیات بر خواند

میزنم هر نفس از دست فراق فریاد آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد  
چکنم گرنکنم ناله و فریاد و فغان کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد  
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

چون ابیات بانجام رسانید بر خاسته در خانه همی گشت و گریان گریان  
نوحه همی کرد و تا پنج روز او را کار همین بود طعام و شراب نمی خورد  
و نمیخفت مادرش او را سو گند داد که گریستن ترك کند او سخن مادر نمی  
پذیرفت و پیوسته می گریست و مینالید و این ابیات همی خواند

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا سوز عشقت نشانم جگر از جوش مرا  
شربتی تلختر از زهر فراق باید تا کند لذت وصل تو فراموش مرا  
بیدهان تو گرم صد قدح نوش دهند بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا

شب از شبها او را خواب در بود و در خواب زن خود را محزون  
و گریان دید باناله و فغان از خواب برخاسته این دوبیت بر خواند

ماه رویا روی خوب از من متاب بی خطا کشتن چه می بینی صواب  
دوش در خوابم در آغوش آمدی این نپندارم که بینم جز بخواب  
و تا بامداد بگریست یکماه او را کار همین بود پس از آن بخاطرش آمد  
که بسوی خواهران سفر کند طبل مسین کوفته اشتران حاضر آورده از

عراق چیزی بسیار با شتران بار بسته خود نیز سوار شد و خانه را بمادر  
سپرده او را وداع کرده همی رفت تا بقصر دخترکان رسید هدیهها بگذارد  
ایشان فرحناك شدند و سبب باز آمد سؤال کرده و گفتند ای برادر دو ماه  
بیش نیست که تورفته حسن بگریست و این ابیات بر خواند

عشق در دل ماند و یار از دست رفت دوستان دستی که کار از دست رفت  
بخت و رای و زور روز بودم ولیك تاغم آمد هر چهار از دست رفت  
عشق و سودا و هوس در سر نماند صبر و آرام و قرار از دست رفت  
پس از آن فریاد کشیده بیخود بیفتاد دخترکان بروی گرد آمده  
بگریستند چون حسن بخود آمد این دوبیت بر خواند

دل از من برد و روی از من نهان کرد خدارا با که این بازی توان کرد  
بدان سان سوخت چون شمع که بر من صراحی گریه و بربط فغان کرد  
چون شعر بانجام رسانید باز گریست چند آنکه بیخود بیفتاد چون بخود آمد  
این ابیات بر خواند

دیدم ای دل که دگر بار غم یار چه کرد چون بشد دلبر و بایار وفادار چه کرد  
اشك من رنگ شفق یافت ز بی مهربی یار طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد  
پس از آن بنالید و بگریست تا بیخود گشت چون بخود آمد این ابیات بر خواند  
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود  
تا مگر همچو صبا باز زلف تو رسم حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود  
چون خواهر حسن ابیات از او بشنید و او را بیخود افتاده دید فریاد بر آورده  
طپانچه بر روی خود زد چون حسن بخود آمد حالت خویش حدیث کرد  
و بریدن ملکه باز گفت و از آنچه دخترك در وقت رفتن بمادر او گفته  
بود ایشانرا آگاه کرد که گفته است اگر قصد ملاقات من کنند بجز این



واق بیاید چون دخترکان این سخن بشنیدند بیکدیگر نظاره کرده سر بر زیر  
افکندند و پس از ساعتی سر بر کرده گفتند ای حسن اگر ترا دست  
بآسمان رسد بزنی خود نیز توانی رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادباز داستان فروست

چون شب هفتصد و نود و نهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن چون اینسخن از دخترکان بشنید سرشکش

از دیده روان گشت و این ابیات بر خواند

زدل بر آدم و کار بر نمی آید ز خود برون شدم و یار در نمی آید  
درین خیال بسر شد در بیغ عمر عزیز بلای زلف سیاهت بسر نمی آید  
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی کنون چه شد که یکی کار گر نمی آید  
چون ابیات بانجام رسانید بگریست و دخترکان بگریستن او بگریستند و  
ایشانرا دل بروی بسوخت و با او مهربانی کردند و برسیدن مقصودش  
دعا گفتند آنگاه خواهر حسن گفت ای برادر خاطر آسوده دار و صبر  
کن که بمقصود برسی هر که شکیبیا شود مقصود یابد که الصبر مفتاح الفرج و  
شاعر در این معنی گفته است

پس از دشواری آسانی است ناچار و لکن آدمی را صبر باید  
پس از آن گفت ای برادر دل قوی دار و عزیمت استوار کن که اندوه و  
حزن آدمی رازنجور گرداند تو در نزد ما بنشین و راحت یاب تا من در  
کار تو تدبیری کنم و ترا بزنی و فرزندان برسانم و با تو چنان کنم که  
شاعر گفته است

هابر آریم شبی دست و دعائی بکنیم غم هجران ترا چاره زجائی بکنیم  
پس حسن در پهلوی خواهر بنشست خواهرش او را تسلی داده از سبب  
رفتن زنی باز پرسید حسن سبب بیان کرد دخترک گفت ای برادر بخدا

سوگند من میخواستم که با تو بگویم این جامه بسوزان ولی شیطان از  
یاد من برد القصه خواهر حسن با او مهربانی میکرد ولی او را اضطراب  
و اندوه زیادت میشد و این ابیات همی خواند

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را  
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را  
هر که در خاک غربت پای در گل ماند ماند گوید در خواب خوش بیند دیار خویش را  
پس حسن بگریسته این ابیات بر خواند

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا جان رسد بجانان یا جان زتن بر آید  
گفتم بخویش کز روی بر گیر دل دلم گفت کار کیست این کو با خویشتن بر آید  
هر دم چوبی و فایان نتوان گرفت باری هائیم و آستانش تاجان زتن بر آید  
چون خواهر حسن حالت برادر بدانسان دید برخاسته گریان  
گریان نزد خواهرکان شد و در برابر ایشان بگریست و خود را دریای  
ایشان انداخته پای ایشان بوسه داد و یاری برادر را از ایشان مسئلت  
کرد ایشان عهد کردند که در رسیدن حسن به جزایر واق تدبیری کنند  
و کوشش فرو نگذارند پس از آن حسن یکسال در نزد ایشان بسر برد  
و آب دیده اش خشک نمیکشت و خواهرهای او عمی داشتند شیخ عبدالقدوس  
نام که او دخترک بزرگرا بسی دوست میداشت و در سالی یکدفعه بزبارت  
او میآمد دخترکان حدیث حسن را که مجوسی او را چگونه آورده بود  
و او مجوسی را بچه سان کشت با عم خود گفته بودند عم ایشان از شنیدن  
این واقعه فرحناک گشته بود و بدخترک بزرگ کیسه داده باو گفته بود ای دخترک  
برادر من اگر ترا کاری روی دهد یا ناخوشی بتورسد بخور یکه درین کیسه هست در  
آتش انداز که من بسرعت در نزد تو حاضر شوم و حاجت تو بر آورم و این  
سخن در میان ایشان در آغاز سال بود دخترک بزرگ با خواهران گفت



سال بیابان رسید و عمم حاضر نشد برخیزید و آتش بیفروزید و کیسه بخور نزد من آورید دخترکان فرحناک برخاسته کیسه بخور حاضر آوردند دخترک بزرگ اندکی از آن بخور بگرفت و با آتش انداخته عم خود یاد کرد هنوز بخور تمام نسوخته بود که از سینه صحرا گردی پدید شد پس از ساعتی از زیر گرد شیخی پیل سوار پدید شد و بنزد ایشان رسید از پیل فرود آمد و دخترکان او را در آغوش گرفته دست او را بوسه دادند



پس از آن با دخترکان بحديث گفتن بنشست دخترکان سبب غیبت او باز پرسیدند شیخ عبدالقدوس گفت من در این وقت با زن عم شما نشسته بودم که رایحه بخور بمشامم رسید بدین پیل سوار گشته بسرعت حاضر آمدم ای دختر برادر باز گو که از من چه میخواهی دخترک گفت ای عم بدیدار تو مشتاق بوم از آنکه سال تمام گشته تو باز نیامده بودی و ترا عادت این بود که بیش از یکسال از ما غایب نشوی شیخ با دخترکان گفت مرا قصد این بود که فردا در نزد شما حاضر شوم دخترکان او را دعا گفتند و با او بحديث گفتن بنشستند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصدم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت دخترک بزرگ گفت ای عم ما حدیث حسن بصری باتو گفته بودیم که بهرام مجوسی او را چگونه آورد و او بهرامرا بچه سان کشت و حدیث دختر ملک اکبر نیز باتو گفته بودیم که از بهرامرا چه رنجها برد و او را چگونه صید کرده تزویج نمود و بشهر خویش برد شیخ - عبدالقدوس گفت آری این حدیثها بامن گفته اید اکنون او را چه روی داده دختر گفت ای عم حسن را از آن دختر دوپسر بوجود آمده ولی آن دخترک با حسن خدعه کرده پسران او برداشته در حالتیکه حسن غایب بود پریده است و بمادر حسن گفته که اگر پسر تو باز گردد و قصد ملاقات من کند بسوی جزیره واق آید شیخ عبدالقدوس چون این سخن بشنید سر بجنبانید و انگشت بدندان گرفت و سر بزیر افکنده زمین بانگشت خود همی کاوید پس از آن بچپ و راست نگاه کرده سر خود بجنبانید و حسن در جایی بود که او را میدید دخترکان گفتند ای عم جواب بر ما رد کن که دلهای ما پاره پاره گشت شیخ سر بر کرده بایشان گفت ای دخترکان این جوان خویشتم را بورطه بزرگ و نظری سخت انداخته که او بجزایر واق تواند رسید دخترکان حسن را آواز دادند حسن بیرون آمد و بشیخ نزدیک شد و دست او را بوسه داد شیخ او را در پهلوی خود نشانددخترکان گفتند ای عم آنچه گفتی حقیقت او را بپرا در ما بیان کن شیخ گفت ای فرزندان از این خیال محال در گذر که تو بجزایر واق نتوانی رسیدا گرچه جنیان طیاره و ستارگان سیاره در حکم تو باشد زیرا که در میان تو و جزایر هفت وادی بزرگ و هفت دریای بی بیابان و هفت کوه بلند هست تو چگونه توانی بدانجا رسید و ترا که بدانجا خواهد رسانید ترا بخدا سوگند میدهم که از این خیال باز گرد و خود را برنج اندر میفکن



چون حسن سخن شیخ عبدالقدوس بشنید چندان بگریست که بیخود گشت دخترکان باز گرد آمده بگریستن او بگریستند و اما دخترک خورد سال جامه برتن بدرید و طیانچه بر سر و روی خود زد تا اینکه بیخود افتاد چون شیخ عبد القدوس حالت ایشان بدید دلش بدیشان بسوخت و بحسن گفت خاطر آسوده دار که انشاء الله حاجت تو بر آورم پس از آن گفت ای فرزند برخیز و عزیمت استوار کن و با من بیا حسن برخاسته دخترکان را وداع کرد و در پی شیخ بیفتاد شیخ پیل بخواست پیل حاضر آوردند شیخ سوار گشته حسن را نیز سوار کرد و سه شبانروز مانند برق خاطف همی راندند تا بکوهی ازرق و بزرگ رسیدند و در آن کوه غاری بود که در آهنین داشت شیخ دست حسن گرفته فرود آورد و خود نیز فرود آمده پیل رها کرد پس از آن بدرغار رفته در بکوفت درگشوده شد غلامکی سیاه بیرون آمد و و شمشیری در دست و سپری از پولاد در دست دیگر داشت چون شیخ عبدالقدوس را بدید شمشیر و سپر دور انداخت و نزدیک آمده دست شیخ ببوسید پس از آن شیخ دست او گرفته بغار اندر شد و غلامک نیز درغار فرو بست و بر اثر ایشان برفت حسن دید غار بست بزرگ مقدار یک میل در دهلیز آن غار برقتند بقلعههای بزرگ رسیدند و روی بسوئی آوردند که در آنجا دودر مسین بزرگ بود شیخ عبدالقدوس یکی از آن درها گشوده بدرون شد و در فرو بسته بحسن گفت در همین جا بنشین و زینهار که درگشوده بدرون آئی که من بزودی بسوی تو باز خواهم گشت شیخ ساعتی غایب شد پس از آن بیرون آمده اسبی زین و لگام کرده با خود بیاورد و بحسن گفت بدین اسب سوار شو پس از آن شیخ در دیگر بگشود بیابانی وسیع بدید گشت شیخ عبدالقدوس بحسن گفت ای فرزند این مکتوب بگیر و با این اسب همی رو هر وقت بینی که این اسب بر در چنین غاری بایستاد تو از اسب فرود آی و لگام اسب

بقر بوس زین انداخته او را یله کن که او بغار اندر شود ولی تو بدرون غار مرو و تا پنج روز بدر او بایست چون روز ششم شود شیخی سیاه که جامه سیاه و ریشی سفید و بلند دارد ارغار بدر آید تو دست او را بوسه ده و دامن او را گرفته بر سر نه و گریبان شو تا اینکه بتور حمت آورده از حاجت تو باز پرسد آنگاه این کتاب باوده که او کتاب از تو گرفته با تو سخن نگوید و ترا در همان مکان گذاشته بغار باز گردد تو پنج روز دیگر در آن مکان توقف کن و تنگدل مباش در روز ششم اگر آن شیخ خود بسوی تو آید بدانکه حاجت تو روا خواهد شد و اگر یکی از غلامان او بدر آید همان غلام قصد کشتن تو خواهد کرد و السلام و ای فرزند بدانکه هر کس کاری بزرگ پیش گیرد از هلاک خویشتر ترسد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت شیخ عبدالقدوس بحسن زرگر گفت که هر کس کاری بزرگ پیش گیرد از هلاک نه اندیشد اگر تو بخویشتن بیم داری خود را باین ورطه میانداز و بهمان پیل سوار گشته نزد خواهران خود باز کرد که ایشان ترا بوطن خویش برسانند حسن گفت ایشیخ تا بمقصود خویش نرسم مرا از زندگانی سودی نخواهد بود بخدا سوگند از این راه باز نگردم پس از آن بگریست و این ابیات بخواند

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد بیجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد  
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر تابد خشک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد  
ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد

چون شیخ عبدالقدوس ابیات بشنید دانست که او باز نخواهد گشت و سخن درو کارگر نخواهد شد آنگاه گفت ای فرزند بدانکه جزایر واقی هفت



جزیره اند و در آنها لشکریست انبوه و همه لشکریان دختران باکره هستند  
 و ساکنان جزایر هفتگانه غریبان و ساحران و گروههای مختلف هستند هر  
 کس بسر زمین ایشان رود باز نتواند گشت ترا بخدا سوگند میدهم که  
 ازین خیال محال باز گردد و بدانکه دختریکه تو قصد او کرده دختر پادشاه  
 همه این جزیر هاست رسیدن تو بر وی محال است ای فرزند تو سخن  
 من بنیوش شاید خدایتعالی ترا بهتر ازو عوض دهد حسن گفت ایخواجه  
 اگر در عشق او بند از بندم جدا شود سر موئی از محبت او کم نگردد  
 و ناگزیرم از اینکه بجزیره واق رفته زن و فرزندان خود ببینم و  
 انشاء الله باز نگردم مگر اینکه او را با فرزندان خود باز آورم شیخ گفت  
 چون ترا همت بدین پایه است سفر کن حسن گفت ای شیخ همبخواهم  
 که مرا دعا کنی شاید که خدایتعالی مرا بزن و فرزندان خود برساند پس  
 از آن گریبان گشته این ابیات بر خواند

ز عشق چشمه نوش تو اندرین مدت برفت بر رخم از آب دیدگان حیحون  
 هنوز آتش سودا همی زخم در دل هنوز دامن مژگان همی زخم در خون  
 ز سوز سینه من شعله و صد و امق ز جام محنت من جرعه و صد و جنون  
 کنون زهستی من بیش از بند و حرف نماند دلی چو حلقه میم و قدی چو حلقه نون  
 چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و بیخود افتاد چون بخود آمد  
 شیخ باو گفت ایفرزند تو مادر داری او را بآتش حسرت مسوزان حسن  
 گفت ایها الشیخ بخدا سوگند یا زن و فرزندان خود پدید آورم و یا  
 بخواری و مذات جان سپارم پس از آن گریبان گشته این ابیات بخواند  
 کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد خون شد دلم زدرد بدرمان نمیرسد  
 از آرزوت گشته گران بار دل زغم آوخ که آرزو بمن آسان نمیرسد  
 یعقوب وار دیده حسرت سفید شد آوازه ز مصر بکنعاب نمیرسد

چون این ابیات بانجام رسانید شیخ از باز گشتن او نومید شد کتاب باو  
 داده گفت آنچه با تو گفته ام مخالفت مکن که ترا درین کتاب بابی الرویش  
 بن بلقیس سپرده ام و او معلم و استاد منست و تمامی انسیان و جنیان  
 او را فروتنی کنند و ازو بترسند اکنون روان شو حسن لگام اسب بست  
 کرده اسب پریدن گرفت و تا ده روز اسب او را بسرعت همببرد تا بدر  
 غاری که شیخ عبدالقدوس گفته بود رسید حسن از اسب فرود آمده لگام  
 بقریوس زین افکند اسب بغار شد و حسن بر در بایستاد و در عاقبت کار  
 خویش متفکر و حیران بود و نمیدانست که او را چه روی خواهد داد  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لباز داستان فروست

چون شب هشتصد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن در کار خویش حیران بود پس از آن مادر بخاطر  
 آورده از رنجهاییکه برده بود یادش آمد و این ابیات بر خواند



گرد من لشکر اندوه چنان جمع شده است که همی راه نیابد سوی من هیچ نسیم  
 شب ستاره شمرم بر دور خم زان باشد زخم ناخن چو حروفی که بود بر تقویم  
 از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم



و هنوز شعر بانجام نرسانیده بود که شیخ ابوالرویش بدر آمد او شیخی بود سیاه و جامه سیاه داشت چون حسن او را بدید از علاماتی که شیخ عبدالقدوس گفته بود اورا بشناخت خود را در پای او افکنده روی در قدمش نهاد و دامن او را گرفته بر سر گذاشت و سخت بگریست شیخ گفت ای فرزند حاجت تو چیست حسن دست برده کتاب بشیخ داد شیخ کتاب گرفته بغار باز گشت و بحسن سخنی نگفت حسن چنانچه شیخ - عبدالقدوس گفته بود تا پنج روز بانتظار نشسته همیگریست و این ایات همی خواند

ز عشقت ای عمل غمزه تو خون خواری بسی کشید تن مستمند من خواری  
 گهی بگریم بر یاد تو بصد حسرت گهی بنالم در عشق تو بصد زاری  
 مکن برنج گرفتار بیدش ازین دل من گران بود بقیامت ترا گرفتاری  
 چون صبح روز ششم بدید شیخ ابوالرویش بیرون آمد و جامه سفید در برداشت حسن را بدرون رفتن اشارت کرد حسن داخل غار گشته فرحناك شد و تا نیمه روز شیخ اورا همی برد تا بدری پولاد برسید شیخ در گشوده حسن را بدهلیزی زرنگار داخل کرد و همی رفتند تا بساحتی وسیع که باغی در میان داشت برسیدند حسن باغی دید خرم تر از بهشت که درختان بارور درهم پیوسته بودند و در چهار سوی آنساحت چهارغرفه در مقابل یکدیگر بودند و در هر غرفه حوضی از رخام و در رکنهای حوضها صورت شیری بود زرین و در کنار هر حوضی کرسی از عاج نهاده و بهر کرسی شخصی نشسته کتابی بسیار در برابر داشت و در پیش هر یکی از ایشان مجمری زرین پر از آتش بود و بخور در مجمر می سوخت و در برابر هر یکی از ایشان شاکردها نشسته آن مشایخ کتابها بر ایشان میخواندند چون شیخ ابوالرویش و حسن داخل شدند مشایخ برپای خاسته

برایشان تعظیم کردند شیخ ابوالرویش بایشان اشارت کرد که حاضرانرا باز گردانند آن چهار شیخ حاضرانرا باز گردانیده با شیخ ابوالرویش بنشستند و از حالت حسن باز پرسیدند شیخ بحسن اشارت کرد که حدیث خود باز گوی حسن سخت بگریست و حکایت خود حدیث کرد مشایخ گفتند مگر این پسر همانست که مجوسی او را در پوست شتر بکوه سحاب بالا برده حسن گفت آری من همانم گفتند ای شیخ ابوالرویش چون بهرام مجوسی او را بحیلت بفراز جبل سحاب برد او در آنجا از عجایب چه دید و چگونه فرود آمد شیخ گفت ای حسن حدیث کن که در سر کوه چه دیدی و چگونه فرود آمدی حسن زرگر عجایبی که دیده بود باز گفت و حدیث اعادت کرده کشتن بهرام مجوسی و پیریدن زن خویش و بردن فرزندان و رنجهاییکه کشیده بود همه را بیان کرد حاضران شکفت ماندند و روی بشیخ ابوالرویش کرده گفتند یا شیخ المشایخ این جوان مسکین است باید که تو او را یاری کنی و زن و فرزندانش را خلاصی دهی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سیم برآمد

گفت ایلك جوانبخت مشایخ گفتند باید که تو او را یاری کنی شیخ گفت ای برادران این کاریست خطر ناك شما میدانید که رسیدن بجزایر واق دشوار و اهل آنجا را سطوت و لشکریان بسیار است و من سوگند یاد کرده ام که بسرزمین ایشان پای ننهم و در هیچ کار بدیشان متعرض نشوم این جوان بدختر پادشاه بزرگ رسیدن کی تواند و کیست که او را یاری تواند کرد گفتند یا شیخ الشیوخ این جوان از شدت عشق خود را بمهلکه انداخته و از جان در گذشته کتابی از برادر تو شیخ عبدالقدوس بسوی تو آورده بر تو واجب است که او را یاری کنی آنگاه حسن برخاسته درپای



شیخ ابوالرویش افتاد و دامن او را گرفته بر سر نهاد و گریبان گشته سوگندش داد که مرا بزن و فرزندان خویش برسان که بدون آنان مرا زندگی نشاید این بگفت و بگریست حاضران بگریستن او بگریستند و بشیخ گفتند با این مسکین نکوئی کن و پاداش نیکو غنیمت شمار شیخ گفت انشاء الله بقدر طاقت او را یاری کنم حسن از سخن شیخ شادمان شد و دستهای او و حاضران را بوسه داد درین هنگام شیخ ابوالرویش دوات و قراطس گرفته کتابی بنوشت و او را ختم کرده بحسن داد و اینانچه که در آن بخور و آتش زنه و سنگ بود به او داده گفت این اینانچه نگاهدار هر وقت که بسختی درافتی آتش افروخته بخور بسوزان و مرا یاد کن که فی الفور حاضر شوم و ترا از آن سختی برهانم پس از آن یکی از حاضرانرا گفت که از بهر حسن عفریتی از جنیان پرنده حاضر آور چون عفریت حاضر شد شیخ نام او باز پرسید گفت نام من دهندش بن فقطش است شیخ گفت نزدیک من آی عفریت نزدیک آمد شیخ دهان بر گوش او نهاده باو سخن گفت عفریت سری جنبانیده خاموش شد شیخ بحسن زرگر گفت ای فرزند برخیز و بردوش عفریت سوار شو چون ترا بسوی آسمان بالا برد و تسبیح ملائک بگوش تو آید مبادا آنکه تسبیح گوئی که تو و این عفریت هلاک خواهی شد حسن گفت هرگز سخن نگویم و لب بتسبیح نکشایم شیخ گفت ای حسن در روز دوم سحرگاهان این عفریت ترا بر زمین که در سپیدی چون کافور باشد بگذارد توده روز تنها همیرو تا بدر و از شهر برسی آنگاه بشهر اندر شو و از پادشاه آن شهر باز پرس چون با او جمع آئی سلام داده دست او را بیوس و این کتاب باو برسان بهر چه او ترا اشارت نماید چنان کن حسن فی الحال برخاسته بردوش عفریت سوار شد مشایخ او را دعا کردند و بعفریتش بسپردند عفریت بر هوا شد بکشبان روز برفت پس از آن فرود

آمده او را در سرزمینی که مانند کافور سپید بود بگذاشت و خود باز گشت حسن تاده روز تنها روان بود تا بدر و از شهر رسیده داخل شهر شد و از ملک جویان گشت او را بملک دلالت کردند و دانست که نام او ملک حسون پادشاه ارض کافور است و او را لشکر بیست بسیار و خواسته دارد بی شمار حسن دستوری خواسته نزد ملک شد دید پادشاه بیست بزرگوار بر آستانش بوسه داد ملک گفت حاجت تو چیست حسن کتاب بملک داد ملک کتاب گرفته و سری جنبانیده بیکی از خاصان خود گفت این جوانرا بدار الضیافه ببر حسن را بدار الضیافه بردند سه روز در آنجا ماند و در نزد او جز خادمکی نبود چون روز چهارم شد خادم او را گرفته در پیش ملک حاضر آورد ملک گفت ای حسن توئی که همی خواهی بجزایر واق داخل شوی چنانکه شیخ بمن نوشته حسن گفت آری ملک گفت ای فرزند من ترا درین روزها روانه کنم و لکن در راه تو مهلکه های بسیار و بیابانهای بی آب و گیاه سهمناک هست اگر صبر کنی عاقبت کار نیکو شود و ناچار در کار تو بکوشم و انشاء الله ترا بمقصود رسانم ای فرزند در اینجا لشگری است از دیلم که همیخواستند بجزایر واق داخل شوند نتوانستند که بدانجا روند و لکن من بیاس خاطر شیخ ابوالرویش پسر دختر بلقیس ترا نتوانم باز گردانم و درین روزها کشتیها از جزایر واق بسوی ما آیند من ترا بکشتی نشانده بنا خدایت بسپارم که ترا نگاهداری کرده و بجزایر واق برسانند و هر کس در کشتی حالت ترا باز پرسد بگو داماد ملک حسون خداوند سرزمین کافورم چون کشتی بجزایر واق رسد و ناخدا بتو گوید که از کشتی بدر آی تو از کشتی بیرون شو در آنجا دکه ها میبینی در زیر یکی از آن دکه ها بنشین چون شب تاریک شود سپاه زنان میبینی که بیضاغتها گرد آیند و از بهر راحت در دکه ها بنشینند آنگاه دست خداوند



دکه را که در زیر آن نشسته بگیر و ازو پناه بخواه و بدانکه اگر او ترا پناه دهد حاجت تو روا شود و بزنی و فرزندان خویشتن میرسی و اگر ترا پناه ندهد محزون باش و از زندگانی نومید شو و هلاکت را یقین کن و بدانکه من بجز این کاربرا قادر نیستم والسلام

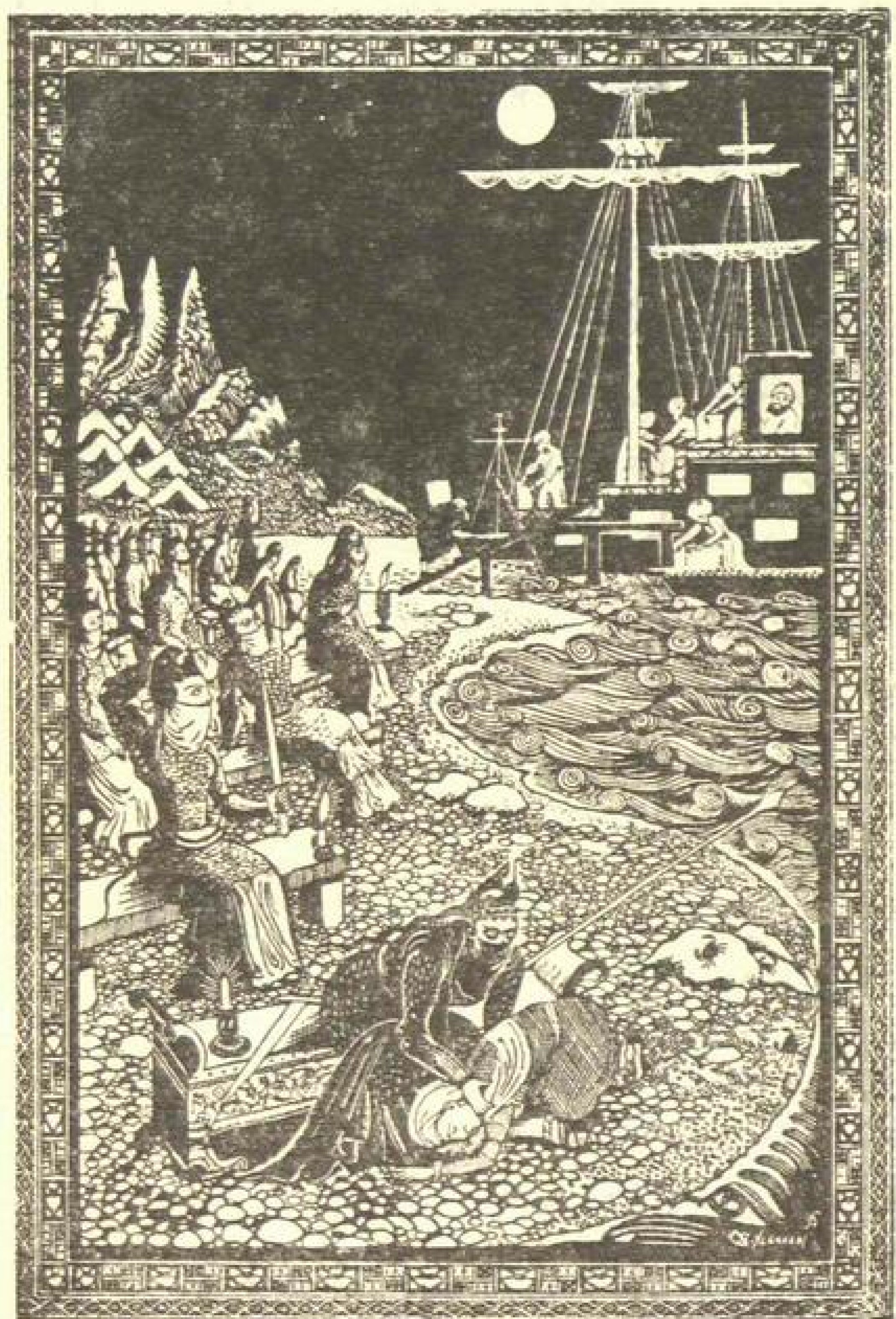
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروست

چون شب هشتصد و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک بحسن زرگر گفت من بجز این کاربرا قادر نیستم و لکن بدان که اگر عنایت پروردگار نباشد تو بدانمکان نتوانی رسید حسن از شنیدن این سخن ملول گشته چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد این دو بیت بخواند

براه بادیه مردن به از نشستن باطل که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم  
پس از آن در پیش ملک زمین بوسیده گفت ای ملک بزرگوار چند روز مانده که کشتیهایا بند ملک گفت یکماه دیگر کشتیهایا بند و دو ماه از بهر بیع و شری در اینجا مانده پس از آن باز خواهند گشت آنگاه ملک حسن زرگر را بدار الضیافه فرستاد و فرمود که از بهر او ما کول و مشروب و ملبوس در خور رتبت او بپزند یکماه حسن در دار الضیافه همی بود که کشتیها باز آمدند ملک و بازرگانان بیرون آمده حسن را نیز با خویشتن بردند حسن کشتیهای زرگر که دره یار دیا دید که با زورقها بضاعت از آن کشتیها بدر میآوردند و گروهی بی شمار در آنها بودند ملک حسون باز گشت حسن زرگر را در نزد ایشان بگذاشت تا اینکه اهل کشتیها بضاعتها بیرون آورده بیع کردند و بضاعتهای دیگر شری نمودند و باز گشتن را سه روز پیش نماید آنگاه ملک حسون حسن را حاضر آورده از بهر او ساز برگ سفر مهیا کرد و مالی بسیار بروی عطا نمود و رئیس کشتی را خواسته باو گفت این جوانرا با خود ببر و کس را

بروی آگاه مکن تا او را بجزایر واق برسانی رئیس گفت فرمان ملک را اطاعت کنم پس از آن ملک بحسن گفت ای فرزند کسی از ساکنان کشتی را



بر حال خود آگاهی مده و قصه خود را بکسی بر مخوان و گرنه هلاک شوی  
حسن ملک را وداع کرده و دوام نصرت و عزت او را دعا گفت و از نزد ملک



بیرون رفت رئیس کشتی او را در صندوق نهاده در مخزن کشتی بگذاشت  
و کشتی بر اند تاده روز روان بودند چون روز یازدهم شد بساحل برسیدند  
رئیس او را از صندوق بدر آورده حسن دکه های بی شمار در کنار دریادید  
خود را بدکه که از همه دکه ها بهتر بود رسانیده در زیر او پنهان شد چون  
تاریکی شب جهانرا فرا گرفت زنان بسیار بیامدند و تیغهای برکشیده  
در کف داشتند چون آن زنان بضاعتها بدیدند بر آنها مشغول شدند پس از آن  
از بهر راحت برد که ها بنشستند یکی از ایشان برد که که حسن در زیر آن  
پنهان بود بنشست در حال حسن گوشه دامن او را گرفته بر سر نهاد و دریای  
وی افتاده قدمهای او بوسید و همیگریست آن زن گفت ای شخص بریای  
خیز حسن از زیر دکه بیرون آمده بر پای خاست و دستهای او بوسیده  
گفت ای خاتون من در پناه توام بر من رحمت آور که از زن و فرزندان خویش  
جدا گشته ام آن زن بتضرع و زاری او رحمت آورده دلش بر وی بسوخت  
و دانست که او از بهر کاری بزرگ خود را بدان ورطه انداخته و از جان  
در گذشته است باو گفت ای فرزند خاطر آسوده دار و خوشدل باش و  
بمکان خوبتر باز گشته تا شب آینده پنهان شو حسن بزیر دکان باز  
گشته پنهان شد پس از آن لشکر زنان تا صبحگاهان شمعهای عود و عنبر  
آمیخته افروخته در آن مکان بسر بردند چون روز برآمد بازرگانان  
بضاعت از کشتیها بساحل بیرون میاوردند تا شب برآمد و حسن با چشم  
گریبان و دل محزون در زیر دکه بود که ناگاه همان زن بسوی حسن باز  
آمد و زرهی و شمشیری و نیزه و منطقه باو داده باز گشت حسن چون آنها را  
بدید دانست که قصد آن زن از حاضر آوردن اسلحه اینست که حسن آنها را  
بپوشد در حال بر خاسته زره بپوشید و منطقه بر میان بسته شمشیر بر خود  
بیاورد بخت و نیزه بدست گرفته برد که بنشست و زبانش از ذکر پروردگار غافل

نبود و پیوسته از ویاری همی طلبید  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت در هنگامیکه حسن برد که نشسته بود شمعها  
و مشعلها و فانوسها پدید شدند و سپاه زنان باز آمدند حسن برخاسته  
در میان لشکر شد و با ایشان همیرفت تا بخیمهای ایشان برسید  
هر یکی از ایشان بخیمه داخل شد حسن نیز یکی از آن خیمها  
داخل گشت از قضا آن خیمه زنی بوده است که حسن بروی پناه  
برده بود چون آن زن بخیمه داخل شد اسلحه بیکسو نهاد و زره بر کشید  
حسن بسوی آن زن نگاه کرده دید که ازرق چشم و بزرگ بینی است و  
او پیرست فرتوت و زشت روی و در قباحات منظر چنان بود که شاعر گفته  
آنچنان صورت دلگیر که گرفتش و را بر در خانه کنی دیو نیاید در وی  
چون آن عجز حسن را دید در عجب شد و گفت این چگونه باین دیار  
رسیده و در کدام کشتی آمده و چگونه سالم مانده در آن هنگام حسن در  
پایش افتاده روی بقدمهای او همی مالید و همی گریست تا اینکه بیخود  
شد چون بخود آمد این ابیات بر خواند

کاش آن دلبر عیار که من کشته اویم بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم  
تا قدم باشم اندر طلبش اتم و خیزم تا نفس باشم اندر عقبش برسم و بویم  
لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا مگر آنکه که کند کوزه گر از خاک بویم  
پس از آن دامن عجز گرفته بر سر نهاد و بگریست و ازو پناه خواست چون  
عجز گریه و زاری او بدید مهرش بروی بجنبید و او را پناه داده گفت  
بیم مدار و حکایت خود باز گوی حسن حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث  
کرد عجز از حکایت ارشاد گفت مانده باو گفت خاطر آسوده دار که بمطلب



خوبستن رسیدی حسن را فرحی سخت روی داد پس از آن عجوز سرهنگان لشکر را بخواست و آنروز روز آخر ماه بود چون سرهنگان حاضر آمدند عجوز بایشان گفت تمامی لشکر ندا در دهید که فردا هنگام بر آمدن آفتاب بیرون آیند و کسی تخلف نکند و گرنه کشته خواهند شد ایشان بفرمان عجوز بشتافتند و در تمامت لشکر ندای رحیل داده بسوی عجوز بازگشتند حسن دانست که آن عجوز رئیس آن لشکر است و نام آن عجوز شواهی و کنیت او ام الدواهی بود و هنوز عجوز از امر ونهی فارغ نشده بود که صبح بدمید در حال لشکریان از مکانهای خوبستن بیرون آمدند مگر عجوز که او در خیمه خویش بود چون لشکر برفت و مکانها را ایشان خالی ماند ام الدواهی بحسن گفت ای فرزند نزدیک من آی حسن نزدیک رفته در برابر او بایستاد عجوز باو گفت سبب در گذشتن تو از جان چیست و چگونه بدین مکان خطر ناک آمدی تمامت کار خویش بر آستی بمن بگو و چیز را از من پوشیده مدار و هر اس مکن که تو در پناه منی حسن قصه خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد و حکایت پرندگان که چگونه بحوض اندر شدند و او چگونه یکی از ایشانرا صید کرده بخود تزویج کرد و از آن زن اورا دو پسر متولد شد همه را بیان کرد چون عجوز سخن او بشنید سر خویش بجنبانید و گفت سبحان الله چگونه سالم بدین مکان رسیده و بمن دچار گشته که اگر جز من بدیگری دچار میگشتی هر آینه کشته میشدی و بمقصود خوبستن نمیرسیدی اکنون مرا فرض است که حاجت تو بر آورم و در یدید آوردن مقصود تو بگویم تا بزودی بمقصود رسی و لکن ای فرزند بدانکه زن تو در جزیره هفتم از جزایر واق است و میانه ما و او هفت ماهه راه مسافتست و پس از هفت ماه راه مکانیست که اورا ارض الطیور گویند که از بسیاری صیحه پرندگان و آواز پرهای ایشان کسی سخن

کسی را نتواند شنید  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عجوز بحسن گفت از آن مکانی که اورا ارض الطیور نامند چون یازده شب آنروز مسافت طی شود سرزمینی است که اورا ارض الوحوش نامند که از شدت صیحه و حشیان و شیران و پلنگان و گرگان چیزی شنیده نمیشود و از آن سرزمین چون بیست روزه مسافت طی شود مکانی پیش آید که آنرا ارض الجن خوانند و در آنجا از شدت صیحه جنیان و از بسیاری شرر و دخانی که از دهان ایشان بر می آید راهها مسدود شود و دیدهها ندینند و گوشها نشنوند و کسی نتواند که بعقب نگاه کند و در آن مکان سواران سرهای خوبستن بقربوس زینها نهند و تا سه روز سر نتوانند برداشت پس از آن کوهیست بزرگ و نهریست روان که بجزایر واق پیوسته اند و در کنار آن نهر کوهی دیگر هست که آنرا واق نامند و واق نام درختی است در آن کوه که شاخهای آن بسرهای آدمیان ماند که در هنگام بر آمدن آفتاب آن سرها بیکدفعه بگویند واق واق سبحان الملك الخلاق چون ما آواز بشنویم بدانیم که آفتاب بر آمده و هم چنین در وقت غروب آفتاب نیز آواز از آن سرها بلند شود و همانکلمه اعادت کنند و بدانکه تمامت این لشکر دختران با کره هستند و حاکم ما زنی است از جزیره هفتمین و این هفت جزیره را مسافت یکساله راه هست و در نزد ما مردان نتوانند ماند و مردان بدین مکان نتوانند رسید و در میان ما و ملکه یکماهه راهست و تمامت رعیت جزایر هفتگانه در زبردست اوست و قبایل جان و غریبان نیز در فرمان او هستند و آواز ساحران چندان در زیر حکم دارد که شماره ایشان جز خدا بتعالی کس



نداند اگر تو ازینها هراس داری ترا با کسی بساحل بفرستم تا در کشتی  
 نشسته بسوی بلاد خویش روی و اگر در نزد ما اقامت توانی کرد ترا  
 ممانعت نکنم و در چشم من جای داری تا ترا بمقصود رسانم حسن گفت  
 ایخاتون من از تو مفارقت نکنم تا بزن و فرزندان خویش ملاقات نکنم  
 و یا اینکه درین راه بمیرم عجز گفت خوش دل باش که بزودی ترا به  
 مقصود رسانم و ملکه را از آمدن تو آگاه سازم تا ترا یاری کند و در پدید  
 آوردن مطلوب تو بکوشد حسن دست و پای عجز بوسیده او را دعا گفت  
 و در عاقبت کار خود متفکر بود و دوری فرزندان ورنجهای غربت بخاطر  
 آورده بگریست و بنالید و این ابیات برخواند

هر شبی بادل و صد زاری	منم و آب چشم و بیداری
بنمانده است آب در جگرم	بسکه چشم کند گهر باری
من فراوان کشیده ام غمها	لیک کم بوده ام بدین زاری



پس از آن عجز بکوفتن طبل رحیل فرمان داد لشکریان روان  
 گشتند و حسن نیز در صحبت عجز روان شد ولی غرق دریای فکرت  
 و اندوه بود و پیوسته میگریست و اشعار هم میخواند و عجز او را دلداری

و تسلی داده همی رفتند تا بجزیره نخستین از جزایر هفتگانه رسیدند و  
 آن جزیره مکان پرندگان بود چون بدان جزیره داخل شدند حسن را  
 از شدت صیحه پرندگان گوشها بگرفت و سر او به درد شد و عقلش بیرید  
 و هراسی سخت بروی روی داده با خود گفت اگر مکان پرندگان این  
 باشد مکان وحشیان چگونه خواهد شد عجز ام الدواهی چون او را  
 بدانحال بدید بر وی بخندید و گفت ای فرزند وقتیکه ترا در جزیره  
 نخستین حالت این باشد اگر بجزیره های دیگر برسی چگونه خواهد شد  
 حسن بدرگاه پروردگاد تضرع و زاری کرد و در بلیت خویش از ویاری مسئلت  
 نموده همی رفتند تا اینکه از سرزمین پرندگان بدر شدند و بمکان جنیان  
 داخل گشتند چون حسن آنمکان هراسناک بدید از غایت بیم پشیمانیش  
 روی داد ولی ناچار از پروردگار یاری جسته با ایشان برفت تا از مکان  
 جنیان خلاص گشته بدان نهر روان برسیدند در پای کوهی بلند فرود  
 آمده و کنار نهر خیمها بزدند عجز فرمود که از برای حسن تختی از  
 مرمر مرصع بدر و گوهر در کنار نهر بنهادند حسن بر آن تخت نشسته  
 طعام خورد و دهان بندی بروی خود بست چنانچه جز چشمان او چیزی  
 از رخانش پدیدار نبود آنگاه طایفه از دختران نزدیک خیمه حسن آمده  
 جامهای خویش کردند و در نهر فرو رفتند و حسن بدیشان نظاره میکرد  
 آن دختران تنهای خوبشتمن میشستند و با یکدیگر لهو و لعب میکردند و  
 نمیدانستند که حسن بدیشان نظاره میکند که حسن را یکی از دختران  
 ملوک گمان میکردند و حسن چشم بر ایشان نهاده تنهای سیمین و ساقهای  
 بلورین و جفته های چون خرمن یاسمین را نظاره میکرد و شوق و وجدش  
 زیادت میشد و آن دخترکان آفتاب روی و عنبرین موی از دختران ملوک  
 بودند چون از شستشوی فارغ گشتند از بهر تفرج بدر آمده جامه بیوشیدند



آنکاه عجزو همه سپاه رافرمود که در برابر خیمه حسن کرد آمده جامها  
بر کنند و بنهر فرو رفته شستشو کنند شاید که زن حسن در میان  
ایشان باشد و حسن او را بشناسد آن دختران گروه گروه برهنه گشته  
در آب میشدند عجزو از حسن سؤال میکرد که زن تو در میان این گروه  
هست یا نه حسن میگفت ایخاتون زن من در میان ایشان نیست  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبت  
چون شب هشتصد و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت تا اینکه پس از ایشان دختر کی پیش آمد که سی تن دختران  
باکره زهره جبین خدمتگار داشت او نیز جامه برکنده با کنیزکان خود  
در آب شد و باغنج و دلال با ایشان بازی میکرد و ایشانرا در آب فرو میبرد  
و پیوسته با ایشان در ملاعبت و شناگری بود تا اینکه از نهر بیرون آمده بنشستند  
قطیفهای حریر منقش از بهر او بیاوردند او قطیفه گرفته تن خویش  
بخشکانید پس از آن جامها و حلها پیش آوردند جامه پوشیده زرینها فروبت  
پس از آن برخاسته باغنج و دلال در میان لشکر بخرامید حسن چون او را  
دید دلش طپیدن گرفت و گفت ای خاتون این دخترک بآن پرندۀ که من  
در دریاچه قصر خواهران خود دیده بودم بسیار میماند که او نیز بدینسان  
با کنیزکان خود غنچ و دلال میکرد عجزو گفت ای حسن آیا زن تو همین  
است حسن گفت لا والله ایخاتون این زن من نیست من در میان همه این  
دختران که دیدم کسی را در حسن و جمال شبیه زن خود نیافتم عجزو  
گفت او را از بهر من صفت کن من همه دختران جزایر واق میشناسم  
اگر تو صفت او بامن بگوئی من او را بشناسم و در کار تو تدبیری کنم حسن  
گفت زن من خداوند روی ملیح و بالای بلند و ابروان پیوسته و زلفکان  
برشکسته و چشمان مکحول و رخان چون زهره و مشتری و میان حلقه

انگشتری و سرین فربه و ساقهای بلورین است و در لطافت و ظرافت  
چنانست که شاعر گفته

زناب عنبر پرتاب بر سهیل سمن هزار حلقه شکست آن نگار حلقه شکن  
چهار چیز و را از چهار چیز آمد که هست هر يك از آن نادر زمان و زمان  
زعقد لؤلؤ دندان بزرگ لاله دهان ز شاخ سنبل کیسو زیباک نقره ذقن  
عجزو ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن گفت ای حسن من از بهر تو  
به بلیت دچار شدم کاش با تو شناسا نمی بودم از آنکه زنی را که توصفت  
گفتی از دختر بزرگترین ملوک جزایر واقست چشم بگشا و از خواب  
بیدار شو و در کار خویش تدبیری کن که ترا رسیدن باو هرگز ممکن نباشد  
ای فرزند میانه تو و او از زمین تا آسمانست تو از این خیال باز گرد و مرا  
و خود را بهلاکت در میفکن حسن چون سخن عجزو بشنید سخت بگریست  
و بیخود شد عجزو آب بروی همی فشاند تا بخود آمد ولی از سخن عجزو  
ملول و محزون و از زندگی خود نومید و گریان بود پس از آن بسا عجزو  
گفت ای خاتون چگونه من پس از آنکه بدینمکان آمده ام باز کردم  
من گمان نمی کردم که تو از پدید آوردن مقصود من عاجز خواهی ماند  
عجزو گفت ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم تو از این دخترکان یکی را  
اختیار کن تا او را بتو تزویج کنم که مرا بیم از آنست که بدست ملک  
افتی و مرا در خلاص تو چاره نباشد ترا بخدا سوگند میدهم که سخن  
من بپذیر و یکی از این دخترکان اختیار کرده سلامت بسوی شهر خویش  
باز گرد و مرا و خود را برنج اندر میفکن که هیچکس ترا از آن ورطه  
خطرناک خلاصی نتواند داد آنکاه سر بزیر افکنده سخت بگریست و این  
ابیات بر خواند

هزار سختی اگر بر من آید آسانست که دوستی و ارادت هزار چندانست



سفر دراز نباشد برای طالب دوست که خاردشت محبت گل است و ریحانست  
اگر نگار مرا خون من بخواد ریخت مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت حسن ابیات بانجام رسانیده همیگریست تا بیخود  
شد و عجز آب بروی فشانده بخود آمد پس از آن روی بدو کرده گفت  
ای فرزند بسوی شهر خویش باز گرد که اگر من ترا بشهر ملکه برم هر  
دو کشته خواهیم شد که هیچکس تا اکنون آدمیانرا بدانمکان نبرده ای  
فرزند به از آن نیست که بسوی شهر خویش باز گردی که من ترا چندان  
ذخیره و مال دهم که از تمامت زنان بی نیاز شوی تو سخن من بپذیر و  
خویشتمن بورطه هلاک مینداز حسن از سخن او بگریست و روی بر قدمهای  
او مالیده گفت ای خاتون چگونه من از اینمکان باز کردم و پس از نزدیک  
شدن بخانه حبیب او را نبینم امیدوارم که از دیدار او بهره مند شوم پس  
از آن این دو بیت بر خواند

از هر کناره تیر دعا کرده ام روان باشد کز آن میانه یکی کارگر شود  
ابدل صبور باش و مخور غم که عاقبت این شام صبح گردد و این شب سحر شود  
آنکه عجز را دل بر وی بسوخت و او را دلداری داده گفت خوش دل  
باش خاطر از اندوه پاک کن که یا ترا بمقصود رسانم و یا جان در راه  
تو گذارم خاطر حسن از این سخن بگشود و با عجز بحديث گفتن  
بنشست و روز پیاپی رسید دختر کان پراکنده گشته در خیمها  
شده پس از آن عجز حسن را گرفته بشهر در آورد و در مکانی خلوت  
او را جای داد که کسی بر او آگاه نشود و ملکه را برو نیا گاهاند  
و عجز خود بخدمت او مشغول بود و او همواره میگریست و بعجز

میگفت ای خاتون اگر من بزنی و فرزندان خود نرسم خود را هلاک خواهم  
کرد که چنین زندگانی بمن سودی ندارد و ملکه آنجزیره که ایشان در  
آنجا فرود آمده بودند نورالهدی نام داشت و او را هفت خواهر بود که  
در نزد ملک اکبر پادشاه جزایر هفتگانه بودند و تختگاه ملک اکبر در  
بزرگترین جزایر هفتگانه بود و نورالهدی دختر بزرگ او در آن شهری  
که حسن منزل داشت حکمرانی میکرد چون عجز حسن را دید که از  
جان در گذشته و از دیدن زن و فرزندان خود ناگزیر است برخاسته  
روی بقصر ملکه نورالهدی گذاشت و بر ملکه داخل گشته در برابر او  
زمین ببوسید چون عجز حق تربیت در ذمت ملکه داشت بدان سبب  
در نزد ملکه عزیز بود فی الحال ملکه نورالهدی بر پای خاسته او را  
در آغوش گرفت و پهلوی خویشتمن بنشاند و از سبب مسافرت او باز پرسید  
عجز گفت ای خاتون سفر من سفر مبارک است ای ملکه روزگار چیزی



عجیب با خود آورده ام و همی خواهم که ترا بر او آگاه کنم تا در حاجت  
او یاری کنی ملکه گفت ای دایه آن چیست و در کجاست عجز حکایت  
حسن را از آغاز تا انجام باو حدیث کرد ولی اندامش از بیم همی لرزید



تا اینکه در پای ملکه افتاده گفت ای خاتون شخصی در ساحل در زیر دره  
 پنهان گشته از من پناه خواست من او را پناه داده در میان سپاه دختران  
 با خود آوردم و او را بدین شهر داخل کرده پیوسته من او را از سطوت  
 تو میترسانیدم ولی او از شوقی که داشت باز نمیگشت و همواره میگریست  
 و میگفت تا گزیرم از اینکه یابازن و فرزندان خود جمع آیم و یابسختی  
 جان دهم ای خاتون من از آدمیان کسی را باین شجاعت و دلیری ندیده  
 بودم عشق بر وی چنان چیره گشته که از جان در گذشته و خود را باین  
 ورطه خطرناک افکنده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبت

چون شب هشتصد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون عجوز حکایت حسن با ملکه نورالهدی  
 حدیث کرد ملکه قصه حسن دانسته غضبناک شد و ساعتی سر بزیر افکند  
 پس از آن سر بر کرده گفت ای عجوزک پلید ترا جرات بدین مقام رسیده  
 که مردی را با خویشتن بجزایر واق آورده بشهر منش داخل میکنی و  
 از سطوت من نمیترسی بزنگانی ملک سوگند که اگر ترا حق تربیت بر  
 من نمی بود ترا و او را بهمین ساعت بدترین عقوبتها میکشتم که دیگر  
 کسی جرأت چنین کارهای بزرگ نکند و لکن اکنون بیرون شو آدمی را  
 نزد من آور عجوز در حال بیرون آمد و بدهشت اندر بود و از غایت بیم  
 نمیدانست که بکدام سوی رود و حیران همی رفت تا بمکانی که حسن  
 در آنجا بود بر رسید و باو گفت برخیز و در نزد ملکه حاضر شو که ترا  
 پایان زندگیت در حال حسن بر خاست و توکل بخدایتعالی کرده میگفت  
 بار خدا یا قضای بد از من بگردان و مرا ازین بلیت نجات ده پس عجوز  
 او را همیبرد تا در برابر ملکه اش بداشت و در راه او را آموخته بود که

با ملکه چگونه سخن گوید چون حسن در برابر ملکه حاضر شد ملکه  
 را دید که نقاب بر روی خود آویخته آنگاه حسن زمین بوسیده این دو  
 بیتی بر خواند

ای بنده دولت تو هر آزادی شاگرد کفایت تو هر استادی  
 گر بسته چرخ جز تو کس بگشادی امید مرا سوی تو نفرستادی  
 چون حسن شعر بانجام رسانید ملکه عجوز را اشارت کرد که با حسن  
 گوید تا جواب او بشنود عجوز گفت ای جوان ملکه رد سلام کرد و  
 میگوید که نام تو چیست و از کدام شهری وزن و فرزندان توجه نام دارند  
 حسن با زبانی فصیح و دل قوی گفت ایملکه زمان مرا نام حسن و شهر من  
 بصره است و نام زن من خود نمی شناسم ولی فرزندان من یکی ناصر و  
 دیگری منصور نام دارند ملکه گفت ای آدمیزاد زن تو فرزندان ترا از  
 کدام شهر برده حسن گفت ایملکه از شهر بغداد برده است ملکه گفت  
 آیا در وقت پریدن سخنی گفته بود پناه حسن گفت آری بامادر من گفته  
 بود که چون پسر تو باز آید و زمان جدائی دیر کشد و آرزو مند دیدار  
 من شود و شوق و وجدش بجنبش آید بسوی جزیره واق آمده از ملاقات  
 من بهره مند گردد ملکه نور الهدی سری جنبانیده گفت اگر او ترا  
 نمی خواست این سخن بامادر تو نمیگفت و مکان خود را بتو معلوم نمیکرد  
 و ترا بسوی شهر خویش نمیخواند حسن گفت یاسیده الزمان من آنچه  
 روی داده بود باتو گفتم و چیز را از تو نپوشیدم اکنون از تو همی خواهم  
 که مرا در پناه خود جای دهی و وزن و فرزندان خویشم برسانی و پاداش  
 نیکو از پروردگار بگیری پس از آن حسن گریان گشته این بیت بر خواند  
 امروز که دستگاه داری و توان بیخی که بر سعادت آرد بنشان  
 ملکه نور الهدی دیرگاهی سر بزیر افکند پس از آن سر بر کرده



بحسن گفت بتو رحمت آوردم و قصد کردم که هر دختری که در بلاد من باشد بتو بنمایم اگر زن خود را شناسی او را بتوسپارم و اگر او را شناسی ترا بکشم و بر در خانه این عجز بر داری کنم حسن گفت ایملکه روزگار من این شرط قبول کردم پس از آن این ابیات بر خواند

ندیم را که تمنای بوستان باشد ضرورتست تحمل زبوستان باش  
وصال جان ز جهان یافتن حرامش باد که التفات بود بر جهان و بر جانش  
ز کعبه روی نشاید بنا امید ی تافت کینه آنکه بمیریم در بیابانش  
آنکه ملک نور الهدی فرمود که در شهر دختری بر جای نماند  
مگر اینکه در قصر حاضر شوند و عجز ام الدواهی را فرمود که در شهر  
بگردد و همه دختران حاضر آورد چون دخترکان حاضر شدند ملکه

نور الهدی ایشانرا گروه گروه بحسن عرضه میداشت حسن زن خود را در میان ایشان نمیدید و میگفت ایملکه روزگار بزندگانی تو سوگند که زن من در میان ایشان نیست ملکه در خشم شد و عجز گفت هر که بقصر اندر است او را نیز بحسن بنمای چون تمامت دخترکان بحسن بنمود حسن زن خود را در میان ایشان ندید و گفت ایملکه من زن خود در میان ایشان نیافتم ملکه را خشم افزون گشته بانگ بحاضران زد که این تخمه ناپاک را روی زمینش افکنده گردن او را بزین تادیگری ببلاذ ما قدم نهد حاضران حسن را گرفته بر زمین افکندند و گوشه دامن او را بچشمانش انداخته باشمشیری بر کشیده بر سر او بایستادند و منتظر اذن ملکه بودند که ام الدواهی پیش رفته در برابر ملکه زمین ببوسید و دامن او را گرفته بر سر نهاد و گفت ای ملکه ترا بحق تربیت سوگند میدهم که در کشتن او شتاب مکن که تو میدانی این مسکین غریب است ورنجهای بسیار برده تا خود را بشهر تو رسانیده مرا بیم از آنست که اگر تو او را بکشی بکشتن

غریبان و آزدن بیچارگان شهره شوی و خبر تو در شهرهای دور شایع گردد و در هر حال او در زیر حکم تست اگر زن خود را در شهر تو پدید نیاورد کشتن او بر تو آسان است و من نیز او را پناه ندادم مگر اینکه بسبب حق تربیتی که بتو داشتم در مهربانی تو طمع کردم و از شر تو او را ایمن نموده ضامن شدم که تو او را بمقصود رسانی از آنکه ترا عادل و بغریبان مهربان میدانستم و اگر مرا بمهربانی تو اعتماد نمی بود او را بشهر تو نمی آوردم من با خود گفته بودم که چون ملکه او را بیند و سخنان فصیح و اشعار ملیح او را بشنود بدو رحمت آورد و ایملکه این جوان بشهر ما داخل شده و نان و نمک ما خورده است رعایت جانب او ما را فرض میباشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و دهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت رعایت جانب او ما را فرض است و تو میدانی که رنج دوری از همه رنجها بیشتر است خاصه مفارقت فرزندان ما با این جوان شرط بسته ایم و همه زنان برو نموده ایم درین شهر جز تو زنی نمانده تو نیز روی خود بر وی بنمای ملکه تبسمی کرده گفت چگونه تواند بود که او شوهر من شود و از من فرزندان داشته باشد تا من روی خویش بر وی بنمایم آنکه ملکه فرمود حسن را حاضر آورند خادمان حسن را حاضر آورده در برابر او بداشتند ملکه نقاب از رخ بر کشید چون حسن را چشم بر وی افتاد فریادی بر آورده بیخود شد عجز کلابش همی فشاند تا بخود آمد و این ابیات بر خواند

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت باز نیابد خلاص هر که درین دام رفت  
باد تو میرفت و ما عاشق بیدل شدیم پرده بر انداختی کار با تمام رفت



مشعله بر فروخت پر تو خورشید عشق خرم من خاصان بسوخت خانگه عام رفت  
 چون ایات بانجام رسانید ملکه را نظاره کرده صیحه بلند بر آورد و بیخود  
 افتاد عجز گلابش فشانده بخود آورد و از سبب آنحالت باز پرسید حسن  
 گفت ای مادر این ملکه یازن منست یا بزنی من بسیار مانند است  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و یازدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ملکه گفت ایدایه این جوان غریب دیوانه است  
 که مانند دیوانگان بسوی من نظاره میکنند عجز گفت ای ملکه او معذرت  
 است که در مثل گفته اند بیمار عشق را دوا نباشد و عاشق را از دیوانه  
 فرق نتوان کرد پس از آن حسن گریان گشته این دو بیت بر خواند  
 مگر تو بابت من زاده ز یک مادر که هست دیدن رخساره تو جان پرور  
 و با ملکه گفت بخدا سوگند تو زن من نیستی و لکن زن من بسیار شبیه  
 هستی ملکه نور الهدی از سخن او بخندید و بسوی او میل کرده باو  
 گفت ای حبیب من نیک برهن نظر کن و خون و حیرت بگذار و از  
 آنچه می پرسم مراجواب ده که گشایش کارهای تو نزدیک مینماید حسن  
 گفت یا سیده الملوك از هر چه میخواهی سؤال کن ملکه گفت کدام  
 عضو زن تو شبیه منست حسن گفت ایخانوم همه آنچه از حسن و دلبری  
 و غنچ و دلال و گفتار خوش و قامت زیبا در تو هست بزنی من شبیه است  
 آنگاه ملکه روی بآم الدواهی کرده باو گفت اینجوانرا بمکان خوبش باز  
 گردان و خدمتهای او را خود بجای آور تا من از کار او تفتیش کنم اگر  
 این جوان وفادار و خداوند مروت باشد ما را یاری او فرض است خاصه  
 آنکه بشهر ما آمده و بر ما پناه آورده و رنجها برده و خطرها دیده است  
 و لکن چون تو او را بمنزل رسانی تابعان خود را بخدمت او بگمار و خود

بسرعت نزد من آی عجز حسن را بمنزل خویش برد و کنیزکان بخدمت  
 او گماشته خود باز گشت ملکه فرمود که سلاح پوشیده هزار سوار  
 دلیر حاضر آور عجز سلاح پوشیده هزار سوار شجاع حاضر آورد ملکه  
 فرمود که بشهر پدر من ملك + کبر شو و در نزد خواهرم نورالسنا فرود  
 آی و بگو که فرزندان خود را بسوی خاله ایشان بفرست که دیدار ایشانرا  
 شوقمند است ولی ایدایه کار حسن را پوشیده دار وقتی که فرزندان ازو  
 بگیری بگو که خواهرت بدیدار تو نیز مایل است آنگاه تو فرزندان او  
 را بسرعت بیاور و او را بگذار که بآرام و تانی باز آید تو خود از بیراهه سفر  
 کن و شبانروز همی آی و مبادا کسی را از کار حسن آگاه کنی و ای  
 دایه بدانکه من سوگند یاد همیکنم که اگر خواهر من زن این جوان  
 و فرزندان او از آن این باشند مضایقت نکنم از اینکه زن و فرزندان  
 خود برداشته بشهر خویش سفر کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و دوازدهم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ملکه باعجز سوگند یاد کرد که من او را از بردن  
 زن و فرزندان خود ممانعت نکنم بلکه او را یاری میکنم عجز بسخن  
 ملکه اعتماد کرد و آنچه ملکه را در دل بود ندانست آنگاه عجز دست  
 ملکه را بوسه داده بسوی حسن باز گشت و او را از گفته ملکه آگاه  
 کرد حسن را از شادی عقل برفت برخاسته سراو بیوسید عجز گفت  
 ای فرزند سرمن مپوس دهان مرا بوسه ده و بوسه دادن دهان مرا ناخوش  
 مدار که من سبب جمع آمدن تو بازن و فرزندان تو گشته ام اکنون خوش دل  
 باش و خاطر آسوده دار پس از آن حسن را وداع کرده باز گشت حسن  
 این دو بیت بر خواند



دارم زانتظار تو ایماه سنگ دل دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم  
 دارم زاشتیاق تو ای سرو سیم بر رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر  
 آنکه عجز بسوی جزیره که خواهر ملکه نور الهدی در آنجا بود روان شد و میانه  
 آن شهر و شهر خواهر نور الهدی سه روزه مسافت بود چون عجز ام الدواهی  
 بدان شهر رسید نزد خواهر ملکه شد و او را سلام رسانید و او را از اشتاق ملکه  
 نور الهدی با خبر کرد و بروی بنمود که ملکه بسبب ترک زیارت او بر تو خشم دارد  
 ملکه نورالسنا با عجز گفت حق با خواهر من است و من از ترک زیارت  
 او بتقصیر خود معترفم و لکن اکنون بزین زیارت او در حال فرمود که  
 خیمها بخارج شهر بردند و از بهر خواهر هدیه های شایسته مهیا کرد پدر  
 ملکه از منظره قصر خیمهای برزده دیده از آن خیمها جوینان شد گفتند  
 ای ملک خیمها از نورالسنا است و همی خواهد که بزین زیارت خواهر خود  
 نور الهدی رود ملک لشکری انبوه را فرمود که او را بخواهر خویش رسانند  
 و از خزانه گوهرهای بسیار و مالی بی شمار از بهر او بیرون آورد و دختران  
 ملک همه از یک پدر و یک مادر بودند مگر همین دختر که نورالسنا نام  
 داشت از مادر جدا گانه بود و نام بزرگترین دختران نور الهدی و دویمین  
 نجم الصباح و سیمین شمس الضحی و چهارمین شجره الدر و پنجمین قوه -  
 القلوب و ششمین شرف البنات و هفتمین که زن حسن و از همه خورد سالتر  
 بود نورالسنا نام داشت پس از آن عجز پیش رفته دست نورالسنا ببوسید  
 ملکه گفت ای مادر مگر ترا حاجتی هست عجز گفت خواهر تو ملکه  
 نور الهدی فرموده است که تو آن دوزره را که از بهر دو فرزند خود ساخته  
 بفرزندان خود پوشانیده ایشانرا با من بسوی ملکه روان کنی که من  
 پیش از تو آنها را بملکه رسانیده از قدم تو او را بشارت دهم نورالسنا چون  
 اینسخن بشنید گونه اش زرد شد و سر بر زمین افکنده سر در پیش داشت

پس از آن سر خویش بجنبانید و روی بعجز کرده و گفت ای مادر دل من در اضطراب  
 شد و خاطر م مشوش گشت از آنکه فرزندان مرا از هنگام ولادت تا اکنون  
 کسی از جنیان و انسیان ندیده و اگر نسیمی بر ایشان بوزد رشک میبرم  
 عجز گفت ای خاتون اینسخن چیست مگر تو از خواهر خود برایشان بیم داری  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سیزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عجز گفت تو از خواهر خود بفرزند بیم داری  
 ترا مخالفت او نشاید اگر چه فرزندان تو خورد سالند و تو در بیم کردن  
 بر ایشان معذوری و لکن ای دختر تو مهربانی مرا بخود و اولاد خود  
 میدانی که من ترا تربیتها کرده ام و در پرورش تو رنجها برده ام اکنون  
 من فرزندان ترا گرفته بپریم و روی در قدم ایشان بگستریم و سینه خود  
 را شکافته ایشانرا در دل خود جای دهم تو خاطر آسوده دار و از هر رهگذر  
 ایمن باش که من یکروز بیشتر بر تو سبقت نخواهم گرفت عجز ابرام  
 و اصرار همی کرد تا اینکه دل ملکه نرم شد و از خشم خواهر نیز هراس  
 کرده بفرستادن فرزندان خویش راضی شد و نمیدانست که در غیب از  
 بهر او چه مقدر است آنگاه فرزندان خود را نزد خود خوانده ایشان را  
 مهبیای سفر کرده آن دو زرهی که از بهر ایشان ساخته بود بر ایشان  
 پوشانیده بعجز بسپرد عجز ایشانرا از بیراهه بسرعت همببرد تا اینکه  
 ایشانرا بملکه نور الهدی رسانید ملکه فرحناک گشته ایشانرا در آغوش  
 گرفت یکی را در دامن راست و دیگری را بر دامن چپ بنشانید پس از  
 آن روی بعجز کرده گفت اکنون حسن را حاضر آور که من او را پناه داده ام  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

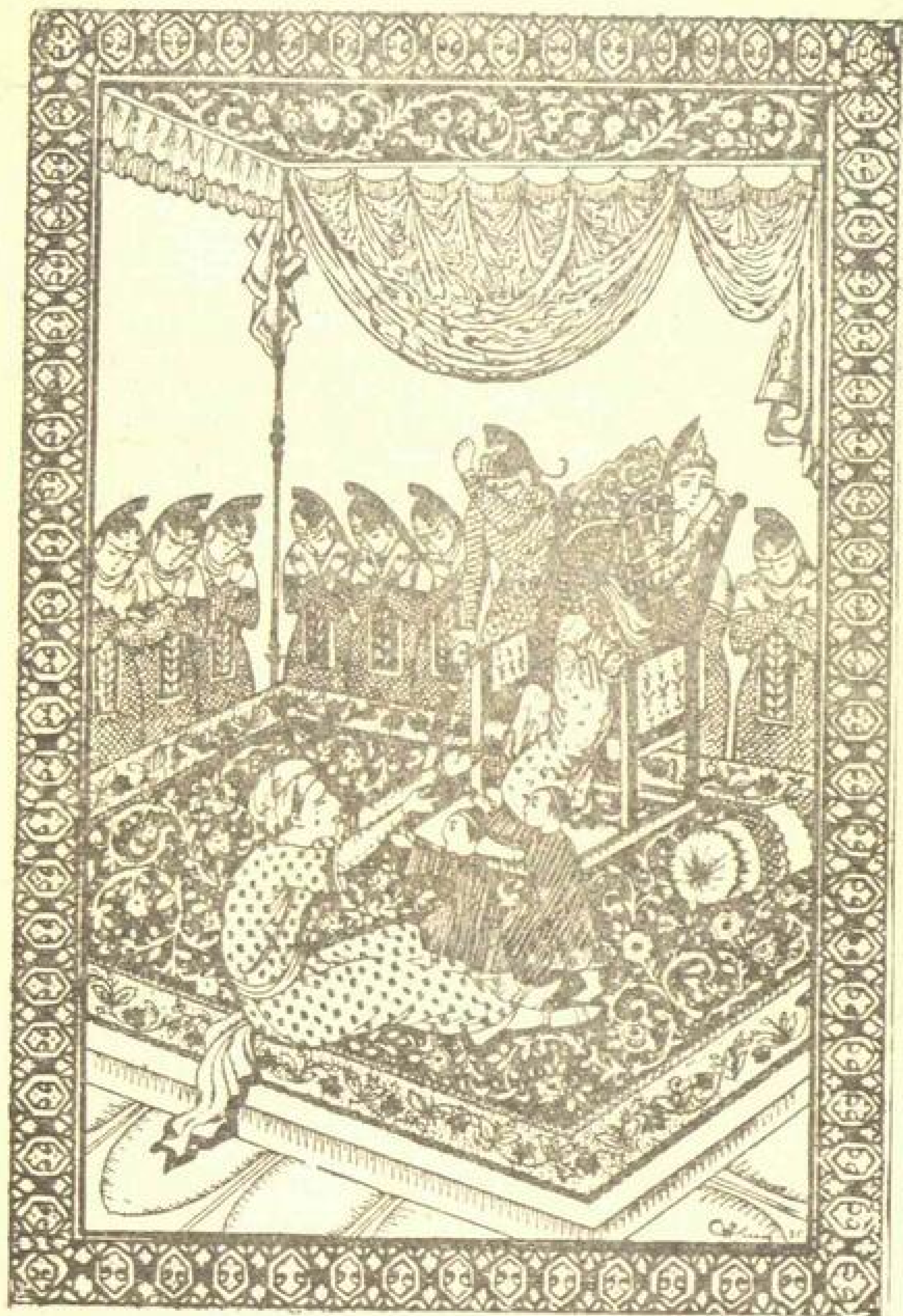
چون شب هشتصد و چهاردهم بر آمد



گفت ای ملک جوانبخت ملکه نورالهدی چون عجوز را بحاضر آوردن حسن فرمان داد عجوز گفت ای ملکه اگر این فرزندان ازو نباشند از کشتن او در خواهی گذشت یانه ملکه سخت خشمگین شد و گفت ای عجوزک یلید تا کی از بهر این مرد غریب که چنین جرأت کرده بشهر ما داخل شده و بر حالت ما آگاهی یافته خدعه میکنی مگر اورا گمان اینست که بدین سرزمین آمده رویهای مابیند و سلامت بشهر خود باز گردد و خبرهای مارا در شهرهای دور شایع کند آنگاه ملوک شهرها مارا سرزنش کرده بگویند که آدمیزادی از ساحران و کاهنان و جنیان و وحشیان گذشته بجزایر واق شد و سلامت باز گشت بخدا سوگند این کار شدنی نیست بفرزنده آسمان و گستراننده زمین سوگند که اگر این فرزندان ازو نباشند اورا بدست خود بکشم پس از آن بانگ بعجوز زد و حاجبی را بایست تن مملوک برو بگماست و بابایشان گفت با این عجوز بروید و بسری که در خانه است سرعت زدمن آریه حاجب بامملوکان عجوز را بیرون کشیدند اورا گونه زرد گشته اندامش همیلرزید تا بخانه خویشش رسانیدند چون حسن اورا دید برپای خامته سلامش داد عجوز رد سلام نکرده باو گفت برخیز و در نزد ملکه حاضر آی که من بسی باتو گفتم بسوی شهر خویش باز گرد تو سخن من نپذیرفتی و هلاکت مرا و خود را اختیار کردی اکنون برخیز و بسوی مرگ روان شو حسن باخاطری شکسته و محزون برخاسته هراسان بسوی ملکه روان گشت حاجب و مملوکان حسن را باعجوز در پیشگاه ملکه بداشتند حسن را چشم بفرزندان خود ناصر و منصور افتاد که ملکه ایشانرا در دامن خود نشانده بابیشان تملطف و مهربانی میکرد حسن را چون چشم بفرزندان خود افتاد ایشانرا بشناخته فریادی بلند برآورد و از غایت فرح بیخود افتاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پانزدهم برآمد



گفت ای ملک جوانبخت چون حسن بخود آمد فرزندان خود را نیک بشناخت محبت طبیعی در ایشان بچشمش آمده از دامن ملکه جسته بسوی



حسن بشتافتند و خدایتعالی زبان ایشانرا بگفتن یا ابا گویا کرد عجز  
و حاضرانرا دل برایشان سوخته بگریستند و گفتند حمد خدا را که شمارا  
از دیدار پدر بهره مند ساخت آن گاه حسن ایشان را در آغوش گرفته  
بگریست و این ابیات بر خواند

اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد جفت بودم با کباب و با شراب و بارباب  
بوداشکم چون شراب لعل در زین قدح ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب  
اشک چون باران ز کثرت دیده چون ابر از سرشک نوحه چون رعد از غریب و جان چو برق از اضطراب  
چون ملکه یقین کرد که آن کودکان فرزندان حسن و خواهرش نورالسنا  
زن اوست بخواهرش خشمگین شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتصد و شانزدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملکه نورالهدی بخواهرش خشمگین شد و بانگ  
بر حسن زد حسن بیخود افتاد چون بخود آمد این ابیات بر خواند

ایام بزیر پای جورم بسپرد با کس نفسی دلم بشادی نشمرد  
از جام جهان مرانه صافست و نه درد ضایع تر از این عمر بستر توان برد

چون ابیات بانجام رسانید باز بیخود افتاد وقتی که بخود آمد دید  
که پای او گرفته همی کشند بر خاسته باهر اس تمام همیرفت و گمان خلاصی  
نداشت این کار بجز جوامع الدواهی دشوار شد ولی باملکه سخن نمیتوانست  
گفت چون حسن از قصر بدر شد حیران ماند و نمیدانست که بکجا رود  
فراختنای جهان بر وجود او تنگ شد نه کسی مییافت که باو حدیث  
گوید و با او انس گیرد و نه کسی که او را تسلی دهد آن گاه هلاکرا یقین  
کرد از آنکه قدرت سفر نداشت و کسی را که با او سفر کند نمی شناخت  
وراه بسوئی نمیدانست و از خیال گذشتن مکان جنیان و وحشیان مضطرب

و حیران بود و از زندگانی نومید گشته همی گریست تا بیخود افتاد چون  
بخود آمد از فرزندان و زن خود یاد کرده گفت کاش بدین دیار نمی آمدم  
آن گاه این دو بیت بر خواند

بدان ای نگارین که بردندم از تو بدانسان که آرند اسیران کافر  
خروشان و جوشان و گریان و بریان بری گشته از خواب و بیزار از خور  
پس از آن این دو بیت نیز بر خواند

بر آسمان ز غم عاشقی است اختر من بر آن گری که مرا ورا چنین بود اختر  
اگر بشهد و شکر ماند این حلاوت عشق ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر  
چون ابیات بانجام رسانید با خاطری ملول روان شد تا بخارج شهر بر  
آمد و از کنار نهر همیرفت و نمیدانست که بکجا میرود حسن را کار  
بدینجا رسید و اما زن حسن نورالسنا یک روز پس از رفتن عجز عزم  
رحیل کرد در آن هنگام حاجب پدرش نزد او شد و در برابر او زمین  
ببوسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتصد و هفدهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت نورالسنا در هنگامیکه عزم رحیل داشت حاجب پدرش نزد او آمده  
گفت ایملکه پدر تو ملک اکبر تر اسلام میرساند و ترا بسوی خود میخواند ملکه  
بر پای خاسته با حاجب بسوی پدر روان شد پدر او را پهلوی خود بر  
تخت نشانده باو گفت ای دختر بدانکه من امشب خوابی دیده ام و از آن  
خواب بر تو بیم دارم و میترسم که از این سفر اندوهی بزرگ بر تو  
روی دهد ملکه گفت ایملک در خواب چه دیده ملک گفت ای فرزند  
دیدم که بگنجی داخل شدم و در آن گنج مالی بسیار و گوهرها و یاقوت  
هی بزرگ دیدم از آن گنج هیچ چیز بر من پسند نیفتاد مگر هفت دانه



گوهر که از همه چیز های آن گنج بهتر بودند من از آن هفت گوهر یکی را که خوبتر و بهتر و درخشنده تر بود برگزیدم و او را بدست گرفته از گنج بدرآمدم و از فرحیکه بدان گوهر داشتم دست کشوده این سوی و آن سوی او همی دیدم که ناگاه پرندۀ غریب که از شهرهای دور آمده بود از هوا فرود آمد و گوهر از دست من ربوده بسوی مکانی که از آنجا آمده بود باز گشت مرا ملالت و اندوه بگرفت و هراس بزرگ بر من روی داده از خواب بیدار شدم آنگاه معبران خواسته خواب به ایشان باز گفتم ایشان گفتند آن هفت گوهر هفت دختران تو اند که خوردترین ایشان بی رضای تو از تو دور افتد ای دختر تو خوبترین و عزیزترین دختران منی و اینک بسوی خواهر خود سفر میکنی نمیدانم ازین سفر بر تو چه خواهد رفت تو این سفر ترک کن و بسوی قصر خود باز گرد نورالسنا چون سخن پدر بشنید بتشویش اندر شد و بفرزندانش خویشتن بر رسید و ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن گفت ای پدر ملکه نورالهدی ضیافتی از بهر من مهیا کرده و چشم انتظار براه من دوخته است و چهار سال است که او مرا ندیده اگر من از زیارت او بازپس نشینم بر من خشم آورد و ماندن من در پیش او یکماه بیش نخواهد بود و ای پدر کیست آنکه از شهرهای دیگر بسوی جزایر واق تواند آمد و کسی چگونه بارض بیضا و جبل اسود و جزیره کافور تواند رسید و از وادی پرندگان و وحشیان چگونه تواند گذشت که بجزیره ما داخل شود تو خاطر آسوده دار که کسی را یاری آن نیست که بدین سرزمین پای نهد و پیوسته نورالسنا در اجازت سفر با ملک سخن میگفت تا اینکه ملک او را جواز سفر داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلباز داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هیجدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک نورالسنا را جواز سفر داد هزار سوار دلیر را فرمود که با او سفر کرده او را بنهر برسانند و سواران در آنجا مقیم شوند تا ملکه بشهر خواهر رسیده بقصر او شود پس از آنکه از نزد خواهر باز گردد او را در نزد پدر حاضر آورند و نورالسنا را بسپرد که دوروز در نزد خواهر مانده باز گردد نورالسنا گفت سمعاً و طاعة پس از آن برخاسته بیرون آمد و پدر نیز با او بیرون آمده وداعش کرد ولی سخن پدر در دل او اثر کرده بود و بر فرزندانش بیم داشت و با خاطری پریشان سه شبانروز برفت تا بنهر رسید خیمها در کنار نهر بزدند و خود با بعضی از خاصان از نهر گذشته بشهر داخل شدند چون بقصر خواهر درآمد فرزندان خود را دید که در نزد ملکه نورالهدی گریان هستند و یا ابنا همی گویند و سرشک از دیدها هم میریزند نورالسنا چون ایشان را بدینحالت بدید بگریست و ایشان را بسینه خود گرفته با ایشان گفت مگر پدر خویشتن را دیده اید اگر من میدانستم که او در روی زمین زنده است اجر او را میرسانیدم آنگاه از شوهر و فرزندان خود یاد کرده بگریست و این دو بیت بر خواند

بحق نعمت و جان و سر خداوندم      که من بخدمت و دیدارش آرزو مندم  
 ز بیم هجر و امید وصال او شب و روز      چو ابرو برق همی گویم و همی خندم

چون ملکه نورالهدی خواهر خود را دید که فرزندان در آغوش گرفته میگویند که این کارها من خود بخویشتن کرده ام و خانه خود را خود خراب نموده ام ملکه نورالهدی فرزندان از او گرفته و گفت ای روسپی تو این فرزندان از کجا آوردی مگر بی اطلاع پدر شوی گرفته و با اینکه زنا کرده اگر چنانچه زنا کرده ترا تغریب باید و اگر بی اطلاع ماشوی گرفته چرا ازو جدا گشته و از بهر چه او را از فرزندان جدا ساخته



بدین شهر آمده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فروست

چون شب هشتصد و نوزدهم برآمد

گفت ایملک جوان بخت ملکه با خواهر گفت چرا فرزندان او را از وی جدا ساخته باین شهر آمده و فرزندان خود را چرا از ما پوشیده همی داری مگر گمان میکنی که ما از کار تو آگاهی نداریم بدان که کار تو بر ما آشکار گشته پس از آن ملکه نورالهدی کنیزکان را فرمود که او را گرفته بازوان ببندند و قید های آهنین بروی نهند کنیزکان چنان کردند آنگاه ملکه نورالهدی بعقوبت او امر کرد تن او را با تازیانه شرحه شرحه کردند و از گیسوان او گرفته بسوی زندان بکشیدند و ملکه نورالهدی کتابی بپدر خود ملک اکبر نوشته خبر او را از بهر پدر بیان کرد و در آن کتاب نوشت که در شهر ما مردی از انسیان پدید آمده و خواهر من نورالسنا را دعوی اینست که با سنت پیغمبر با آن مرد تزویج کرده و ازو دو پسر زائیده و تا کنون آن پسرها از ما پنهان داشته تا اینکه آنمرد آدمیزاد که حسن نام دارد باین سرزمین آمده ما را خبر داده است که نورالسنا زن اوست و دیرگاهی است که فرزندان او را گرفته بی خبر بیرون آمده و در وقت آمدن بمادر او گفته که بیسر خود بگو که هر وقت شوقمند دیدار من شود بسوی جزایر واق آید چون آنمرد بدین مکان رسید من او را گرفته در نزد خود نگاه داشتم و عجوز امالدواهی را فرستادم تا نورالسنا را با فرزندان او نزد من آورد و من عجوز را گفته بودم که فرزندان او را پیش از حضور او در نزد من حاضر کند عجوز نیز فرزندان او را پیش از او در نزد من حاضر آورد و من آنمرد را که دعوی میکرد که نورالسنا زن منست نزد خود خواندم و او چون نزد من آمد و فرزندان بدید ایشان

را بشناخت و محقق شد که فرزندان او و نورالسنا زن اوست و دانستم که سخن آنمرد صحیح است و گناه از خواهر منست چون من ترسیدم که در نزد اهل جزایر هفتگانه رسوا شوم بدین سبب آن روسبی خیانت کار را وقتی که بنزد من آمد عقوبت کردم و در زندانش افکنده خبر او را با تو باز گفتم اکنون فرمان تراست هر چه گوئی چنان خواهیم کرد و تو میدانی که این کار سبب رسوائی ماست اگر اهل جزایر این واقعه بشنوند ترا سرزنش کنند باید بزودی جواب مکتوب از برای من رد کنی آنگاه مکتوب را بر سولی داده روان کرد رسول مکتوب را بملک اکبر رسانید ملک مکتوب خوانده بدختر خود نورالسنا خشم گرفت و در جواب نورالهدی نوشت که من کار او بتو سپردم و خون او را بتو حلال کردم اگر قضیت چنینست که نوشته تو او را بکش و در کار او بامن مشورت مکن چون کتاب ملک بنورالهدی رسید نورالسنا را بخواست او را بازوان بسته در نزد ملکه حاضر کردند که قیدهای گران در پا و جامه پشمین در بر داشت چون نورالسنا خود را بدان مذلت و خواری بدید از عزت و حشمت خود یاد کرده بگریست و این دو بیت بر خواند

آنروز قوی و شاد بودم      امروز ضعیف و سوگوارم  
زانمی که بدان زمانه خوردم      امروز همی کند خمارم  
پس از آن سخت بگریست تا اینکه بیخود افتاد چون بخود آمد این دو بیت دیگر نیز بر خواند

فلک کج روتر است از خط ترسا      مرا دارد مسلسل راهب آسا  
چو مریم سرفکننده زیرم از طعن      سرشکی چون دم عیسی مصفا  
و این دو بیت دیگر نیز بر خواند  
تا کی غم یارو درد فرزند کشم      تیمار فراق خویش و پیوند کشم



تا چشم گشاده ام همی بند کشم ای چرخ فلک محنت تو چند کشم  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملکه نورالسنا ابیات بر خواند خواهش ملکه  
نورالهدی نردبانی چوبین بخواست نورالسنا را بر آن نردبان بخوابانید و  
خادمان را فرمود که او را بر پشت انداخته بر آن نردبان فرو بندند و  
ساعدهای او را کشیده با رسنها ببندند پس از آن سراو را بگشود و کیسوان  
او را بنردبان چوبین فرو پیچید و مهر او را از دل بدر کرد چون  
نورالسنا خود را در این مذلت و خواری بدید فریاد بر کشیده بگریست  
و گفت ای خواهر چرا دلت بدینسان سخت گشته و از بهر چه بمن و  
کودکان خوردسال من رحمت نمی کنی نورالهدی چون این سخن بشنید دلش  
سخت تر شد و او را دشنام داده گفت ای روسبی خدایتعالی رحمت نکند  
بکسی که بر تو رحمت آورد چگونه من با تو مهربانی کنم نورالسنا گفت  
بخدا سوگند که من از آنچه مرا با او نسبت میدهی بری هستم من با  
کسی زنا نکرده ام بلکه او را شوهر خود گرفته ام و مرادل همی سوزد که  
تو مرا بزنا نسبت میدهی ولکن خدایتعالی مرا بزودی از تو خلاص کند  
و اگر آنچه تو بمن نسبت میدهی راستست بزودی خدایتعالی از من انتقام  
خواهد کشید نورالهدی چون سخن او بشنید بفکرت فرو رفت و باو  
گفت ای روسبی چگونه بامن این سخنان میگوئی آنگاه برخاسته او را  
چندان بزود که نورالسنا از خود برفت چون بخود آمد این دو بیت  
را بر خواند

عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم یا گناه هست که اول من مسکین کردم  
توبرو مصلحت خویش نگه دار که من ترک جان کردم از آن پیش که دل بسپر دم

نورالهدی چون شعر او بشنید سخت خشمگین شد و گفت ای روسبی  
در پیش من شعر میخوانی و از آنچه کرده عذر نمیخواهی آنگاه کنیزکان  
را فرمود که چوب و تازیانه حاضر آوردند و خود برخاسته او را با چوب  
و تازیانه شرحه شرحه کرد چون عجز امالدواهی خشم ملکه  
نورالهدی بدید از پیش روی او بگریخت نورالهدی بانگ بر خادمان زد  
که او را نزد من آورید خادمان عجز را گرفته نزد ملکه آوردند ملکه  
فرمود که او را بر زمین افکنده از کیسوان او بگیرند و در اینسوی و  
آنسوی قصر بکشند و از قصر بیرون بکنند ایشان را کار بدینجا رسید و  
اما حسن در کنار نهر حیران و ملول همی رفت و از زندگانی نومید بود  
تا اینکه بدرختی نزدیک شد در برگهای آندرخت خطی نوشته دید دست  
برده برگی را فرو چید دید که این دو بیت در آن برگ نوشته اند

از صبر شود آسان هرکاری سخت از صبر توان بر شدن از چاه بتخت  
از صبر شود پر گل و پرمیوه درخت رو بر سر کوی صبر میافکن رخت  
چون دو بیت بخواند نجات خود را یقین کرد و دانست که پرا کندگی  
او بجمعیت بدل خواهد شد پس از آن گامی چند برفت خود را تنها در  
بیابانی خطرناک دید دلش از تنهایی و بیم طپیدن گرفت و اندامش بلرزید  
و این ابیات بر خواند

پیش آمدم چو هاویه پر سهم و ادنی موزه شکاف خارش و خاکش قدم شکن  
نه مرغ نه فرشته و نه وحش و آدمی نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن  
غول اندرو قدم ننهد و نه نهد بود در مانده تر ز مورچه لنگ در لکن  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و بیست و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن ابیات را که بخواند بگریست و بر کنار



نهر قدمی چند برفت دو پسر خورد سال از فرزندان ساحران و کاهنان  
 بدید که عصائی مسین که طلسمات بر آن نقش بود با تاجی چرمین که سه  
 ترکه پولاد طلسم گشته داشت در پیش روی کودکان افتاده و آن دو کودک  
 با یکدیگر جنگ میکردند و یکدیگر را همی زدند تا اینکه خون در میان  
 ایشان جاری شد یکی میگفت عصای مسین از منست و آن یکی میگفت  
 عصای مسین جز من دیگری را نباشد حسن در میان ایشان داخل گشته  
 آندو کودک را از یکدیگر جدا کرد و بایشان گفت سبب این خصومت  
 چیست گفتند ای عم در میان ما حکم کن که خدایتعالی ترا بسوی ما



فرستاده که در میان ما حکم کنی حسن گفت شما حکایت خویشان با  
 من حدیث کنید تا من در میان شما حکم کنم کودکان گفتند ما هر دو  
 برادریم و پدر ما از ساحران بزرگ بود و در این کوه در غاری منزل  
 داشت چون بمرد این تاج را با این عصا بمیراث گذاشت برادرم میگوید  
 که عصا از آن منست من میگویم که عصا جز من دیگری را نشاید تودر  
 میان ما حکم کن و ما را از یکدیگر رها کن حسن گفت ای فرزندان من  
 فرق در میان عصا و تاج چیست و آنها چه خاصیت دارند شما خاصیت

آنها باز گوئید تا من در میان شما حکم کنم کودکان گفتند هر یکی ازینها  
 سرّی عجیب دارد اما عصا مساوی خراج جزایر هفتگانه واقاست و تاج  
 نیز بدینسان است حسن گفت ای فرزندان این دو چیز حقیر چگونه بدینسان  
 توانند بود تو سرّ آنها را بر من نمای آن کودک گفت ای عم اینها سرّی  
 عجیب و خاصیتی بزرگ دارند از آنکه پدر ما صدو سی و پنج سال عمر  
 کرد و در تمامت عمر در تدبیر این عصا و تاج بکوشید تا اینکه آنها را  
 استوار کرد و سرّ مکنون در آنها بگذاشت و تمامی طلسمات در آنها نقش  
 کرد چون کار آنها را بانجام رسانید مرگ او را دریافت اما خاصیت این  
 تاج آنست که هر که او را بر سر نهد از چشم مردمان ناپدید شود و تا این  
 تاج آن شخص را بر سر است کسی او را نمی بیند و اما این عصا را  
 خاصیت آنست که هر که برو مالک شود بهفت طایفه جن حکمرانی کند  
 و هر وقت آن عصا را بر زمین زند همه طوایف جن در خدمت او حاضر  
 شوند و پادشاهان روی زمین بمالک این عصا فروتنی کنند حسن چون  
 این سخن بشنید ساعتی سر بزیر افکنده با خود گفت بخدا سوگند من  
 باین عصا و تاج از این دو کودک محتاج ترم اکنون باید که حیلتی کرده  
 تاج و عصا بدست آورم وزن و فرزندان خود را از این ملکه ستمکار خلاصی  
 دهم و از این مکان خطرناک سفر کنم آنگاه سر بسوی کودکان برداشته  
 بایشان گفت اگر شما میخواستید که خصومت شما رفع شود من شما را  
 امتحان میکنم هر کدام يك از شما بر فبق خود غلبه کند عصا از آن او  
 باشد و هر کدام مغلوب شود تاج را او بردارد کودکان گفتند ای عم ترا  
 در آزمودن ما وکیل کردیم حسن گفت ای کودکان من سنگی برداشته  
 او را بیندازم هر کدام از شما بآن دیگری سبقت کند و سنگ را گرفته  
 پیش از رفیق خود نزد من آید عصا از آن او باشد و هر کدام پستر آید



تاج را او بردارد کودکان گفتند ما این سخن از تو پذیرفتیم و باین حکم راضی شدیم آنگاه حسن سنگی گرفته بقوت هرچه تمامتر او را بینداخت کودکان بگرفتن سنگ بشتافتند و از حسن دور شدند حسن تاج گرفته بر سر نهاد و عصا بدست گرفت و از آن مکان بمکان دیگر رفت تا راست و دروغ سخن ایشان بدانند پس کودک خوردسالتر بگرفتن سنگ سبقت کرده بمکانی که حسن در آنجا بود باز گشت از حسن اثری نیافت بانگ برادر خود زد که آن مرد که در میان ما حکم بود کجا شد برادرش گفت من او را نمی بینم و نمی دانم که با آسمان برشد یا بزمین فرو رفت ایشان حسن را جستجو کرده نیافتند و حسن در مکان خود ایستاده بود پس آن کودکان یکدیگر را دشنام داده گفتند که عصا و تاج از دست ما بیرون شد نه مرا ازو بهره شد و نه ترا سودی و پدر ما همین سخن بما گفته بود ولی ما سخن او را فراموش کرده بودیم آنگاه کودکان از پی کار خود شدند و حسن تاج بر سر و عصا بدست بشهر اندر شده هیچ کس از مردمان شهر او را ندید پس از آن بقصر آمده بمکانی که عجوز شواهی ام الدواهی در آنجا بود برفت عجوز او را ندید حسن نزدیک رفته بطاقچه که در بالای سر عجوز بود بر شد و در آنجا شیشه ها فروچیده بودند حسن آن شیشه ها بجنبانید و آنها را بزمین انداخت ام الدواهی فریاد برزد و برپای خاسته با خود گفت که ملکه نورالهدی شیطانی بسوی من فرستاده که با من این کارها میکند از خدا همی خواهم که مرا از ملکه خلاصی دهد و مرا از خشم او برهاند که او در وقتی که خواهر خود را بدینسان

بزند و از گیسوانش بیاویزد با من بیچاره چه خواهد کرد  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و بیست و دوم برآمد



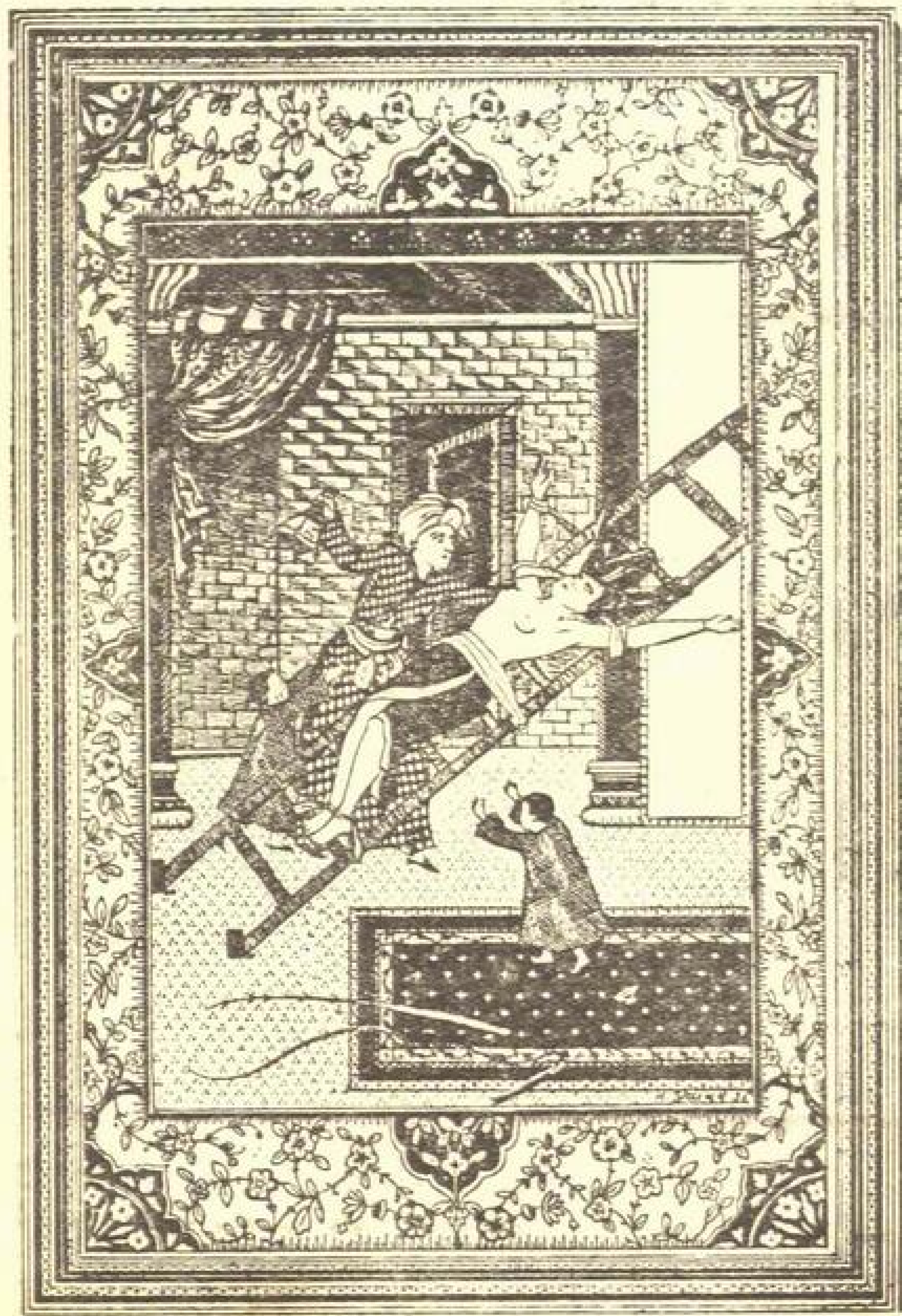
گفت ایملک جوانبخت عجوز ام الدواهی بهراس و بیم اندر شد و گفت ای شیطان ترا بحنان و منان و نقش خاتم سلیمان سوگند میدهم که با من سخن گوی و مرا جواب ده حسن بسخن درآمد و باو گفت من شیطان نیستم عاشق حیران حسن غریبم آنگاه تاج از سر برداشته پدید گشت عجوز او را بشناخت و دست او را گرفته بخلوت برد و باو گفت بکدام عقل باینمکان آمدی برو و درجائی پنهان شو که این پلیدک روسبی بزنی تو گونه گونه عذابها کرد وقتیکه او با خواهر خود چنان کند اگر تو در دست او بیفتی با تو چه خواهد کرد پس عجوز تمامت آنچه ملکه نورالهدی با زن او کرده بود بیان کرد پس از آن گفت که ملکه ازرها کردن تو پشیمان شد و بسوی تو رسولان فرستاد که ترا حاضر آورند و سوگند یاد کرد که هر وقت ترا باز گردانند ترا با زن و فرزندان تو بکشد پس از آن عجوز سرگذشت خود و آنچه ملکه باو کرده بود با حسن باز گفت حسن نیز بگریست و گفت ای خاتون ازین دیار و ازین ملکه ستمکار بکدام حیلت خلاص توان شد و چگونه زن و فرزندان خود را رها کرده بشهر خویش توانم برد عجوز گفت وای بر تو خوبشتم را نجات ده حسن گفت از خلاص کردن زن و فرزندان خود ناگزیرم اگر چه بقهر و غلبه باشد عجوز گفت چگونه بقهر و غلبه توانی ایشان را خلاص دهی آنگاه حسن عصای مسین و تاج چرمین بر وی بنمود عجوز چون آنها را بدید سخت فرحناک شد و باو گفت ای فرزند بخدا سوگند تو با زن خویش در ورطه هلاکت بودی و اکنون نجات یافته از آنکه من این عصا و تاج میشناسم و خداوند اینها استاد من بود و من سحر ازو آموختم او ساحرترین اهل روزگار بود بکصد و سی و پنجسال بکوشید تا این عصا و تاج را بساخت چون اینها بنهایت رسیدند مرگ او را دریافت و شنیدم



که او با پسران خویش میگفت که این عصا و تاج نصیب شما نیست شخصی  
 غریب باین سرزمین آمده اینها را بحیله از شما بگیرد فرزندان گفتند  
 ای پدر باز گو که آن شیخ چگونه اینها را از ما بگیرد آن شیخ گفت  
 نمیدانم که چگونه خواهد گرفت تو اکنون ای فرزند بازگو که اینها را  
 چگونه گرفتی حسن کیفیت گرفتن عصا و تاج بعجوز بیان کرد عجوز  
 فرحناک گشته گفت ای فرزند اکنون که این نعمت ترا دست داده سخن  
 من گوش دار و بدانکه من پس از این در نزد این ملکه ستمکار اقامت  
 توانم کرد و ناچار باید بغار ساحران رفته با ایشان بسر برم تا روزی که  
 بمیرم و لکن تو عصا بدست گرفته تاج بر سر نه و نزد زن و فرزندان  
 خویش شو آنگاه عصا بر زمین بزن و بگو ای خادمان این نامها در حال  
 خادمان آن نامها نزد تو حاضر شوند تو آنها را بهره میخواهی امر کن  
 حسن عجوز را وداع کرده عصا بدست گرفت و تاج بر سر نهاد و بمکانی که  
 زنش در آنجا بود داخل گشت زن خود را دید که از کیسوان فرو  
 آویخته و بحالت مرگ نزدیکست و کودکان او در پیش روی او بازی می  
 کنند او بر آن کودکان نظر میکند و سرشک از دیده همی بارد و این  
 ابیات همی خواند

دایم ز دم سرد و آتش دل      چون کوره تفته بود دهانم  
 بفسرده همه خون زانده      بگداخت همه مغز استخوانم  
 نه شکفت که چون فاخته بنالم      زیرا که درین تنگ آشیانم  
 حسن از دیدن آنحالت و شنیدن آن مقال چندان بگریست که بیخود  
 افتاد چون بخود آمد فرزندان خود را دید بیازی مشغولند و مادر ایشان  
 از کثرت الم و شدت محنت بیخود گشته آنگاه تاج از سر برداشت کودکان  
 او را دیده فریاد یا ابتا بر آوردند در حال حسن تاج بر سر نهاد و از چشم

کودکان ناپدید شد چون زن حسن بخود آمد فرزندان خود را دید که  
 گریان و یا ابتا گویان هستند چنان پنداشت که ایشان پدر را بخاطر  
 آورده گریانند بگریستن ایشان بگریست و خونابه از دیدها چون سیل  
 فرو ریخت و این ابیات بر خواند





مرا دی بد گذشت از چرخ و امروز      زدی بدتر گذشت ای وای فردا  
 ندانم رسم این ایام انصاف      نه اندر طبع این مردم مواسا  
 چنان سیرم ز جان کز غصه هر روز      کنم صد ره گذر بر مرگ عمدا  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و بیست و سوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت حسن زن خود را دید که این ابیات خوانده و  
 بچپ و راست نظاره میکند که سبب یا ابنا گفتن فرزندان خود را بداند  
 چون کسی را ندید از کردار و گفتار فرزندان خود در عجب شد و اما  
 حسن چون آنحالت بدید و ابیات بشنید چندان بگریست که بیخود افتاد  
 چون بخود آمد بفرزندان خویش نزدیک شده تاج از سر بگرفت چون  
 کودکان او را بدیدند فریاد یا ابنا بر آوردند مادر ایشان چون باد آوردن  
 ایشان را از پدر بشنید بگریست و با خود گفت سبحان الله سبب چیست  
 که در این وقت کودکان پدر یاد کردند و از بهر چیست که پدر را ندا  
 میدهند آنگاه بگریست و این ابیات بر خواند

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی      که ما را پیش ازین طاقت نمانده است آرزومندی  
 غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان بوشی      بدیع از طبع موزونت که در بردستان بندی  
 مرا زین پیش در خلوت قناعت بودو جمعیت      تو در جمع آمدی ناگاه مجموعان پراکندی  
 حسن را طاقت صبر نماند تاج از سر گرفته در برابر زن بایستاد  
 چون زن او را بدید فریادی بلند بر آورد که همه ساکنان قصر از آن  
 فریاد مضطرب شدند پس از آن بحسن گفت چگونه بدینمکان آمدی در  
 حال حسن بگریست زن حسن گفت ای حبیب من این نه وقت گریستن  
 است ترا بخدا سوگند میدهم باز گو که بدین مکان چگونه آمدی برو  
 و خویشان پنهان دار تا کسی ترا نبیند و خواهر مرا نیاگاهاند و گرنه

من و تو کشته خواهیم شد حسن گفت ای خاتون من از جان در گذشته  
 بدینمکان آمدم تا ترا خلاص کنم و بایمانت و خواری بمیرم نورالسنا چون  
 اینسخن بشنید تبسم کرد و سر خویش جنبانیده گفت ای حبیب من مرا  
 جز خدای تعالی کسی خلاص نتواند کرد تو خویشتن را نجات ده و خود  
 را بورطه هلاکت مینداز که خواهر مرا لشکر است بی پایان کسی با ایشان  
 مخاصمت نتواند کرد و چنان پندار که مرا از اینجا گرفته بیرون بردی  
 چگونه بیلاد خود توانی رسید و از این جزیره و مکانهای خطرناک  
 چگونه خواهی گذشت بزودی از اینمکان بدر شو و بر اندوه من اندوه  
 دیگر میفزای و خیال مکن که مرا خلاص توانی کرد حسن گفت  
 ای روشنائی چشم من بجان تو سوگند که از اینمکان بیرون نروم مگر  
 اینکه ترا بیرون برده بشهر خویش سفر کنم زن حسن گفت چگونه  
 اینکار توانی کرد تو اشکال سخن خویش نمیدانی اگر تو بطایفه جان و گروه  
 غفریقان و تمامت ساحران حاکم شوی باز بخلاص کردن من قادر نخواهی  
 بود تو خویشتن را نجات ده و مرا بگذار شاید خدای تعالی خود مرا نجات  
 دهد حسن گفت یا سید الملاح من نیامده ام مگر اینکه ترا با این عصا  
 و تاج خلاصی دهم آنگاه حکایت خود و کودکان را که چگونه تاج و عصا  
 گرفته بود بازن خویش حدیث کرد و در حدیث بودند که ملکه نورالهدی  
 بنزد ایشان درآمد و حدیث ایشان بشنید حسن چون ملکه را دید تاج  
 بر سر نهاده ناپدید شد ملکه بخواهر خود گفت ای روسپی که بود آنکه  
 با او حدیث میگفتی زن حسن گفت در نزد من بجز این کودکان کیست  
 که با من سخن گوید ملکه تازیانه گرفته او را همی زد تا اینکه بیخود  
 شد و حسن ایستاده نظاره میکرد پس از آن ملکه گفت زن حسن را از  
 آن مکان بمکان دیگر برند کنیزکان زن حسن را بگشودند و بند از او



برداشته او را بمکان دیگر بردند حسن نیز با ایشان بهمان مکان رفت زن  
حسن را بیخود در آنمکان افکندند پس از ساعتی بخود آمد و این ابیات  
را بر خواند

من تا بزم جز تو دگر یار نگیرم      وز خلق بجز با تو سرو کار نگیرم  
ور نیز کنی قصد بازار دل من      يك ذره من از تو بدل آزار نگیرم  
چون ابیات بانجام رسانید کنیزکان از نزد او بدر شدند در آن هنگام  
حسن تاج از سر بگرفت زن حسن باو گفت ای مرد ببین که بر من  
چه روی میدهد همه اینها از بهر آنست که بتو عصیان کردم و بی اجازت  
تو بیرون آمدم ای مرد ترا بخدا سوگند میدهم که مرا بگناه من بر مگیر  
که زنان قدر مردان ندانند و از کم خردی از مردان جدا شوند من  
بخطا گناهی کردم اکنون استغفار میکنم و باخدای خود پیمان میبندم  
که اگر پرا کندگی ما بجمعیت بدل شود پس از این هرگز ترا  
عصیان نکنم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زن حسن استغفار گفته اعتذار جست حسن باو  
گفت ای روشنائی چشم من تو خطا نکرده و گناهی از تو سر نزده  
خطا از من بود که ترا گذاشته سفر کردم و ترا بکسی سپردم که قدر  
ترا ندانست اکنون ای حبیب من بدانکه خدایتعالی مرا بخلام کردن  
تو قادر کرده اگر میخواهی ترا بشهر پدرت رسانم تا در نزد او بکام دل  
بمانی و یا اینکه ترا بسوی بلاد خویش برم زن حسن گفت مرا جز  
خدایتعالی کسی نتواند نجات داد تو بشهر خویش رو و طمع از من بردار  
که تو خطرهای این سرزمین ندانسته و اگر سخن من نپذیری بزودی

خواهی دید که ترا و مرا ازین قوم چه روی خواهد داد آنگاه این  
ابیات بر خواند

همه غافل از حکم دین و شریعت      همه بی خبر از خدا و پیمبر  
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله      نه هرگز شنیده کس الله اکبر  
چو دیوان بندی همه پیر و برنا      چو غولان دشتی همه ماده و نر  
پس از آن بگریست و فرزندان او نیز بگریستند کنیزکان آواز گریستن  
ایشان شنیده نزد ایشان رفتند ملکه نورالسنا را دیدند که با فرزندان  
خویش گریان و نالانند و حسن را در نزد ایشان ندیدند کنیزکان را دل  
برو سوخته بگریستند حسن تا شامگاه صبر کرد که پاسبانان و گماشتگان  
بخوابگاه خویشتن رفتند آنگاه پیش رفته زن خود را از بند بگشود و سر  
او را بوسیده او را بسینه خود گرفت پس از آن پسر بزرگ خود را در  
آغوش گرفته پسر خورد سال را زن او در آغوش گرفت و هر دو از قصر بدر  
آمده همی رفتند تا بدر قصر رسیده آن را بسته یافتند حسن حیران ماند  
و از زندگی نومید شد و گفت در همه چیز اندیشه کرده عاقبت او را  
دیده بودم مگر ازین کار غفلت داشتم اگر مابدینسان شب را بروز آوریم  
ما را بگیرند نمیدانم درینکار حیل چیست پس از آن حسن این دو  
بیت بر خواند

فلك گردان شیریست رباینده      که همی هر شب زی ما بشکار آید  
نعمت و شدت او از پس یکدیگر      حنظلش باشکرو با گدل خار آید  
پس از خواندن شعر سخت بگریست وزن حسن نیز بگریستن او و بمحنت  
هائی که از روزگار کشیده بود بگریست حسن روی بزین خویش کرده  
این دو بیت بر خواند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی      گرفتگشان بگدارد که قراری گیرند



و این بیت دیگر نیز بخواند  
 تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از نو بمبار کبادم  
 زن حسن گفت ای حبیب من ما را جز گشته شدن راه خلاصی نیست  
 و جز مرگ چیزی ما را از این رنجها نرھاند و ایشان درین سخن  
 بودند که گوینده از خارج در قصر گفت بخدا سوگند ای خاتون من  
 در را از بهر تو و از بهر شوهر تو حسن نگشایم مگر اینکه فرمان من  
 بپذیرید و سخنان من بنیوشید چون ایشان اینسخن بشنیدند خاموش  
 شدند و خواستند که بسوی مکانی که در آنجا بودند باز گردند که ناگاه  
 گوینده گفت چرا خاموش شدید و از بهر چه جواب رد نکردید ایشان  
 خداوند آواز را بشناختند که عجز شواهی امالدواهی بود باو گفتند  
 بهر چه امر کنی چنان خواهیم کرد تو اکنون در بگشای که اینوقت  
 وقت سخن گفتن نیست عجز گفت بخدا سوگند در از بهر شما نگشایم  
 مگر اینکه سوگند یاد کنید که مرا نیز با خویشان ببرید و در نزد این  
 روسی ستمکار مگذارید اگر شما سلامت رفتید من نیز سلامت روم و  
 اگر هلاک شدید مرا نیز از هلاک باکی نیست که این روسی ستمکار  
 در ساعتی مرا هزار بار هلاک خواهد کرد چون ایشان عجز را بشناختند  
 سوگند یاد کردند و پیمان استوار بستند آنگاه عجز در بگشود حسن  
 بازن و فرزندان خویش از در قصر بدر شدند و عجز را دیدند که بنخمره  
 سفالین سوار است و رسنی بگردن خمره انداخته و آن خمره در زیر عجز  
 مانند اسبان نجدی در جست و خیز است آنگاه عجز پیش رفته با حسن  
 و زن او گفت بر اثر من روان شوید و از چیزی هراس مکنید که من  
 چهل باب از فنون ساحری یاد دارم که کمترین پایه آنها اینست که این  
 شهر را دریا توانم کرد که ساکنان این شهر در آن دریا ماهیان باشند

ولی هیچکدام اینها را از ترس پدر ملکه آشکار نتوانم نمود از آنکه او را  
 اعوان و خدم بسیار است و شما بزودی سحریهای عجیب من خواهید دید  
 حسن و زن او فرحناک شدند و خلاصی خویشان را یقین کردند  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست  
 چون شب هشتصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حسن بازوجه خویش و با عجز امالدواهی بخارج  
 شهر آمدند حسن عصاب دست گرفته بر زمین زدو گفت ای خادمان این نامها  
 در نزد من حاضر آئید ناگاه زمین بشکافت هفت تن عفریت که هر یکی  
 را پای در قعر زمین و سر بابر بود بدر آمدند و در برابر حسن سه بار  
 زمین بوسه دادند و همگی یکدفعه گفتند ای خواجه چه میفرمائی که  
 ما فرمان بردار توایم اگر بخواهی دریاها را بخشکانیم و کوهها را از  
 جای خود بجای دیگر کنیم حسن از سخن ایشان فرحناک گشته دلش  
 قوت گرفت و عزیمتش استوار شد و بایشان گفت شما کیستید و نام  
 شما چیست و از کدام قبیله اید عفریتان دوباره زمین بوسیدند و گفتند  
 ماهفت پادشاهیم هر یکی از ما بهفت قبیله از جنیان و عفریتان حکمرانست  
 ما هفت تن بچهل و نه گروه از طوایف جن مسلطیم ولی خدمتکار  
 و بنده تو هستیم هر کس که باین عصا مالک شود بر همه ما فرمان رواست  
 حسن چون سخن ایشان بشنید فرحناک شد و همچنان زن حسن و عجز  
 شادمان گشتند پس از آن حسن بایشان گفت همی خواهم که مرا بمیان  
 قبائل خود برید گفتند ای خواجه اگر ما ترا میان قبایل خویشان بریم  
 بر تو و همراهان تو بیم داریم از آنکه قبایل ما گروههای بسیار هستند پاره  
 از آنها سرهای بی تن و پاره از آنها بتنهایی بی سر و پاره بصورت وحشیان  
 و پاره بصورت درندگان اند و دیدن تو آنها را سودی ندارد اکنون باز گوی



که در این وقت از ما چه میخواهی حسن گفت از شما میخواهم که مرا با زن خود و با این زن نیکوکار در همین ساعت برداشته بشهر بغداد رسانید چون ایشان سخن بشنیدند سر بزیر افکندند حسن گفت از بهر چه جواب نمیدهید همگی بیکدفعه گفتند ایخواجه ما از عهد سلیمان بن داود علیه السلام سوگند یاد کرده ایم که کسی را از آدمیان بر دوش نگیریم و از آنوقت تا اکنون آدمی زادیرا بدوش نگرفته ایم ولکن ما از بهر شما از اسبهای جنیان مهیا کنیم که شما را بغداد برسانند حسن گفت در میان ما و بغداد چه قدر مسافت است گفتند از برای سواری که سرعت راه رود هفت ساله راه است حسن در عجب شد و بایشان گفت من چگونه در کمتر از یکسال بدین سرزمین آمدم غفرتان گفتند خدای تعالی دلهای بندگان نیکوکار خود را بر تو مهربان کرد که سبب آمدن تو گشتند و اگر نه تو این سرزمین را در خواب هم نمیتوانستی دید و هرگز بدین مکان نمیرسیدی زیرا که شیخ عبدالقدوس که ترا به پیل سوار کرد و پس از آن با سب میمون سوار کرد سه ساله راه در سه روز طی کردی و اما شیخ ابوالرویش که ترا بدهنش سپرد باز در سه روز سه ساله مسافت طی شد و همه اینها از برکت پروردگار بود و ابوالرویش از ذریه آصف بن برخیاست که اسم اعظم یاد دارد و از بغداد تا قصر دختران یکساله راه است حسن چون سخن ایشان بشنید حیرتی بزرگ او را روی داد و از رسیدن خویش بزین و فرزندان خویش و از طی کردن آن مسافت بعیده شکر خدایتعالی بجا آورد که چگونه بدین مکان آمدم و خدایتعالی چگونه این کار دشوار را بر من آسان کرد آیا خواب است اینکه می بینم یا بیدارم پس از آن روی بملوک جنیان کرده بایشان گفت وقتی که مرا با اسبهای خویشتم سوار کنید در چند روز مرا ببغداد خواهید رسانید گفتند در کمتر از

یکسال ترا ببغداد برسانیم و کارهای دشوار و خطرهای بزرگ در پیش است و وادی معطشه و بیابانهای موحشه و مکانهای خطرناک را باید طی کنیم و ایخواجه نشاید که تو از اهل این جزایر ایمن باشی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست چون شب هشتصد و بیست و ششم برآمد

گفت ایملک جوان بخت ملوک جان با حسن گفتند ایخواجه نباید که از اهل این جزایر ایمن شوی و از شر ملک اکبر و ساحران و کاهنان او نشاید که آسوده باشی بسا هست که ایشان بر ما غلبه کرده ترا از ما بگیرند و هر کس که این خبر را بشنود با ما خواهد گفت که شما چگونه به ملک اکبر خیانت کردید و آدمیزادی را با دختر او گرفته از شهر او بدر بردید اگر تو خود تنها با ما بیایی کار بر ما آسانتر است ولی اکنون که این عزیمت داری توکل بر خدا کن که آنخدائی که ترا باین جزایر رسانیده قادر است که ترا بامادر خویش رساند تو توکل بر خدا کن و بیم مدار که ما نیز با تو هستیم تا ترا بشهر بغداد برسانیم حسن ایشانرا سپاس گفت و بایشان گفت اسبها بزودی بیاورید ایشان پای بر زمین کوفتند زمین بشکافت در زمین غایب شدند پس از ساعتی سه اسب زین و لگام کرده حاضر آوردند که در قریوس زین هر یکی از آن اسبها خرچینی بود که در یک چشم آن خرچین مشکى آب و در چشم دیگر توشه راه بود آنگاه اسبها پیش آوردند حسن اسبی را سوار گشته یکی از پسرهای خود را در بغل گرفت زن حسن با یکی از فرزندان به اسبی دیگر سوار گشت و عجز نیز از خمره بزیر آمده با سب سیمین سوار شد و روان گشته شب را تا بامداد همی رفتند چون بامداد شد از راه بیکسو رفته قصد کوهی کردند و زبانشان از ذکر پروردگار غافل نبود و تمامت آنروز را در دامنه کوه روان بودند در آن هنگام



حسن را در پیش روی نظربکوهی افتاد که مانند دود با آسمان سر بر کشیده بود حسن چیزی از قرآن تلاوت کرد و از شیطان رجیم بی‌وردگار



پناه برد چون بان سیاهی نزدیک شدند دیدند که او عفریتی است بزرگ که سرش بپزرگی گسنبند و دندان‌ش مانند شاخ کرگدن و دماغش بسان

ابریق و دهانش چون دهان غار است و سرش بابر همی ساید چون حسن او را بدید از غایت هراس خم گشته در برابر او زمین ببوسید عفریت گفت ای حسن بیم مدار که من رئیس ساکنان این سرزمینم و این جزیره نخستین از جرایر واق است و من مسلمان خدا پرست هستم چون آمدن شما دانستم آرزو کردم که از بلاد ساحران شهری دیگر ارتحال کنم و بجائی که از انسبان و جنیان خالی باشد رفته تنها خدا را پرستش کنم تا اینکه مرا مرگ دریابد اکنون همی خواهم که با شما مرافقت کرده دلیل شما باشم تا اینکه از جزایر بدر شوید و از من خاطر آسوده دارید که من مسلمانم چون حسن سخن عفریت بشنید فرحناک شد و نجات را یقین کرد و روی بعفریت آورده گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد آنگاه عفریت در پیش روی ایشان روان شد و ایشان را خاطر آسوده گشت بحديث گفتن و بلهو و لعب مشغول شدند و حسن ماجرای خویش و رنجهایی که برده بود با زن خویش بیان می‌کرد و همی رفتند تا بامداد شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب هشتصد و بیست و هفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ایشان با خاطر خرسند همی رفتند تا بامداد شد و اسبها مانند برق خاطف روان بودند آنگاه ایشان دست بخرچینها برده خوردنی بدر آورده بخوردند و آب برداشته بنوشیدند و بسرعت همی رفتند و عفریت در برابر ایشان دلیل بود و ایشان را از راه بیرون برده در کنار دریا تا مدت یکماه کوه و هامون همی نوردیدند چون روز سی و یکم شد گردی بر خاست که روز روشن تاریک شد چون حسن گرد بدید گونه‌اش زرد شد عجز روی بحسن کرده گفت ایفرزند این لشکر جزایر واق



است که همین دم بما ملحق گشته ما را خواهند گرفت حسن گفت ای مادر چه بایدم کرد عجز گفت عصا بر زمین بزن حسن عصا بر زمین زد در حال هفت تن ملوک جنیان بدر آمده حسن را سلام دادند و در برابر او زمین ببوسیدند و باو گفتند محزون مباش حسن از سخن ایشان تسکین یافت و بایشان گفت ای پادشاهان عفریتان اکنون هنگام یاریست ملوک جنیان گفتند ای حسن تو با زن و فرزندان و یاران خویش بفراز کوه شو و ما را با ایشان بگذار که ما میدانیم تو بر حق و ایشان باطل هستند خدایتعالی ما را نصرت خواهد داد حسن با زن و فرزندان خویش و با عجز از اسبها بزیر آمده بکوه بر شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فرو بست

چون شب هشتصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون حسن با زن و فرزندان خویش و عجز بفراز کوه رفت ملکه نورالهدی با کنیزان خود بر سید و لشکر جنیان در مقابل ایشان صفها بر کشیدند در میان دو لشکر آتش جنگ شرر افروز شد دلیران ثابت قدم گشته بیدلان بگریختند و جنیان از دهنهای خویش تن بیکدیگر شراره آتش همی ریختند تا شب بر آمد هر دو گروه از یکدیگر جدا گشته از اسبها بزیر آمدند و در منزلهای خویش تن قرار گرفتند آنگاه ملوک جنیان در فراز کوه بنزد حسن حاضر شدند و در برابر او زمین بوسه دادند حسن شکر نکوئی ایشان بجا آورد و ایشان را بنصرت و ظفر دعا گفت و حالت ایشان را با لشکر ملکه نورالهدی باز پرسید گفتند ایشان در جنگ ما پایدار نتوانند بود چون سه روز بگذرد ما بر ایشان ظفر خواهیم یافت و دو هزار تن از ایشان دستگیر کرده گروهی بیشمار از ایشان خواهیم کشت تو خاطر آسوده دار پس ایشان حسن را وداع کرده

بسوی لشکر خویش تن فرود آمدند و بحراست لشکر مشغول بود تا صبح دمید آنگاه دلیران سوار گشته بمقاتله پرداختند و مانند دو دریای موج زن بیکدیگر آمیخته آتش جنگ بیفروختند و شب را نیز در خانه زین بروز آوردند و پیوسته در جنگ و جدال و حرب و قتال بودند تا اینکه لشکر جزایر واق شکست یافت و بسیار از ایشان کشته شد و ملکه نورالهدی با بزرگان مملکت و خاصان خود دستگیر گشت آنگاه ملوک جنیان نزد حسن آمده تختی زرین مرصع بادر و گوهر از بهر او بنهادند حسن بر آن تخت بنشست و تختی دیگر در پهلوئی تخت حسن از بهر ملکه نورالسنا زن حسن گذاشته او را بنشانند و تختی دیگر از برای عجز ام الدراهی بر پای کردند پس از آن اسیرانرا که یکی از ایشان ملکه نورالهدی بود دست بسته و رسن در گردن در برابر حسن بداشتند چون عجز را چشم بملکه نورالهدی افتاد باو گفت ای پلیدک روسپی وای ستمکار جزای تو این است که دو سگ گرسنه را با تو بردم اسب بسته اسب را در کوه و صحرا برانند تا اینکه پوست تو پاره شود و سگان گوشت ترا از هم دریده و بخورند که چگونه با خواهر خود این ستمرا کردی و حال آنکه گناهی نداشت و بسنت رسول از بهر خود شوی گرفته بود تزویج از سنن سید المرسلین است و زنان از بهر مردان آفریده شده اند در آن هنگام حسن بکشتن اسیران امر کرد و عجز بانگ زد که همه اسیران را بکشید و یک تن از ایشان زنده نگذارند چون ملکه نورالسنا خواهر خود را در آن حالت دید برو بگریست ملکه نورالهدی گفت ای خواهر این کیست که ما را در بلاد ما اسیر کرد و بر ما چیره شد نورالسنا گفت ای خواهر این مرد حسن نامرا خدایتعالی بر ما چیره گردانید و سبب غلبه او نیست مگر بسبب این تاج و این عصا چون ملکه نورالهدی سبب غلبه او بداندست



بخواهر خود فروتنی کرد و تضرع و زاری همینمود تا اینکه نور السنارا  
دل بروی بسوخت و با شوهر خود گفت با خواهر من چه خواهی کرد  
اینک او دستگیر تست و از او گناهی سرزده که مستوجب عقوبت باشد  
حسن گفت همین بس که ترا آزرده است نورالسننا گفت هر چه با من  
کرده بود من از او درگذشتم اما تو بسبب آوردن من دل پدر مرا سوخته  
اگر خواهر مرا نیز بکشی حالت پدرم چون خواهد گشت حسن گفت ای  
ملکه رای رای تست هر چه خواهی بکن در آن هنگام ملکه نورالسننا  
بگشودن اسیران امر کرد تمامت اسیرانرا از بهر خواهر او بگشودند پس



از آن ملکه نورالسننا خواهر خود را در آغوش گرفت و هر دو بگریستند  
پس از ساعتی ملکه نورالهدی با خواهر خود گفت ای خواهر اگر با  
تو بد کردم بر من مگیر چون بتقصیر خویش معترفم نورالسننا گفت ایخواهر  
آنچه بر من رفت بحکم تقدیر بود پس از آن هر دو خواهر بر تخت نشسته  
بحدیث پیوستند و ملکه نورالسننا در میان عجوزو خواهرش نورالهدی  
صلح داد و ایشان از یکدیگر خوشدل شدند پس از آن حسن لشکرهای  
ملوک جنیان را برگردانید و بگردارهای ایشان شکر گزارد پس از آن

ملکه نورالسننا ماجرای شوهر خود حسن را و رنجهایی که برده بود  
با خواهر خود حدیث کرد و گفت ایخواهر او را خدایتعالی یاری کرد  
که بیلاد مداخل شد و ترا اسیر کرد و لشکر ترا بشکست اکنون فرض  
است که حق اوضاع نگذاریم ملکه نورالهدی گفت ایخواهر بخداسو کند  
راست گفتمی این مرد از بهر تو رنجهای بسیار برده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و بیست و نهم برآمد

گفت اینک جوانبخت ملکه نورالسننا باخواهر خود گفت که این مرد رنجهای بسیار از بهر من برده  
او را جوانمردی و مروّت بسیار است حق او را نباید ضایع کنیم پس  
از آن هر دو خواهر آنشب را با یکدیگر بحدیث گفتن بروز آوردند چون  
آفتاب برآمد یکدیگر را وداع کرده ملکه نورالسننا عجوز را با خواهر  
خود نورالهدی صلح داده بوی سپرد در آن هنگام حسن عصا بر زمین زد  
خادمان عصا بیرون آمده حسن را سلام داده گفتند منت خدائی را که  
کام تو بر آورد اکنون ما را بهر چه خواهی امر کن حسن گفت دواسب  
از بهترین اسبان از بهر ما حاضر آورید ایشان در حال دو اسب زین و  
لگام کرده حاضر آوردند حسن بیکی از اسبان سوار گشته پسر خود در  
بغل گرفت و زن او باسب دیگر سوار گشته پسر دیگر در آغوش داشت  
و ملکه نورالهدی نیز باعجوز سوار گشته بسوی بلاد خویش روان شدند  
و حسن با زن خویش تا یکماه روان بودند آنگاه بشهری نزدیک شدند در  
اطراف آنشهر نهرها و درختان دیدند از بهر راحت در کنار نهر فرود  
آمدند و بحدیث بنشستند که ناگاه سواران بسیار پدید گشتند حسن چون  
ایشان را بدید بریای خاست و با ایشان ملاقات کرد و در جلو آنها ملک حسن  
خداوند ارض کافور و قلعۀ طیور بود حسن پیش رفته او را سلام داد و



دست او را ببوسید ملك حسون پیاده گشته در زیر درخت با حسن بنشستند و حسن را تهنیت گفت و فرحی سخت او را روی داد و ماجری باز پرسید حسن تمامت ماجرای خویش از بهر اویان کرد ملك حسون شگفت مانده گفت ای فرزند هرگز کسی جز تو بجزایر واق نیامده بود که سلامت باز گردد کار تو کاریست عجیب پس از آن حسن از ملك حسون اجازت سفر خواست ملك جوازش داد حسن با زن خویش سوار گشتند ملك حسون نیز سوار شد و تا ده روز با ایشان روان بود پس از آن حسن را وداع کرده باز گشت و حسن با زن خویش تا یکماه همیراندند تا اینکه بغاری بزرگ بر رسیدند که زمین آن غار از مس زرد بود زن حسن باو گفت بدین غار نظر کن که او را می شناسی یا نه حسن گفت آری می شناسم درین غار شیخی است ابوالرویش نام و او را بر من احسانی است بزرگ از آنکه او سبب شناسائی من و ملك حسون شد و حکایت ابوالرویش با زن خود حدیث کرد که شیخ ابوالرویش از در غار بدر شد چون حسن او را بدید از اسب بزیر آمده دست او را بوسید اد شیخ بحسن سلام داده سلامت او تهنیت گفت و او را گرفته بغار اندر برد و بحدیث گفتن بنشستند حسن ماجرای خویش را از آغاز تا انجام بشیخ بیان کرد شیخ چون حکایت عصا و تاج بشنید شگفت ماند و گفت ای فرزند اگر آن عصا و تاج نمی بود تو زن و فرزندان خویش نمیتوانستی خلاص کنی و در حالتی که ایشان درین سخن بودند در غار کوفته شد شیخ ابوالرویش در بگشود شیخ عبدالقدوس را دید که سوار پیل است شیخ ابوالرویش پیش آمده شیخ عبدالقدوس را در آغوش گرفت و فرحی سخت او را روی داد پس از آن شیخ عبدالقدوس بغار اندر آمد و حسن را در آغوش گرفته سلامت او تهنیت گفت و ماجرای او

باز پرسید حسن ماجرای خود از آغاز تا انجام حدیث کرد تا بحکایت عصا و تاج برسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی ام بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حسن بحکایت عصا و تاج برسید شیخ عبدالقدوس گفت ای فرزند شکر خدای را که تو زن و فرزندان خود خلاص کردی و ترا حاجتی نماند و تو میدانی که سبب رسیدن تو بجزایر واق ما بوده ایم و من از بهر خاطر دختران برادر خود این نکوئی باتو کردم اکنون تمنای من اینست که عصا را بمن و تاج را بشیخ ابوالرویش دهی حسن چون اینسخن بشنید سر بزیر افکنده و شرم کرد که بگوید نمیدهم پس از آن با خود گفت این دو شیخ نکوئیهای بزرگ با من کرده اند و سبب رسیدن من بجزایر واق ایشان بوده اند اگر نه یاری ایشان میبود من نه زن و فرزندان خود میدیدم و نه باین عصا و تاج میرسیدم آنگاه سر بر کرده گفت ای شیخ من آنها را بشما می دهم ولیکن من از ملك اکبر پدر ملکه نورالسنا بیم دارم که بالشکر خویش بسوی شهر ما آید و با من مقاتله کند که من در دفع او جز این عصا و تاج چیزی ندارم شیخ عبدالقدوس گفت ای فرزند تو بیم مدار که ما درینجا جاسوسان بگماریم و هرکس از نزد ملك اکبر بسوی تو آید او را دفع کنیم حسن چون این سخن بشنید شرمش آمده تاج را بشیخ ابوالرویش داد و بشیخ عبدالقدوس گفت تو مرا بسوی بلاد خویش رسان تا اینکه عصا بتو دهم هر دو شیخ فرحناك شدند و تا سه روز در غار بسر بردند پس از آن شیخ عبدالقدوس با حسن روانه شد و از راههای آسان و نزدیک همیرفتند تا بدیار حسن نزدیک شدند حسن از نزدیک شدن بدیار و مادر فرحناك شدو شکر خدای



تعالی بجای آورد و این دو بیت بر خواند

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب  
خویشتر را در چنین نعمت پس از چندین عذاب  
آخر آن ایام ناخوشت ز ایام مشیب رفت و آمد روزگاری خوشتتر از عهد شباب  
چون ابیات بانجام رسانید نظاره کرده قصر اخضر و جبل سحاب را  
بدید شیخ عبدالقدوس باو گفت ای حسن بشارت باد ترا که امشب مهمان



دختران برادر منی حسن و زن حسن از اینسخن فرحناک گشته همی  
رفتند تا بقصر رسیدند دختران باخبر گشته بیرون آمدند و برایشان سلام  
دادند شیخ عبدالقدوس گفت ای دختران برادر من اینک برادر شما که  
حاجت او را بر آوردم و در خلاص زن و فرزندان او را یاری کردم دختران  
فرحناک گشته سلامت حسن و جمع آمدن او با زن و فرزندان خویش  
تهنیت گفتند و آنروز در نزد ایشان عیدی شد بزرگ پس از آن خواهر  
حسن پیش آمده او را در آغوش گرفت و سخت بگریست حسن نیز بگریستن  
او بگریست و از ایام جدائی شکایت کرده گفت

زبان بود در کامها بی تو خنجر      نظر بود در دیدها بی تو پیکان  
زبس خار هجر تو بر دیده و دل      زخونابه رخساره ام چون گلستان  
پس از آن حسن گفت ای خواهر من در بنکار جز تو کسی را سپاس  
نگویم و شکر کسی را بجا نیاورم که تو بیش از همه کس درین بلیت مرا  
یاری کردی آنگاه حسن ماجرای خویش را از آغاز تا انجام فرو خواند  
و رنجهایی که برده بود باز گفت و عجایب و خطرها که دیده بود حدیث  
کرد پس از آن حکایت عصا و تاج را بخواهر نمود و گفت شیخ ابوالرویش  
و شیخ عبدالقدوس آنها را از من خواهش کردند و من آنها را بایشان  
ندادم مگر از بهر خاطر تو خواهر حسن او را شکر گزار دو بطول بقای  
او دعا گفت حسن گفت بخدا سوگو کنند هر نکوئی که از نخست تا اکنون  
بامن کرده فراموش نخواهم کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت آنگاه خواهر حسن روی بتورالسنا زن حسن  
کرده گفت ای دختر ملک اکبر مگر در دل تو رحم نبود که میانه حسن و



فرزندان او جدائی انداختی و دل او را با آتش حسرت بگداختی قصد تو این بود که حسن بخواری بمیرد بلکه تبسمی کرده گفت حکم تقدیر چنین بود هر کس که بمردمان خدعه کند خدای تعالی باو خدعه کند پس از آن خوردنی حاضر آورده بخوردند و بله و لعن بنشستند و تاده روز حسن در نزد ایشان بسر برد پس از آن آماده سفر گشت خواهر حسن خواسته بسیار و تحفه های بی شمار بحسن بذل کرد و حسن را از بهر وداع در آغوش گرفت حسن نیز او را در آغوش گرفته بگریست و این ابیات بر خواند

هوا نکرد تن من بدین وداع فراق رضا نداد دل من بدین قضا و قدر  
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر  
بصبر باد جهان در حضر ترا ناصر بعون باد فلک در سفر ترا یاور  
پس از آن حسن عصا بشیخ عبدالقدوس داده شیخ عبدالقدوس شکر احسان  
بجا آورده سوار پیل گشته بمکان خود بازگشت و حسن بازن و فرزندان خود تا  
دوماه کوه و صحرا همی نوردیدند که بدارالسلام بغداد رسیدند آنگاه  
حسن بدر خانه خویشان آمده در بکوفت و مادر حسن بسبب جدائی پسر  
از خواب و خورباز مانده کارش همه اندوه و گریه بود و شبانه روز میگریست  
و هرگز پسر فراموش نمیکرد و از بازگشتن او نومید گشته بود چون  
حسن پشت در بایستاد شنید که مادر او همی گریه و این دوبیت همی خواند  
شب از خیالت در فغان روز از غمت در زاریم دارم عجب روز و شبی این خواب و این بیداریم  
گفتی که آخر میکنم روزی علاج درد تو مشکل برم روزی بسرگر اینچنین بگذاریم  
چون مادر حسن ابیات بانجام رسانید آواز حسن بشنید در حال  
بر خاسته بنزد در آمد چون در بگشود پسر خود را بازن و فرزندان او ایستاده  
دید و از غایت فرح فریاد بر کشیده بیخود افتاد و حسن ملاطفت

همی کرد تا او را بخود آورد پس از آن غلامان را ندا در دادند که آنچه حسن با خود آورده بود بخانه برند پس از آن مادر حسن زن او را در آغوش گرفته سر ویای او را ببوسید و باو گفت ای دختر ملک اکبر اگر من در حق تو خطا کردم اکنون استغفار میکنم تو بر من مگیر و روی بیسر خود کرده گفت ای فرزند سبب این غیبت چه بود حسن ماجرای خود را از آغاز تا انجام بروی باز گفت مادر حسن چون ماجری بشنید فریادی کشیده بیخود افتاد و پیوسته حسن ملاطفت میکرد تا بخود آمد و گفت ای فرزند بخدا سوگند که عصا و تاج را بپهده تلف کرده اگر تو آنها را نگاه می داشتی بهمه روی زمین مالک می شدی ولیکن الحمد لله که خود بازن و فرزندان سلامت باز آمدید پس چون بامداد شد حسن جامه فاخر پوشیده بی بازار رفت و بندگان و کنیزکان و عقار و ضیاع و بساتین شری کرد و با زن و فرزندان و مادر خویش و بر فاهیت شادی همی زیستند تا مرگ بر ایشان بیامد فسبحان الله لایموت

### حکایت خلیفه صیاد

واز جمله حکایتها اینست که در عهد خلافت هرون الرشید در بغداد صیادی بود خلیفه نام که بسی بی چیز و پیریشان روزگار بود اتفاقاً روزی از روزها دام برداشته بعادت معهود از بهر صید بکنار دریا رفت آستین و دامن برزده دام بگشود يك بار و دو بار دام در دریا انداخت چیزی در دام نیامد تا ده بار دام فشرده بدریا انداخت چیزی در دام نیفتاد بدین سبب تنگ دل گشته در کار خود حیران بود و استغفار میکرد و می گفت ماشاء الله کان و مالم بشاء لم یکن روزی دهند خدایتعالی است بیکی روزی بی شمار دهد و عیش دیگری را تلخ گرداند و کسی را برا و اعراض نیست الفصه مرد صیاد در کار خود





بفکرت فرورفت و اندوهی بزرگ بروی روی داد و این بیت همی خواند  
 نعمت منعم چراست دریا دریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی  
 پس از آن ساعتی نشسته سر بر زمین افکند و این دو بیت بر خواند  
 لطیف کرم گستر کار ساز که دارای خلق است و دانای راز  
 یکی را بسر بر نهد تاج بخت یکی را بخاک اندر آرد ز تخت  
 پس از آن با خود گفت بار دیگر تو کل بر خدا کرده دام در دریا  
 اندازم شاید که مرا از فضل خود نومید نگرداند آنگاه دستها بلند کرده  
 بتوانائی هر چه تمامتر دام در دریا انداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن  
 دام را کشیده سنگینش یافت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فرو بست

چون شب هشتصدوسی و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت خلیفه صیاد دید که دام سنگین است نرم نرم اش  
 همی کشید تا اینکه دام بیرون آورده دید که بوزینه لنگ بدام اندر است  
 گفت سبحان الله این چه بخت شوم است و درین روز نامبارک چها که بر  
 من روی دهد ولیکن این حادثها حکم تقدیر است آنگاه بوزینه را گرفته

رسن بر دست او بست و سر دیگر رسن را بدرختی که در کنار دریا بود  
 بسته تازیانه را که با خود داشت برداشته دست بر هوا بلند کرد و میخواست  
 که تازیانه ببوزینه زند بقدرت پروردگار بوزینه بگفتار آمد و با زبان فصیح  
 گفت ای خلیفه دست نگاه دار و مرا مزین مرا بگذار که بهمین درخت  
 بسته باشم تو بسوی دریا رفته دام در دریا انداز و توکل بر پروردگار کن  
 که او روزی تو برساند خلیفه صیاد چون سخن بوزینه بشنید دام گرفته  
 پیش رفت و دام در دریا انداخت پس از ساعتی دام بر کشید دام را سنگین  
 تر از بار نخستین یافت در بیرون آوردن او همی کوشید تا بیرونش  
 آورد دید که بوزینه است با چشمان مکحول و دستهای مخضوب و جامه  
 کهنی در بر دارد و همی خندد خلیفه گفت الحمد لله که ماهیان در دریا  
 به بوزینه بدل شده اند آنگاه بنزد بوزینه که بدرختش بسته بود باز گشت  
 و باو گفت ای میشوم از اشارت قبیح و رای ناصواب تو باین بوزینه دیگر  
 دچار گشتم و این بدبختی مرا روی نداد مگر بسبب اینکه نخست روی  
 چون تو اعرج و اعور و میشوم را دیدم پس از آن تازیانه بدست گرفته  
 بلند کرد و همی خواست که تازیانه ببوزینه فرود آورد بوزینه گفت ای  
 خلیفه ترا بخدا سوگند میدهم که از من در گذر و مرا بدین بوزینه  
 دیگر بخش و حاجت خود را ازو بخواه که او ترا بهر چه خواهی دلالت  
 نماید آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و نزد بوزینه دویمین آمد بوزینه گفت  
 ای خلیفه تو اگر سخن من بنیوشی و با من مخالفت نکنی من سبب  
 بی نیازی تو از خلق خواهم بود خلیفه گفت هر چه گوئی اطاعت کنم  
 بوزینه گفت مرا بگذار تا بهمین درخت بسته باشم و تو بسوی دریا رفته  
 دام در دریا بینداز تا بگویم که از آن پس چکار کن خلیفه صیاد در حال  
 دام بگرفت و بکنار دریا شد دام در دریا انداخته ساعتی صبر کرد پس از



آن دام بیرون کشید بسی گران تر از آن دوبار نخستین یافت در بیرون آوردن او همی کوشید تا اینکه بیرون آورد بوزینه دید سرخ که جامه ازرق دربر داشت گفت سبحان الله امروز از آغاز تا انجام نامبار کست و همه اینها از سبب همین بوزینه نخستین است مگر در دریا ماهی نمانده یا مگر من از بهر صید بوزینگان آمده بودم منت خدایرا که ماهیان دریا را ببوزینگان بدل کرده پس از آن روی ببوزینه سیمین کرده باو گفت ای میشوم تو دیگر چه بودی بوزینه گفت مگر تو مرا نمی شناسی خلیفه گفت لا والله ترا نمی شناسم بوزینه گفت من بوزینه ابوالسعادات یهود صیرفی هستم خلیفه گفت تو از بهر او چه میکنی گفت او هر صبح و شام بر من نظر کند و بدین سبب ده دینار بدو عاید شود آنگاه خلیفه صیاد روی ببوزینه نخستین کرده باو گفت ای میشوم به بوزینگان مردم نظر کن که چه نیکو هستند و لکن از دیدن طلعت نامبارک تو من امروز گرسنه مانم و تادو روز دیگر هم از شومی تو فقیر و مفلس خواهم شد پس از آن تازیانه برداشته سه کرت او را بگرد سر خود بگردانید و همیخواست تازیانه ببوزینه فرود آورد که بوزینه ابی السعادات یهود گفت ای خلیفه او را بگذار و نزد من آی تا من با تو بگویم که چکار کنی آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و پیش رفته باو گفت ای بزرگ بوزینگان چه میگوئی بوزینه گفت ما را بگذار درینجا نشسته باشیم و تو دام در دریا بینداز هر چه در دام تو افتد نزد من بیاور تا ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد

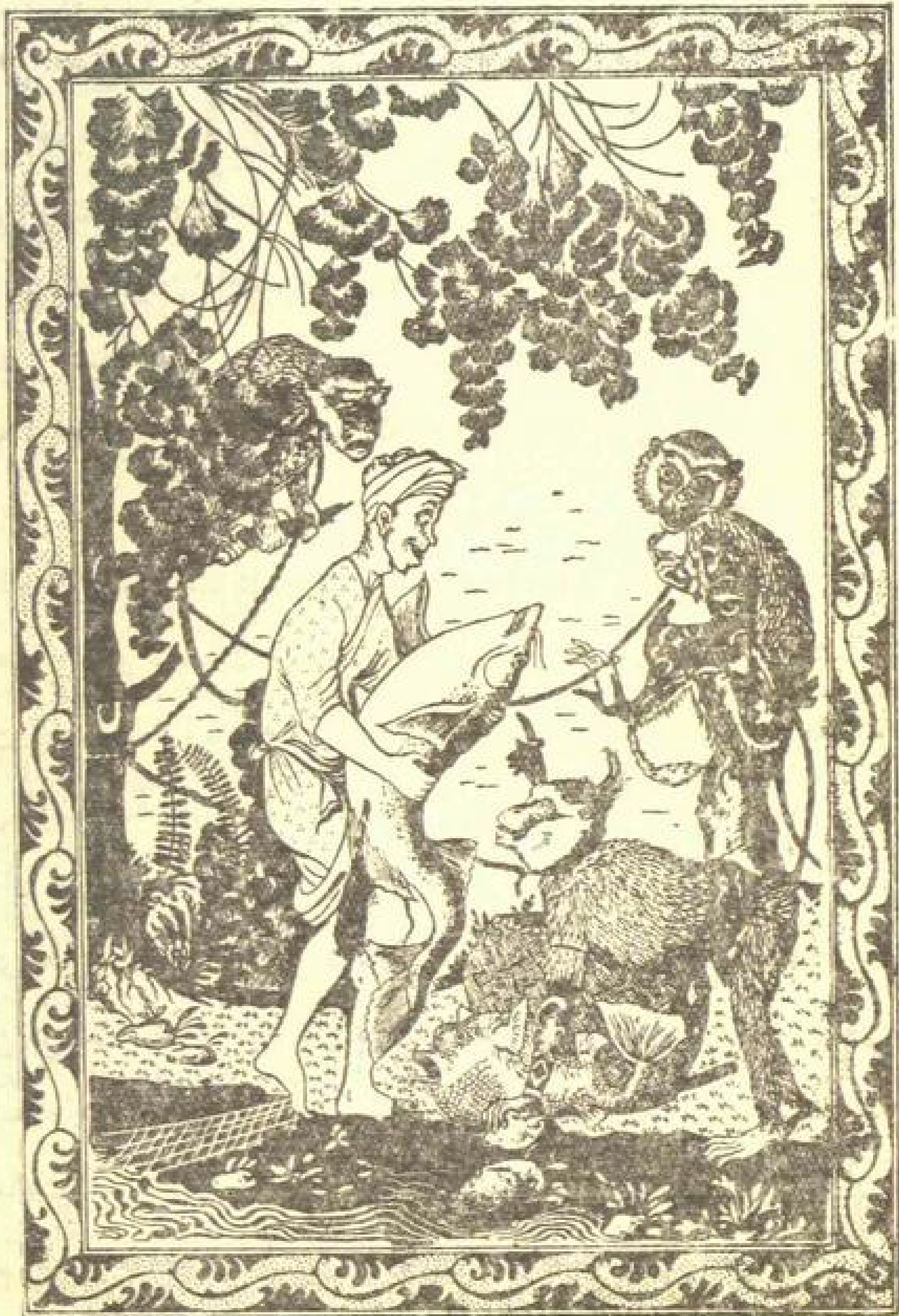
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب هشتصد و سی و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت بوزینه گفت هر چه در دام افتد او را نزد من آت ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد خلیفه صیاد در حال دام گرفت و او را بر کتف خود فرو بیچید و بخداوند همی نالید و این ایات را همی خواند  
ایکه روز سپید با شب داج      بمدد های فیض تو حجاج  
بیک اندیشه کار بنمائی      بیک نکتہ کار بکشائی  
تو دهی صبح را شب افروزی      روز را مرغ و مرغ را روزی  
ز در خویش سرفرازم کن      وز در خلق بی نیازم کن  
چون ایات بانجام رسانید بسوی دریا رفته دام در دریا انداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن دام بیرون آورد بدام اندر یکی ماهی برآمد که سری بزرگ و دنباله دراز داشت و چشمانش مانند دو ستاره درخشان بود چون خلیفه او را بدید فرحناک شد که چنان ماهی تا آنروز صید نکرده بود در غایت شگفت او را بسوی بوزینه ابی السعادات آورد و چندان فرحناک بود که گویا بتمامت دنیا مالک شده بوزینه گفت ای خلیفه این ماهی چه کار خواهی کرد و معاملات تو با بوزینه خوبستن چون خواهد شد خلیفه گفت ای سید بوزینگان بدانکه من بوزینه پلیدک خویش بکشم و ترا بجای او بوزینه خود گیرم و هر چیز که اشتها کنی همه روزه بتو بخورام بوزینه گفت اکنون که تو مرا بجای او برگزیدی من با تو چیزی بگویم که صلاح تو در آن باشد و آن اینست که تو مرا بار سنی بر این درخت بیند و خود دام برداشته در دجله بینداز و اندک زمانی صبر کن آنگاه دام از آب بدر آور یک ماهی ظریف در دام خواهی یافت که در تمامت عمر چنان ماهی ندیده باشی پس تو آن ماهی نزد من آ تا من بگویم که با او چکار کنی در حال خلیفه صیاد برخاسته دام در دجله انداخت و ساعتی صبر کرده دام بدر آورد در دام ماهی سپیدی دید مانند



بزغاله که در همه عمر چنان ماهی ندیده بود آنگاه او را گرفته نزد بوزینه آورد بوزینه گفت قدری از گیاهان سبز برچین و نیمی از آن گیاهان در قفه کن و ماهی را بر آن بگذار و نیمی دیگر در روی ماهی بریز و ما را بگذار بدرخت بسته باشیم و خود قفه برداشته بشهر بغداد شو



و هر کس که با تو سخن گوید و از تو چیزی پرسد او را پاسخ مده و همی رو تا بازار صیرفیان برسی در صدر بازار شیخ صرافان ابی السعادات را خواهی دید که بر مسند نشسته و بمخده تکیه کرده و دو صندوق از بهر زر و سیم در پیش دارد غلامان و مملوکان در برابر او ایستاده اند پس تو پیش رفته باو بگو که ای ابوالسعادات من امروز بصید ماهی ن رفته بنام تو دام در دریا انداختم خدایتعالی این ماهی را باقبال تو در دام من افکند پس یهودی ماهی از تو بستاند و ترا دیناری دهد تو آن دینار رد کن آنگاه دو دینار دهد دو دینار نیز رد کن و هر چه بدهد تو رد کن اگر چه بوزن این ماهی زر دهد در آنوقت یهودی باتو گوید هر چه میخواهی بمن بگو تو باو بگو بخدا سو کنند من این ماهی نمی فروشم مگر بدو کلمه اگر یهودی گوید که آن دو کلمه چیست تو باو بگو که بریای خیز و باواز بلندی بگو ای حاضران گواه باشید که من بوزینه خلیفه صیاد را با بوزینه خود بدل کردم و روزی خود را در عوض روزی او دادم پس اگر باتو بدینسان کند من هر صبح و شام بنزد تو آیم و از برکت روی میمون من ترا ده دینار عاید شود و تو بجای ابی السعادات یهودی توانگر شوی و او بجای تو بی چیز و فقیر گردد و هرگز بمال مالک نشود تو اکنون سخنان من بنیوش که رستگار شوی خلیفه صیاد گفت ای سید بوزینگان هر چه گفتمی پذیرفتم و لکن باین بوزینه شوم چه کار کنم بوزینه با خلیفه گفت او را و مرا در آب رها کن خلیفه صیاد پیش رفته بند از بوزینگان برداشت و در آبشان رها کرد و خود ماهی را برداشته بشت و گیاهان سبز در زیر و روی او ریخته قفه بردوش گرفت و باین

دو بیت مترنم بود

ای کریمی که از خزانه غیب گهر و ترسا وظیفه خور داری



دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی و چهارم برآمد  
گفت ایملک جوانبخت خلیفه صیاد قفه بردوش گرفته شعر میخواند  
و همیرفت تا ببغداد رسید مردمان او را دیده بشناختند و او را مرحبائی  
گفته پرسیدند ای خلیفه چه آورده خلیفه بسوی هیچ يك از ایشان نگاه  
نمیکرد و همیرفت تا ببازار صیرفیان رسید چنانچه بوزینه سپرده بود از  
دکانها گذشت و بدکان یهود برسد او را دید که بر مسند نشسته و غلامان  
ایستاده اند چون خلیفه او را دید بشناخت و باو گفت ای خلیفه چه حاجت  
داری و چه میخواهی اگر کسی با تو سخن گفته و یا با کسی خصومت  
داری با من بگو که با تو پیش والی رفته داد ازو بستانم خلیفه گفت نه  
بجانت سوگند کس با من سخن نگفته و لکن امروز بیخت تو از خانه  
بیرون رفته دام در دجله انداختم و این ماهی در دام بیرون آمد آنگاه  
ماهی را از میان گیاهان گرفته پیش یهود گذاشت یهود را ماهی پسند  
افتاده گفت بتوریه سوگند که من دوش خفته بودم خود را در پیش روی  
عزرا ایستاده دیدم که او با من گفت ای ابوالسعادات از بهر تو هدیتی  
نیکو فرستادم اکنون دانستم که آن هدیت همین ماهی بوده است پس  
از آن روی بخلیفه صیاد کرده او را گفت ترا بدین خود سوگند میدهم  
ماهی را جز من کسی دیده است خلیفه گفت لاوالله ای بهترین یهود  
او را جز تو کس ندیده آنگاه یهود دست برده دیناری از صندوق بدر  
آورده بخلیفه داد خلیفه چون در تمامت عمر زر ندیده بود دینار بکف  
گرفته گفت سبحان الله مالک الملک پس در غایت فرحناکی گامی بر رفت و  
وضعیت بوزینه را بخاطر آورده باز گشت و دینار بسوی یهود انداخته باو

گفت زر خود بستان و ماهی را باز پس ده مگر مردم مسخره توهستند  
چون یهودی سخن او را بشنید در دینار دیگر بداد خلیفه گفت ماهی مرا  
باز پس ده و ازین کارهای لغو در گذر یهود پنج دینار باو داده گفت قیمت  
ماهی بستان و طمع خویشتن کمتر کن خلیفه آنها را گرفته فرحناک برفت  
و بزرها نظاره کرده در غایت شکفت میگفت سبحان الله این زرها که من دارم  
خلیفه بغداد را میسر نیست چون بر سر بازار رسید سخن بوزینه یادش آمد در حال  
باز گشته و دینارها بسوی یهودی انداخت یهودی گفت ای خلیفه ترا چه شده و از  
من چه میخواهی اگر صرف دینارها را درمی چند میخواهی بدهم خلیفه  
گفت لاوالله نه دینار میخواهم نه درم ماهی خود را میخواهم آنگاه  
یهودی در خشم شد و بانگ بر صیاد زد که ای صیاد یکی ماهی آورده که  
به دیناری نمی ارزد من ترا پنج دینار دادم باز تو راضی نیستی مگر تو  
دیوانه باز گو که این ماهی چند خواهی فروخت خلیفه گفت من او را  
بزر و سیم نفروشم بلکه او را بدو کلمه خواهم فروخت که آن کلمه را  
بگوئی یهودی چون این سخن بشنید چشمانش بگردید و نفسش تنگ شد و  
دندانها بیکدیگر سوده بصیاد گفت ای پستترین مسلمانان مگر میخواهی  
که من از بهر يك ماهی از دین خود در گذرم و عقیدتی را که از  
پدرانم مانده فاسد گردانم پس از آن یهودی بانگ بر غلامان خود بززد که  
ایقن پلیدك را بزید غلامان برو گرد آمده او را همی زدند تا اینکه یهودی  
بغلامان گفت ازو برکنار شوید غلامان برکنار شدند خلیفه صیاد بر پای  
خاسته گفت بگو که قیمت ماهی تو چیست آن را بدهم تا تو از من دل  
آزرده مشوی که بدینم سوگند هر چه از من بخواهی مضایقت نکنم خلیفه  
گفت من قیمت ماهی از تو نمی خواهم مگر آن دو کلمه را یهودی گفت  
کمان دارم که قصد تو اینست که مرا مسلمان کنی خلیفه گفت ای یهودی



بخدا سوگند اگر تو مسلمان شوی نه اسلام تو مسلمانان را بکار آید و نه ضرر بیهود دارد و اگر در کفر خویشتن مانی کفر تو ضرری بمسلمانان نرساند و یهودان را سودی نبخشد و لکن چیزی که من از تو میخواهم اینست که تو برپای خیزی و بگوئی ای مردمان گواه باشید که من بوزینه خود را بابوزینه خلیفه صیاد و بخت او را با بخت خود بدل کردم یهود گفت اگر مقصود تو همین است این کاری است آسان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروبت

چون شب هشتصد و سی و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت یهودی گفت این کاری است آسان پس از آن یهودی برخاسته گفت ای مردمان گواه باشید که بوزینه خود را با بوزینه خلیفه صیاد و بخت او را با بخت خود بدل کردم آنگاه روی بخلیفه کرده گفت دیگر چیزی از من میخواهی یانه خلیفه صیاد گفت لا والله چیز دیگر نمیخواهم گفت اکنون راه سلامت پیش گیر در حال خلیفه قفه و دام برداشته بسوی دریا شد و دام در دریا انداخت پس از ساعتی دام بیرون کشیده دید دام بسی گرانست بمشقتی بسیار دام بر کنار آورده دام را پراز ماهیان یافت زنی آمده دیناری بوی داد و ماهی بگرفت پس از آن خادمی در رسید دیناری داده ماهی بگرفت و همچنان میفروخت تا ده دینار ماهی فروخت و تا ده روز ده دینار ماهی بفروخت و یکصد دینار زر بیندوخت و آن صیاد در گذرگاه بازرگانان خانه داشت شبی از شبها در خانه خود خفته بود با خود گفت ای خلیفه همه مردمان میدانند که تو مرد فقیر صیادی بودی یکصد دینار جمع آورده ناچار خلیفه هر روز رشید از یکی از مردمان این واقعه خواهد شنید و بسا هست که او بمالی محتاج باشد و رسولی نزد تو فرستاده بگوید که من بمبلغی محتاجم و شنیده ام که تو یکصد دینار

زر داری میخواهم که آن زر را بمن قرض دهی آنگاه من میگویم ایها الامیر من مردی ام فقیر و هر کس ترا خبر داده که من یکصد دینار زر دارم دروغ گفته است که مرا نه درمی هست و نه دیناری آنگاه خلیفه مرا بوالی سپرده باو گوید جامه ازو برکن و او را بیازار تا اعتراف کند و یکصد دیناری که دارد بدهد پس رای صواب اینست که من همین ساعت برخاسته خویشتن بیازارم تا عقوبت را معناد شوم در حال برخاسته جامه خود برکنند و تازیانه بدست گرفته در نزد او مخدّه بود یک تازیانه بمخدّه و یکی بخویشتن میزد و میگفت آه آه بخدا سوگند که این سخن دروغ



است که من مرد صیاد فقیری هستم و مرا از مال دنیا بهره نیست چون همسایگان از او شنیدند که آن سخنان میگفت با یکدیگر گفتند آیا این مسکین را چه روی داده و این صدای تازیانه چیست گویا که دزدان بخانه او آمده او را همی زنند در آن هنگام همسایگان برخاسته از منزلهای خود بیرون آمده و بسوی خانه خلیفه آمدند در را بسته یافتند و با یکدیگر گفتند بسا هست که دزدان از دیوار خانه فراز رفته باشند بهتر اینست که ما نیز از بامهای خانها بآنجا رویم آنگاه از بامهای خانها بخانه خلیفه صیاد فرود آمدند او را دیدند برهنه است و خویشتن را بتازیانه

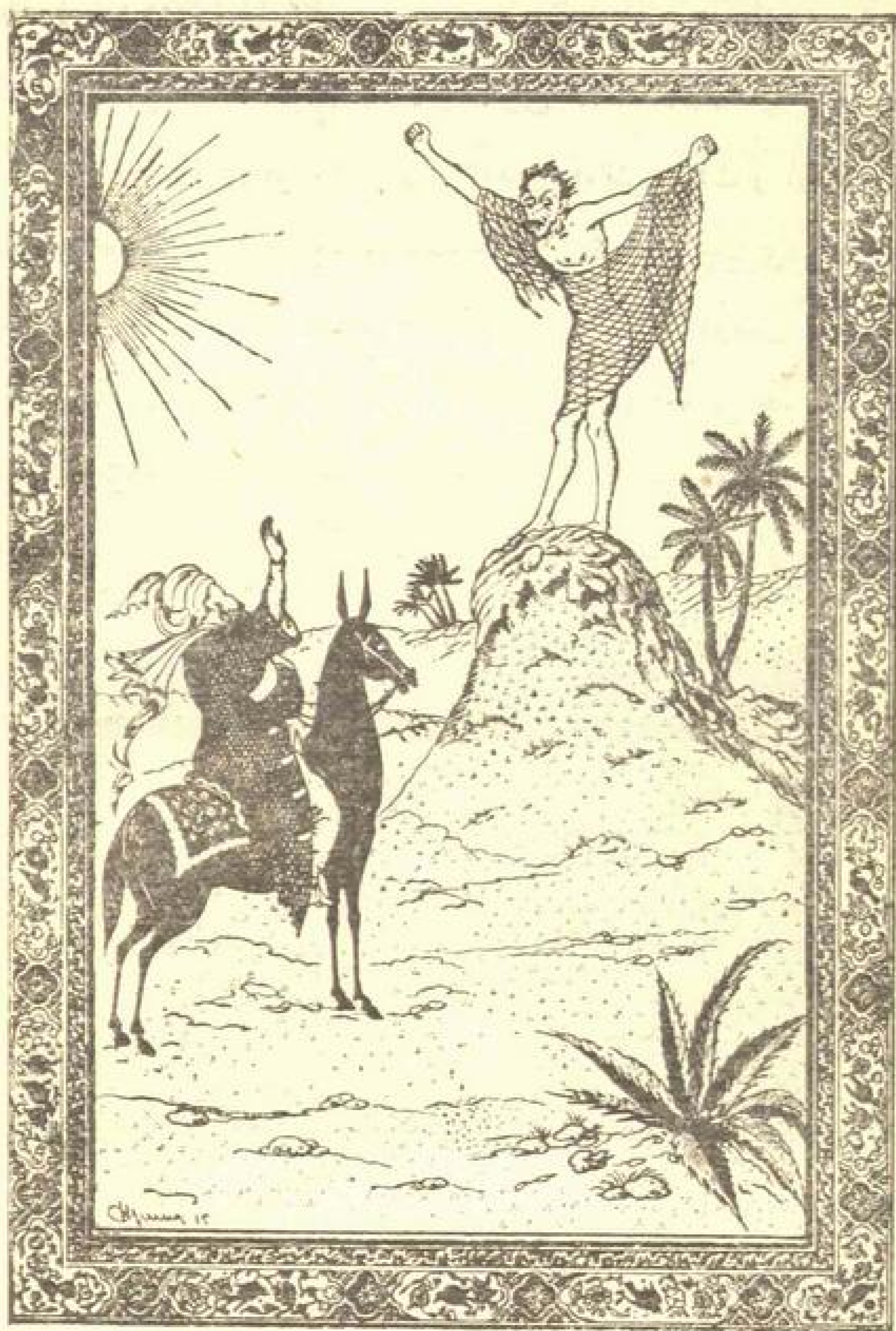


عقوبت میکند بازرگانان گفتند ای خلیفه این چه حادثه است خلیفه گفت  
 ای جماعت بدانید که من دیناری چند فراهم آورده‌ام و بیم من از آنست  
 که خلیفه هارون الرشید از کار من آگاه شود و مرا در پیش خود  
 حاضر آورده زرها از من بخواهد و من زرها انکار کنم آنگاه مرا عقوبت  
 کند اینک من خویشتن را عقوبت میکنم و خود را عادت میدهم بازرگانان  
 برو بخندیدند و باو گفتند که این کارها ترك كن خدايتعالی نه ترا برکت  
 دهد و نه زرهای ترا که امشب خواب بر ما حرام کردی و ما را در تشویش  
 انداختی آنگاه خلیفه آزرده خویش ترك کرده تا بامداد بخت چون از  
 خواب بیدار شد خواست که از بی شغل خود شود در کار آن یکصد دینار  
 که جمع کرده بود بفکرت فرو رفت و با خود گفت اگر من این یکصد  
 دینار بخانه بگذارم دزدانش خواهند برد و اگر در همین گذاشته بر میان  
 بندم بسا هست که کسی او را ببیند و بر من کمین کند در جائی تنها  
 بمن هجوم آورده مرا بکشد و زرها بگیرد ولیکن من حیلتی کنم که  
 آن حیلت از برای من سود بخشد در حال برخاسته کرباسی پدید آورد  
 و طوقی دوخته زرها در آن طوق نهاد و طوق در گردن افکنده دام بگیرف  
 و قفه و عصا برداشته بکنار دجله بشتافت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصدوسی و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه بسوی دجله بشتافت چون بدجله  
 رسید دام در دجله انداخت چون دام بیرون آورد در دام چیزی نیافت از  
 آن مکان بمکان دیگر رفت و دام در دجله انداخت چیزی در دام بیرون  
 نیامد و از آن مکان بمکان دیگر رفت و پیوسته از مکانی بمکانی همیرفت  
 تا اینکه از شهر مسافت نیم روزه راه دور شد و دام همی انداخت ولی



چیزی در دام بیرون نمی آمد آنگاه با خود گفت بخدا سوگند که جز  
 این يك دفعه دام نخواهم انداخت خواه خالی بدرآید خواه پر پس دامرا  
 از غایت خشم با توانائی تمام درآب انداخت در آن هنگام طوق از گردن  
 او جسته در میان دجله افتاد در حال دام از دست بینداخت و جامه خویش



بر کنده در کنار دجله گذاشت و بدجله فرو رفت و بر اثر زرها در آب غوطه خورد و پیوسته فرو میرفت و بیرون میامد تا صد بار غوطه خورده بدر آمد و از بسیاری فرورفتن و بر آمدن قوتش برفت و از پول اثری نیافت چون نومید گشت از آنجا بدر آمد و جز دام و عصا و قفه چیزی نبود و از جامه خویش اثری ندید با خود گفت مرا کار چنان شد که در مثل گفته اند ما تکمل الحجة الابنیک الجمل پس از آن دام بگشود و بر خویشتن به پیچید و قفه بردوش نهاده عصا بکف گرفت و مانند اشتر و میده بچپ و راست و پیش و پس همی دوید و کرد برخسار او همی نشست و او مانند دیوی



بود که از زندان سلیمان علیه السلام گریخته باشد خلیفه صیاد را کار بدینجا رسید و اما خلیفه هرون الرشید بازرگانی داشت گوهر فروش که ابن قرناص می گفتند و همه بازرگانان و دلالان می دانستند که ابن قرناص بازرگان خلیفه است و آنچه در بغداد از گوهرها و تحفه ها بیع و شری می شدند نخست باین قرناص می نمودند و همچنان کنیزکان و بندگانش که سع و شری میکردند نخست برو عرضه میداشتند روزی از روزها ابن قرناص بازرگان در ده خود نشسته بود که شیخ دلالان نزد او آمد و با او کنیزکی بود در غایت

حسن که هیچ دیده مانند او را ندیده بود و از جمله محاسن آن کنیزک این بود که همه علوم و فنون نیک میدانست و نواختن همه آلات طرب خوب می توانست و شعرهای نغزانشاد میکرد چون کنیزک را باین قرناص بنمودند او را به پنج هزار دینار زر سرخ شری کرده و حله بقیمت هزار دینار بروی پوشانیده او را نزد خلیفه هرون الرشید آورد و خلیفه آن شب را با کنیزک بروز آورده در علوم و فنون آزموده او را در همه چیزها دانا دیده و بی نظیر یافت و آن کنیزک قوه القلوب نام داشت و زلف گره گیرش بدانسان بود که شاعر گفته

همیشه بر شکست آند و زلف حلقه پذیر      شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر  
بمشک مانند اگر مهرست باشد مشک      بقیر مانند اگر بر نگار باشد قیر  
چون بامداد شد خلیفه هرون الرشید ابن قرناص را حاضر آورد و شش هزار دینار قیمت کنیزک را باو داده دل بکنیزک بسته باو مشغول شد و سیده زبیده دختر عم خود را ترك و سایر خاصکان نیز فراموش شدند و یکماه تمام در منزل کنیزک بنشست و از نزد او جز بهنگام نماز آدینه بدر نمی رفت این کار ببزرگان دولت دشوار شد شکایت بوزیر خلیفه جعفر برمکی بردند جعفر برمکی صبر کرد تا روز آدینه شد در مسجد جامع نزد خلیفه هارون الرشید رفته از هر سوی سخن همیراند تا اینکه حکایت عشق در میان آورده قصه های عشق و عاشقی فرو خواند تا اینکه مکنون خاطر خلیفه را بداند خلیفه گفت ای جعفر قصد ترا دانستم و لکن بخدا سوگند این کار باختیار من نیست و مرا دل اسیر دام عشق است نمی دانم که عاقبت این کار چون خواهد شد جعفر وزیر گفت ایها الخلیفه بدانکه این کنیزک ماهروی که قوت القلوب نام دارد در زیر حکم تو و از کنیزکان تست نشاید که بدینسان شیفته و دل بسته او باشی من ترا



بچیزی دیگر آگاه کنم که صلاح تو در آن باشد و آن اینست که بهترین چیزها از برای ملوک و ابنای ملوک نخجیر و لهو و لعب و نشاط و طرب است هرگاه تو بنخجیر شوی و بلهو و لعب پردازی بسا هست که آن کمیزك را فراموش کنی خلیفه گفت ای جعفر خوب گفتی و بکار نیکو اشارتم کردی پس چون نماز جمعه تمام شد خلیفه از مسجد بدرآمد و همان دم با جعفر وزیر سوار گشته بتفرج گرائیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت خلیفه هرون الرشید با جعفر بر مکی مبرفتند تا بصحرار رسیدند و خلیفه و جعفر هر یک بر استری سوار بودند و با یکدیگر بحديث در پیوسته از لشکر پیش افتادند هوا از اثر آفتاب گرم شد خلیفه را تشنگی سخت غالب گشته چشم باین سوی و آن سوی انداخته چیز سیاهی بروی تلی بلند بدید با جعفر گفت آنچه را که من می بینم تو نیز می بینی یا نه جعفر وزیر گفت آری ای خلیفه جهان بر روی تل سیاهی همی بینم خلیفه گفت شاید آن سیاهی یاسبان بوستان باشد و در هر حال او از آب دور نخواهد بود وزیر گفت من بسوی اوروم و از نزد او آب بیاورم خلیفه هرون الرشید گفت مرا استر راهوارتر از استر تست تو در همان مکان بایست تا لشکر برسند من خود بدان سوی رفته در نزد او آب خورم و بزودی باز آیم پس هرون الرشید استر خویش براند و مانند باد تند همی رفت که بر آن سیاهی نزدیک شد خلیفه صیاد را دید که عربان ایستاده دام بر خود پیچیده است و چشمانش از بس سرخی شعله است از آتش و صورت مهیب و قد خمیده گرد آلودش بغول همی ماند خلیفه هرون الرشید او را سلام داد خلیفه صیاد رد سلام کرد ولی خشمناک بود و آتش از دهانش

فرو میریخت خلیفه هرون الرشید گفت ای مرد در نزد تو آبی هست خلیفه صیاد گفت مگر نابینائی و یا دیوانه هستی اینك دجله در پشت همین تلسنت خلیفه هرون الرشید به پشت تل روان گشته در کنار دجله فرود آمد و آب نوشید و استر خود را آب داد پس از آن بسوی خلیفه صیاد باز گشت و باو گفت ای مرد از بهر چه در اینجا ایستاده و صنعت تو چیست خلیفه صیاد گفت این پرسش تو عجیبترا از پرسشی است که از آب کردی آیا صنعت مرا بر دوش من نمی بینی خلیفه هرون الرشید گفت گویا صیادی خلیفه صیاد گفت آری صیادم خلیفه هرون الرشید گفت چه دستارت کجاست اتفاقاً آنچه از خلیفه صیاد رفته بود با آنچه خلیفه هرون الرشید برشمرده مساوی بودند چون خلیفه صیاد این سخن از هرون الرشید بشنید چنان گمان کرد که جامهای او را از کنار دجله او برداشته در حال از روی تل چابک تر از برق جهنده بزیر آمد و لگام استر هرون الرشید گرفته گفت ای مرد آنچه از من برده باز ده و مزاح بیکسونه خلیفه هرون الرشید گفت بخدا سوگند من جامهای ترا ندیده ام و نمی دانم که در کجاست و خلیفه هرون الرشید روئی بزرگ و دهانی کوچک داشت خلیفه صیاد باو گفت پندارم که تو نای زنی هر چه هستی جامهای من باز پس ده و گرنه باین عصا چنانت بزخم که بجامهای خود پلیدی کنی چون خلیفه هرون الرشید عصا اندر کف خلیفه صیاد دید با خود گفت بخدا سوگند که من ازین گدا تحمل نیم ضربت این عصا نتوانم کرد در حال قبای حریر که در برداشت برکنده با خلیفه صیاد گفت ای مرد این قبا را بدل جامهای خود گیر خلیفه صیاد قبا را گرفته و از کون کرد و گفت جامهای من با ده چنین عبا منقش برابر بود خلیفه هارون الرشید گفت او را پیوش تا جامهای ترا پدید آورم خلیفه



صیاد قبای خلیفه را بیوشید چون قبا دراز بود بر قامت او راست نیامد  
 کاردی بر گوشه قفه بسته داشت آن کارد گرفته از دامن قبا سه و جب ببرد  
 تا آنکه قبا برابر زانوی او بایستاد پس از آن روی بهرون الرشید کرده  
 گفت ای نای زن ترا بخدا سوگند میدهم با من باز گوی که در ماهی  
 از شغل نای زنی ترا وظیفه از استاد خورد چند است خلیفه گفت در هر  
 ماهی مرا وظیفه ده دینار زر سرخ است خلیفه صیاد گفت ای مسکین  
 اندوه تو باز دوش من گشت بخدا سوگند که هر روز ده دینار عاید من شود اگر خواهی  
 با من باش و خدمت من بجای آور تا تر اشغل صیادی آموخته و شریک خود گیرم و در  
 هر روز پنج دینار ترا بدهم و اگر استاد تر ابا تو سخنی باشد من اورا باین عصاره از تو دفع  
 کنم خلیفه هرون الرشید گفت باین کار راضی هستم خلیفه صیاد گفت الحال از  
 خر فرود آی و او را ببند تا ماهیان صید کرده برو بار کنیم و خود  
 نزد من آی که همین ساعت ترا صیادی بیاموزم در آن هنگام خلیفه هرون  
 الرشید از استر فرود آمده استر بیست و دامن بر میان استوار کرد خلیفه  
 صیاد باو گفت ای نای زن این دام را چنین بگیر و بر روی ساعد های  
 خود بدینسان ببند از و بدینگونه در دجله اش بیفکن خلیفه هرون الرشید  
 چنان کرد که خلیفه صیادش آموخته بود آنگاه دام در دجله بینداخت و ساعتی  
 صبر کرد پس از آن دام بر کشید بیرون آوردن نتوانست خلیفه صیاد گفت  
 ای نای زن شوم اگر عباى ترا در عوض جامهای خود بگیرم اکنون اگر  
 دام من بگسلد خر ترا در عوض دام خود خواهم گرفت و ترا چندان  
 خواهم زد که راه بازگشتن ندانی خلیفه هرون الرشید گفت بیا تا من و  
 تو باهم بر کشیم پس هر دو دام بر کشیدند و با مشقتی بسیار دام بدر آورده  
 دیدند که دام پراز ماهیان رنگارنگ است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لباز داستان فرو بست

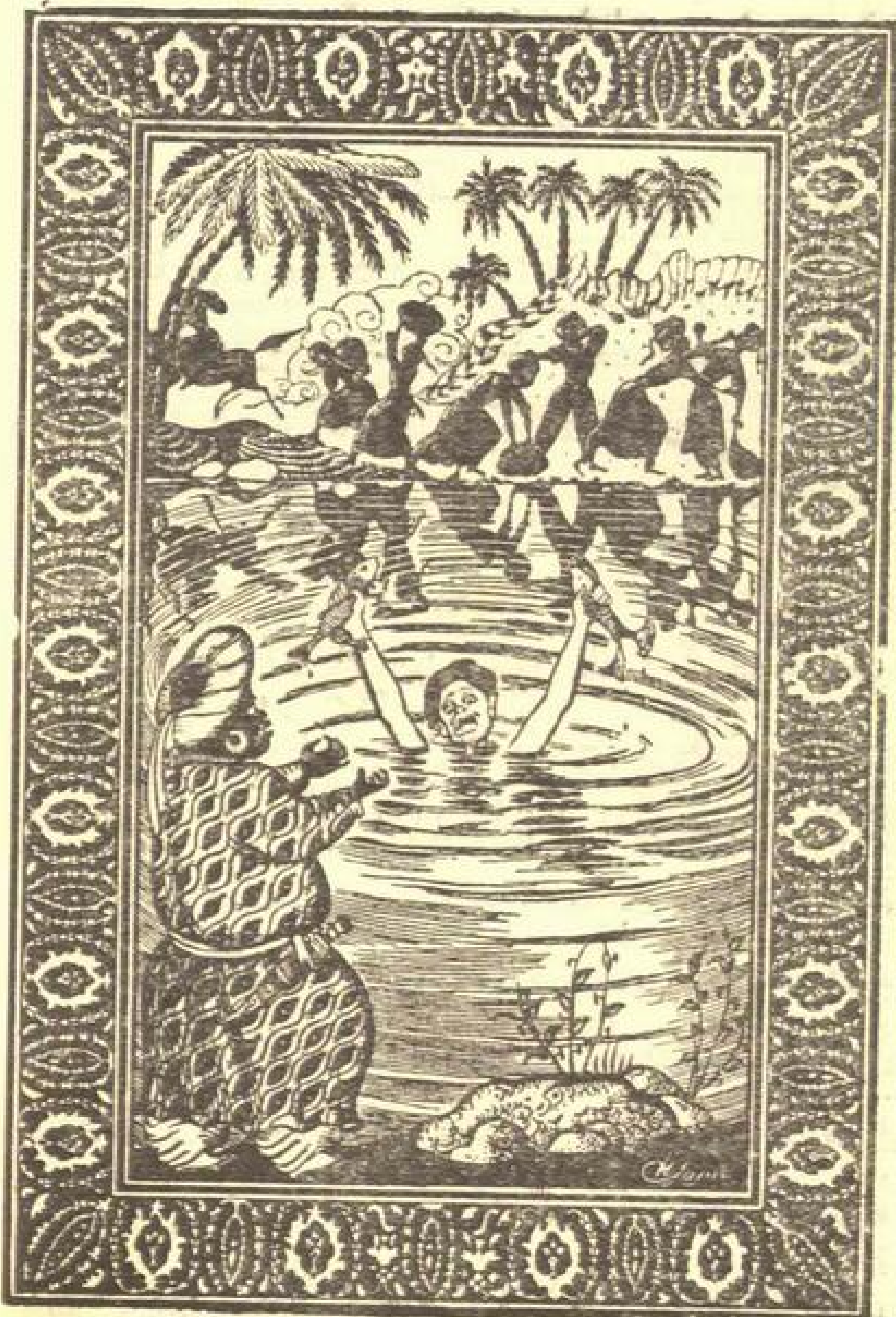
چون شب هشتصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بدام اندر بسی ماهیان رنگارنگ بود خلیفه صیاد  
 با خلیفه هرون الرشید گفت ای نای زن اگر چه بسیار زشت و قبیح  
 منظری ولکن چون صید کردن یاد گیری صیادی هنرمند خواهی شد  
 اکنون تو بر خر خود سوار شو و ببازار رفته دو جوال بیاور تا ماهیان  
 بخر تو بار کنیم و مرا ترازو و سنگ هست همه را با خود برداریم و تو  
 کاری نداری جز اینکه ترازو گرفته بسنجی و قیمت ماهیان بستانی که این  
 همه ماهیان بیست دینار قیمت بیش دارند اکنون باوردن جوالها بشتاب  
 و دیر مکن خلیفه هرون الرشید خلیفه صیاد را با ماهیان در آن مکان  
 گذاشته باستر خود سوار گشته در غایت طرب روان گشت و بر آنچه میدان  
 او و صیاد گذشته بود همی خندید و همی رفت تا بجعفر وزیر بر مکی رسید  
 چون جعفر اورا دید گفت ایها الخلیفه شاید که تراز بهر آب خوردن رفتی  
 باغی خرم در آنمکان یا فتی بتفرّج مشغول شدی هرون الرشید بخندید  
 آنگاه جمیع اعیان در پیش خلیفه زمین ببوسیده گفتند ایها الخلیفه خدای  
 تعالی شادی ترا مستدام کناد و حزن و اندوه از تو دور گرداناد سبب دیر  
 آمدن چه بود و بر تو چه رفت خلیفه بایشان گفت حدیثی عجیب بر من  
 برفت و کاری غریب روی داد پس حدیث خلیفه صیاد و آنچه او را با  
 هرون الرشید در میان گذشته بود باز گفت که صیاد اورا دزد جامهای  
 خود دانست و خلیفه قبای خود را بدو داده جعفر گفت بخدا سوگند  
 این خلیفه مرا بخاطر بود که آن قبا از تو بطلبم ولی اکنون از صیاد اورا شری کنیم  
 خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگند سه و جب از طرف دامنش بریده ولکن ای  
 جعفر ماهی بسیار در دریا صید کردم و آن ماهیان در کنار دریا نزد استاده من خلیفه  
 صیاد است او در آنجا با انتظار من ایستاده که دو جوال برداشته بسوی او باز گردم و  
 ماهیان بار کرده ببازار بریم و ماهیان بفروشیم و قیمت بخش کنیم جعفر  
 گفت ایها الخلیفه من از بهر شما مشتری آورم که ماهیان شما را شری



کند خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر بیدران یا کم سو کنند که هر کس از آن ماهیان که در نزد استاد من خلیفه صیاد است يك ماهی از برای من بیاورد او را یکدینار زر سرخ دهم پس منادی در میان لشکر ندا کرد که بدوید و ماهی از بهر خلیفه شری کنید در حال مملوکان بسوی دجله بشتافتند و در هنگامیکه خلیفه بانتظار هرون الرشید ایستاده بود مملوکان از چهار طرف برو گرد آمدند و از ماهی گرفته بد ستارچهای نو می گذاشتند و از بهر ماهی با یکدیگر جنگ میکردند خلیفه صیاد گفت شك نیست که این ماهیان از ماهیان بهشتند آنگاه دو ماهی بدست راست و دو ماهی بدست چپ گرفته بدجله اندر شد و تا سینه فرو رفت و می گفت خداوند بحق ماهیان سوگند میدهم که شريك من نای زن را همین ساعت برسان ناگاه غلامکی دیرتر از غلامان دیگر برسد دید که ماهی نمانده بچپ و راست نگاه می کرد خلیفه صیاد را دید که در آب فرو رفته و ماهیان در دست دارد بانگ بر صیاد زد که نزد من آی صیاد گفت ای غلام بی کار خویشتن شو و سخن دراز مکن آنگاه غلامک پیش رفته گفت این ماهی از برای من بیاور تا قیمت ماهی بدهم خلیفه صیاد گفت مگر تو عقل نداری من این ماهیان نخواهم فروخت آن غلام دبوس بر کشیده بسوی او رفت خلیفه صیاد ماهیان بسوی او انداخته گفت ای شقی مزن که انعام از دبوس بهتر است آن غلام ماهیان برداشته بدستارچه بگذاشت و دست در جیب برده دینار و درمی در جیب خود نیافت بصیاد گفت ترا بخت شوم است بخدا سوگند مرادیناری و درمی نیست ولیکن بدار الخلاقه بیا و بگو که مرا بخواجه صندل دلالت کنید خادمان ترا پیش من دلالت کنند چون پیش من آئی ترا بی بهره نکنم خلیفه صیاد گفت امروز روز با برکتی است و برکت آن از نخست آشکار بود پس صیاد

دام برداشته بردوش انداخت و همی رفت تا بیغداد رسید مردمان خلعت بر او دیده باو نظاره میکردند تا اینکه صیاد بکوچه داخل شد که دکان خیاط خلیفه هرون الرشید در سر آن کوچه بود چون خیاط جامه از جامهای خلیفه را در تن خلیفه صیاد دید گفت ای خلیفه این جامه از





کجا آورده خلیفه صیاد گفت من این را از کسی گرفته او را صیادی  
آموختم و او بغلامی من اعتراف کرد من نیز از بریدن دست او درگذشتم  
که او جامهای من دزدیده بود و این عباى منقش را بدل جامهای من  
داده خیاط دانست که خلیفه هرون الرشید بروی گذشته و با او مزاح  
کرده و خلعتش داده است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب هشتصد و سی و نهم برآمد

گفت ایملک جوان بخت خیاط دانست که خلیفه خلعتش داده است پس از آن  
صیاد بسوی خانه خود روان گشت و او را کار بدینگونه شد و اما خلیفه  
هرون الرشید بتفریح بیرون نرفته بود مگر بجهت آنکه از قوت القلوب  
بچیز دیگر مشغول شود و اما زبیده چون خبر قوت القلوب بشنید و میل  
خلیفه را باو بدانست از آنجا که حسد شیوه زنانست بقوت القلوب رشک  
برد و از خواب و خور باز ماند و پیوسته انتظار غیبت خلیفه را میکشید  
که از بهر قوت القلوب فکردامی نماید چون دانست که خلیفه بنخجیرگاه  
رفته کنیزکان را فرمود که خانه را فرشهای حریر بگستر دهند و خوردنیها  
و حلواها حاضر آوردند و بنگ در آن حلواها بکار بردند و یکی از کنیزکان  
را فرمود که بسوی قوت القلوب رفته او را بضيافت سیده زبیده دختر عم  
خلیفه بخواند و باو بگوید که امروز سیده زبیده دوا خورده بشنیدند  
نغمهای طرب انگیز مشتاق است چون کنیز نزد قوت القلوب شد و پیغام  
بگذارد قوت القلوب در حال برپای خاست و نمیدانست که از بهر او چه  
دامی نهاده اند پس با فرستاده سیده روان شد همی رفتند تا بنزد سیده  
زبیده رسیدند چون قوت القلوب را نظر بسیده افتاد زمین را بوسه داد و  
برپای ایستاد و گفت السلام علی الستر الرفیع خدایتعالی اقبال و نیک بختی

را نصیبت گرداندر آن هنگام سیده زبیده سر بسوی او برداشت و بحسن  
و جمال او نظاره کرده صورتی دید که نقاش فکرت بزبائی او بر لوح  
وجود نقشی نکشیده و مصور تقدیر بر عنائی او شکلی ندیده زلف پرشکنش  
بکمند فتنه عالمیان را در زنجیر بسته و ماه جهانتاب از حسرت جبهه اش  
بخاکستر نشسته

رخش عشاق را شمع شبستان  
لبش لعل و شراب می پرستان  
قدش بخت بلند راست بیمان  
خم زلفش حریف شب نشینان  
شکر از رشک نطقش رفته در تنگ  
عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ



سیده زبیده چون او را دید بنواخت و گفت ای قوت القلوب بنشین  
تا از نغمات طرب انگیزت بنشاط اندر شویم و بحسن صنعت تو تفریح  
کنیم قوت القلوب فرمان بپذیرفت در حال نشسته دف بگرفت و چنان  
بخواند که مکان برقص درآمد آنگاه دف بگذاشت چنگ برداشت پس از  
آن چنگ گذاشته بربط برداشت و تارهای آن محکم کرده او را در کنار  
گرفت و چهار طریق بزد و نوبتی بخواند چنانچه حاضران مدهوش شدند  
و شنوندگان طرب کردند پس از آن این دو بیتی برخواند



گویند که فردوس برین خواهد بود آنجامی لعل و حورعین خواهد بود  
گرمای و معشوق گزیدیم چه باک چون عاقبت کار همین خواهد بود  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهارم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون قوت القلوب در پیش سیده زبیده عود بزد و شعر بر خواند  
پس از آن برقص برخاست و چنان برقصید که سیده زبیده بروعاشق شد  
و با خود گفت پسر عم هر و ن الرشید را در عشق این لعبتگر ملامت نتوان  
کرد پس از آن قوت القلوب در پیش زبیده زمین ببوسید و بنشست و طعام  
و حلوا حاضر آوردند و حلوائیکه بنگ بدو آمیخته بودند پیش آوردند  
قوت القلوب از آن حلوا بخورد و هنوز حلوا در شکم او جای نگرفته بود  
که از اثر بنگ سرش بگشت و بیخود بیفتاد و سیده زبیده کنیزکان را گفت  
که او را در فلان غرفه نگاه دارید کنیزکان چنان کردند که زبیده  
فرمود پس از آن زبیده با خادمان گفت صندوقی مهیا کرده نزد سیده  
آوردند و فرمود که صورت قبری بسازند و چنان شهرت دهند که  
قوت القلوب نا گهان بمرد و هر کس بگوید قوت القلوب زنده است کشته  
خواهد شد پس خلیفه در همان ساعت از نخجیر باز گشت و نخستین  
سخنش پرسش قوت القلوب بود خادمان پیش رفته زمین آستان بوسه دادند  
و گفتند خلیفه را زندگانی دراز باد که قوت القلوب از طعام گلو گیر  
گشته بمرد خلیفه گفت ای غلامک شوم خدایتعالی ترا بشارت خیر ندهد  
پس از آن برخاسته بقصر درآمد و از هر کس که در قصر بود خبر مرگ  
قوت القلوب را بشنید و از خبر قوت القلوب جویدان شد او را بسر قبر  
مزور آورده قبر را بر وی بنمودند چون چشمش بر آن قبر افتاد فریاد  
بر آورده بگریست و این دو بیت بر خواند

شاید که چشم چشمه بگیرد بهایهای بر بوستان که سر و بلند از میان برفت  
بالا بلند کرد درخت بلند ناز نا که بحسرت از نظر باغبان برفت  
پس از آن محزون و ملول برخاست و اما سیده زبیده چون دید که  
خلیفه مرگ قوت القلوب را باور کرده در حال قوت القلوب را حاضر  
آورده در صندوقش بنهاد و با خادم گفت بزودی این صندوق را ببازار  
برده بفروش ولکن با مشتری شرط کن که سر او را نگشوده شری کند  
چون صندوق بفروشی قیمت او را بتصدق ده خادم صندوق برداشته بیرون  
رفت ایشان را کار بدینجا رسید اما خلیفه صیاد چون شب را بروز آورد  
با خود گفت امروز مرا شغلی به از آن نیست که بسوی خواجه صندل  
که ماهی از من خریده بروم که او بمن وعده کرده که در دارالخلافه  
بنزد او شوم پس خلیفه صیاد از خانه خود بدر آمده بسوی دارالخلافه  
روان شد چون بقصر خلیفه رسید مملوکان و بندگان و خادمان را  
دید که پاره نشسته و بعضی ایستاده اند چشم بر ایشان دوخته بدقت همی  
نگریست خواجه صندل را چشم بخلیفه صیاد افتاد او را بشناخت صیاد  
نیز او را دیده بشناخت گفت ای سیاهک خداوندان امانت نه چنین باشند  
خواجه صندل از سخن او بخندید و دست در جیب کرد که او را چیزی  
دهد ناگاه آواز جمعی بلند شد خواجه صندل سر بر کرده دید که جعفر  
وزیر از نزد خلیفه بدر آمده و خداوندان حاجت و خادمان و غلامان  
بر وی گرد آمده اند خواجه صندل بر پای خاسته نزد جعفر شد و بایکدیگر  
بحديث مشغول شدند خلیفه صیاد دیر گاهی بایستاد و خواجه بسوی او  
نگاه نکرد خلیفه درخشم گشته بخواجه صندل معترض شد و بادست خود  
اشارت بسوی او کرده گفت ای سیاهک مرا روانه کن نا بروم خواجه  
صندل آواز او را بشنید ولی از جعفر وزیر شرم کرد که رد جواب کند



و با وزیر بحدیث گفتن مشغول بود خلیفه صیاد گفت ای غلامك چرا سرگرانی میکنی و حق من از بهره چه باز پس نمی دهی نفرین خدا بر آن کس باد که متاع مردمان گرفته با ایشان سرگرانی میکنی خواجه صندل سخن او را بشنید و از جعفر وزیر شرم کرده سخن نگفت جعفر وزیر نیز او را بدید که با دست خود اشارت میکند و باخواجه صندل سخن میگوید ولیکن ندانست که باو چه می گوید باخواجه صندل گفت ابن مسکین از تو چه میخواهد صندل خادم گفت ایها الوزیر مگر او را نمی شناسی وزیر گفت من او را از کجا می شناسم که بجز این دم او را ندیده ام خادم گفت ایوزیر این همان صیاد است که ماهیان او را در کنار دجله بتاراج بردند و لکن وقتی که من بکنار دجله رسیدم چیزی از ماهیان برجا نمانده بود او را در میان دجله ایستاده دیدم که چهار ماهی در دودست داشت من نخواستم که تپه دست بسوی خلیفه بازگردم بصیاد گفتم ماهیان خود را نزد من آور و قیمت آنها را از من بستان چون ماهیان بمن داد دست در جیب بردم که او را چیزی دهم در جیب خود چیزی نیافتم باو گفتم فردا در دار الخلافه نزد من آی تا ترا چیزی دهم امروز که نزد من آمد من دست در جیب بردم که او را چیزی دهم در آنحال تو بیرون آمدی من در خدمت تو ازو مشغول شدم و ایستادن او دیر کشیده اینك با من تعرض میکنند

چون فسه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت چون خواجه صندل حکایت خلیفه صیاد با جعفر وزیر بر مکی باز گفت جعفر وزیر از سخن او تبسم کرده گفت ای رئیس خواجگان مگر تو او را نمی شناسی که حاجت او را روان کردی

صندل خادم گفت لا والله من او را نمی شناسم وزیر گفت او شريك و استاد خلیفه هر و ن الرشید است چون امروز خلیفه معز و ن و اندوهناك میباشد همین صیاد خلیفه را مایه شادی تواند بود اکنون تو او را در همین جای نگاه دار تا من با خلیفه مشورت کنم و او را نزد خلیفه برم شاید که بسبب او دل خلیفه بگشاید و حزن قوت القلوب از خاطرش برود و او را چیزی دهد که در معیشت خود صرف کند و سبب این احسان تو باشی آنگاه جعفر وزیر بسوی خلیفه باز گشت و صندل خادم مملوکان را بنگاه داشتن خلیفه صیاد بگماشت خلیفه صیاد گفت ای سیاهك خوب احسان کردی من آمدم که دام خود از تو بخواهم تو خادم من بنگاه داشتن من همی گمازی جعفر وزیر نزد خلیفه شد او را دیدنشسته و سر بزیر انداخته معز و نست و این در بیت همی خواند

عمری بیوی یاری بردیم انتظاری زین انتظار ما را نگشود هیچ کاری هر دم غم فراقش بر دل نهاد دردی هر لحظه در ده جرش در دل شکست خاری

جعفر وزیر خلیفه را سلام داد خلیفه سر بر کرده جواب سلام

گفت جعفر گفت اگر خلیفه اجازت دهد چاکر را سخنی هست خلیفه گفت هر چه خواهی بگو که بر تو با کی نیست و تو خلافت را رکن استوار هستی وزیر گفت ایها الخلیفه من از آستانه باز گشته قصد خانه خود داشتم شريك و استاد تو خلیفه صیاد را دیدم که بر در ایستاده و از تو شکایت می کرد و میگفت که من او را شريك خود کردم و صیاد بش آموختم و او رفت که جوال از بهر من بیاورد تا ماهیان بار کرده بیازار بریم باز نیامد شیوه شرکت نه چنین و رسم استادی و شاگردی نه اینست ای خلیفه زمان اگر تو با او شرکت داری با کی نیست و گرنه او را بیجا گاهان که با دیگری شريك شود چون خلیفه هر و ن الرشید سخن جعفر بشنید



تبسم کرد و اندویش کم شد و با جعفر گفت بحق خلافت سوگندت میدهم آنچه گفتمی راستست یا نه جعفر جواب داد بزنگانی خلیفه سوگندت راست گفتم اکنون بردار ایستاده است خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگندت در روا کردن حاجت او بکوشم هرگاه از بهر او در دست من رنجی یا راحتی مقدر شده باشد باو خواهد رسید پس از آن خلیفه هرون الرشید ورقه گرفته پاره پاره اش ببرید و با جعفر گفت بیست گونه احسان از یکدینار تا هزار دینار و از پستترین مناصب تا منصب خلافت بنویس و بیست گونه هم عذاب که پستترین آنها تعزیر و سختترین آنها کشتن شود بنویس جعفر وزیر قرعه ها را بدانسان که خلیفه امر کرده بود بنوشت پس از آن خلیفه فرمود ای جعفر بروح پاك پدرانم سوگند و بحق قرابتی که مرا با حمزه و عقیل است که من خلیفه صیاد را حاضر گردانم و او را بگیرم و ورقه از این اوراق بفرمایم و هر چه که در آن ورقه بیرون آید خلیفه را برو مالک گردانم اگر چه خلافت هم باشد خویشتم را معزول کرده بدو سپارم و اگر در آن ورقه کشتن و یا بریدن و یا عقوبت دیگر باشد بکنم الحال تو برو و صیاد را پیش من آور چون جعفر این سخن بشنید با خود گفت سبحان الله بسا هست که از برای این مسکین قرعه بیرون آید که هلاک او در آن باشد و من سبب هلاکت او شوم و لکن من ناگزیرم که او را در نزد خلیفه حاضر آورم هر چه که خدایتعالی خواسته آن خواهد شد پس جعفر وزیر بسوی خلیفه صیاد رفته آستین او را گرفته همی برد و خادمان از پس و پیش روان بودند خلیفه صیاد در زیر لب می گفت حبس کردن من بس نبود که خادمان از هر سو بر من آمدند و راه گریز بر من نیستند کاش من نزد این سیاه شوم نیامده بودم پس چون جعفر از هفت دهلیز بگذشت بخلیفه صیاد گفت چشم باز کن که اکنون در پیش

خلیفه روی زمین حاضر خواهی شد آنگاه پرده برداشتند چشم خلیفه صیاد بخلیفه هرون الرشید افتاد که بر تخت نشسته و بزرگان دولت ایستاده اند خلیفه صیاد او را بشناخت پیش رفته باو گفت اهلا و سهلا ای نای زن تو زبند نبوده که از من صیادی بیاموزی پس از آن مرا نزد ماهیان گذاشته از بهر آوردن جوال بروی و باز نیائی آنگاه مملوکان سوار چارپایان رنگ رنگ گشته بر من هجوم آورند و ماهیان از من بتاراج برند و لکن همه اینها در زیر سر تست اگر تو زودتر جوال آورده بودی صد دینار بیشتر ماهی می فروختیم اکنون که من آمدم حق خود بستانم مرا در اینجا حبس کردند نمیدانم ترا در این مکان که حبس کرده و از بهر چه درین مکان نشسته خلیفه هرون الرشید تبسمی کرده باو گفت نزدیکتر آی و یکی ازین ورقه ها بگیر خلیفه صیاد گفت ای نای زن دیروز صیاد بودی امروز ترا می بینم که رمال هستی و لکن بدان که هر کس صنعت بیشتر دارد روزگار او پریشان تر است جعفر وزیر گفت سخن مگو و یکی از این ورقها بگیر آنگاه خلیفه صیاد پیش رفته دست دراز کرد و گفت هیجات که این نای زن دوباره شاگرد من شود و بصیادی اقبال کند پس ورقه گرفته بخلیفه اش داد و باو گفت ای نای زن راست گو که چه چیزی در این ورقه است و هیچ چیز از من پوشیده مدار

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه صیاد گفت راست گو که درین ورقه چیست خلیفه هرون الرشید ورقه بگیرت و بجعفر وزیر بر مکی داد و باو گفت آنچه در ورقه است بخوان جعفر وزیر ورقه نظاره کرده گفت سبحان الله خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر در ورقه چه بود جعفر گفت در ورقه



بیرون آمده که صد چوب بصیاد بزنند پس خلیفه فرمود که او را صد چوب بزنند خادمان صد چوب بصیاد بزنند آنگاه خلیفه صیاد برخاسته گفت نفرین خدا بچنین بازی بیاید مگر حبس کردن و زدن از جمله بازیهای شماسست جعفر وزیر گفت ایها الخلیفه چگونه این مسکین از دریا تشنه باز گردد تمنای من از خلیفه اینست که برو تصدق کند و بگرفتن ورقه دیگر اجازتش دهد شاید که در آن ورقه چیزی از بهر او بیرون آید و از آستان خلیفه بخرمی باز گردد خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگو کند اگر در ورقه کشتن او بیرون آید بخواهمش کشت و سبب تو خواهی بود

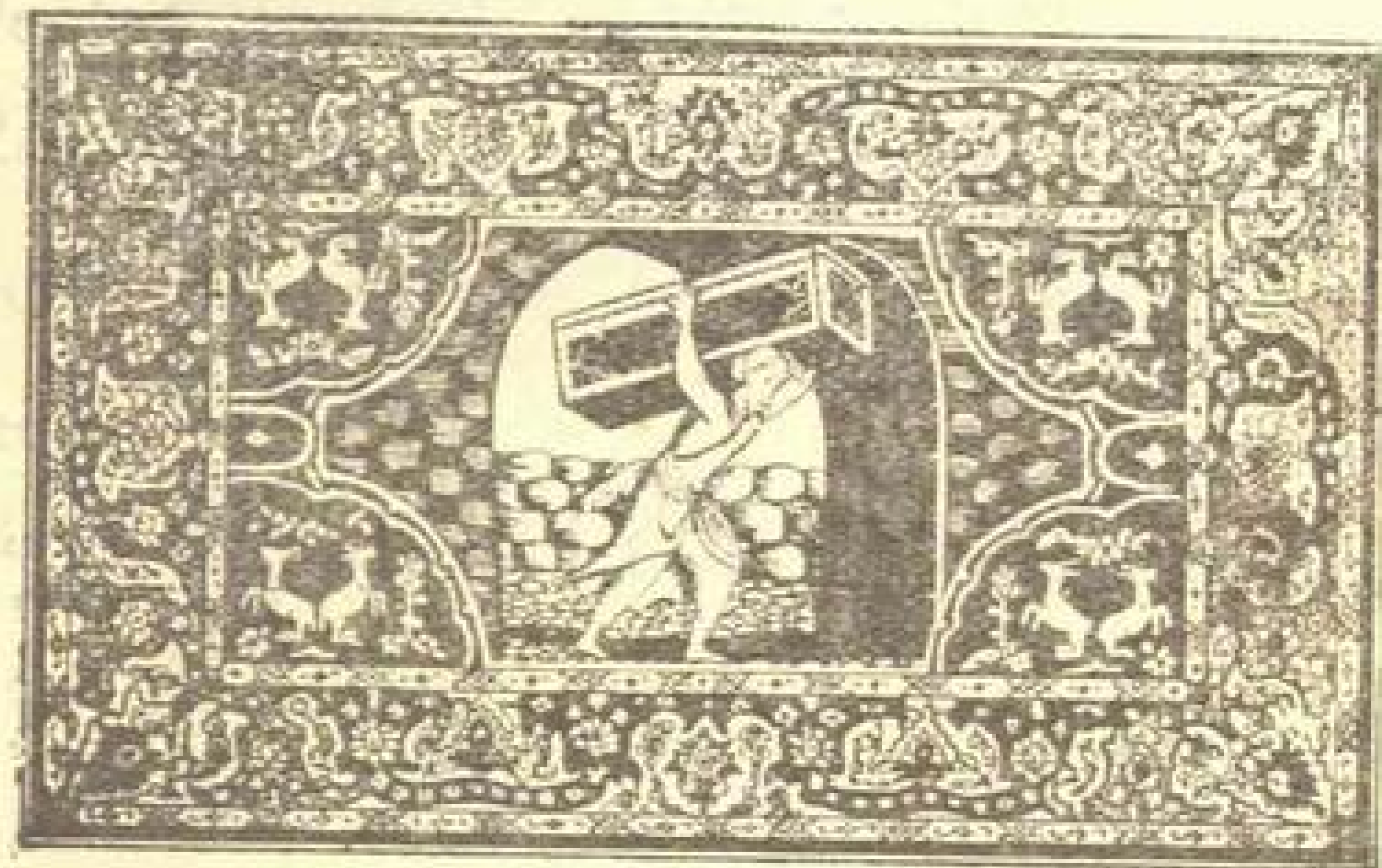


جعفر جواب داد اگر کشته شود راحت یابد خلیفه صیاد با جعفر گفت روی خوبی نبینی مگر من بغداد را بر تو تنگ کردم که کشتن من میخواهی جعفر وزیر گفت ورقه بگیر و سخن مگوی خلیفه صیاد ناچار دست برده ورقه گرفته بجعفر داد جعفر ورقه خوانده سخن نگفت خلیفه هرون الرشید پرسید ای پسر یحیی از بهر چه سخن نگفتی جعفر جواب داد ای خلیفه در ورقه بیرون آمده است که خلیفه صیاد را چیزی مده هرون الرشید گفت او را در نزد ما نصیبی نیست بگذار تا از پی کار خود شود جعفر وزیر

گفت ترا بروح پاک پدرانت سو کند میدهم اجازت ده تا ورقه سیمین بگیرد شاید او را بهره رسد خلیفه هرون الرشید بگرفتن ورقه جوازش داد صیاد دست برده ورقه سیمین بگرفت و در آن ورقه نوشته بودند که يك دينار بصياد بده جعفر وزیر بصیاد گفت از بهر تو بسیار کوشیدم ولی خدای تعالی جز این يك دينار نصیب تو نکرده بود خلیفه صیاد گفت آری صد چوب بيك دينار نیکو معامله است خدای تعالی ترا تندرستی ندهد هرون الرشید از سخن خلیفه بخندید و جعفر آستین خلیفه را گرفته بدر آورد چون صیاد بدر قصر رسید خواجه صندل را نظر بر وی افتاد باو گفت ای صیاد از آنچه خلیفه بتو داده نصیب ما را بده خلیفه صیاد گفت ای سیاهک شوم اگر میخواهی انعام خلیفه را با من بخش کنی من صد چوب خورده و یکدینار گرفته ام ولیکن این یکدینار را تو بگیر پس دینار بسوی او انداخته گریبان گریبان روان شد چون خواجه صندل او را در آن حالت بدید دانست که چه میگوید در حال غلامان را گفت او را باز گردانند و خود دست در جیب برده همیانی سرخ بدر آورد و او را بگشود و زرهائی که در آن بود بدر آورده بشمرد يك صد دينار بود بصیاد گفت این زرها در عوض ماهیان خود گیر و از پی کار خویشتم شو در آن هنگام خلیفه صیاد فرحندك شد و یکصد دینار بادیناری که خلیفه داده بود برداشته از قصر بیرون شد و الم چوبها فراموش کرد از قضا او را بسرای کنیز فروشان گذار افتاد در آنجا حلقه بزرگ و خلقی بسیار دید پیش رفته صفها بشکافت در میان جماعت بایستاد شیخی را دید بر پای ایستاده و صندوقی در پیش دارد و خادمی بر آن صندوق نشسته و شیخ ندا میدهد و میگوید کیست که بخرد این صندوق مجهول در بسته که از خانه سیده بیرون آمده مبادرت کند یکی از بازرگانان گفت بخدا



سوگند خریدن این صندوق خطرها دارد لکن من او را به بیست دینار شری کنم دیگری گفت به پنجاه دینارش بخرم القصه بازرگانان بر قیمت صندوق همی افزودند تا اینکه بیکصد دینار رسید منادی گفت ای بازرگانان در میان شما کسی هست که دیگر افزون کند خلیفه صیاد گفت من این صندوق را بیک صد و یک دینار خریدم چون بازرگانان سخن خلیفه صیاد بشنیدند او را مزاح دانستند و برو بخندیدند و بشیخ گفتند آنرا بخلیفه صیاد بده و یکصد و یک دینار ازو بستان شیخ دلالتان گفت آری این صندوق را فروشم مگر بخلیفه صیاد این خلیفه صندوق بگیر و قیمت بشمار خدا او را بتو



مبارک کند در حال خلیفه زرها بیرون آورده بخادمی که صندوق آورده بود بشمرد و صیغه بیع و شری بخواندند خادم زرها گرفته بمسکینان بذل کرد و بقصر باز گشت سیده زبیده خرسند شد و اما خلیفه صیاد صندوق بردوش گرفته از گرانی طاقت برداشتن نبود و با مشقتی بسیار همی برد تا بدر خانه خود رسانید و صندوق بزمین نهاد خود نیز نشسته بفکرت فرو رفت و با خود گفت کاش میدانستم که در صندوق چیست پس از آن در خانه خود گشوده با تعب و مشقت صندوق را بخانه برد و در گشودن

صندوق بسی کوشیده توانست با خود گفت نمیدانم بکدام عقل این را خریدم ناچار باید که این صندوق بشکنم و آنچه در صندوق است بازبینم پس از آن چندی بکوشیده قفل صندوق را شکستن نتوانست با خود گفت به از آن نیست له این کار بفردا بگذارم آنگاه قصد خواب کرد چون خانه را صندوق بطول و عرض فرا گرفته بود جائی از برای خفتن نیافت بفراز صندوق رفته بخت و ساعتی نرفته بود که چیزی در صندوق بجنبش آمد

خلیفه هراس کرده خوابش از سر برفت و عقلش بیرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و چهل و سیم برآمد

گفت ایملک جوانبخت خلیفه صیاد عقلش بیرید و بریای خاسته گفت گویا جنی درین صندوق باشد خوب شد که او را گشودن نتوانستم که اگر او را میکشودم جنیان بتاریکی مرا هلاک میکردند پس ساعتی حیران بایستاد پس از آن بفراز صندوق رفته بخشید صندوق دوباره بجنبش آمد خلیفه جستجوی چراغ کرده چراغ در خانه نیافت در حال از خانه بیرون آمد و بانگ بر مردمان محلت زد مردمان از آواز او بیدار شدند و گفتندای خلیفه ترا چه روی داده خلیفه گفت مرا با چراغی دریابید که جنیان بخانه من آمده اند مردمان بر وی بخندیدند و چراغی روشن کرده بدو دادند خلیفه چراغ گرفته بخانه خویش درآمد و قفل صندوق را با سنگی بزرگ بشکست و صندوق بگشود بصندوق اندر دختری دید مانند حور که بنگ خورده و از قضا بنگ را قی کرده و بخود آمده پس دخترک چشمان خود گشوده گفت ای یاسمن و ای سوسن نزد من آئید خلیفه صیاد گفت آفرین بر حشیش آنگاه دخترک بخود آمده خلیفه را بدید و باو گفت تو کیستی و من در کجایم خلیفه جواب داد تو در خانه منی



قوت القلوب پرسید من در قصر خلیفه هرون الرشید نیستم خلیفه جو ابداد  
 ای دیوانه هرون الرشید کیست تو کنیز منستی و امروز ترا بیکصدویک  
 دینار گرفته‌ام چون کنیزك سخنان او بشنید از نام او باز پرسید گفت  
 مرا نام خلیفه است ولی نیک بخت شده‌ام و مرا بی‌بخت خویش اینگمان  
 نبود دخترك بختید و بخلیفه گفت اگر از خوردنی چیزی هست بیاور  
 خلیفه گفت بخدا سوگند جرعه‌آبی ندارم و من خود نیز دو روز است  
 چیزی نخورده‌ام و بلقمه محتاجم دخترك بروی بختید و باو گفت برخیز  
 و چیزی از همسایگان بخواه که از گرسنگی بهلاکت اندرم خلیفه صیاد  
 برخاسته از خانه بدر شد و بانگ بر همسایگان زد ایشان از خواب بیدار  
 شدند و گفتند ای خلیفه ترا چه روی داده گفت ای همسایگان گرسنه‌ام  
 و از گرسنگی خوابم نمیبرد همسایگان یکی قرصه و دیگری پاره پنیری و دیگری  
 خیاری بیاوردند خلیفه آنها را بدامن کرده بخانه بازگشت و همه را در برابر  
 دخترك بگذاشت و باو گفت فدای تو شوم بخور که هر که با من باشد  
 چنین نعمتها خورد دخترك گفت بی کوزه‌آب چگونه چیز توان خورد  
 که میترسم گلوگیر شوم خلیفه کوزه شکسته سفالینی که داشت برداشته  
 بیرون آمد و بانگ بر همسایگان زد گفتند ای خلیفه ترا امشب چه مصیبت  
 روی داده است خلیفه گفت نان که دادید بخوردم و اکنون تشنه‌ام احسان  
 بر من تمام کنید و مرا جرعه‌آبی دهید یکی از همسایگان کوزه و دیگری  
 ابریقی و دیگری قله‌پر از آب بیاوردند خلیفه کوزه خود را از آب پر  
 کرده بخانه بازگشت و با دخترك گفت ای خاتون دیگر ترا حاجتی نماند  
 اکنون حدیث خود باز گو دخترك گفت اگر تو مرا نمی‌شناسی من  
 خود را بتو بشناسانم من قوت القلوب کنیز هرون الرشیدم که سیده‌زبیده  
 بر من ریشک برده بنگ خورانده و بیخودم کرده و درین صندوق نهاده‌است

پس از آن قوت القلوب گفت منت خدایرا که این کار باسانی گذشت ولیکن  
 اینحادثه روی نداد مگر از نیکبختی تو از آنکه خلیفه ترا چندان مال  
 دهد که بی نیاز شوی خلیفه صیاد گفت هرون الرشید نه آنست که من  
 امروز در قصر او محبوس بودم قوت القلوب گفت آری هرون الرشید  
 همانست خلیفه صیاد گفت بخدا سوگند من از آن نای زن بخیل‌تر و کم  
 خرد تر کسی ندیده‌ام که او امروز مرا صد چوب زد و یکدینارم بداد  
 با اینکه من او را صیادی آموختم و شریك خود گردانیدم قوت القلوب  
 گفت این سخنان زشت بگذار و چشم باز کن و اگر پس از این او را  
 ببینی شیوه‌آدب از دست منه که او ترا بمقصود خواهد رسانید خلیفه  
 صیاد چون سخن او را بشنید گویا خفته بود بیدار گشت و بجهت نیکبختی  
 که داشت خدا بتعالی دانائی و معرفت بروی عطا کرد آنگاه با قوت القلوب  
 گفت بچشم هر چه تو گفتی چنان کنم پس از آن با قوت القلوب گفت  
 بسم الله بخسب قوت القلوب بخت و خلیفه دورتر از وی تا بامداد بخت  
 چون بامداد شد قوت القلوب دوات و قلم و قرطاس بخواست در حال  
 خلیفه صیاد آنها را حاضر آورد قوت القلوب ابن قرناس که ندیم خلیفه بود کتابی  
 نوشت و او را از حالت خویشتم آگاه کرد و بودن خود را در نزد خلیفه  
 صیاد بر وی بنمود پس از آن ورقه بخلیفه صیاد داده باو گفت این کتاب  
 بسوق گوهریان برده از دکان ابن قرناس گوهر فروش جوین شو چون  
 ترا بر او دلالت کنند ورقه باو ده و هیچ سخن مگوی خلیفه صیاد ورقه  
 گرفته ببازار گوهریان شد و از دکه ابن قرناس جوین گشت خلیفه را  
 بدکان او راه نمودند خلیفه بدانمکان آمده ابن قرناس را سلام داد و او رد  
 سلام کرد و او را حقیر شمرد و باو گفت چه حاجت داری در حال خلیفه  
 ورقه باو داد ابن قرناس ورقه گرفته بخواند و چنان دانست که در بوزه‌ایست



ازو صدقه همیخواهد بیکی از خادمان گفت او را نیم درم بده خلیفه  
 صیاد گفت مرا حاجت بصدقه نیست ورقه بخوان ابن قرناص ورقه بر خواند  
 و مضمون بدانست آنگاه ورقه را بوسیده بر چشم نهاد  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست  
 چون شب هشتصد و چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ابن قرناص ورقه بوسیده بر چشم نهاد و بر پای  
 خاسته با خلیفه گفت ای برادر ترا خانه کجاست خلیفه صیاد گفت  
 با خانه منت چه کار است مگر میخواهی که بخانه من رفته کنیزم را  
 بدزدی ابن قرناص گفت کنیز ترا نخواهم دزدید بلکه قصد من آنست که  
 خوردنی از بهر تو و او شری کنم خلیفه گفت خانه من در فلان محله  
 است ابن قرناص گفت احسن خدایتعالی ترا عافیت دهد پس ابن قرناص  
 دو تن از خادمان خود را بخواند و بایشان گفت این مرد را بدکان  
 محسن صیرفی برده هزار دینار زر ازو گرفته باین مرد دهید و سرعت  
 بسوی منش باز آورید خادمان خلیفه را بسوی دکان محسن صیرفی بردند  
 و هزار دینار زر سرخ ازو گرفته بخلیفه بدادند و در حال بدکان ابن قرناص  
 باز آوردند دید که ابن قرناص بر استری سوار است که بهزار دینار ارزش  
 دارد و مملوکان و خادمان در چپ و راست او ایستاده اند و در پهلوی  
 استر او استری دیگر با زین و لگام هست که به استر او همی ماند  
 ابن قرناص با خلیفه گفت بر این استر سوار شو خلیفه گفت بخدا سوگند  
 من نتوانم بر این خر سوار شد که او مرا میاندازد ابن قرناص گفت ناچار  
 باید سوار شوی آنگاه خلیفه پیش رفته و از گونه سوار شد و دم او را بر  
 دست گرفته بانگ بر وی زد در حال استر بر مید و او را بر زمین انداخت  
 حاضران بر او بخندیدند خلیفه برخاسته گفت من باشما نگفتم که خر من



بزرگ نتوانم سوار شد پس ابن قرناص خلیفه را در بازار گذاشته خود  
 بنزد خلیفه هرون الرشید رفت و او را از کار کنیزك آگاه کرد پس از  
 آن باز گشته قوت القلوب را بخانه خویش برد چون خلیفه بخانه خود باز آمد  
 مردمان کوی را دید که در سر محلت جمع آمده اند و با یکدیگر می  
 گویند که خلیفه صیاد امروز گریخته است یکی پرسید آیا این کنیزك از کجا آورده  
 بود یکی از ایشان گفت این دیوانه کنیزك را در میان راه مست یافته  
 و او را برداشته بخانه خویش آورده است و از اینک گناه خود میدانست  
 گریخته است ایشان در گفتگو بودند که خلیفه صیاد در رسید مردمان  
 کوی باو گفتند ای مسکین حالت تو چو نیست مگر نمی دانی که بر تو چه  
 گذشته خلیفه گفت لا والله نمیدانم ایشان گفتند همین ساعت مملوکان  
 و خادمان آمده کنیزك ترا بگرفتند و ترا جستجو کرده نیافتند خلیفه  
 بسوی ایشان نگاه نکرده در حال باز گشت و بسوی دکان ابن قرناص بشتافت  
 ابن قرناص را دید که سواره همی رود باو گفت بخدا سوگند از تو زینبند  
 نبود که مرا مشغول داشته مملوکان خود را باوردن کنیز من اشارت کنی  
 ابن قرناص گفت ای میجنون بیا و هیچ سخن مگو پس ابن قرناص او را



گرفته بخانه نکو بنائی برد خلیفه را در آنخانه نظر بکنیزك افتاد که بر تخت زرین نشسته و ده تن کنیزکان ماه روی در گرد او هستند چون ابن قرناص قوت القلوب را بدید در پیش او زمین بیوسید قوت القلوب باو گفت با خواجه تازه من که مرا خریده و تمامت مال خود بقیمت من شمرده چه کرده ابن قرناص گفت ایخاتون او را هزار دینار زر دادم آنگاه حکایت خلیفه را از آغاز تا انجام با قوت القلوب باز گفت قوت القلوب بخندید و هزار دینار هم خود بخلیفه داده باو گفت این زرها هبه است از من و انشاء الله خلیفه ترا چندان چیز دهد که بی نیاز شوی و ایشان در حدیث بودند که خادمی از نزد خلیفه در رسید و گفت خلیفه چون دانست که قوت القلوب در خانه ابن قرناص است از وی صبر کردن نتوانست و مرا بطلب او بفرستاد قوت القلوب خلیفه صیاد را برداشته بسوی دارالخلافة روان شد چون بنزد هرون الرشید رسید زمین بیوسید هرون الرشید برپای خاست و او را بنواخت و حالت او باز پرسید و از کسی که او را خریده بود جوین گشت قوت القلوب گفت هر دیست خلیفه صیاد نام دارد و اینک پشت در ایستاده گویا از بهر شرکتمی که میان او و خلیفه بوده است با خلیفه حسابی دارد خلیفه هرون الرشید صیاد را بخواست صیاد حاضر آمد و آستانه خلیفه بیوسید و بدوام عزت و نعمت او دعا گفت و بر وی ثنا خواند خلیفه را ازو عجب آمد و بر وی بخندید و باو گفت ای صیاد دیروز نیز با من شريك بودی یا نه صیاد سخن او را بدانست و از دقیقه آگاه شده با زبانی فصیح گفت بحق آن کسی که ترا خلیفه کرده که مرا بر وی جز نظری نبود پس تمامت ماجری از آغاز تا انجام با خلیفه باز گفت و حدیث خادم که صد دینار داده بود بیان کرد و بخلیفه بنمود که صد دینار خادم را با آن يك دینار برداشته بیبازار شدم و صندوقی را که نمی دانستم

در آن چیست بیکصد و یکدینار شری کردم و حکایت خفتن بر آصندوق و نان و آب گرفتن از همسایگان را شرح داد خلیفه بروی بخندید و خاطرش بکشود و باو گفت چون امانت نگاه داشتی هر چه خواهی تمنا کن خلیفه صیاد سخن نکفت آنگاه خلیفه پنجاه هزار دینار زر و خلعتی گرانبها از جامهای خود بخلیفه صیاد بداد و از برای او استری با خادمان و کنیزان بفرستاد و خلیفه صیاد مانند یکی از ملوک شد و خلیفه هرون الرشید از قوت القلوب خرسند گشت و دانست که همه آن کارها از نیرنگهای سیده زبیده دختر عم خود بوده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهل و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت هرون الرشید دانست که همه این کارها از سیده زبیده دختر عم خود بوده خلیفه را بسیده زبیده خشم افزون گشت و ازو دوری کرد و چون سیده زبیده ازین کار آگاه شد اندوهی بزرگ او را روی داد و گونه ارغوانیش زعفرانی گشت چون طاقت تکیبائیش نماند رسولی نزد پسر عم خود هرون الرشید فرستاده معذرت خواست و بگناه خویش اعتراف کرد و این دو بیتی نیز بنوشت

نا کرده گناه در جهان کیست بگو آنکس که گنه نکرده چون زیست بگو  
من یدکنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو

چون کتاب سیده زبیده را خلیفه بخواند دانست که سیده زبیده بگناه خود اعتراف کرده معذرت همیخواهد بمقام بخشایش آمد و از گناه سیده در گذشت و بر وی ببخشید سیده زبیده را فرحی بزرگ روی داد پس از آن خلیفه هرون الرشید از بهر خلیفه صیاد در هر ماهی پنجاه دینار مرتب داشت و او را بنواخت آنگاه خلیفه صیاد خواست که از نزد خلیفه بیرون



آید زمین بوسید و بیرون آمده با تکبر همی رفت چون بدر قصر رسید خادمی که یکصد دینار بدو داده بود بر وی نظاره کرده او را بشناخت گفت ای صیاد این همه قدر و منزلت از کجا یافتی خلیفه صیاد تمامت ماجرای خود از آغاز تا انجام با خادم حدیث کرد خادم از کار او شادمان گشت از آنکه سبب بی نیازی صیاد او شده بود آنگاه خادمك با خلیفه صیاد گفت ازین مال که بتو رسیده چیزی بر من انعام کن در حال خلیفه صیاد دست در جیب برده بدره که هزار دینار زر داشت بدر آورد و بخادم بداد خادم مال بدو باز پس داده او را ثنا گفت و از مرّت و سخاوت او شگفت ماند و خلیفه صیاد سوار استری شده و خادمان در چپ و راست او همی رفتند تا بکاروانسرائی برسید مردمان او را نظاره کرده در کار او شگفت ماندند و از عزّتی که بر وی روی داده بود تعجب میکردند آنگاه صیاد از استر فرود آمد و مردمان پیش رفته سبب نیک بختی او پرسیدند خلیفه صیاد ماجرای خود از آغاز تا انجام بدیشان فرو خواند پس از آن خانه وسیعی خریده مالی بسیار بآن صرف کرد و در آنخانه ساکن شد و این دو بیت برطاق خانه بنگاشت

ای بنا سخت عالم آرائی      بس طرب زای و عشرت افزائی  
 در کمال تو هیچ باقی نیست      کامدستی چنانکه میبائی  
 پس از آن دختری نیکوروی از دختران اکابر شهر تزویج کرد و پیوسته بانشاط و انبساط بسر میبرد چون بخت نیک و روزی فراخ خویش بدید شکر خدا تعالی بجا آورده این ابیات برخواند

اگر مراد بجاه اندر است و جاه بمال      مرا ببین که ببینی مراد را بکمال  
 همان صنم که بمن چشم بر نکر داز عجب      نداد فرقت او مرا امید وصال  
 کنون همی نپسندم بفر دولت شاه      کس آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال

### حکایت مسرور بازرگان



و از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته بازرگانی بود مسرور نام خوشروی ترین مردمان زمان خویش بود و خواسته بی شمار داشت و بزنان خوبروی عشق میورزید و هر روز در نزهتگاهی بسر میبرد اتفاقاً شبی از شبها در خواب دید که در باغی است خرّم و در آن باغ چهار مرغ از پرندگان هستند یکی از آنها کبوتری است که در سفیدی بنقره خام همی ماند آن کبوتر او را پسند آمد و از آن کبوتر نشاطی بزرگ در دلس پدید گشت پس از آن دید که پرنده بزرگ بر آن کبوتر فرود آمد و او را بر بود این کار بر وی دشوار شد و از خواب بیدار گشت و تابامداد از شوق نخفت و با خود میگفت امروز باید نزد کسی روم که این خواب را تعبیر کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب هشتصد و چهل و ششم برآمد

گفت ایملک جوانبخت مسرور بازرگان علی الصباح بر خاسته همی رفت تا از منزل خود دور گشت و کسی نیافت که خواب او تعبیر کند آنگاه



بقصد منزل خود باز گشت در میان راه بخاطرش آمد که بخانه یکی از  
بازرگانان رود چون باخانه رسید آوازی حزین بشنید که این ابیات  
همی خواند

اگر کلاله مشکین برخ براندازی کنند در قدمت عاشقان سراندازی  
تو باچنین قدو بالاو صورت زیبا بسرو ولاله و شمشادو گل نپردازی  
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد کدام سرو کند باقدت سر افزازی  
چون مسرور آن ابیات بشنید بدرون خانه نظر کرد باغی دید خرم  
که در میان باغ پرده از دیبای مکمل بگوهر های قیمتی آویخته و در آن  
سوی پرده چهار تن دخترکاف هستند و در میان ایشان دختری است  
خورد سال و بدیع الجمال ابروانی دارد پیوسته و زلفکافی بر شکسته دهانش  
چون حلقه انگشتری و عارض و جبینش رشک ماه و مشتری است

عارض نتوان گفت که روی قمرست آن بالانتوان گفت که سرو چمن است آن  
در سرو رسیده است و لکن بحقیقت از سرو گذشته است که سیمین بدنست آن  
هر گرن بود جسم بدان حسن و لطافت کوئی همه روح است که در پیرهن است آن  
چون مسرور بازرگان او را بدید بخانه اندر شد و تا نزدیک آن پرده  
برفت دخترک ماه روی سر بر کرده او را بدید مسرور بر وی سلام داد  
ماه روی رد سلام کرد چون مسرور در جمال او تامل کرد عقلش برفت  
و دلش طمپیدن گرفت آنگاه بیباغ نظر کرده دید که از یاسمین و بنفشه و  
گل سوری خرمنی است و درختان از هر گونه میوه بیارند و آب از چهار  
ایوان که در برابر یکدیگر بودند فرو همی ریزد مسرور بازرگان با یوان  
نخستین نظاره کرده بر طاق این دوبیت نوشته یافت

من که این صفت همایونم دایه خاک و طفل گردونم  
در نهاد از فلک نمودارم در علو از زمانه بیرونم

پس از آن با یوان دومین نگاه کرده بر طاق آن این دو بیت به آب  
زر نگاشته یافت

روضه عشرت است و بیضه لهُو موقوف رامش است و موضع سور  
آب او آب زمزم و کوثر خاک او خاک عنبر و کافور  
آنگاه در ایوان سیمین تامل کرده این دو بیت بآب لاجورد بر طاق  
او نوشته دید

اساس قصر ازین خوبتر توان افکند که دست همت این صدر کاسران افکند  
چو خشت عرصه او داشت رنگ فیدروزه فلک بمغلطه خود را در آن میان افکند  
پس از آن با یوان چهارمین بنگر بست این بیت را بآب زر بر طاق او  
نوشته دید

غریب حادثه دامن نگیردش هرگز کسیکه رخت درین کعبه امان افکند  
پس از آن دختر قمر منظر بمسرور گفت ای مرد از بهر چه بخانه بیگانگان  
آمدی و بی اجازت چرا بزنان مردمان همی نگری مسرور گفت ای خاتون  
این باغ را دیدم از خرمنی او در عجب شدم و از شکفتگی ازهار و ریاحین  
و از مرغان نغمه سنج شگفت مانده بی اختیار بیباغ آمدم که ساعتی تفریح  
کرده از پی کار خویش روم دخترک گفت ما را بنواختی و خوشوقت  
کردی مسرور چون سخن گفتن او بشنید و شمایل بدیعش را بدید  
بحیرت اندر آمد و این ابیات بر خواند

هرگز این صورت کشد صورتگری یا چنین شاهد بود در کشوری  
سرو رفتاری صنوبر قامتی ماه رخساری ملایک منظری  
ماه رویا مهربانی پیشه کن خوب رویان را نباید زیوری  
چون زین المواصف ابیات از مسرور بشنید بسوی او نگاهی کرد که  
از آن نگاه عقل او را بر بود و باین ابیات او را پاسخ داد



مشو عاشق که جانت را بسوزد غم عشق استخوانت را بسوزد  
 نخواهی گشت با وصلم هم آواز کناری گیسو با هجران همی ساز  
 چون مسرور سخن او را بشنید شکیبائی پیش گرفت و گفت این بلیت  
 را چاره صبر است پس چون شب برآمد شمعدانهای زرین بنهادند دخترک  
 طعام خواست خوانی پیراز همه گونه خوردنی فرو چیدند ایشان طعام خورده  
 دست بشستند زین الموصاف گفت ای مسرور من بیازی شطرنج معتام  
 آیا تو شطرنج میدانی با نه مسرور گفت آری میدانم آنگاه دخترک تخته  
 شطرنج بخواست در حال حاضر آوردند و او را از آبنوس و عاج ساخته  
 و بآب زرش نوشته بودند و سنگهای او از در و یاقوت بود  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهل و هفتم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت چون آلات شطرنج را حاضر آوردند مسرور از  
 دیدن آنها حیران شد و زین الموصاف روی بمسورور کرده گفت آیا تو  
 مهرهای سرخ همیخواهی یا مهرهای سفید مسرور جواب داد ای شمسه  
 خوبان تو سرخها بردار از آنکه سرخها ملیحند و چون تو ملیحی را شایسته  
 اند و سفیدها از بهر من بگذار زین الموصاف مهرهای سرخ بگرفت و در  
 برابر مهرهای سفید فرو چید و دست دراز کرد که مهره براند مسرور  
 چون انگشتان او را دید از حسن انگشتان او مدهوش گشت زیرا زین  
 الموصاف روی بروی کرده گفت ای مسرور شکیبا شو و خوبستن نگاه  
 دار مسرور گفت ای پریروی

صبر است علاج عشق دانم اما چکنم نمی توانم  
 القسه مسرور بدانسان مدهوش بود که زین الموصاف شاه مات گفت و  
 بمسرور غلبه کرد و دانست که مسرور از عشق دیوانه است باو گفت

با تو دیگر بی گرو بازی نکنم مسرور گفت بهر چه گوئی گروی بندیم  
 زین الموصاف گفت تو سوگند یاد کن و من نیز سوگند یاد میکنم که  
 هیچ يك از ما دیگری را نفریبد پس هر دو سوگند یاد کردند آنگاه  
 زین الموصاف گفت ای مسرور اگر من ترا غلبه کنم ده دینار بستانم و  
 اگر تو بر من غلبه کنی من چیزی ندهم مسرور گمان کرد که بروی غلبه  
 خواهد کرد گفت ایخاتون باید خلاف سوگند نکنی من ترا در بازی  
 قویتر از خود می بینم زین الموصاف گفت آری مخالفت نکنم پس بایکدیگر  
 بیازی مشغول شدند و بیدقها براندند زین الموصاف فرزین بر اثر بیدقها  
 براند و رخ ها برو نزدیک کرد و اسبها پیش برد و زین الموصاف دیبای  
 ازرق بر سر داشت او را از سر بنهاد و آستین از ساعد بلورین بر کرد و  
 دست بمهرهای سرخ برده بمسرور گفت بر حذر باش و مسرور از دیدن آنحالت  
 مدهوش گشت و عقلش برفت و خواست که دست بمهرهای سپید برد  
 دستش بمهرهای سرخ رفت زین الموصاف گفت ای مسرور عقل تو کجاست  
 که سرخها از من و سفیدها از تست مسرور گفت هر که روی تو بیند  
 عقل او برجای نماند القسه زین الموصاف دانست که مسرور باو مشغول  
 است گفت ای مسرور آنکه بمراد خویش رسی که بر من غلبه کنی  
 و من بازی نخواهم کردمگر هر بار یکصد دینار مسرور گفت من بشرط راضی هستم  
 پس بازی مشغول بودند و زین الموصاف بر و غلبه همیکرد و او در هر بار یکصد دینار  
 همی داد و تا بامدادان ایشان را کار همین بود و مسرور یکبار بروی غلبه نمی کرد  
 آنگاه مسرور بر پای خاست زین الموصاف گفت ای مسرور چه میخواهی مسرور  
 گفت همی خواهم بمنزل خویش رفته زر و مال بیاورم شاید که بمقصود خوبستن  
 برسم زین الموصاف گفت هر چه خواهی بکن در حال مسرور بمنزل خویش رفته  
 همه مال خود باز آورد چون بنزد زین الموصاف رسید این دو بیت بر خواند



در محنتم آنروی جهان سوز افکند اندر غم آنروی دل افروز افکند  
 من روی ترا بخواب دیدم یکشب آنشب صنما مرا باینروز افکند  
 چون مسرور دو بیتی بانجام رسانید بیازی بنشستند و زین المواصل  
 او را غلبه همی کرد و مسرور يك كرت نمی توانست که برو چیره شود و تاسه  
 روز ایشان را کار همین بود تا اینکه زین المواصل همه مال او بگرفت  
 آنگاه باو گفت ای مسرور چه خواهی کرد مسرور جواب داد در سردکان  
 گرو می بندیم زین المواصل پرسید دکان را قیمت چند است مسرور جواب  
 داد پانصد دینار است پنج دور دیگر باهم بازی کردند زین المواصل بر او  
 چیره شد پس از آن بر کنیزکان و عقارات و باغها و خانهها بازی کرد  
 زین المواصل در همه دور برو غلبه کرده همه آنها بگرفت پس از آن روی  
 بمسرور کرده گفت دیگر ترا چیزی هست که بر آن بازی کنی مسرور  
 جواب داد بحق آنکسی که مرا بدام محبت تو در افکنده دیگر چیزی  
 ندارم زین المواصل گفت ای مسرور اگر تو از کرده پشیمانی مالهای  
 خود را بگیر و از نزد ما بیرون شو که ترا حلال میکنم مسرور جواب  
 داد بحق آنکه این کارها مقدر کرده اگر تو جان از من بستانی هر آینه  
 اندک مینماید آنگاه زین المواصل گفت چون چنین است برخیز و قاضی  
 و گواهان حاضر آورده تمامت املاک و عقار بمن بفروش در حال برخاسته  
 قاضی و گواهان حاضر آورد چون قاضی را چشم بزین المواصل افتاد  
 از حسن و جمال او شکفت ماند و عقلش رفت مسرور گفت ایها القاضی  
 حاجتی نویس که تمامت املاک و عقار مسرور بفلان قیمت بزین المواصل  
 منتقل گشته قاضی ورقه نوشته گواهان خط بگذاشتند و زین المواصل  
 حجت بگرفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و چهل و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون زین المواصل بدانضمون حجت بگرفت با مسرور  
 گفت اکنون از پی کار خویش رو آنگاه کنیز زین المواصل که هیوب  
 نام داشت روی بمسرور کرده گفت از برای ما شعری نغز بخوان مسرور  
 این ابیات بر خواند

دن از اینجا بملامت نروم که من اینجا بامیدی گروم  
 گوش دل رفته باواز سماع نتوانم که نصیحت شنوم  
 همه گو باد بیر خرمن عمر دو جهان بی تو نیرزد دو درم  
 پس از آن هیوب گفت ای مسرور شعری دیگر بخوان مسرور این  
 ابیات بر خواند

مرا تا نقره باشد می فشانم ترا تا بوسه باشد می ستانم  
 و گر فردا بزندان میبرندم بنقد امروز اندر بوستانم  
 جهان بگذار تا بر من سر آید که کام دل تو بودی از جهانم  
 چون زین المواصل این ابیات بشنید از فصاحت او در عجب گشت  
 و گفت ای مسرور این جنون ترك کن و بعقل خویش باز گرد و از پی  
 کار خویشتن شو که تو مال و عقار خود در بازی شطرنج تلف کردی و  
 بمقصود دست نیافتی اکنون ترا راهی نمانده که بمقصود توانی رسید  
 مسرور روی بزین المواصل کرده گفت ایخاتون هر چه میخواهی طلب  
 کن تا من از بهر تو حاضر آورم زین المواصل گفت ای مسرور ترا  
 مالی نمانده مسرور گفت ای روشنی چشم من اگر خود مالی نداشته باشم  
 مردم مرا یاری کنند زین المواصل گفت کسی که خود همواره یاری کرده  
 باشد چگونه میتواند که از دیگری یاری جوید مسرور گفت مرا یاران  
 و پیوندان هستند که من هر چه از ایشان بخواهم مضایقه نکنند زین المواصل



گفت از تو چهار نافع مشك اذفر و چهار حقه غاليه و چهار رطل عنبر و چهار هزار دينار زر و چهار صد حله ديبيای ملوکانه زرین طراز همی خواهم ای مسرور اگر اینها از بهر من بیاوری ترا از وصل کامیاب کنم مسرور گفت ای شمسه خوبان اینها بر من بسی آسان است و همین دم آنچه خواهی پدید آورم این بگفت و از خانه بیرون رفت زین المواصلت کنیزك خود هیوب را از پی او بفرستاد تا قدر و منزلت او را نزد مردم بداند در آن هنگام که مسرور در کوچهای شهر میرفت چشمش بهیوب افتاده بایستاد تا هیوب برسد باو گفت ای هیوب بکجا میروی هیوب



گفت خاتون مرا از پی تو فرستاده تا قدر و منزلت ترا معلوم کنم مسرور گفت ای هیوب بخدا سوگند دست من از مال تهیست و تهی دستان را قدر و منزلت نباشد کنیزك گفت چون چنین است چرا بزین المواصلت وعده دادی مسرور گفت بسیار وعده ها است که خداوندان آنها وفا نمی کنند و عاشق از وعده دروغ نا گریز است هیوب چون این سخن بشنید گفت که خاطر آسوده دار بخدا سوگند که دریوستن تو باو سبب خواهم بود آنگاه هیوب او را گذاشته خود بسوی خاتون بازگشت

و در نزد خاتون بگریست و گفت ای خاتون بخدا سوگند که او را قدر و منزلت در نزد مردمان بلند است زین المواصلت بکنیزك گفت از قضای الهی نتوان گریخت ولکن اگر من باو میل کنم همی ترسم که کار او فاش گردد کنیزك گفت ای خاتون در نزد تو جز من و کنیزك تو سکوب کس نیست و محالست که مادر حق تو سخنی گوئیم که ما کنیزکان دیرین توایم زین المواصلت چون این سخن بشنید سر بزیر افکند آنگاه کنیزکان باو گفتند ای خاتون رای اینست که کسی از پی او بفرستی و او را حاضر آورده بدو انعام کنی و نگذاری که او از لثیمان سؤال کند زین المواصلت سخن کنیزان بپذیرفت و دوات و کاغذ خواسته این ابیات در او بنگاشت

چون هوا گردد برنگ و بوی من خیز مسرور ایسا در کوی من  
 من پریشان می نخواهم حال تو از سر مستی گرفتم مال تو  
 همین بیا نا کرده از دوستان سؤال تا ترا هم مال بدهم هم وصال  
 پس از آن کتاب فرو پیچیده بکنیزك خود هیوب داد کنیزك کتاب  
 گرفته بسوی مسرور برد و مسرور محزون و گریان بود و این شعر  
 همی خواند

مراد دیده برامو در گوش دریغام تو فارغی و بافسوس میرود ایام  
 شبی نیرسی و روزی که دوستار ام چگونه شب بسحر میبرند و روز بشام  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و چهل و نهم بر آمد

گفت ایباک جوانبخت مسرور بخواندن اشعار مشغول بود در آن هنگام هیوب آواز او بشنید و در بکوفت مسرور برخاسته در بگشود هیوب از در آمد و کتاب بمسرور داد مسرور کتاب گرفته بخواند و بهیوب گفت خبر



خاتون بمن بگو هیوب جواب داد درین کتاب چیزی هست که ترا از جواب مستغنی گرداند چون مسرور کتاب بگشود فرحناک شد و این دو بیت بر خواند

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست یا کاروان صبح که گیتی منور است  
این قاصداز کدام زمینست مشکبوی وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است  
پس از آن جواب کتاب نوشته بهیوب داد هیوب کتاب گرفته بسوی  
خاتون بازگشت چون نزد خاتون رسید زبان بمدحت مسرور بگشود  
و خوبیهای او را يك يك بشمرد زین الموصاف گفت ای هیوب مسرور  
در آمدن بسوی ما دیر کرد هیوب جواب داد ای خاتون همین ساعت او  
بنزد تو باز آید هنوز ایشان را سخن بانجام نرسیده بود که مسرور در بکوفت  
هیوب در بگشود و او را نزد خاتون بیاورد زین الموصاف او را سلام  
داد و در پهلوی خویشش بنشاند پس از آن بکنیزك خود هیوب گفت  
حله فاخر بیاور در حال هیوب برخاسته حله زرین طراز بیاورد زین الموصاف  
حله بمسرور پوشانیده خود نیز حله فاخر در بر کرد و جقه مرصع از  
لؤلؤ تر بر سر نهاد و عصا به دیبای مرصع بگوهرها بر جقه فرو بست و  
گیسوان توده عنبر فرو آویخت و خویشتمن را با مشک و عنبر معطر ساخت  
و عود بر مجمر انداخت آنگاه هیوب بر وی نظاره کرده گفت ای خاتون  
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند مگر که نام خدا کرد خویشتمن بدمی  
پس از آن زین الموصاف برخاسته با غنچ و دلال همی رفت و همی  
خرامید هیوب گفت ای خاتون

کس بدین شوخی و رعنائی نرفت خود چنینی یا بعدا می روی  
روی پنهان دارد از مردم پری تو پری روی آشکارا می روی  
گرچه آرام از دل ما می رود این چنین میرو که زیبا می روی

زین الموصاف هیوب را بنواخت پس از آن روی بمسرور آورد مسرور  
بر پای خاست و گفت

این توئی یاسرو بستانی برفتار آمده یا ملک در صورت آدم بگفتار آمده  
پس از آن زین الموصاف بنشست و مسرور را در پهلوی خود بنشاند و  
هائده خواست کنیزکان خوان بنهادند و باطراف خوان این دو بیت  
نوشته بودند

بیا می بنوشیم و شادی کنیم      دمی در جهان کیقبادی کنیم  
چودی رفت و فردا نیامد پدید      يك امروز باید بشادی گزید  
پس از آن طعام خورده سفره شراب بگسترده و ساغر همی کشیدند تا  
از اثر باده در طرب شدند آنگاه مسرور ساغری گرفته باین دو بیت  
مترنم شد

آنجسم پیاله بین بجان آستن      همچون سمنی بارغوان آستن  
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف      آبیست باآتش روان آستن  
چون مسرور ایات بانجام رسانید زین الموصاف گفت ای مسرور هر که  
با ما نان و نمک خورد رعایت جانب او ما را فرض است اکنون که با  
تو نان و نمک خورده ایم املاک و عقار ترا با تمام آنچه از تو گرفته ام  
بر تو رد میکنم مسرور جوابداد ای خاتون اگر سوگندی که میان من و  
تو بود دروغ است من میروم و مسلمان میشوم آنگاه کنیزك او هیوب  
گفت ای خاتون من خدای بزرگ را نزد تو شفیع کردم و هرگاه سخن من  
ننیوشی و دل من بدست نیاوری امشب درین خانه نخسیم زین الموصاف  
گفت ای هیوب نخواهد شد مگر آنچه تو خواسته بر خیز و مجلسی تازه  
ترتیب ده کنیزکان برخاسته مجلسی دیگر بیاراستند و او را معطر ساخته  
و سفره بگسترده و شراب بنهادند و در میان زین الموصاف و مسرور ساغر



بگردش افتاد و ایشان را طرب و نشاط روی داد  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ایشان بطرب اندر شدند زین الموصاف گفت ای  
مسرور هنگام کار گرفتن تو نزدیک شد در وصال عاشقان بامعشوق شعری  
بدیع برخوان در حال مسرور این اشعار برخواند  
شبی گذاشته ام روی خوش بروی نگار خوشا خوشا که مرادش بود بارخ یار  
شبی که اول آنشب سماع بود مسرور میانه مستی و آخر امید بوس و کنار  
مئی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب بتی به پیش من اندر چو تازره روی بهار  
بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود شکفت ازین اگر ازبت کنند خانه بهار  
برابر دورخ او گذاشتم می سرخ ز شرم دورخ او زرد گشت چون دینار  
چو شب دو بهر گذشت از دو گونه مست شدم یکی زیاده و دیگر ز عشق باده گسار  
نشان مستی در من ندیده بود بتم همی نمود بچشم سیه نشان خمار  
چو مست گشتم لختی دو چشم من بغنود ز خواب کرد مرا ماهروی خود بیدار  
بشرم نرم همی گفتم روز روشن گشت اگر بخشیمی ترسم که بگذرد که بار  
بشادگامی شب را گذاشتی بر خیز بخدمت ملک شرق روز را بگذار  
زین الموصاف از شنیدن این اشعار در طرب شد و گفت احسنت ای  
مسرور پس از آن مسرور را در آغوش گرفت و او را ببوسید و مسرور  
کامی که محال میدانست از وی بگرفت و از کامیابی خوبشتن مسرور  
گشت در آن هنگام زین الموصاف باو گفت ای مسرور اکنون مال تو  
بر من حرام است که ما و تو دوست گشتم پس زین الموصاف تمامت مال  
او بروی رد کرد و باو گفت ای مسرور ترا باغی هست که بتفریح آن  
باغ بیائیم مسرور گفت ای خاتون مرا باغی است خرم تر از بهشت که در



روی زمین مانند ندارد پس مسرور بمنزل خود باز گشت و کنیزکان را  
فرمود که طعامی فاخر بسازند و مجلسی نیکو مهیا کنند کنیزکان چنان  
کردند و زین الموصاف با کنیزکان خود بمنزل او باز آمد طعام بخوردند  
و باده بنوشیدند آنگاه زین الموصاف گفت ای مسرور شعری نغز بخاطر  
من رسید همی خواهم که او را با عود بخوانم مسرور گفت ای خاتون  
برخوان زین الموصاف عود بکف گرفته تارهای او استوار کرد و بانغمهای  
نشاط انگیز این ابیات برخواند

اکنون که ز گل باز جهان شد چو بهشتی ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی  
زنک غمت از دل می گل رنگ زداید بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی  
گر محتسبی بر کدوی باده زند سنگ بشکن تو کدوی سراو نیز بخشتی  
چون ابیات بانجام رسانید گفت ای مسرور تو نیز بیتی چند برخوان

مسرور این دو بیت برخواند

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم اگر معاینه بینم که تیر میآید  
ته آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خوبشتم در ضمیر میآید  
پس از آن زین الموصاف گفت ای مسرور آرایش مجلس را قصیده که در



مکالمه عاشق بامعشوق باشد بر خوان  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و یکم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت مسرور این قصیده بر خواند

دی در آمد ز در آن لعبت زیبا رخسار	نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
طرب اندر دل آناه نو آئین زنبید	اثر اندر سر آن لعبت زیبا ز خمار
از خم زلفش برگ سمنش غالیه پوش	سر زلفینش بر برگ سمن غالیه بار
رنگ نو دیدم بر چهره رنگینش دو بست	بوی نویا قدم از طره مشکینش هزار
لااله باروی خوی افشان وی اندر دهشت	مشک بازلف پریشان وی اندر پیکار
این هم میگفت که رنگ من از آن روی بده	و بن همی گفت که بوی من از آن زلف بیار
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم	که همی سرو روان ماه تمام آرد بار
گفتم این بار غم عشق توان کرد بمن	که نکرده است ازین گونه غم یار بیار
کس بز نهاری خویش اندر زنهار نخورد	زینهار بست دلم نزد تو ای مه زنهار
گر ترا میل بباده است هم آخر بر من	باده یابی و اندر خور او باده گسار
و رب قماری و بازی دل تو میل کند	نرد و شطرنج بدست آید و اسباب قمار
مر مرا گفت که ای عاشق زار از بی من	چون تو بسیار بدست از بی من عاشق زار
مر ترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز	اندرین کار ترا راست نبینم هنجار
یار تو سیم همی خواهد و تویی سیمی	بحقیقت نشود پیر ز چنین یار گسار
اندر اشعار گرفتم که تو خود رود کن	من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار
کاغذ شعر نخواهم در می خواهم نغز	قل هو الله ز خط نغز برو کرده نگار
چون ازین طرز شنیدم سخن دلبر خویش صبر اندک شد از اندوهش و رنجم بسیار	
طعنه دوست چنان زد شرر اندر دل من	که زند آتش غم بر عدوی خواجه شرار
زین الموصفرا نشاطی ازین ابیات روی داد و گفت ای مسرور هنگام	

صبح نزدیکست اکنون بیاید رفت و گرنه رسوا خواهم شد مسرور چون این سخن بشنید بر پای خاسته و زین الموصف را بمنزل او برده باز گشت و همه شب در محاسن آن حور و ش بفقرت اندر بود چون بامداد شد مسرور بر خاسته هدیه گرانی قیمت مهیا کرد و بسوی زین الموصف برد و نزد او بنشست و دیرگاهی بدینحالت در عیش و نوش بودند تا اینکه روزی از روزها کتابی از شوهر زین الموصف رسید و مضمون آن این بود که بزودی بتو خواهم رسید زین الموصف گفت امید که سلامت باز نیاید و زنده نماند که اگر بدینجا رسد عیش بر ما حرام خواهد شد آنکس مسرور را بنزد خود خوانده بعبادت معهود بحدیث گفتن بنشستند زین الموصف گفت ای مسرور کتابی از نزد شوهرم رسیده که بزودی از مصر باز گردد کار ما چگونه میشود که ما را صبر بر دوری یکدیگر محال است مسرور جواب داد من نمیدانم کار چگونه خواهد شد تو با خلاق شوهر خود آگاهی و عاقل ترین زنان هستی و حیلتی توانی ساخت که مردان از آن حیلت عاجز مانند زین الموصف گفت او مردی است تند خو و غیور و لکن چون او از سفر باز آید تو آمدن او بشنوی نزد او بیا و او را سلام کن و در پهلوی او بنشین و باو بگو ای برادر من مردی ام عطار پس چیزی از متاع عطاران ازو شری کن و با او بارها آمد و شد کن و هر چه او گوید بپذیر شاید که حیلتی که من خواهم کرد تمام شود مسرور گفت چنین کنم چون دو سه روزی برفت شوهر زین الموصف از سفر باز آمد زین الموصف از رسیدن او فرحناک شد و او را سلام داد شوهر او بر وی نظر کرده او را زرد و دگرگون یافت و سبب این بود که زین الموصف روی بآب زعفران شسته و پاره حیلتهای زنان بکار برده بود شوهرش حالت او بزیر رسید زین الموصف با شوهر گفت از روزی



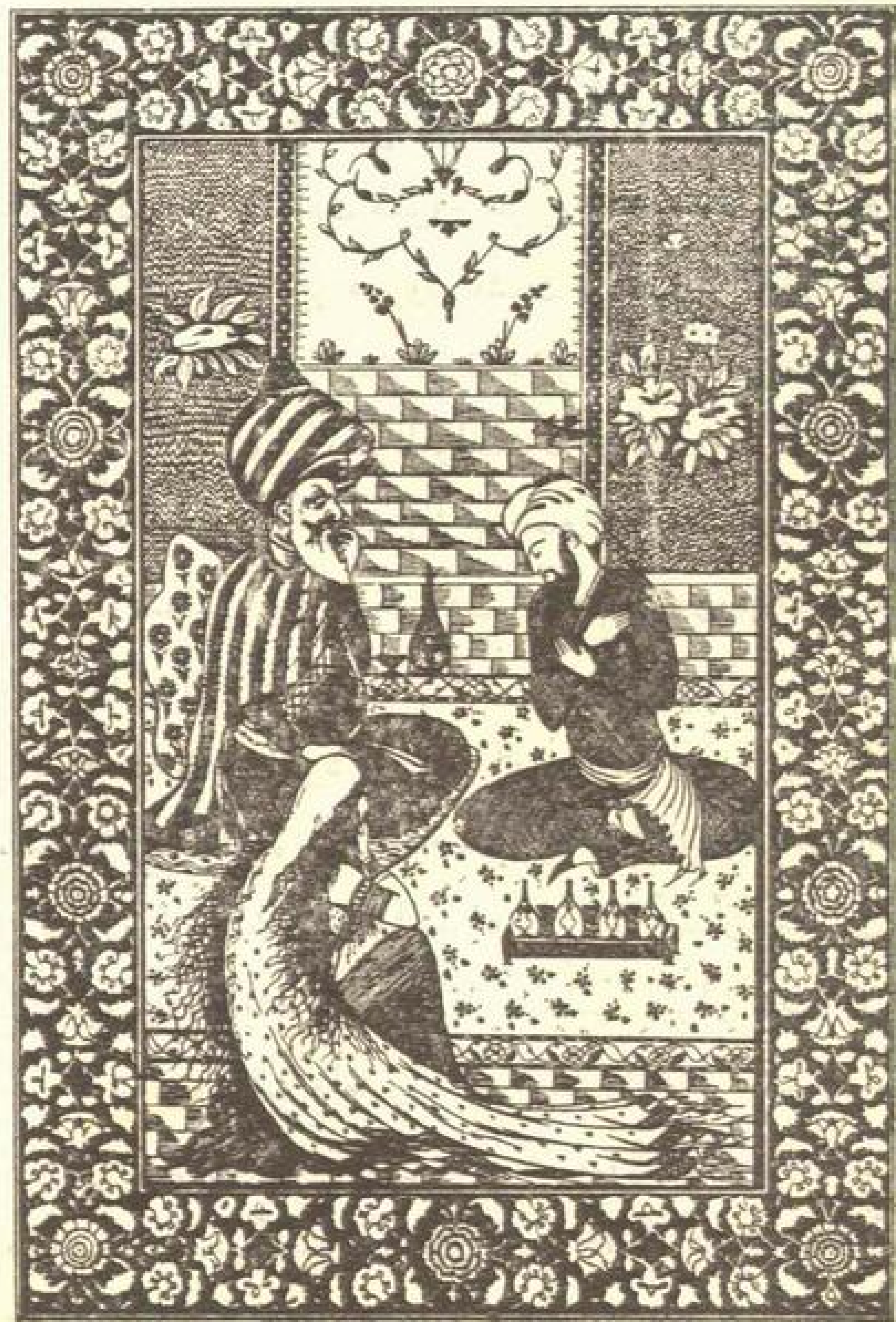
که تو سفر کرده من و کنیزکان رنجور بودیم و پیوسته یاد تو هم میکردیم  
 و از دوری تو محزون بودیم قصه زین الموصاف از دوری شکایت میکرد  
 و میگریست و با شوهر میگفت اگر ترا رفیقی میبود اینگونه حزن و  
 اندوه بمن راه نمی یافت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که هرگز  
 سفر مکن و اگر سفر کردی خیر خود زود زود بمن برسان تا آسوده  
 خاطر باشم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شوهر زین الموصاف چون سخنان او بشنید گفت  
 بخدا سوگند رای تو صوابست من نیز چنان کنم که تو گفتی پس از  
 آن شوهر زین الموصاف چیزی از بضاعت خود بدکان برده دکان بگشود و  
 به بیع و شری بنشست ناگاه مسرور پدید آمد و او را سلام داده در پهلوی  
 او بنشست و ساعتی با او در حدیث شد پس از آن بدره زر از جیب بدر  
 آورده بشوهر زین الموصاف داد و باو گفت این دینارها بگیر و مطاع  
 عطاری بده شوهر زین الموصاف متاعی که مسرور میخواست باو بداد و  
 مسرور همواره با او آمد و شد میکرد تا اینکه روزی از روزها شوهر  
 زین الموصاف روی بمسرور کرده گفت قصد من اینست که با کسی شریک  
 شوم مسرور گفت مرا نیز قصد همین است از آنکه پدرم در بلاد یمن  
 بازرگان بود و مالی بسیار بمیراث گذاشت مرا بیم از آنست که آن مال  
 تلف شود شوهر زین الموصاف باو گفت با من شریک شو تا من ترادر  
 سفر و حضر صدیق و یار مهربان باشم و بیع و شری بتو بیاموزم مسرور  
 گفت منت پذیر هستم پس از آن شوهر زین الموصاف او را بمنزل خویش  
 برد و او را در دهلیز نشاید و خود نزد زین الموصاف رفته باو گفت من

با کسی رفیق گشته ام و او را مهمان آورده ام از برای ما ضیافتی نیکو  
 مهیا کن زین الموصاف دانست که او مسرور است فرحناك شد و طعامی  
 فاخر مهیا کرد پس از آن شوهر زین الموصاف بازن خویش گفت با من  
 نزد مهمان آی و او را سلام ده و خوش آمد بگو زین الموصاف درخشم





شد و گفت مرا در نزد مرد بیگانه حاضر میکنی العیاذبالله اگر تو مرا  
 یاره پاره کنی من پیش او حاضر نخواهم شد شوهرش گفت از بهر چه  
 تو ازو شرم داری که او نصرانی است و ما یهود هستیم و همی خواهیم  
 که با یکدیگر یار و رفیق شویم زین الموصف گفت من هرگز نزد مرد  
 بیگانه که او را ندیده و نشناخته‌ام نخواهم آمد و شوهر زین الموصف را  
 گمان این بود که زن او درین سخنان راست گوشت در بردن او نزد  
 مسرور همی کوشید تا اینکه زین الموصف برخاسته بنزد مسرور آمد و  
 او را سلام داد و مرحبا گفت مسرور سر نیز بر افکند که یعنی شرم میکنم  
 شوهر زین الموصف در برابر مسرور بنشست و یکدیگر نظاره میکردند  
 تا روز بیابان رسید و مسرور بمنزل خود باز گشت و آتش عشق در دلش  
 شرر افروز بود و اما شوهر زین الموصف در لطافت و نکوئی رفیقش به  
 فکرت اندر بود چون شب برآمد زن او طعام از برای او حاضر آورد و  
 او را در خانه عندلیبی بود که هر وقت آنمرد بخوردن می‌نشست عندلیب  
 نزد او می‌آمد و با او طعام میخورد و بر سر و دوش او می‌پیرید و آن  
 عندلیب در هنگام غیبت آنمرد بامسرور الفت گرفته بود هر وقت که مسرور  
 طعام میخورد نزد او آمده با او طعام میخورد و بر سر و دوش او می‌نشست  
 و چون مسرور غایب شد و خداوند عندلیب باز آمد آن عندلیب او را  
 شناخت و برو نزدیک نشد آنمرد در کار عندلیب حیران شد و از دوری  
 کردن او بفکرت فرو رفت و اما زین الموصف را خاطر بمسرور مشغول  
 بود و خوابش نمیبرد تا دو سه شب حال بدینمنوال بود چون شب چهارم  
 شد یهودی نیمه شب از خواب بیدار شد زن خود را دید که در خواب نام مسرور  
 همی برد گمان بدباو برد ولی راز پوشیده داشت چون بامداد شد بسوی  
 دکان رفته بر دکان بنشست در آن هنگام مسرور بیامد و باو سلام داد یهودی

رد سلام کرده مرحبا گفت و اشتیاق آشکار کرد مسرور ساعتی با او در  
 حدیث بنشست پس از آن یهودی گفت برخیز تا بسوی خانه رویم و بیمان  
 استوار کنیم مسرور گفت حبا و کرامه چون بخانه برسیدند یهودی  
 پیشی بسته زن خود را از آمدن مسرور آگاه کرد و بنمود که قصد شرکت  
 و برادری دارند و بزین الموصف گفت مجلسی خوب از بهر مامهیا کن  
 و تو نیز باید در نزد ما حاضر شوی و از شراکت ما آگاهی یابی زین  
 الموصف گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا در نزد مرد بیگانه حاضر  
 مساز یهودی ساکت گشت و کنیزکان را بتهیه طعام و شراب بفرمود پس  
 از آن عندلیب را بخواست عندلیب در دامن مسرور بنشست و خداوند خود  
 را شناخت در آن هنگام با مسرور گفت ای برادر نام تو چیست مسرور  
 نام خود باز گفت یهودی دید همان نامست که زن او همه شب در خواب  
 نام میبرد پس از آن یهودی سر بر کرده زین الموصف را دید که بچشم و  
 ابرو بسوی مسرور اشارت میکند دانست که در میان ایشان الفت تمامست  
 آنگاه با مسرور گفت ای برادر مرا مهلت ده تا فرزندان عم خود را حاضر  
 آورم که از شراکت و برادری ما آگاه شوند مسرور گفت آنچه قصد کرده

بکن در حال یهودی از خانه بیرون آمده در مکانی بنشست  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب هشتصد و پنجاه و سیم برآمد

گفت ایملک جوان بخت یهودی از خانه بیرون آمد نزدیک مجلس درجائی بنشست  
 و چشم بر ایشان بنهاد ایشان او را نمیدیدند آنگاه زین الموصف با کنیزک  
 خود هیوب گفت خواجه بکجا رفت هیوب جواب داد از خانه بیرون  
 رفت زین الموصف گفت در خانه فرو بند و در مگشای تا اینکه او در  
 بگوید آنگاه ما را آگاه کرده در مگشای کنیزک گفت چنین خواهم کرد



و یهودی بایشان همی نگریست تا اینکه زین الموصاف قدح گرفته با کلاب  
 و مشکش معطر ساخت و بسوی مسرور بیاورد مسرور برپای خاسته باو  
 گفت بخدا سو کنند که آب دهان تو از این شراب خوشتر است القصه ایشان  
 بیکدیگر ساغر می پیمودند و شوهر او همه اینها را میدید و از فرط محبت  
 ایشان در عجب بود آنگاه خشم او را فرو گرفت و غیرتی بزرگش روی  
 داده برخاست بدرخانه باز آمد و از غایت خشم در را سخت بکوبید کنیزك  
 گفت ای خاتون خواجه ام باز آمد خاتون گفت در بگشا که سلامت  
 باز نیاید آنگاه سکوب بدرآمده در بگشود یهودی گفت از بهر چه در بسته  
 بودید کنیزك گفت پیوسته در غیبت تو کار شب و روز ما بدینگونه است  
 یهودی گفت احسنت که کار ترا پسندیدم پس از آن بخانه اندر شد و راز  
 پنهان داشت و گفت ای مسرور قضیت شرکت بزمان دیگر بگذار مسرور  
 جواب داد هر چه تو گوئی چنان کنم آنگاه برخاسته بمنزل خود بازگشت  
 و شوهر زین الموصاف در کار خود حیران بود و نمیدانست چه کار کند  
 خاطرش را زنگ کدورت بکلی بگرفت و با خود گفت کار من بجائی رسید  
 که عندلیب نیز ترك من گفت و کنیزان در بر روی من بستند و بدیگری  
 مایل شدند پس از آن از غایت خشم این ابیات بر خواند

تو چو گردون دون پرستی بس نباشدای عجب

گر تو با آزادگان صحبت ندانی داشتن

هر زمان گوئی که گر نازی کنم هستم جوان

هم نشاید تکیه چندین بر جوانی داشتن

به که بردارم دل از مهرت خطا باشد ز من

از چو تو معشوق چشم مهربانی داشتن

زین الموصاف چون این ابیات بشنید اندام او بلرزید و گونه اش زرد شد

و بکنیزك خود گفت این شعر شنیدی یا نه کنیزك جواب داد در همه  
 عمر نشنیده بودم که چنین شعر بخواند و لکن بیم مدار و بگذار تا  
 هر چه میگوید بگوید پس چون شوهر زین الموصاف این کار تحقیق کرد  
 و دانست که زن او با مسرور عاشق یکدیگر اند با خود گفت اگر من  
 زین الموصاف را بغربت نبرم ازین کار بر نخواهد گشت پس تمامت املاک  
 را بفروخت و کتابی مزور نوشته بزق خویش بخواند و گفت این کتاب  
 را خویشان من نوشته اند و مضمون کتاب این بود که او با زن خود  
 بزیارت ایشان روند زین الموصاف گفت در نزد ایشان مدت اقامت چه  
 مقدار خواهد بود گفت دوازده روز پس زین الموصاف خواهش او پذیرفت  
 و باو گفت کنیزان با خود بردارم یا نه یهودی گفت از کنیزان هیوب  
 و سکوب را بردار و خطوب را در اینجا بگذار پس از آن هودجی از  
 بهر ایشان مهیا کرده قصر رحیل کرد و زین الموصاف کسی نزد مسرور  
 فرستاد که بدان شوهرم حیلتی ساخته و همی خواهد که ما را از یکدیگر  
 جدا کند تو عهد فراموش مکن و پیمانی که میان من و تو برد از یاد مبر  
 که من از حیلتهای او بیم دارم پس از آن یهودی بسفر بسیجید و زین  
 الموصاف گریستن آغاز کرد و روز و شب آرام و خواب نداشت پس چون  
 زین الموصاف دید که شوهرش از سفر کردن ناگزیر است جامها و زینهای  
 خود را جمع آورده همه را در نزد خواهر بودیعت بگذاشت و ماجری با  
 خواهر بیان کرد و او را وداع گفته از نزد او بدرآمد چون بخانه خود  
 بازگشت دید که شوهرش اشتران حاضر آورده و بار بر آنها بسته زین الموصاف  
 دل بدوری بنهاد و بحیرت و حسرت بایستاد اتفاقاً شوهر زین الموصاف  
 از برای مشغله بیرون رفت در آنحال زین الموصاف بدر نخستین آمد  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست



چون شب هشتصد و پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت زین الموصاف بدر نخستین این ابیات بنوشت  
 فرخنده کبوتر سرائی معشوق من آید از بدینجای  
 بر گوی پس از سلام باو کی روی تو مهر عالم آرای  
 افسوس که از تو دور گشتم چشم ز غمت سرشک پالای  
 پس از آن بر در دوم آمد و این ابیات بر طاق او بنوشت  
 رفتم و بردیم داغ تو بر دل وادی بوادی منزل بمنزل  
 و پس از آن بدر سیم آمده سخت بگریست و این ابیات بنگاشت  
 زین کو من دل شکسته رفتم از جان جهان گسسته رفتم  
 شبها بغم تو روز کردم روزی بتو نا نشسته رفتم  
 آزار رقیب با من آن کرد عاشق که بیای بسته رفتم  
 پس از آن بخانه باز گشته بگریست و این ابیات بر خواند  
 بتبع قهر میان سپهر باد دو نیم که دور کرد مرا از دیار و از احباب  
 نظام خوشه پروین گسسته باد چنانک گسسته نظم من و دوستان خوش آداب  
 نبود عزم که جویم زدوستان دوری ولی چه سود قضاییش دیده گشت حجاب  
 فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب  
 پس از آن شوهرش حاضر آمده و او را بهودجی که از بهر او ساخته بود  
 بنشانند چون زین الموصاف بر روی اشتر جای گرفت این ابیات بر خواند  
 يك امشب ز بهر من ای ساربان ز دروازه بیرون میر کاروان  
 درنگی یکی تا من از جان و دل ز جانان و دلبر بیرسم نشان  
 چو جان و دل از دست بیرون شدست بدروازه بیرون شدن چون توان  
 گر امشب درنگی نباشد ترا ز خشمم رسد هم رهان را زبان  
 آنگاه شوهرش باو گفت ای زین الموصاف از جدائی منزل خود ملول



مباش که بزودی بسوی منزل باز خواهی گشت و همواره شوهرش او را  
 تسلی میداد و باو مهربانی میکرد تا اینکه روان گشتند و بخارج شهر بر آمده  
 راه پیش گرفتند زین الموصاف جدائی را یقین کرد و کار بر او دشوار  
 گشت و اما مسرور در منزل خود نشسته در کار خود و محبوبه حیران  
 بود که دلش بوی جدائی بشنید در حال برخاسته بمنزل محبوبه رفت در  
 خانه را بسته دید و آن ابیات را در آنجا نبشته یافت پس آنچه بر در نخستین  
 نبشته بود بخواند و بیخود بیفتاد و چون بخود آمد در بگشود بدر دوم  
 رسید ایبائی که زین الموصاف نبشته بود بدید و همچنان آنچه بر در سیم  
 بود بدید چون همه آن نوشتهها بر خواند عشقش افزون گشت و اندویش  
 زیادت شد بیرون آمده بر اثر محبوبه روان گشت و بسرعت گام همیزد  
 تا بقافله رسید زین الموصاف را در دنبال قافله دید و شوهرش در پیش  
 قافله بود در هودج بیاویخت و از الم جدائی محزون و گریان این  
 ابیات بر خواند

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود

آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود



من مانده ام مهجور ازو بیچاره ورنجور ازو  
 گوئی که نیشی دور ازو بر استخوانم می رود  
 محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان  
 کز عشق آن سرو روان گوئی روانم می رود  
 گفتم بگیریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل  
 وین نیز توانم که دل با کاروانم می رود  
 چون زین الموصاف این شعر بشنید دانست که او مسرور است  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فروست

چون شب هشتصد و پنجاه و پنجم برآمد

گفت ایلك جوانبخت زین الموصاف دانست که او مسرور است در حال  
 گریان شد و کنیزان او نیز بگریستند پس از آن باو گفت ای مسرور ترا  
 بخدا سوگند میدهم باز کرد که شوهرم ترا و ما را نبیند مسرور از این  
 سخن بیخود افتاد چون بخود آمد این ابیات بر خواند  
 دلی از سنگ ببايد بسر راه وداع تا تحمل کنند آن لحظه که محمل برود  
 رهندیدم چو برفت از نظرم یار عزیز همچو چشمی که چراغش زه قابل برود  
 اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم که اگر ره بدهم قافله در گل برود  
 و پیوسته مسرور در دنبال قافله مینالید و میگريست و زین الموصاف ازو  
 تمنا میکرد که پیش از دمیدن صبح باز گردد تا کار بر سوائی نکشد آنگاه  
 مسرور بهودج نزدیک رفته او را وداع کرد و بیخود بیفتاد و چون بخود  
 آمد دید که قافله همی رود چشم بر اثر ایشان دوخته باین دو بیت مترنم گشت  
 شتر بیشی گرفت از من برفتار که بر من بیش ازو بار گرانست  
 بدار ای ساربان آخر زمانی که عهد وصل را آخر زمانست  
 پس از آن بخانه باز گشته با دلی محزون و خاطری شوقمند بخانه اندر شد

خانه را از احباب خالی یافت سخت بگریست و بیخود شد و از هلاکش  
 چیزی نماند چون بخود آمد این دو بیت بر خواند  
 رفتی مرا بخاطر محزون گذاشتی بس حسرتم که در دل پر خون گذاشتی  
 آن عهد یاد باد که از یاری و وفا لیلی قدم بدیده مجنون گذاشتی  
 پس از آن مسرور بمنزل خویش باز گشت مسرور را کار بدینجا رسید و  
 اما شوهر زین الموصاف او را همببرد تا اینکه پس از ده روز در شهری  
 فرود آمدند آنگاه زین الموصاف کتابی بمسرور نوشته بکنیزك خود هیوب  
 داد و باو گفت این کتاب بمسرور بفرست تا بداند که شوهرم چگونه  
 با ما حیلت کرده کنیزك کتاب گرفته بمسرور فرستاد چون کتاب  
 بمسرور رسید از مضمون کتاب ملول شد و چندان بگریست که روی  
 زمین تر شد و کتابی نوشته بسوی زین الموصاف فرستاد و باین بیت او  
 را ختم کرد

گر کالبد بخاك رساند مرا فراق در زیر خاك باشم ایدوست دوستدار  
 چون کتاب بزین الموصاف رسید او را گشوده بخواند و کتاب بکنیزك  
 خود هیوب داد و باو گفت این خبر پوشیده دار چندی نگذشت شوهرش  
 بدانست که ایشان بیکدیگر کتاب مینویسند آنگاه زین الموصاف را با  
 کنیزكان برداشته بیست روزه مسافت از آن شهر دور کرد و در شهری  
 دیگر ایشان را فرود آورد زین الموصاف را کار بدینگونه شد و امام مسرور  
 از خواب و خور دور شد و قرارش نماند و پیوسته او را حالت همین  
 بود تا اینکه شبی از شبها در خواب دید که زین الموصاف در باغ نزداو  
 آمد و او را در آغوش گرفته در حال از خواب بیدار گشت چون زین  
 الموصاف را ندید عقلش پریدن گرفت و هوشش از تن برفت و سرشکش  
 از دیدگان فرو ریخت آنشب را بحزن و اندوه بروز آورده این ابیات



همی خواند

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی سرگران از شرم و سر مست از شرابت دیدمی  
روز روشن دست دادی در شب تاویک هجر گر سحر که روی همچون آفتابت دیدمی  
از منت دانه حجایی نیست جز بیم رقیب کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی  
این تمنایم به بیداری میسر کی شود کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی  
پس از آن روی بمنزل زین الموصاف آورد و گریان گریان در اطراف آن  
مکان خالی میگشت که ناگاه شخص زین الموصاف در نظرش مصور شد  
و آتش عشقش شعله برکشید و حزن و اندوهش زیادت گشته بیخود افتاد  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لباز داستان فروست

چون شب هشتصد و پنجاه و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون بخود آمد این دو بیت بر خواند

اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست بر دل کوه نهی سنگ با آواز آید  
گر تو باز آئی اگر خون منت در خور دست پیشت آیم چو کبوتر که بر باز آید  
پس از آنکه شعر بانجام رسانید از یکسوی خانه آواز غرابی شنید گفت  
سبحان الله بوم و غراب را غیر خانهای خراب منزل نمی باشد آنگاه آهی  
بر کشیده بحسرت و افسوس این ابیات بر خواند



غراب همچو نای زن شده است و من تبه شدم ز استماع نای او  
برفت یاری و وفا نهد چنین سرای او خراب چون وفای او  
وفا نمود جای او بجان من وفا نمود جان من بجای او  
بسان چاه زمزمست چشم من که کعبه وحوش شد سرای او  
و زین الموصاف را خواهری بود نسیم نام که در آن هنگام از جای بلند  
بمسرور نظاره میکرد چون او را بدین حال دید بگریست و بنالید و با  
حسرت تمام این ابیات بر خواند

تاز حسن دلبران کن جدا ماندند یار تاز فر لعبتان خوش نهی گشت آنجذاب  
آب چشم عاشقان نوحه گر در هجرشان کرد چون طوفان نوح آنرا همه بکسر خراب  
زار و نالانم چون لبیل دیده پیر خون چون تذر و تانفورم کرد از آن کبک دری بانگ غراب

مسرور چون آواز نسیم را بشنید سخت گریست و خواهر زین الموصاف  
از عشق زین الموصاف و مسرور آگاه بود با مسرور گفت ترا بخدا سوگند  
میدهم که ازین منزل پای کوتاه کن تا کسی آمدن ترا نداند و چنان گمان  
نکند که تو از بهر من میآئی از آنکه خواهر مرا تو بغربت انداختی و  
اکنون همی خواهی مرا نیز بغربت روان کنی و تو میدانی که اگر  
تو نبودی مکان از زین الموصاف خالی نمی گشت اکنون از وی شکیباشو  
مسرور چون از خواهر زین الموصاف این مقال بشنید سخت بگریست  
و باو گفت ای نسیم اگر پریدن میتوانستم هر آینه از غایت شوق بسوی  
او میپریدم چگونه توانم ازو شکیباشد نسیم گفت ترا جز صبر چاره نیست  
مسرور گفت ترا بخدا سوگند میدهم که کتابی از زبان خویش باو  
بنویس و جواب او نزد من آور تا دلم آرام گیرد و آتش سینه ام فرو  
نشیند نسیم گفت حبا و کرامه آنگاه دوات و کاغذ بگرفت و مسرور  
شدت اشتیاق ورنجهای ایام فراو را بنسیم شرح میداد و میگفت بنویس



که این کتاب از زبان گداخته بوته هجران و سوخته آتش حرمان  
عاشق محزون و سرگردانست که روز و شب قرار و خواب ندارد و بیوسته  
سرشک حسرت از دیدگان همی بارد ملالتش افزونست و حالتش دگرگون  
بکبوتری ماند که از هم پرواز خود جدا مانده و اندوه بیشمار تنش را  
تزار کرده و از هلاکش چیزی نمانده و فراخنای جهان بر وجودش تنگ  
گشته و شیشه طاقش بسنگ آمده روزان و شبان با باد صبا همراز و این  
اورا دمساز است

ای نفس خرم باد صبا  
قافله شب چه شنیدی ز صبح  
بار دگر گریس کوی دوست  
گورمقی بیش نماند از ضعیف  
خستگی اندر طلبت راحتست  
از بر یار آمده مرحبا  
مرغ سلیمان چه خبر از صبا  
بگذری ای پیک نسیم صبا  
چند کند صورت بی جان بقا  
درد کشیدن با امید دوا

نسیم خواهر زین الموصف از فصاحت مسرور در عجب شد و از اشعار  
تغزش شگفت ماند پس از آن کتاب را با مشک و عنبر ختم کرده بیکى از  
بازرگانان داد و باو گفت این کتاب بکسی مده مگر بخواهرم زین الموصف  
یا کنیز او هیوب بازرگان گفت حبا و کرامه چون کتاب بزین الموصف  
رسید دانست که نظم و نثر کتاب از گوهرهای درج خاطر مسرور است  
کتاب را بوسیده بر چشم نهاد و سرشک از دیدگان روان ساخت و همی  
گریست تا بیخود گشت چون بخود آمد دوات و کاغذ خواسته جواب  
کتاب بنوشت و شوق و عشق خود را بیان کرد و میل و شوق خویش را  
شرح داد و رنجهای ایام دوری را بنگاشت و حالت خویش را بر وی  
شکایت کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت زین الموصف در جواب کتاب مسرور بنوشت  
که این کتابی است بسوی خداوند جسم و جان و مالک تن و روان آنکه  
از دورش رنجور و تزار و روز و شب گریان و زار و بجدائی شکیبائیم  
نمانده و این دو بیت نیز بنوشت  
من نوشتم نامه از شرح شوق خود ولی در دسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست  
گر دهد دستم کشم بر دیده همچون توتیا خاک راهی کان مشرف باشد از اقدام دوست  
آنگاه کتاب را با عبیر و مشک ختم کرده ببازرگانی بداد و باو گفت  
این کتاب را جز خواهرم نسیم بکسی مده چون کتاب بخواهر او نسیم  
برسید نسیم کتاب نزد مسرور فرستاد مسرور کتاب بوسیده بر دیده بسود  
و همی گریست تا بیخود گشت مسرور را کار بدینجا رسید و اما شوهر  
زین الموصف چون بمکاتبه ایشان پی برد از آن شهر کوچ کرد زین  
الموصف و کنیز او را بشهر دیگر برد زین الموصف گفت سبحان الله  
تا چند ما را از شهری شهری همی گردانی بیهودی گفت باید شمارا یکساله  
راه از وطن دور سازم تا از میان شما مراسلت بریده شود و تا بدانم  
چگونه مالهای مرا بمسرور داده اید تا اینکه هر چه مال من تلف گشته از  
شما باز ستانم و شما را آگاه کنم که مسرور منفعتی بشما ندارد و سبب  
خلاصی شما از من نتواند بود پس از آن بیهودی نزد آهنگر شد و از بهر  
خاتون و دو کنیزك او سه قید آهنین شری کرد و بنزد ایشان بیاورد  
آنگاه جامهای ایشان بر کند، جامه پشمینه بر ایشان بپوشانید و آهنگر  
حاضر آورده باو گفت این قیدها در پای این کنیزکان نه نخستین کسی  
که پیش آورد زین الموصف بود چون آهنگر او را بدید هوشش از تن  
بپیرید و انگشت حیرت بدندان گرفت و بروی عاشق گشت و بایهودی گفت



گناه این کنیزکان چیست یهودی جواب داد ایشان کنیزکان منند که مال مرا دزدیده از من گریخته اند آهنگر گفت خدایتعالی ترانومید گرداند اگر این کنیزکان در نزد قاضی القضاة میبودند و همه روزه هزار گناه میکردند برایشان سخت نمی گرفت و از آن گذشته در اینان علامت دزدی نمی بینم چگونه قید برپای ایشان می نهد پس از آن آهنگر تمنا کرد که قید برپای ایشان نگذارد چون زین الموصاف دید که آهنگر شفاعت ایشان همی کند یهودی گفت ترا بخدا سوگند میدهم در برابر این مرد بیگانه بیرون مبر یهودی جواب داد چگونه در برابر مسرور نشستی زین الموصاف پاسخ نگفت پس از آن یهودی شفاعت آهنگر پذیرفته قیدی سبک برپای زین الموصاف نهاد و قیدهای گران در پای کنیزکان نهاد و زین الموصاف را تنی بود نرم و نازک که تحمل سختی و درشتی نداشت و پیوسته او را با کنیزکان جامهای پشمینه در بر بود تا اینکه تن ایشان تزار گشت و گونه ایشان زرد شد و اما آهنگر را بزین الموصاف عشقی فزون پدید گشت و بسوی منزل خویش باز گشته با حسرت و اندوه این ابیات همی خواند

شدم در غم روی زین الموصاف خمیده چو ابروی زین الموصاف  
 نشانده است مانند عودم در آتش غم خال هندوی زین الموصاف  
 بگیرد دستم خدا را که گشتم فتناده چو کیسوی زین الموصاف  
 اتفاقاً قاضی القضاة از خانه آهنگر میگذشت آواز حزینی شنید که ابیات همی خواند کسی بحاضر آوردن آهنگر بفرستاد چون حاضر آمد گفت ای آهنگر این حوری نژاد کیست که تو نام او میبردی و بمحبت او مشغول بودی آهنگر پیش رفته دست قاضی ببوسید و گفت ادام الله عمر التماسی این پریزاد که من نام او را همی بردم زنیست ماهروی و مشکین موی

و سرو قامت و سیاه چشم و باریک میان که او را بزندان اندر کرده اند قاضی گفت ای آهنگر رها کردن او در دست منست تو او را بمن برسان تا داد او از یهودی بستانم و اگر تو او را دلالت نکنی خدایتعالی در رستخیز از تو انتقام کشد آهنگر در حال بسوی خانه زین الموصاف روان گشت در خانه را بسته یافت و آوازی حزین از دلی اندوهگین بشنید که زین الموصاف از رنج زندان و از زحمت قید گران شکایت میکرد و این ابیات همی خواند

نه دشمن آید بر من نه من روم بر دوست که از دهائی دارم نهفته در دامن  
 دوسر مرا در هر سری دهائی باز گرفته هر سر او ساق پای من بدهن  
 چون مرد آهنگر ابیات بشنید سرشك خونین از دیده روان ساخت پس از آن در بکوفت زین الموصاف و کنیزکان گفتند کیست که در میگوید گفت آهنگر پس از آن گفته قاضی را بایشان باز گفت و ایشان را آگاه کرد که رای قاضی اینست که در نزد او حاضر آئید تا داد شما از ستمگر شما بستاند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون آهنگر گفته قاضی را با زین الموصاف حدیث کرد زین الموصاف گفت ای آهنگر چگونه بسوی قاضی توانیم رفت که درها بسته و قیدها در پای داریم آهنگر گفت من کلید دارم و درها و قیدها بگشایم زین الموصاف گفت ما را بخانه قاضی که دلالت میکند آهنگر گفت من خانه قاضی بشما بنمایم زین الموصاف پرسید چگونه نزد قاضی توانیم رفت که ما را جامهای پشمین در بر است آهنگر جواب داد قاضی شما را اگر درین حال ببیند بر شما رحمت آورد پس از آن آهنگر باز گشته



کلید از بهر قفلها ساخته بسوی ایشان شد و درها بگشود و قیدها از پای ایشان برداشت و ایشان را بدرآورده بخانه قاضی دلالت کرد پس از آن هیوب کنیز زین الموصف جامه پشمین از خاتون خود زین الموصف بر کند و بگرما به اش برده جامهای حریرش پیوشانید زین الموصف را رنگ بچهره باز گشت یهودی شوهر زین الموصف در نزد پاره از بازرگانان مهمان بود پس زین الموصف بآرایش نیکو خود را بیاراست و بسوی خانه قاضی رفت چون قاضی او را بدید برپای خاست زین الموصف بعبارت شیرین او را سلام داد و هدف تیر غمزه مژگانش کرد و گفت خدایتعالی عمر قاضی را زیاد گرداند پس از آن آزدن یهودی و عذاب کردن او را يك يك بشمرد و خوبیدهای آهنگر را که چگونه بند از ایشان برداشته بود بیان کرد قاضی گفت ای دختر نام تو چیست گفت نام من زین الموصف است و این کنیزك مرا نام هیوبست قاضی گفت اسم تو بامسمی مطابق و لفظ با معنی موافق است زین الموصف نرمك بخندید و آستین پیش جمال برد قاضی گفت ای زین الموصف ترا شوی هست یانه گفت شوی ندارم قاضی از دین او پرسید جواب داد دین من اسلام است و کلمه شهادت بر زبان راند قاضی پرسید ای زین الموصف ترا ایام جوانی با این یهودی چگونه گذشته زین الموصف جوابداد ایها القاضی خدایتعالی عمر تو دراز کند و ترا بآرزوی خویشتن برساند پدر من پانزده هزار دینبار زر با حجت شرعی باین یهودی سپرد که تجارت کند و سود آنرا در میانه بخش کند چون پدر من بمرد این طمع کرد و مرا از مادرم خواستگاری نمود مادرم باو گفت من چگونه او را از دین خود برگردانم و بیهودش دهم بخدا سوگند که داد خواهی و تظلم بدولت برم یهودی از سخن او هراس کرد و مال برداشته بشهر عدن که شهر خویش بود بگریخت ما

شنیدیم که او در شهر عدنست بطلب او برآمدیم چون او را درین شهر یافتیم با ما گفت که با آن بضاعت تجارت همیکنم و متاعی پس از متاعی همیخرم ما سخن او را باور کردیم و او پیوسته با ما خدعه می کرد تا اینکه ما را در زندان انداخت و قیدها بر ما بنهاد و با عذابهای سخت ما را عذاب میکرد ما غریب هستیم و یاوری و داوری جز پروردگار و حضرت قاضی نداریم چون قاضی این حکایت بشنید با کنیز زین الموصف گفت آیا این دختر خاتون تست و شما غریب هستید و خاتون توشوهر ندارد هیوب جوابداد آری حالت او همانست که خود بیان کرد قاضی گفت او را بمن تزویج کنید من عهدی کنم که اگر شما را خلاص نکنم و حق شما ازین پلیدك باز نگیرم و کردارهای او را یاداش ندهم بکصد مملوك آزاد کنم و ماهها روزه بگیرم و پیاده بمکه روم و مالها صدقه دهم هیوب گفت سخن ترا بپذیریم و فرمان ترا اطاعت کنیم قاضی گفت خاطر آسوده دار و خاتون خود را دلداری ده که فردا انشاء الله بسوی آن پلیدك کس فرستاده او را حاضر آورم و حق شما از وی بستانم و خواهید دید که او را چگونه با گونه گونه عذابها خواهم آزد کرد کنیزك او را دعا گفته از نزد او باز گشتند و او را در آتش شوق و عشق فرو هشتند چون ایشان از نزد قاضی بدر شدند از خانه قاضی دوم سؤال کردند ایشان را بخانه قاضی دوم دلالت کردند ایشان در نزد او حاضر شدند او را از ماجزی آگاه کردند و همچنین قاضی سیم و چهارم را بیا گاهانیدند و هر يك از قاضیان در او طمع کرده تزویج او را خواستگاری کردند و او دعوت همه را اجابت میکرد و هیچکدام کار دیگری نمیدانستند و اما یهودی از این کارها آگاهی نداشت و در دارالضیافه آسوده بود چون بامداد شده هیوب برخاسته حله فاخر بزین الموصف پیوشانید و او را بیاراست و نزد قضات



اربع شد و ایشان در مجلس حکم حاضر بودند چون زین الموصاف ایشان را در یکجای دید نقاب از رخ برکشید و ایشان را سلام داد ایشان رد سلام کردند و او را بشناختند هر کدام که می نوشت قلم از دستش بیفتاد و هر کدام حدیث میگفت زبان بخائید و سخن گفتن نتوانست و هر کدام که حساب میکرد بغلط میشد و با زین الموصاف گفتند ای نیکو خصال و ای بدیع الجمال دل بدمدار و ملول مباش که ناچار حق ترا از آن پلیدک بستانیم و ترا بمقصود برسانیم زین الموصاف ایشان را دعا گفت و وداع کرده باز گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت زین الموصاف ایشان را وداع کرده باز گشت با همه اینها یهودی در ضیافت نزد یاران خود بود و از این کار آگاهی نداشت و زین الموصاف جا کمان و خداوندان قلم را يك يك میدید که او را یاری کنند و از آن پلیدک خلاصی دهند پس از آن بگریست و این ایات را بر خواند

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب  
کو هم نفسی تا نفسی رانم از این باب  
بی هم نفسی چون بتوان زیست بگیتی  
بیدست شناور نتوان رست ز غرقاب  
امید وفا دارم هیاهات که امروز  
در گوهر مردم بود این گوهر نایاب  
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم  
جز شام کسی هم ره من نیست ز اصحاب  
پس از آن ورقه برداشته هر چه یهودی با او کرده بود از آغاز تا انجام بنوشت و کتاب فرو پیچیده بکنیزك خود هیوب داد و گفت این کتاب نگاه دار تا بمسرورش بفرستم در هنگامیکه ایشان در اینجسالت بودند یهودی بخانه اندر آمد و ایشان را فرحناك دید و گفت چونست که شادان

هستید مگر از مسرور نامه بشما رسیده زین الموصاف گفت ما را جز خدایتعالی یاوری نیست و او ما را از ستم خلاص خواهد کرد اگر تو ما را بوطن ما رد نکنی فردا ما و تو بمرافعه نزد حاکم وقاضی این شهر برویم یهودی گفت قید از پای شما که برداشت ناچار باید از بهر هریکی قیدی گران بسازم که سنگینی او ده رطل باشد و شما را در همه شهر بگردانم هیوب گفت هر چه از بهر ما نیت کرده انشالله خود بر آن گرفتار شوی فردا ما و تو نزد حاکم این شهر بایستیم پس آنشب را تا صبح درین گفتگو بودند چون بامداد برآمد یهودی برخاسته بسوی آهنگر شد که قید های گران از بهر ایشان بسازد در آن هنگام زین الموصاف با کنیزکان خود برخاسته بسوی دارالحکم شتافت و قضات اربعه را در آنجا یافت و برایشان سلام داد قاضیان رد سلام کردند پس از آن قاضی القضاة چهار تن از اشراف دارالحکم بحاضر آوردن یهودی بفرستاد و ایشان را با آوردن او بسپرد زین الموصاف را کار بدینگونه شد و اما یهودی چون قیدها را بساخت بخانه خود باز گشت زن خود را با کنیزکان بخانه اندر ندید در کار خود حیران شد و بفکرت و حیرت ایستاده بود که خادمان قاضی رسیده در وی آویختند و بر زمینش افکنده زدن زدن همی کشیدند تا بنزد قاضی رسیدند چون قاضی القضاة یهودی را بدید بانگ بر او زد و گفت ای دشمن خدا ترا کار بدینجا رسیده که اینگونه کارها کنی و این زنان را از وطنهای خویش دور کرده مال ایشان بدزدی و اکنون همی خواهی که ایشان را یهود گردانی یهودی گفت یا مولینا القاضی اوزن منست چون قاضیان ازو اینسخن بشنیدند همگی بانگ بروی زدند و گفتند این پلیدک را بر زمین بیفکنید و بردهان او بزنید و او را سخت بیازارید که گناه عفو کردنی نیست پس خادمان جامه حریر ازو برکنده پشمینه اش





پیوشانیدند و او را بر زمین انداخته زخمدان او بگرفتند و او را سخت  
 زدند پس از آن بدراز گوشش نشانده دم آنرا بدست اودادند و در شهرش  
 بگردانیدند پس از آن با مذلت و خواری او را بسوی قاضی بازگردانیدند  
 قضات اربعه همگی حکم کردند که نخست چهار دست و پای او را ببرند پس  
 از آن بردارش کنند یهودی ازین سخن بد هشت اندر شد و عقلش برفت  
 و گفت ایها لقضاة از من چه میخواهید گفتند بگو که این دخترک زن من  
 نیست و تمامت مال من از آن اوست و من بر ایشان ستم کرده از وطن  
 دور افکنده ام یهودی ناگزیر بر این معنی اعتراف کرده قاضیان حجتی  
 نوشتند و مال ازو گرفته بزین المواصف دادند و حجت نیز بوی سپردند  
 زین المواصف از نزد ایشان بدر آمد هر کس که حسن و جمال او میدید  
 عقلش حیران میشد و هر یکی از قاضیان را گمان این بود که باز گشت  
 کار زین المواصف باو خواهد بود و لکن زین المواصف چون بمنزل خود  
 رسید کار خویشتمن مهیا کرد و صبر کرد تا شب برآمد آنگاه هر چه سبک  
 وزن و گران قیمت بود برداشته با کنیزان خود روان شدند و تا سه  
 شبانروز همیرفتند و او را کار بدینگونه شد و اما قضات اربعه بحبس کردن

یهودی فرمان دادند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و شصتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت قاضیان بحبس کردن یهودی فرمان دادند چون بامداد  
 شد قاضیان و گواهان بانتظار زین المواصف بنشستند و زین المواصف در  
 نزد هیچیک از ایشان حاضر نشد آنگاه قاضی القضاة که زین المواصف  
 نخست بنزد او آمده بود گفت من امروز همی خواهم که در خارج شهر  
 تفرج کنم آنگاه باستر خویش سوار گشته غلامک خود را برداشته در  
 کوچها باین سو و آنسو همی گشت و زین المواصف را جستجو همی کرد  
 ولی ازو اثری نمی یابت و خبری نمی شنید در آن هنگام که او در آن  
 حالت می گشت قاضیان دیگر را دید که ایشان نیز در جستجوی زین  
 المواصف حیران و سرگردان همی گردند و هر یک از ایشان را گمان  
 این بود که زین المواصف با دیگری وعده اندز میان ندارد قاضی القضاة  
 از سه تن قاضیان دیگر سبب سواری باز پرسید و از گردیدن کویهای  
 شهر سؤال کرد ایشان حالت باز گفتند قاضی حالت یاران چون حالت  
 خویش دید و مسألت ایشان چون مسألت خویش یافت پس از آن همگی  
 بجستجوی زین المواصف روان شدند و ازو خبری نیافتند نو مید ورنجور  
 بمنزل خویش باز گشتند و در بستر بیماری بختند پس از آن قاضی  
 القضاة را یاد از آهنگر آمد کس بنزد او بفرستاد چون حاضر آمد گفت  
 ای آهنگر از زین المواصف با خبر هستی یانه که اگر ازو آگاهی نداشته  
 باشی تن ترا با تازیانه شرحه شرحه کنم چون آهنگر سخن قاضی القضاة  
 بشنید این دو بیت بر خواند  
 دل کم کرده درین شهر نه من میجویم    هیچکس نیست که مطلوب مرا جوین نیست



آن پریزاده مه یاره که دلدار منست کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست  
 پس از آن گفت یا مولانا القاضی از هنگامی که از حضور شریف باز گشته ام  
 دیگر او را ندیده ام و او عقل من پاک برده و من جز خیال او کاری ندارم  
 و بسوی منزل اورفته او را نیافتم و کسی ندیدم که خبر او بامن باز گوید  
 چنان بی نام و نشان گشته که گوئی بزمین فرو رفته یا با سمان بر شده  
 قاضی القضاة از شنیدن سخن آهنگر چنان فریاد زد که نزدیک شد روانش  
 از تن بدر شود پس از آن قاضی را رنجوری افزون گشت و در بستر بیماری  
 بیفتاد و همچنین گواهان و قاضیان دیگر رنجور شدند و طبیبان بر ایشان  
 آمد و شد می کردند پس از آن اعیان مملکت نزد قاضی القضاة آمده حالت  
 او باز پرسیدند قاضی آهی بر کشیده آنچه در دل داشت آشکار کرد و این  
 ابیات بر خواند

بالابلند عشوه گر سرو ناز من کوتاه کرد قصه زهد دراز من  
 دیدی دلا که آخر پیری وزهد و علم بامن چه کرد دیده معشوقه باز من  
 از آب دیده بر سر آتش نشسته ام کو فاش کرده در همه آفاق راز من  
 چون قاضی القضاة ابیات بانجام رسانید سخت بگریست پس از آن فریادی  
 بر آورده روانش از تن جدا گشت و او را غسل داده کفن کرده و بخاکش  
 سپردند و این دو بیت بلوح قبر او بنوشتند

قیامت آن زمان باشد که افتد بخاکم سایه آن قد چالاک  
 بخاک رهگذارش جان سپردم که از آن سروم افتد سایه بر خاک  
 پس از آن بنزد قاضی دویمین در آمدند و طبیب نیز با ایشان بود از حالت  
 او مسئلت کردند و از گرفتاریش باز پرسیدند قاضی ایشان را از قضیت  
 خود آگاه کرد حاضران او را ملامت گفتند و سرزنش کردند قاضی  
 ایشان را باین ابیات پاسخ گفت

گر مدعیان نقش ببینند پری را دانند که دیوانه چرا جامه دریده است  
 ای عاقل اگر پای بسنگیت بر آید فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است  
 رحمت نکند بر دل شوریده فرهاد آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است  
 پس از آن فریادی بر کشید و روانش از تن جدا گشت حاضران او را  
 نیز تجهیز کردند و بخاکش سپردند و بسوی قاضی سیمین رفتند و او را  
 نیز بیمار یافتند از برای او نیز آن روی داد که با اول و ثانی روی داده  
 بود و همچنان بقاضی چارمین گذشت آنچه بایشان گذشته بود و گواهان  
 را نیز از عشق زین المواصف رنجور یافتند و همه ایشان را دیدند که در  
 عشق او هلاک خواهند شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شصت و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ایشان را کار بدینگونه شد و اما زین المواصف  
 و کنیزکان چند شبانروز بسرعت همی رفتند تا اینکه مسافتی دور ببردند  
 اتفاقاً او را با کنیزکان خود بدیری گذر افتاد و در آن دیر راهبی بود  
 بزرگ که دانس نام داشت و در نزد او چهل کشیش بودند چون راهب  
 شمایل بدیع زین المواصف بدید از دیر بزیر آمد و بدو مایل گشت و باو  
 گفت ده روز درین دیر منزل کنید و از رنج راه بر آسائید زین المواصف  
 با کنیزکان در دیر فرود آمدند چون راهب جمال او را بدید بروی مفتون  
 گشت و کشیوها را يك يك بسوی او همی فرستاد که آن دلارام را بر راهب  
 رام کنند ولی هر کس نزد او میشد و اسیر دام زین المواصف میگشت  
 و او را بخوبی شتم دعوت میکرد و زین المواصف معذرت میخواست و امتناع  
 همیکرد تا اینکه چهل تن کشیشان نزد او آمدند و او جملگی را نومید  
 باز گردانید دانس را سوز عشق زیادف شد و با خود گفت در مثل گفته اند



ما حك جسمی غیر ظفری و لاسعی فی مرامی مثل اقدامی یعنی هیچ کس  
تن مرا چون ناخن من نمیخارد و هیچکس در کار من چون قدمهای  
من کوشش نکند پس از آن برپای خاسته طعامی نیکو ساخت طعام برداشته  
نزد زین الموصف شد و در برابر او بنهاد و این کار در روز نهم ایام  
اقامت زین الموصف بود چون راهب طعام در برابر زین الموصف نهاد او  
را بخوردن تکلیف کرد زین الموصف دست بطعام برده نام خدا بر زبان  
راند و با کنیزکان خود طعام خوردند پس از آن راهب باو گفت ای خاتون  
همی خواهم که ابیاتی چند از بهر تو بخوانم زین الموصف گفت بر خوان  
راهب این ابیات فروخواند

دل ریشم بمهرت مبتلا شد      ترا دیدم و گرفتار بلا شد  
دل اندر روی تو بستم ندانم      ندانم تا چه رنگ آید ز دستم  
گرفتار توام غافل چرایی      چنین بی مهر و سنگین دل چرایی  
چون زین الموصف ابیات ازو بشنید باین دو بیت او را جواب گفت  
من آن سنگین دل نامهربانم      که در شوخی بعالم داستانم  
نخواهم با تو پیوستن بیاری      نیارم با تو کردن دوستاری  
چون راهب شعر او بشنید بصومعه باز گشت و در کار خود حیران  
بود و نمیدانست که چه کار کند پس آنشب را بخفت چون شب تاریک  
گشت زین الموصف برخاسته با کنیزکان گفت برخیزید که ما از عهده  
چهل راهب نتوانیم آمد که هر یک از ایشان مرا بخوبیستن دعوت همی  
کنند کنیزکان برخاستند و بچارپایان سوار گشته شبانگاه از دیر  
بیرون شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شصت و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت زین الموصف با کنیزکان از دیر بدرآمده پیوسته روان  
بودند که بقافله رسیدند و آن قافله از شهر عدن بود زین الموصف شنید که  
اهل قافله حدیث زین الموصف همی کنند و نام قاضیان و گواهان  
همیبرند که در عشق زین الموصف همگی بمردند مردم شهر قاضی دیگر  
تعیین کرده شوهر زین الموصف را از زندان رها کردند چون زین الموصف  
این حدیث بشنید روی بکنیزکان کرده گفت ای هیوب این سخنان  
میشنوی یانه هیوب گفت جائی که راهبان که در اعتقاد ایشان دوری  
گزیدن از زنان عبادتست بتو مقنون شوند حالت قاضیان چه گونه خواهد  
شد که عقیده ایشان اینست که لارهبانیه فی الاسلام و لکن تا ما را کار  
فاش نگشته باید بسوی وطن خویش رویم زین الموصف را با کنیزکان  
کار بدینجا رسید و اما راهبان دیر چون بامداد شد بسوی زین الموصف  
آمدند که او را سلام دهند مکان او را خالی یافتند دل ایشان باضطراب  
اندر شد و اندوه و ملالت بدیشان روی داد پس از آن راهب نخستین  
جامه برتن بدرید و این دو بیت بر خواند

یا صاحبی این الخبر زان سر و قدسیم بر      کز عشق او گشتم سمر تشنه لب و خسته جگر  
برکنده حال افکنده سر با کام خشک و چشم تر      کرده ز غم زیر و زبر دنیا و دین و جان و تن

پس از آن راهب دویم این دو بیت بر خواند  
آید بچشمم هر نفس عالم ز هجرش چون جرس  
بی او مرا فریاد رس شبها خیال اوست و بس  
تا چند باشم چون جرس بی او خروشان از هوس  
هرگز مباد احوال کس در عشق چون احوال من  
آنگاه راهب سیمین این دو بیت بر خواند  
تا من برو مقنون شدم آ که نه که چون شدم

با دیده پر خون شدم با قامت چون نون شدم



با محنت ذوالنون شدم وز دست خود بیرون شدم  
سرگشته چون مجنون شدم کرد جهان بی خویشتن

پس از آن راهب پنجمین این ابیات بر خواند  
ایکاش بودی آگهی ویراز احوال ره می کز صبر دارم دل نهی در عشق او از گمراهی  
وز غم نمیدارم بهی رخ کرده مانند بهی فریاد از آن سروسهی بیداد از آن ماه ختن  
پس از آن راهب ششمین این ابیات بر خواند

در وصل و هجرش عیش و غم در جان و جسمم تف و نم  
در جزع و لعلش نوش و سم در روی و پشتم چین و خم  
هر گز ندیدی در عجم نه نیز خواهی دید هم

چون وی بچالا کی صنم چون من بغمنا کی شمن  
آنگاه راهب هفتمین این دو بیت بر خواند  
بی بادا و دم نشمرم جز راه مهرش نسپریم بی او بمه در ننگرم تا عاشق آن دلبرم  
از بسکه رنج و غم خورم چاکست جامه در برم خاکست دایم بر سرم در هجر آن سیمین ذقن  
و همچنین راهبان دیگر میگریستند و اشعار همی خواندند و اما دانس  
بزرگ رهبانان را گریستن و افغان زیادت شد و بوصل آن سیم اندام راه  
نیافت و باین اشعار مترنم شد

چشمی که نظر نگه ندارد  
آهوی که مند زلف خوبان  
فریاد ز دست نفس فریاد  
هر جا که مولهی چو فرهاد  
بس فتنه که بر سر دل آرد  
خود را بهلاک می سپارد  
زان دست که نقش می نگارد  
شیرین صفتی برو گمارد

پس از آنکه همه راهبانان از آن ماهروی نومید شدند چنان رای زدند  
که صورت او را نقش کرده در نزد خویشتن نگاه دارند و چنان کردند  
و پیوسته بآن صورت مشغول بودند تا مرگشان در رسید و اما زین المواصف

بقصد محبوب خویش همی رفت تا بمنزل خویش رسید و درها گشوده  
بخانه اندر شد و کس نزد خواهرش نسیم فرستاد و خواهرش از آمدن او  
آگاه گشته سخت فرحناک شد و از بهر زین المواصف فرشها و حلههای  
فاخر حاضر آورد فرشها گسترده حلهها پوشیدند و پردههای دیبایاویختند  
و عود و عنبر بمجمرا انداختند و مکان از رایحه معطر گشت آنگاه خویشتن  
را بیاراست و مسرور از آمدن او آگاهی نداشت و با حزن و اندوه یار بود  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

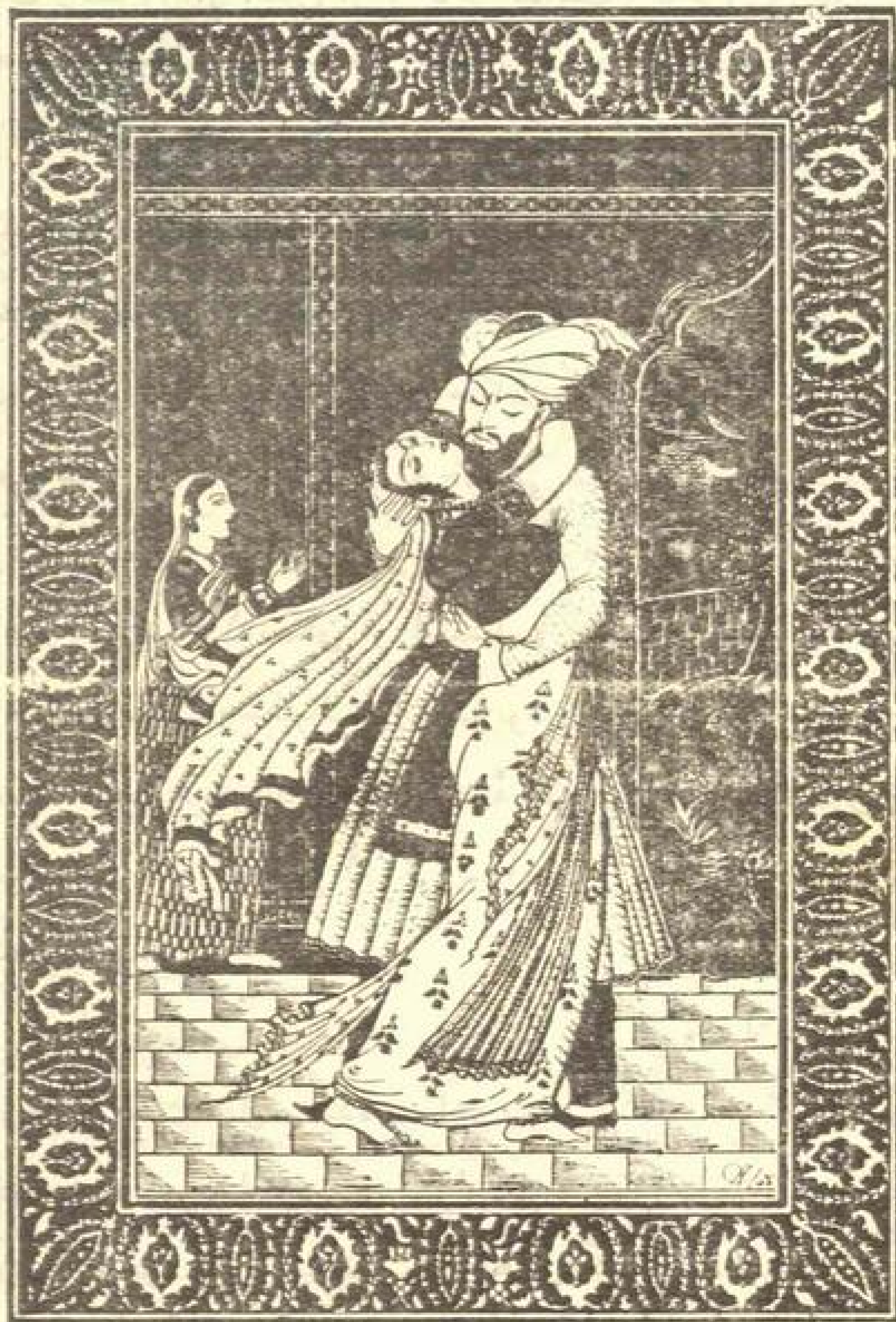
چون شب هشتصد و شصت و سیم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت زین المواصف چون خویشتن را بیاراست با کنیزکانی  
که بسفرشان نبرده بود بحدیث گفتن بنشست و آنچه از برای او روی  
داده بود از آغاز تا انجام با کنیزکان حکایت کرد پس از آن روی به بیوب  
کرده در می چند باو داد و فرمود که خورشی شری کرده بیاورد در حال  
هیوب برفت و طعام و شراب حاضر آورد خوردنی بخوردند آنگاه هیوب  
را بسوی مسرور فرستاد که مکان او را بداند و حالت او ببیند و اما مسرور  
خورد و خواب نداشت و شکیبائیش نمانده بود و هر زمان که عشق و وجد  
او زیاد میشد اشعار میخواند و بسوی خانه زین المواصف رفته درود یوار  
همی بوسید و در آنروز بمکانی که زین المواصف را وداع کرده بود رفت  
و این اشعار بخواند

دیربست که دلدار پیامی فرستاد نوشت کلامی و سلامی فرستاد  
سوی من و وحشی صفت عقل رمیده آه و روشی کبک خرامی فرستاد  
دانست که خواهد شدن مرغ دل از دست زان طره چون سلسله دامی فرستاد  
پس از آن بخانه خود باز گشته بنشست و همی گریست تا خواب برو غلبه  
کرد در خواب دید که زین المواصف از سفر باز گشته در خانه خویش نشسته



در حال از خواب بیدار گشت و بگریست پس از آن روی بسوی منزل  
 زین الموصف گذاشت و این دو بیت همی خواند  
 بخواب دوش چنین دیدمی که زلفینش گرفته بودم و دستم هنوز غایب بوست  
 چوبوی در همه عالم بجان بگردیدم زدست عشقش و چوکان هنوز در پی گوشت  
 چون شعر بانجام رسانید خود را در کوی زین الموصف دید رایحه نیکو



از آنکوی برمشامش آمد باضطراب اندر شد و آتش عشقش شعله ور گشت  
 و حیران همی رفت که ناگاه هیوب پدید گشت و مسرور را بدید فرحی  
 سخت او را روی داد آنگاه هیوب نزد وی آمده او را سلام داد و از  
 آمدن خاتون خود زین الموصف بشارت گفت و بمسورور گفت که خاتون  
 مرا بطلب تو فرستاده بود مسرور را شادی بی اندازه روی داد و هر دو  
 بسوی زین الموصف باز گشتند چون زین الموصف مسرور را بدید از فراز  
 تخت بزیر آمد و او را در آغوش گرفته ببوسید و دیرگاهی یکدیگر را در  
 آغوش گرفته همی بوسیدند تا آنکه از غایت محبت و بسیاری شوق بیخود  
 شدند و ساعتی بیخود بودند چون بخود آمدند زین الموصف کنیزك خود  
 هیوب را با آوردن می فرمان داد هیوب آنچه خاتون خواسته بود بیاورد  
 و آنگاه بیاده گساری بنشستند و ایشان را کار همین بود تا شب برآمد  
 هر یکی ماجرای خود را از آغاز تا انجام حدیث کردند پس از آن زین  
 الموصف مسرور را از اسلام خود آگاه کرد مسرور فرحناك شده او نیز  
 مسلمان گشت و کنیزکان نیز اسلام آوردند و بسوی پروردگار باز گشتند  
 چون بامداد شد زین الموصف بحاضر آوردن قاضی و گواهان بفرمود  
 چون حاضر آمدند با ایشان گفت که مرا مدت سرآمد همی خواهم که  
 مرا بمسورور تزویج کنید قاضی صیغه بخواند و کتاب نوشت و گواهان  
 خط بگذاشتند پس از آن مسرور و زین الموصف بعیش و نوش مشغول  
 شدند ایشان را کار بدینگونه شد و اما یهودی شوهر زین الموصف  
 چون مردمان شهر او را از زندان رها کردند بسوی شهر خویش سفر  
 کرد و شبانروز همی آمد تا در میان او و شهر خود سه روزه مسافت ماند  
 زین الموصف ازین کار آگاه شد در حال کنیز خود هیوب را بخواند و  
 باو گفت بگورستان یهودیان شو و قبری در آنجا بنا کن و ریاحین در



آنجا بگذار و آنجا را هر دو آب و آتش بزنی و هر وقت که یهودی باز آید از من  
 جوان شود بگو زین المواصف از خشمی که بر تو داشت بمر دو الحال بیست روز  
 از مردن او گذشته اگر بگوید که قبر او را بمن بنمای تو او را بسوی  
 همان قبر ببر و با حیلتی او را زنده در گور کن گفتا بچشم هر چه تو  
 گوئی چنان کنم پس از آن زین المواصف فرش خانه را فرو چیده در  
 سردابه بگذاشت و خود با مسرور بسوی خانه او رفت و با او بعیش و  
 نوش و لهو و لعب و خوردن و نوشیدن بنشستند تا اینکه روز بگذشت  
 و یهودی از سفر باز آمد و در خانه بکوفت هیوب گفت کیست که در  
 همیزند یهودی گفت خواجه تست هیوب در بگشود و سرشک از دیدگان  
 فرو ریخت یهودی گفت از بهر چه گریانی و خاتونت کجاست هیوب  
 گفت خاتون من از خشمی که با تو داشت رنجور گشت و با همان رنجوری  
 بمرد چون یهودی سخن او بشنید در کار خود بحیرت اندر ماند و سخت  
 بگریست و با هیوب گفت خاتون ترا قبر کجاست هیوب یهودی را گرفته  
 بگورستان برد و قبری را که کنده بود بر وی بنمود در آن هنگام یهودی  
 سخت بگریست و این دو بیت بر خواند

تلخ است شربت غم هجران و تلختر بر سر و قامتی که بحسرت جوان برفت  
 همچون شقایق دم دل خونین سیاه شد کان سرو من بر آمد و از بوستان برفت  
 پس از آن باز بگریست و این ابیات بر خواند

ایا شادی ندیده در جوانی      بر آ از خاک تیره گر توانی  
 که تادرسوگ خود ما را ببینی      رخ از خونابه کرده ارغوانی  
 میان خاک تیره چند باشی      بزیر سنگ خاره چند مانی  
 چون ابیات بانجام رسانید بادلی محزون بنالید و بگریست و بیخود بیفتاد  
 هیوب او را در حالت بیخودی در گور بگذاشت و او زنده و مدهوش بود

پس از آن هیوب قبر را استوار کرده بسوی خاتون خود زین المواصف  
 باز گشت و از حادثه آگاهش کرد زین المواصف خرسند و مسرور گشت  
 و این بیت بر خواند

بدین بشارت مطرب نوای نغم بزنی      بدین سعادت ساقی نبید لعل ییاری  
 پس از آن بلهو و لعب و شادی و طرب همی زیستند تا اینکه بر هم زنده  
 لذتها و پراکنده کننده جمعیتها برایشان بیامد فسبحان من لایموت

### حکایت علی نور الدین



و از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته بازرگانی بود تاج الدین  
 نام که خداوند بنده و کنیز و خادمان بود و در شهر مصر جای داشت  
 و پیوسته بشهرهای دور و دریاها ی پر شور سفر میکرد و بسی رنجها برده  
 و خطرها دیده و گرم و سرد سفر کشیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده  
 و او نکوروی و خوش گفتار و خداوند خواسته بی شمار و متاعهای از  
 همه شهر حمصیه و بعلبکیه و سندسیه و مزوریه و هندیه و بغدادیه و  
 مغربییه و غلامان و کنیزکان ترکیه و حبشیه و رومیه و مصریه داشت



و با همه اینها نیکو خصال و بدیع الجمال بود چنانکه در مدحت او گفته اند  
 بدان رای در افشان چون شهابی بدان دست در افشان چون سحابی  
 زمین مکرمت را نوبهاری سپهر محمدت را آفتابی  
 و آن بازرگان پسری داشت علی نورالدین نام که بماء تمام همی مانست  
 روزی از روزها آن پسر قمر منظر بعبادت معهود بدکان پدر نشسته و  
 بازرگان زادگان بر وی گرد آمده بودند چنانکه ستارگان بماء گرد آیند و  
 او را عارض چون دیبای شوشتری و جبین مانند ماه و مشتری و میان  
 بسان حلقه انگشتری بود و خطی داشت مشکفام و تنی چون نقره خام  
 بدانسان که شاعر گفته

سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب  
 آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید یا کسی دیدست بار سرو سیمین آفتاب  
 و در وصف او دیگری گفته است

ایاتی که چو یوسف به نیکوئی مثلی بچهره ماه و بعارض کلی بلب علی  
 گهی بسنبل پرتاب فتنه زمینی گهی بنرکس پر خواب مایه حیلی  
 القصه بازرگان زادگان او را بمهمانی دعوت کردند و گفتند ای خواجه  
 نورالدین همی خواهیم یک امروز ما با تو بتفرج فلان باغ رویم علی  
 نورالدین گفت باید مشورت کنم که بی جواز او رفتن نتوانم در هنگامی  
 که ایشان در سخن بودند پدرش تاج الدین برآمد نورالدین گفت بازرگان  
 زادگان مرا بمهمانی دعوت کرده اند که با ایشان در فلان باغ بتفرج شویم  
 آیا دستور میدهی یا نه تاج الدین گفت آری ای پسر جواز دادم پس از  
 آن مقداری از زر و سیم بوی داده گفت با یاران خود بتفرج شو در حال  
 بازرگان زادگان سوار گشتند و علی نورالدین نیز سوار گشته بیایگی اندر  
 آمدند و در آنجای از هر چه دل آرزو میکرد و دیده لذت میبرد مهیا بود

و درهای آن باغ بدرهای بهشت همی مانست و دربان آن رضوان نام داشت  
 و در چهار سوی آن باغ تا کجا چتر زمردین بر کشاده بودند از انگور  
 سرخش خون در دل مرجان می فسرد و انگور سفیدش رونق از نقره  
 خام می برد و انگور سیاهش طعنه بر عنبر سارا میزد در آن باغ شفتالو و  
 نار و امرود و به و سیب فزون از حد بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شصت و چهارم برآمد

گفت ایملک جوانبخت بازرگان زادگان چون بیای اندر شدند انگورهای گوناگون دیدند  
 بدان صفت که شاعر گوید

چون قوس و قزح برک رزان رنگ برنگت در قوس و قزح خوشه انگور چنانست  
 بی شوی شد آبتن چون مریم عمران وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آنست  
 زیرا که گر آبتن مریم بدهان شد این دختر رزرا نه لبست و نه دهانست  
 آبتنی دختر عمران بیسر شد و ابستنی دختر انگور بجانست  
 پس از آن با یوان باغ درآمدند رضوان در بانرا در ایوان نشسته دیدند  
 گویا که رضوان بهشتت و بر در ایوان این دو بیت نوشته یافتند

نه باغست این که فردوس برینست درو گلبن بجای حورعین است  
 اگر نه صحن فردوس است صحنش چرا با مشک و با عنبر عجینست  
 پس از آن بیای گرائیدند که میوه های گوناگون و از هر صنف پرندگان  
 در آنجا بود و آبهای صاف در پای درختان روان بود چنانکه شاعر گفته  
 در میان جوی و آب روان هم چون کلاب شاخهای گل شکفته در کنار جویبار  
 از بنفشه مرزها گسترده دیبای یمن وز شکوفه شاخها بر بسته در شاهوار  
 با هوای اوست کوئی هر چه در گیتی نسیم بر زمین اوست کوئی هر چه در عالم بهار  
 از درختان اندر آن مانند حوران بهشت از زمرد جامه از یاقوت و مرجان گوشوار



و بر درختان آبنام میوها چندان بود که در وصف نمی‌کنجد و آن باغ را  
 نار بیستان معشوقه گل عذار همی مانست چنانکه شاعر گفته  
 آن نار همیدون بزین حامله ماند و اندر شکم حامله مستی پسرانست  
 مادر بچگان یادو پسر زاید یاسه این نار نگر مادر سید بچگانست  
 و در آن باغ سیبها و امرودهای گوناگون بود که نظار گیانرا مدهوش  
 میکرد چنانکه شاعر گفته

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی هم به آنگونه که گلگونه کند روی نگار  
 شکل امرود چه گویم که بشیرینی لطف کوزه چند نباتست معلق بر بار  
 و در آن باغ انجیرهای سبز و سرخ و خوشهای رطب ناظرانرا بهجت میافزود  
 چنانکه شاعر گفته

بندهای رطب از نخل فرو آویزند نقش بندان قضا و قدر شیرین کار  
 حشو انجیر چو حلوا اگر استاد که او حب خشخاش کند در غسل شهد بکار  
 و در آن باغ سیبهای سرخ بر درخت چون سهیل درخشان بود که شاعر  
 بطرز نغز در وصف آنها گفته

چیت آنقدر بی درو روزن خیره زو پیکر سهیل بمن  
 شکل او همچو هیئت گردون شخص او همچو کوکب روشن  
 و در آن باغ آبیهای طوری و حلبی و رومی بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لباز داستان فروست

چون شب هشتصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آبیهای معطر و رنگین دیدند که نظار گیانرا هوش از  
 تن همیبرد بدانسان که شاعر گفته

آبی پر کرد و زرد چون رخ بیدل دیده و بویش چون ناف و نکبت دلبر  
 و در آن باغ نارنج چنان بود که در وصف سخندان نمی‌آمد بدانسان که

شاعر گفته

گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار  
 و در آن باغ ترنجهای سیمین بدان وصف بود که شاعر گفته  
 چون بدرخت ترنج بر گذرد باد شاخوی از باد و بار خفته کند سر  
 گوئی هنگام عرض لشکر میرند سجده کنان پیش او بر زمین مغفر  
 و در آن باغ خرمن خرمن یاسمین و سنبل و نسیرین و نسترن و بنفشه و  
 گلهای رنگارنگ دیدند و آن باغ را از فردوس خرّمتر یافتند و پس از  
 تفرّج باغ در ابوان باغ نشسته علی نورالدین را در صدر مکان بنشانند  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فروست

چون شب هشتصد و شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان زادگان بنشستند و علی نورالدین در صدر مکان  
 بر فرش زرین طراز بنشت و بمتکای دیبا تکیه داد آنگاه رضوان باد بیزنی  
 از پر نعام آورده بدو داد که بر آن بادبیزن این بیت نقش بود

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب داند شکر که دفع مگس بادبیزنست

پس از آن بازرگان زادگان دستار و جبهه بر کردند و بمنادمت بنشستند و از

هر سوی سخن همی راندند ولی در حسن و جمال علی نورالدین حیران

بودند و چشم از او بر نمیداشتند چون ساعتی برفت غلامکی جوان که

خوان طعامش بر سر بود از خانه یکی از بازرگان زادگان در آمد و در آن

خوان همه گونه خورش در ظرفهای زرین و بلورین مهیا بود چون خوان

بنهادند بازرگان زادگان پیش آمده خوردنی بخوردند و دستها بآب صاف و

صابون معطر بنشستند و با دستارچهای حریرش بخشکانیدند و با یکدیگر

حدیث میگفتند که باغبان طبقی پر از گل بیاورد بازرگان زادگان گفتند

طبق پیش آور که بزم ما را بی او رونقی نبود باغبان گفت مرا عادت



اینست که گل نمیدهم مگر بکسی که هنگام گرفتن آن شعری مناسب  
 بخواند و آن بازرگانزادگان ده تن بودند یکی از ایشان گفت گل پیش  
 من آور تا شعری مناسب بخوانم باغبان دسته گلی بدوداد پسر دسته  
 گل بگرفت و این دو بیت بر خواند  
 کرد باغ و بوستانرا خرم و آباد گل خرمی با گل بود دایم که دایم باد گل  
 خوش بود خوردن می روشن بزیر گل که هست بز مگاه خرمی را مایه و بنیاد گل  
 پس از آن باغبان دسته گلی بدیگری داد او نیز گل بگرفت و این  
 بیت بر خواند

چون هو اتاری شود بر گل فشاند ابر در چون جهان روشن شود بر ما فشاند باد گل  
 پس از آن باغبان دسته بسیمین بداد آن پسر دسته گل گرفته و این  
 بیت بر خواند

همچو دل جویان بنالیدن زبان بگشاد در عد همچو دل بندان بخندیدن دهان بگشاد گل  
 آنگاه پسر چارمین دسته گلی بداد آن پسر دسته گل بگرفت و این  
 بیت بر خواند

باد آمد و گشاد نقاب از رخات گل ابر آمد و نهاد گهر در دهان گل  
 پس از آن بجوان پنجمین دسته گل بداد او نیز دسته گل بگرفت و این  
 بیت بر خواند

آمد که شکفتن گل در میان باغ و آمد که نشستن ما در میان گل  
 پس از آن باغبان دسته گل بجوان ششمین بداد او گل بگرفت و این  
 بیت بر خواند

سو کند ها خورند بگلزارها کنون مستان بجام باده و مرغانت بجان گل  
 آنگاه باغبان دسته گل پسر هفتمین داد آن پسر گل بگرفت و این  
 بیت بر خواند

باحسن باغ و فر بهار و جمال گل نیکوست حال من که نکو باد حال گل  
 پس از آن باغبان گل پیش پسر هشتمین آورد آن پسر گل گرفته این  
 بیت بر خواند

بر نقش آزی شد و بر صورت پری باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل  
 پس از آن باغبان پسر نهمین را دسته گلی بداد او نیز گل گرفته  
 این بیت بر خواند

گل بوی و باده نوش بدیدار گل که هست امروز روز باده و امسال سال گل  
 پس از آن دسته گل بیسر دهمین بداد او نیز این بیت بر خواند

با گل نشین و نغمه بلبل سماع کن پیش از رحیل بلبل و پیش از زوال گل  
 چون دسته های گل بگرفتند باغبان سفره شراب حاضر آورد و بادیه زرین  
 پر از باده لعل گون بسفره اندر بنهاد و این دو بیت بر خواند

مرغان همی زنند همه شب نوای باغ آن به که قصد باده کنی در هوای باغ  
 با باغ و سبزه قصد قدح کن که در بهار جانراست میل سبزه و دلرا هوای باغ  
 آنگاه باغبان ساغر بلورین پیموده خود بنوشید و بازرگانزادگان رایک یک  
 ساغر همیداد تا اینکه دور بعلی نورالدین رسید باغبان قدحی پیموده  
 بدو داد نورالدین گفت تو میدانی که من هرگز این را ننوشیده ام و نوشیدن  
 این گناهی بزرگ دارد و خدایتعالی او را در کتاب خود حرام فرموده  
 باغبان گفت ای خواجه اگر تو او را از بهر گناه ننوشیده بدانکه  
 خدایتعالی کریم و بخشنده است و رحمت او بر همه چیز پیشی گرفته و  
 گناهان بزرگ همی بخشد و درین معنی شاعر نکو گفته

بیار باده که دوشم سرود عالم غیب نوید داد که عام است فیض رحمت او  
 مکن بچشم حقارت نگاه در من مست که نیست معصیت و زهد بی شیت او  
 پس از آن یکی از بازرگانزادگان علی نورالدین را بنوشیدن قدح سو کند



داد و دیگری پیش آمده ازو درخواست نوشیدن قدح کرد و او را بطلاق داد و یکی دیگر نیز از یاران برخاسته در برابر او بایستاد و التماس کرد نورالدین شرم کرده ساغر از باغبان بگیرفت و جرعه نوشیده از دهان باز گردانید و گفت این تلخ است باغبان گفت ایخواجه نورالدین اگر چه تلخ است و لکن سودهای بسیار دارد که او اندوه ببرد و امراض دفع کند و طعام گواری گرداند و کم دلانرا شجاعت بخشد

هست این آبی که رخ را گونه آذر دهد تلخی این عیش را شیرینی شکر دهد تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد و اگر ما سودهای او يك يك بر شماریم سخن دراز کشد آنگاه رضوان باغبان برخاسته صندوق بگشود و پاره شکر بدر آورده در میان قدح فرو ریخت و با نورالدین گفت ایخواجه اگر نوشیدن او بسبب تلخی بر تو دشوار بود اکنون شکر آمیختم و تلخی او برفت قدح نوش کن در حال نورالدین قدح گرفته بنوشید پس از آن یکی از بزرگان زادگان قدحی دیگر پیموده گفت ای علی من از مملوکان توام اینقدح بنوش دیگری قدحی دیگر پیش آورده گفت ایخواجه من از خادمان توام و یکی دیگر پاس خاطر من و یکی دیگر برخاسته سوگندش بداد القصد ده تن بزرگان زادگان هر يك او را قدحی بنوشانیدند نورالدین در تمامت عمر می نخورده بود از اثر شراب سرش بگردید و مستی برو چیره شد و زبانش سست گردید سخن گفتن نمیدانست آنگاه گفت ای حاضران بخدا سوگند که شما ظریف و سخنان شما نغز و مکاف شما نیکوست ولی نقصانی که هست اینست که سماع و آلت طرب نداریم و باده بی سماع و طرب عدمش به ز وجود است چنانکه شاعر گفته

اسپی که سفیرش نرنی می نخورد آب نه مردکم از اسپ ونه می کمتر از آبست

در آنهنگام جوان باغبان برخاسته استری از استران بزرگان زادگان سوار شد و ساعتی غایب گشته پس از ساعتی باز آمد و دختر سیمبر عشوه گر حور منظر نار یستان باریک میان که زلفکان بر شکسته و ابروان بهم پیوسته داشت بیاورد که جعد مشکینش چین بر چین و زلف حلقه حلقه غنبرینش چنان بود که شاعر گفته

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی

دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی

گاه بر ماه دو هفته کرد مشک آری پدید

گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان

خوبشتن را که زره سازی و که چوگان کنی

و آن دخترک آفتاب روی حله ازرق دربرو چادری سبز بر سر داشت که

نظارگیان را از دیدن او خرد بزبان رفتی و هوش از تن پیریدی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شصت و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت باغبان دختری آورد که در حسن و جمال و قد

با اعتدال تو گفتی که ازین بیت مقصود همانست

سرورا ماند و بارش همه مشک سمنست دیده سرو که مشک و سمنش بار بود

پس از آن باغبان بآن دخترک گفت ای شمسه خوبان وای خاتون نیکوان

ما را از حاضر آوردن تو بدینمکان مقصود اینست که با این جوان نیکو

شما بیل بدیع الجمال خواجه نورالدین منادمت کنی که او جز امروز بدین

مکان نیامده بود دخترک گفت اگر مرا آگاه کرده بودی آنچه با خود

داشتم بیاوردم باغبان گفت ای خاتون من باز گشته آنرا می آورم دختر





گفت بسیار خوب چنان کن باغبان گفت نشانه بمن ده دخترک دستارچه  
 بوی داد باغبان در حال بیرون رفت و سرعت باز گشت و با خود کیسه  
 حریر سبز بیاورد دختر کیسه گرفته بگشود و از کیسه سی و دو پارچه  
 چوب عود قماری فرو ریخت و آن پارچهای چوب را بهم پیوسته عودی  
 شد از صنعت هنودیس از آن دخترک عود بکف گرفته تارهای او را استوار  
 کرد و او را در کنار گرفته راهی چند بزد و براه نخستین بازگشت و  
 این ابیات بر خواند

اینم طرب از کجاست که ساز عراق ساخت و آهنگ باز گشت براه حجاز کرد  
 ساقی بیا که شاهد رعنا صوفیان دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد  
 زاهد مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد  
 چون نورالدین این ابیات از دختر بشنید بچشم محبت بروی نگریست و  
 مهرش بدو بجنبید چنانکه از غایت میل نزدیک شد که عنان طاقتش از  
 کف بیرون رود و دخترک نیز بدانسان شد از آنکه دختر بحاضران  
 نظاره کرده نورالدین را در میان ایشان مانند ماه در میان ستارگان یافت  
 که او خوش گفتار و سرو رفتار و بدیع الجمال بود چنانکه شاعر گفته

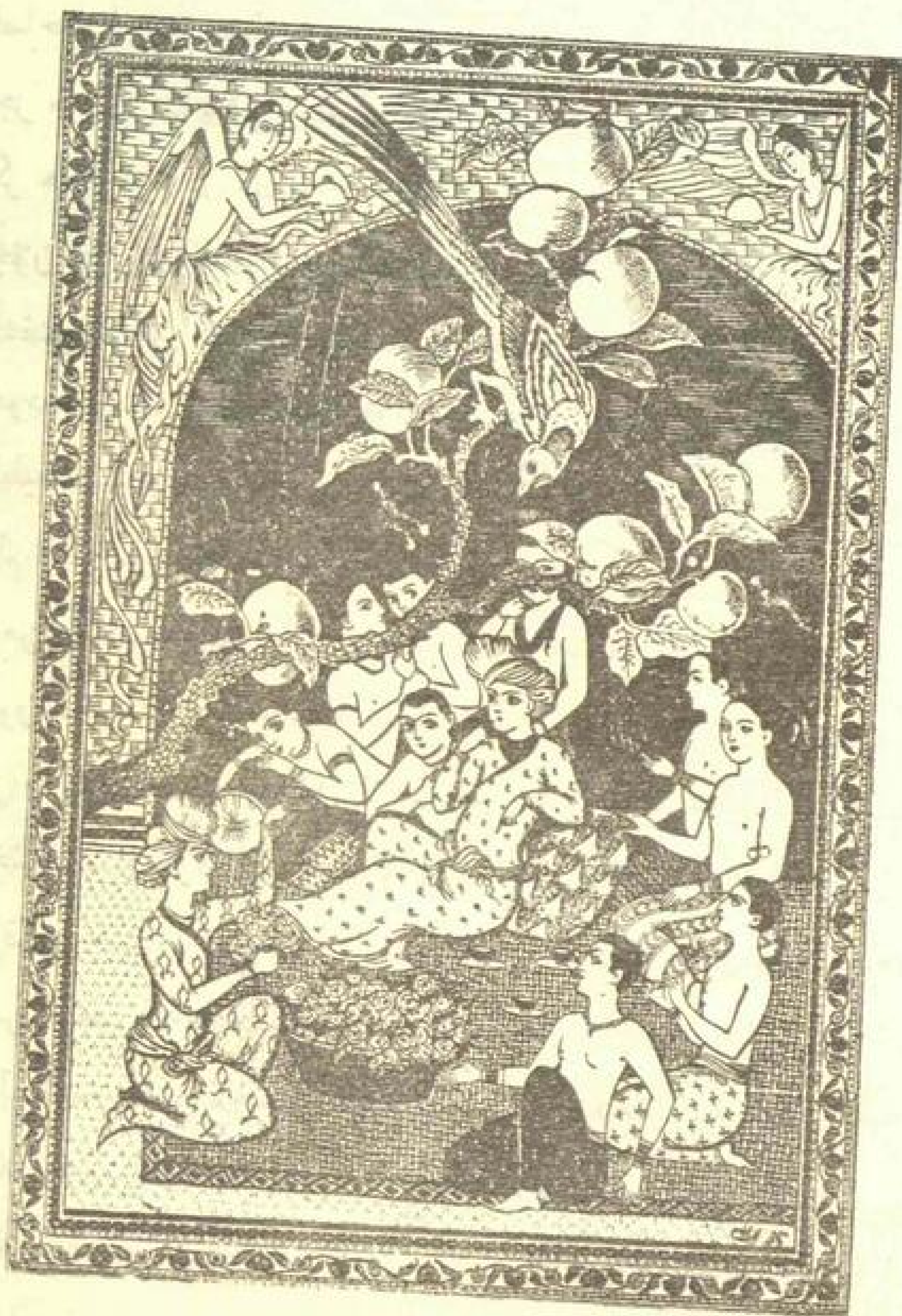
گر مشک زره وار بود مشک زره ور و سیم سمن بوی بود سرو سمن بر  
 ماه است ترا چهره و مشک است ترا زلف سرو است ترا قامت و سیم است ترا بر  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست  
 چون شب هشتصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت علی نورالدین چون ابیات از دخترک بشنید از  
 فصاحت او در عجب شد و باین دو بیتتی او را جواب گفت  
 جز ما اگر ت عاشق شید است بگو ورمیل دلت بجانب ماست بگو  
 گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو گر هست بگو نیست بگو راست بگو  
 چون علی نورالدین این شعر بخواند دخترک را میل باو زیادت شد و  
 عشقش افزون گشت و از حسن و جمال و قد با اعتدال او در عجب گشته  
 خودداری نتوانست دوباره عود در کنار گرفته این ابیات بر خواند  
 چه لطیفست قبا بر تن چون سرور روانت آه اگر چون کرم دست رسیدی بمیان  
 دردلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکان  
 نه من انگشت نمایم بهواداری رویت که تو انگشت نمائی و خلایق نکرانت  
 چون دخترک ابیات بانجام رسانید نورالدین را از زبان فصیح و گفتار  
 نغز و اشعار بدیع او عقل از سر میپرید و طاقت شکیبائیش نماند بسوی  
 دخترک میل کرده او را بسینه خود بکشید دخترک نیز او را در آغوش  
 گرفت و جبین او ببوسید علی نورالدین نیز بر دهان او بوسه داد حاضران  
 ازین کار بحیرت اندر ماندند و بر پای خاستند علی نورالدین ملتفت گشته شرم بر او  
 غالب آمد و دست از دخترک برداشت پس از آن دخترک عود بگرفت و راهی  
 چند بزد پس از آن براه نخستین باز گشته این ابیات بر خواند

حلقه زلف تو در گوش ای پسر عالمی افکنده در جوش ای پسر  
 تاج بر سر دارم و مه در کنار چون ترا گیرم در آغوش ای پسر



بوسه شیرین همی بخش از عقیق  
 باده نوشین همی نوش ای پسر  
 چون علی نورالدین سخن نغز و شعر بدیع او را بشنید در نشاط و طرب  
 شد و این ابیات بر خواند  
 آراسته آمدی بر ما  
 احسن زهی نگار زیبا



بگشا کمر و پیاله بستان  
 آراسته ساز مجلس ما  
 امروز زمانه خوش گذاریم  
 بدرود کنیم دی و فردا  
 چون علی نورالدین ابیات بانجام رسانید دخترک را فصاحت و لطافت او  
 عجب آمد عود گرفته بهترین راهها بزد و تمامت نغمها اعادت کرد و این  
 ابیات بر خواند

ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل  
 من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل  
 زلفین توقیر است بر آنکیخته ازعاج  
 رخسار تو شیراست و بر آمیخته باهل  
 بردانه لعل است ترا نقطه عنبر  
 برگوشه ماه است ترا خوشه سنبل  
 در آن هنگام علی نورالدین را غایت طرب روی داد و او را باین ابیات  
 جواب گفت

در عاشقی و دلبری ای لعبت شیرین  
 من رنجه چو فرهادم تو طرفه چو شیرین  
 پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار  
 همواره کند جعد تو فراشی نسرین  
 آرام جهانی بدو یا قوت روانبخش  
 آشوب روانی بدو هاروت جهان بین  
 چون دخترک شعر نورالدین بشنید و حسن فصاحت او بدید دلش بطپید  
 و عقلش بر رفت علی نورالدین را بسوی خود کشید و او را بوسه همی داد  
 و همچنان علی نورالدین او را همی بوسید چون از بوس و کنار فارغ  
 شدند دخترک عود بگرفت و این ابیات بر خواند

بی تو حرام است بخلوت نشست  
 حیف بود در بچنین روی بست  
 دامن دولت چو بدست اوفتاد  
 گر بهلی باز نیاید بدست  
 ما بتو یکباره مقید شدیم  
 مرغ بدام آمد و ماهی نشست  
 و این بیت نیز بر خواند

ما در خلوت بروی غیر بیستیم  
 از همه باز آمدیم و با تو نشستیم  
 علی نورالدین دخترک را سپاس گفت و بروی ثنا خواند دخترک در



حال بر پای خاسته آنچه جامه و زرینه در بر داشت همه را بر کند و  
در کنار علی نورالدین بنشست و بر جبین او بوسه داد و خالهای رخ او  
ببوسید و زرینهای خود بعلی نورالدین بخشید  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و شصت و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت دخترک آنچه جامه و زرینه داشت بعلی نورالدین  
بخشید و گفت ای روشنی چشم من بدانکه هدیت بمقدار هدیت کننده  
است علی نورالدین هدیت او قبول کرد پس از آن بر وی رد نمود و  
چشم و دهان و عارض او ببوسید چون مجلس تمام گشت علی نورالدین  
بر پای خاست دخترک گفت ایخواجه بکجا میروی و دلهای سوختگان  
بکجا میبری علی گفت بسوی خانه پدر همی روم بازگازادگان او را  
سوگند دادند که نزد ایشان بخشید علی نورالدین سخن ایشان نپذیرفت  
باستر سوار گشته همی رفت تا بخانه رسید مادرش از بهر او بر پای خاست  
و گفت ایفرزند تا این وقت سبب غیبت چه بود بخدا سوگند که من  
و پدرت از غیبت تو بتشویش اندر بودیم و خاطر بتو مشغول داشتیم پس  
از آن مادرش پیش رفت و دهان او را ببوسید بوی شراب از دهان او  
بمشامش آمد گفت ایفرزند با آن همه پرهیزکاری که ترا بود چگونه باده  
گسار گشتی و پیروردگار خود عصیان کردی در هنگامی که ایشان در این  
سخن بودند پدر علی نورالدین بر رسید آنگاه علی نورالدین خود را بستر  
افکند پدرش گفت نورالدین را چه روی داده مادرش جواب داد بخواب  
است در آتنگام پدر نورالدین پیش رفت که رنجوری او باز پرسد بوی  
شراب بمشامش رسید و او میگساران ناخوش میداشت بنورالدین گفت  
ایفرزند ترا سفاقت بدین غایت رسیده که باده همی نوشی چون سخن



پدر بشنید از روی مستی طیانچه بر روی او زد از قضا طیانچه بر چشم  
راست پدر آمد خون بر خساره اش روان گشت و بیخود افتاد گلابش همی  
فشاندند تا بخود آمد خواست که او را بزند مادر نورالدین او را منع کرد  
تاج الدین بازرگان بطلاق سوگند خورد که چون بامداد شود دست او بپرم  
مادرش چون اینسخن بشنید محزون شد و بر پسر خویش بترسید و همواره  
از تاج الدین التماس میکرد تا اینکه تاج الدین را خواب در ربود مادر  
نورالدین صبر کرد تا ماه بر آمد و مستی نورالدین بر رفت آنگاه باو گفت  
ای نورالدین این کردار زشت چه بود که با پدر خویش کردی نورالدین  
جواب داد چه کردم مادر گفت با ضربت طیانچه چشم راست او را نابینا  
کرده و او بطلاق سوگند یاد کرده که چون بامداد شود دست راست  
ترا ببرد نورالدین بندامت اندر شد مادرش گفت ای فرزند پشیمانی ترا  
سود نبخشد اکنون برخیز و بگیریز تا از هلاک نجات یابی پس از آن  
مادر نورالدین صندوق بگشوده و بدره که یکصد دینار زر در او بود بدر  
آورده بنورالدین بداد و بار گفت ایفرزند هر وقت که این زرها تمام شود  
مرا آگاه کن تا بدره دیگر دهم و هر وقت که رسول بنزد من بفرستی



مرا از کار خود آگاه کن شاید که خدایتعالی ترا فرجی عطا فرماید که بسوی منزل خود باز گردی آنگاه نورالدین مادر را وداع کرده خواست که بیرون رود همیانی بزرگ در پهلوئی صندوق بود که مادرش آن را فراموش کرده برجای گذاشته بود و در آن همیان هزار دینار زر سرخ بود نورالدین او را برداشت و هر دو بدره بمیان بست و بسوی بولاق روان شد تا وقت دمیدن صبح ببولاق رسید و بکنار دریا شد کشتی در آنجا دید که باسکندریه روان است بناخدا گفت مرا نیز با خویشتن ببر ناخدا گفت ای جوان نکوروی منت پذیر هستم در حال علی نورالدین بسوی بازار رفته توشه راه خرید و بسوی کشتی باز گشت ناخدا کشتی براند و همی رفتند تابشهر رشید رسیدند علی نورالدین زورقی را دید که بسوی اسکندریه روانست در آن زورق نشسته همی رفت تا بقنطره که قنطره جامی نام داشت رسیدند علی نورالدین از زورق بدر آمده از باب الصدور داخل اسکندریه شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هفتادم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون علی نورالدین بشهر اسکندریه درآمد آنجا را شهری دید خرم که موسم دی در گذشته و فصل خریف بر بیع مبدل گشته و درختان شکوفه بر سر آورده و آبهای صاف بنهرها اندر روانست و او شهری است نیکو بنا و مردمانش نغز گفتار و خوش سیما چون درهای آنشهر ببندند ساکنان شهر از هر بدی ایمن شوند و آن شهر در خوبی چنان بود که شاعر گفته

سواد او بمثل چون پرند مینارنگ هوای و بصنت چون نسیم جان پرور  
 بخاصیت همه سنگش عقیق اولو بار بمنفعت همه بادش عبیر غالیه بار  
 صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی هوا نهفته در آبش جلالت کوثر

نورالدین در کوی و محلت آنشهر همی رفت تا ببازار عطاران می رفت مردی سالخورده از دکه بزیر آمد و علی نورالدین را سلام داده دست او بگرفت و بسوی منزل خویشتن برد علی نورالدین کوچه دید رفته و آب زده و درختان سایه بر وی افکنده که نسیم بهشتی درو وزانست و در آنکوچه سه خانه بود که یکی از آن خانها ساحتی استوار و کریاسی بزرگوار داشت وساحت آنخانه رفته و آب زده و رخامش گسترده بودند و رایحه شکوفها ساحترا معطر کرده آنگاه شیخ با نورالدین بخانه اندر شدند و شیخ خوردنی حاضر آورده بخوردند پس از آن شیخ پرسید که چه وقت از مصر بدین شهر آمدی نورالدین جواب داد ای پدر دوش بدین شهر رسیدم شیخ پرسید ترا نام چیست گفت نام من علی نورالدین است شیخ گفت ای فرزند تا تو درین شهر هستی از من جدا مشو که من مکانی از بهر تو خالی کنم تا تو در آنمکان ساکن شوی علی نورالدین گفت ای شیخ خود را بمن بشناسان شیخ گفت من سالی از سالها ببازرگانی داخل مصر شدم متاع خویش فروخته متاعی دیگر شری کردم و مرا بهزار دینار زر حاجت افتاد پدر تو تاج الدین مرا نشناخته هزار دینار بمن داد و حجت از من نستد تا اینکه من بدین شهر آمده زرهای او را با هدیهتی بفرستادم و ترا در آنروزها دیدم که خورد سال بودی اکنون اگر خدا بخواهد پاداش کردار نیک پدر ترا بتو خواهم داد چون نورالدین اینسخن بشنید خرسندی آشکار کرد و بدره را که هزار دینار زر در آن بود بدر آورده بشیخ سپرد و باو گفت این را بودیعت بتو میسپارم تا بضاعت شری کنم پس از آن نورالدین چند روز در آنشهر بماند و باغها و نزهتگاهها را تفریح میکرد و بله و لعب و عیش و طرب همی گذاشت تا اینکه یکصد دینار که برسم نفقه برداشته بود تمام شد آنگاه نزد شیخ



عطار آمد که از هزار دینار چیزی گرفته صرف نماید شیخ را در دکان نیافت بانتظار او در دکان بنشست و بازرگانان را تفرّج میکرد و بچپ و راست نظاره مینمود که عجمی استر سواری ببازار آمد و کنیز کی ماه روی و زهره جبین و سیمین تن در عقب او سوار بود و همانا شاعر در صفت زلف و رخسار و لعل شکر بار آن گلمنار این اشعار گفته

آن روی نه روی است گل سرخ بیارست / و آن زلف نه زلفست شب غالیه داراست  
وان جمع نه جمع است همه حلقه و بندست  
وان چشم نه چشمست همه خواب و خمارست  
پس از آن عجمی از استر فرود آمده کنیزك را فرود آورد و بانگ بر دلال زد دلال حاضر آمد عجمی گفت این کنیزك را بگیر و مشتریان بروی بخوان دلال کنیزك گرفته او را در میان بازار بکرسی از آنوس و عاج بنشانند و نقاب از روی او برکشید از زیر نقاب روئی چون آفتاب پدید شد که چشم نظار گیان درو خیره ماند و زلف گره گیرش بدانسان بود که شاعر گفته

ای زلف یار من زهری با زرهگری / یابیش تیر غمزه جانان زره دری  
نشیده ام که هیچ زره زهره پرورد / بر روی آن صنم زره زهره پروری  
بالین وبستر تو ز سرین و سوسن است / در چین و تاب زینت بالین و بستری  
آنگاه دلال با بازرگانان گفت باین گوهر برگزیده و آهوی رمیده چند خواهید داد یکی از بازرگانان در قیمت گشوده یکصد دینار گفت و دیگری دو بیست دینار داد و سومین سیصد دینار قیمت داد و همواره بازرگانان

قیمت کنیزك همی افزودند تا اینکه بنهصد و پنجاه دینار رسانیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت اینك جوانبخت بازرگانان قیمت کنیزك همی افزودند تا قیمت او بنهصد و پنجاه دینار رسید در آن هنگام دلال رو بعجمی کرده گفت کنیزك ترا قیمه بنهصد و پنجاه دینار رسید آیا راضی هستی که صیغه بخوانیم عجمی جواب داد کنیز خود راضی هست یا نه که من رضای خاطر او همی خواهم از آنکه درین سفر مرا رنجوری روی داد و او در خدمت من فرو نگذاشت من نیز سوگند یاد کردم که او را نفروشم مگر بکسی که او خود بخواهد تو با او مشورت کن اگر بگوید راضیم بفروش و گرنه مفروش در آن هنگام دلال پیش رفته با کنیزك گفت ای خاتون خوب رویان بدانکه خواهی تو بیع ترا بتو وا گذارده و اکنون ترا قیمه بنهصد و پنجاه دینار رسیده آیا اجازت میدهی که ترا بدین قیمه بفروشم کنیزك جواب داد مشتری بر من بنمای دلال یکی از بازرگانان که مردی بود سالخورده بروی بنمود کنیزك ساعتی بر آن شیخ نظاره کرده با دلاک گفت مگر تو کم خریدی و یا دیوانه دلال جواب داد این سخن از بهر چه گفتی کنیزك گفت چگونه روا میداری که چون منی را بچنین سالخورده بفروشی که در صفت چنین مرد شاعر گفته

ای آنکه بروی طاله تو / شب جلوه گری کند زحل را  
میرك شده که بر در تو / سنگ آید از آمدن اجل را

چون شیخ بازرگانان از کنیزك این هجای زشت بشنید در خشم شد و بادلال گفت ای پلیدك ترا کاری نبود مگر اینکه مرا بشری کردن کنیزك شومی بخوانی که او مرا در میان بازرگانان هجا گوید آنگاه دلال روی بکنیزك کرده گفت ادب بیکسو منه که این شیخ که تو او را هجا گفتی شیخ سوق و محل مشورت بازرگانانست کنیزك تبسم کرده گفت مگر تو گفته مهستی نشیده



در خانه تو آنچه مرا شاید نیست      بندی ز دل رمیده بگشاید نیست  
 گوئی همه چیز هست از مال و منال      آری همه هست آنچه میباید نیست  
 پس از آن کنیزك بدلال گفت بخدا سوگند که من بدین شیخ راضی  
 نخواهم شد مرا بدیگری بفروش که همیترسم او از من خجالت برد و مرا  
 بدیگری بفروشد و من پیوسته از مشتری بمشتری دیگر فروخته شوم  
 آنگاه دلال بمردی بزرگوار اشارت کرده بکنیزك گفت ای خاتون اجازت  
 میدهی که ترا بخواجه شریف الدین بفروشم کنیزك بسوی خواجه نگاه  
 کرده دید که او نیز پیر است و لکن زنج رنگین کرده بدلال گفت نگفتمت  
 که دیوانه از بهر چه مرا بشیخ فانی هم بفروشی مگر من مضحکه ام که  
 مرا از پیری بسوی پیری همی گردانی که هر دو بدیواری کهن میمانند  
 که بخرابی نزدیک هستند و یا غفریتند که شهاب ثاقب بر ایشان برآمده  
 سرنگون گشته اند اما پیر نخستین باین خطاب سزاوار است که مهری گفته  
 مرا با تو سر یاری نمانده      سر مهر و وفاداری نمانده  
 ترا از ضعف پیری قوه و زور      چنانکه پای برداری نمانده  
 و اما پیر دومین که زنج رنگین کرده چنانست که شاعر گفته  
 ریش خود را بنیل کرده سیاه      کس جوان خوانی و نخوانی پیر  
 خواجه را باین که از نهایت مکر      کرده با ریش خویشتر تر و پیر  
 چون شیخ مصبوغ اللحیه اینسخن از کنیزك بشنید در خشم شد و با دلال  
 گفت امروز کنیزکی کم خرد بی بازار ما آورده که همه کس را هجاء میگویند  
 و سخنان زشت بر زبان میراند آنگاه بازرگانی از دکان بزیر آمده دلال را  
 بزددلال کنیزك گرفته باز گشت و خشمگین بود و میگفت بخدا سوگند  
 که من در همه عمر کنیزی از تو بی شرم تر ندیده ام که امروز روزی من  
 ببردی و بازرگانان از بهر تو بمن خشم گرفتند پس از آن مردی بازرگان

که شهاب الدین نام داشت ده دینار بقیمت کنیزك بیفزود دلال از کنیزك  
 دستوری خواست کنیزك گفت او را بمن بنمای که ازو چیزی را بپرسم  
 که آن چیز را در خانه دارد یا نه اگر آنچه در خانه داشته باشد مرا  
 بوی بفروش دلال کنیز را در همانجا گذاشته نزد بازرگان شد و گفت  
 ای خواجه شهاب الدین این کنیز همی خواهد که چیزی را از تو جویان  
 شود اگر آنچه بخانه اندر داشته باشی بتو راضی خواهد شد و تو شنیدی  
 که آن کنیزك بی بازرگانانیکه یاران تو بودند چه گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هفتاد و دوم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت دلال با شهاب الدین گفت بخدا سوگند که من  
 همی ترسم که چون او را بسوی تو آورم با تو آن کند که با همسایگان  
 تو کرد و تو بر من خشم گیری اگر تو با آوردن او اجازت میدهی باز  
 آورم بازرگان جواب داد او را نزد من آور دلال برفت و کنیزك را بیاورد  
 و کنیزك بشهاب الدین نظر کرده پرسید ای خواجه در خانه تو بالش پر  
 هست یا نه شهاب الدین جواب داد آری با سیده الملاح مرا در خانه ده بالش  
 هست تو باز گو که بالش پر از بهر چه میخواهی کنیزك گفت همی  
 خواهم در وقتیکه بخسبی او را بر دهان تو بگذارم تا نفست قطع شود پس  
 از آن کنیزك روی بدلال کرده گفت ای پستترین دلان مگر تو دیوانه  
 که مرا به پدران سالخورده همی نمائی ساعتی پیش از این مرا بدو پیر  
 بنمودی که هر یکی از ایشان يك عیب داشتند و اکنون مرا نزد خواجه  
 شهاب الدین آورده که دو عیب دارد عیب نخستین اینکه کچل است و  
 عیب دومین اینکه کوسج است و شاعر در مثل خواجه این بیت را  
 گفته است



سری دارد کل و هر جای موئی رسته دور از هم  
 مگس گوئی بر اطراف کدوی خشک ریدستی  
 چون خواجه شهاب الدین از کنیزك اینسخن بشنید از دکه بزیر آمده  
 کمرگاہ دلال بگرفت و گفت ای پلیدك کنیزی را بسوی ما آوردی که  
 ما را یکی یکی هجا همی گوید در آن هنگام دلال دست کنیزك گرفته  
 روان شد و گفت بخدا سوگند من در تمامت عمر از تو بی ادبتر کنیزی  
 ندیده‌ام و از تو شومتر کسی را دچار نشده‌ام که امروز روزی مرا ببردی  
 و از تو سودی نبردم مگر طیانچه های بازرگانان خوردم پس از آن دلال  
 کنیزك را نزد بازرگانی که خداوند بندگان و غلامان بود بیاورد و باکنیز  
 گفت راضی هستی که ترا بدین بازرگان خواجه علاء الدین بفروشم کنیزك  
 جوابداد ای دلال این بازرگان نیز کل است و شاعر از برای مثل او  
 گفته است

ای خواجه ترا سری چو طاسی مالیده و سرخ روی و محکم  
 موئی نه در او اگر بود نیر از تنهائی گرفته ماتم  
 آنگاه دلال او را بسوی بازرگان دیگر برد کنیزك او را نظر کرده دید  
 که زنج اش دراز است گفت ای شومترین دلان مگر نشنیده که هر کرا  
 زنج دراز است او از خرد بی بهره است و شاعر درین معنی گفته است  
 قد تو کوتاه است و ریش دراز هر دو بادند بر تو ارزانی  
 آن یکی همچو روز پائیزی وان دگر چون شب زمستانی  
 در آن هنگام دلال دست او گرفته بازگشت و گفت بیاتا ترا نزد خواجه  
 تو برم سودی که امروز از تو بمن رسید بس است کنیزك در بازار به پیش  
 و پس نظاره میکرد ناگاه چشمش بنورالدین مصری افتاد او را جوانی دید  
 ماه روی و سرو قامت و بدیع شمایل چنانکه صفت گویندگان در وصف

او گفته اند  
 نگار من چو بر سیمین میان زرین کمر بندد  
 هرآنکو را ببیند دل کی اندر سیم و زر بندد  
 گهی از مشک زلف او حمایل در گل آویزد  
 گهی از قیر جعد او سلاسل بر قمر بندد  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فرو بست  
 چون شب هشتصد و هفتاد و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیزك بسته کمند محبت نورالدین شدوروی  
 بدلال کرده گفت آیا این جوان بازرگان که در میان بازرگانان نشسته هیچ  
 بر من مشتری نشد و در قیمت من نیفزود دلال جوابداد ای خاتون این  
 جوان غریب و از مردمان مصر است پدر او در مصر از بزرگان بازرگانان  
 است و او دیرگاهی است که در نزد یکی از یاران پدر خود مهمان  
 است و او در تو از فزونی و کاستی سخنی نگفت آنگاه کنیزك انگشتر  
 یاقوت گران قیمه از انگشت خود بدر آورده با دلال گفت مرا نزد این  
 جوان نکوروی بر اگر او مرا شری کند من این انگشتری در مقابل  
 رنجهایی که امروز برده بتو دهم دلال فرحناک گشته او را بنورالدین  
 رسانید کنیزك در شمایل نیکوی او تأمل کرده دید در خوبی چنانست که  
 شاعر گفته

چون بنشیند بماه ماندو خورشید ماهش خوانم نه ماه و هور بمنظر  
 کبک قدح کش که دیده سرو کمانکش ماه بمجلس که دیده هور بلشکر  
 دل بر باید همی ز شوخ دو بادام جان بفزاید همی بلعل دوشکر  
 پس از آن کنیزك بنورالدین نظاره کرده باو گفت ای خواجه ترا بخدا  
 سوگند میدهم آیامن خوبروی هستم علی نورالدین جوابداد ای شمس



خوبان مگر در جهان بهتر از تو کسی هست کنیزك گفت از چه رو  
 بازرگانان قیمة من بیفزدند و تو هیچ سخن نگفتی گویا که ترا از من  
 پسند نیامد نورالدین جواب داد ایخاتون اگر من در شهر خود بودم  
 ترا بتمامت مال خود شری میکردم کنیزك گفت ایخواجه من باتو نمی  
 گویم که مرا بقیمة گران بخر و لکن بیاس خاطر من چیزی بقیمة من  
 بیفزای نورالدین از سخن کنیزك شرمگین گشت و بدلال گفت اورا قیمة  
 بچند رسیده دلال جوابداد قیمتش بنهصد و پنجاه دینار رسیده و اما خراج  
 سلطان بدمت بایع است نورالدین گفت او را بهزار دینار بمن ده مزد  
 دلالی را نیز از بایع بگیر آنگاه کنیزك پیش رفته خود گفت که من  
 خود را باین جوان نکوروی فروختم از حاضران یکی گفت مبارك است  
 و دیگری گفت شایسته یکدیگرند و یکی دیگر گفت پلیدبن پلید است  
 کسی که پس ازین بقیمة بیفزاید نورالدین بحیرت درمانده بود که  
 دلال قاضی و گواهان حاضر آورده وصیقه بیع و شری بنوشتند و کنیزك  
 را بنورالدین سپردند و باو گفتند خدا او را بر تو مبارك کند که تو  
 او را شایسته و او سزاوار تست در آن هنگام نورالدین از بازرگانان شرم  
 کرده هزار دینار که بشیخ بودیعت سپرده بود بگرفت و در قیمة کنیز  
 بشمرد و کنیزك را بخانه شیخ عطار بیاورد چون کنیزك بخانه اندرشد  
 بساط کهنه در آنجا گسترده یافت بنورالدین گفت ایخواجه مگر مرا در  
 نزد تو چندان منزلت نبود که مرا بخانه اصلی خوبستن برسانی نورالدین  
 گفت ای نکوروی بخدا سوگند خانه که من در آن ساکنم همین  
 است و این هم ملك شیخ عطار است که اینمکان از بهر من منزل داده  
 و من مثل تو غریبم و از بازرگان زادگان مصرم کنیزك گفت ایخواجه  
 خانه محقر نیز ما را کافیهست تا بشهر خود باز گردی و لکن ایخواجه

برخیز و یاره خوردنی و می و نقل حاضر آور نورالدین گفت ای  
 نکوروی مرا جز آن هزار دینار که در قیمة تو شمردم دیگر مالی نیست  
 کنیزك گفت ترا درین شهر صدیقی هست که ازو پنجاه درم وام گرفته  
 نزد من آوری تا با تو گویم که چکار کنی نورالدین جوابداد صدیقی  
 جز عطار ندارم در حال برخاسته بسوی عطار رفته او را سلام داد شیخ  
 عطار رد سلام کرده گفت ای فرزند امروز با هزار دینار چه خریدی  
 نورالدین گفت ای عم کنیزکی شرا کردهام عطار پرسید مگر تو دیوانه  
 که بهزار دینار يك کنیز خریدی کاش من میدانستم که او چگونه  
 کنیز است نورالدین جوابداد ای عم او دخترکی است فرنگی زاده  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانیخت شیخ باو گفت ای فرزند بدانکه بهترین فرنگی  
 زادگان در شهر مایکصد دینار قیمة دارند درین کنیز باتو حیلت کردهاند  
 اگر او را دوست داشته يك امشب در نزد او بخر و تمتع ازو گرفته  
 علی الصباح ببازارش ببر و او را بفروش اگر زبان کنی دوست دینار  
 زبان خواهی کرد و جنان پندار که دوست دینار از تو دزد برده است  
 نورالدین جواب داد ای عم راست میگوئی و لکن میدانی که مرا جز  
 آن هزار دینار مالی نبود و اکنون چیزی ندارم که صرف کنم اگرچه  
 یکدرم باشد همی خواهم که از روی فضل و احسان پنجاه درم بمن وام  
 دهی که تا فردا آن را صرف کنم چون فردا او را بفروشم درمهای تو  
 باز پس دهم شیخ گفت ایفرزند تو خورد سالی و این کنیز نکوروست  
 بسا هست که ترا خاطر باو متعلق گشته و فروختن او بخویشتن هموار  
 نتوانی کرد و ترا دیگر مالی نیست که بدو صرف کنی و این پنجاه درم



نیز تمام خواهد شد پس از آن دوباره از من وام خواهی گرفت باز تمام  
 گشته بار سیمین و چهارمین تا ده کرت از من وام گرفته صرف خواهی  
 کرد اگر پس از آن نزد من آئی بسوی تو نگاه نخواهم نمود آنگاه شیخ  
 پنجاه درم بنورالدین بداد نورالدین درمها گرفته بسوی کنیز آمد کنیز  
 گفت ایخواجه الحال بیازار شو و ازین درمها بیست درم ابریشم رنگارنگ  
 شری کن و سی درم دیگر را گوشت و نان و نقل و میوه و می وریحان  
 بیاور نورالدین بیازار رفته چنان کرد که او گفته بود چون بخانه باز گشت  
 کنیزك برپای خاست و آستین برزد و طعامی نیکو طبخ کرده پیش آورد  
 طعام بخوردند پس از آن سفره شراب بگسترده بیاده گساری بنشستند و  
 همواره می همی نوشیدند تا اینکه نورالدین مست گشته بخت آنگاه  
 کنیزك برپای خاسته از بغچه خود کارگاهی بادو مسمار بدر آورده بکار  
 خویش مشغول شد و پیوسته کار همی کرد تا اینکه فارغ گشت و زناری  
 نیکو تمام کرد او را صیقلی داده فرو پیچید و در زیر بالین بگذاشت و  
 خود جامه برکنده در پهلوی نورالدین بخت و تن او را همی مالید تا  
 اینکه بیدار گشت در پهلوی خود دختری دید که تن او بنقره خام همی  
 ماند و از حریر نرم تر است و او را لب نوشین و رخسار نگارین بدانسانست  
 که شاعر گفته

لب تو طعنه زند گوهر بدخشان را رخ تو تیره کند آفتاب تابان را  
 بخاصیت لب تو جان فرو کشد از تن که دید خاصیت جان عقیق و مرجان را  
 و دیگر گفته

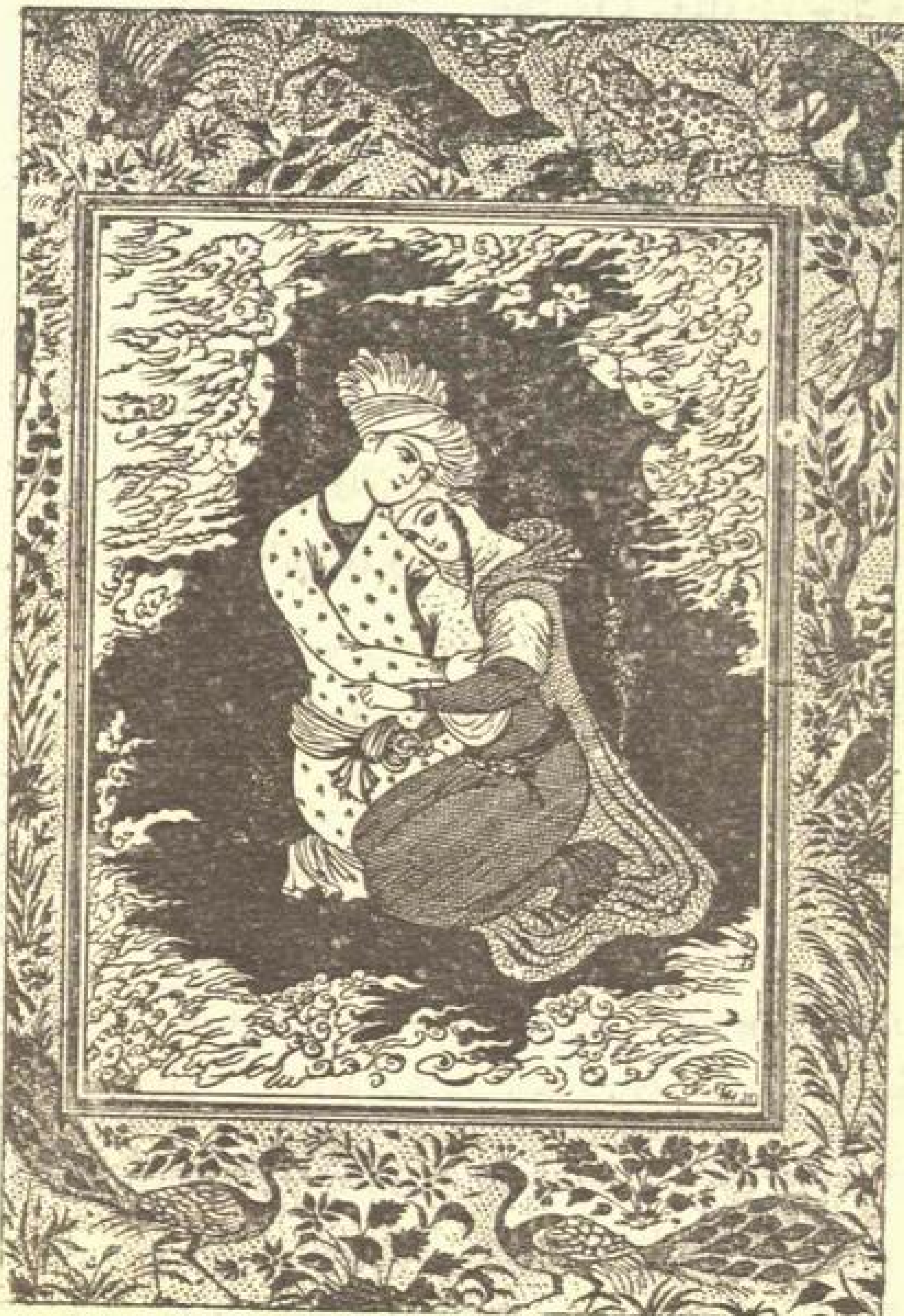
وصف او هستی بمعنی راست چون وصف پری

گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی

در آن هنگام نورالدین روی بان ماه روی آورده او را در آغوش گرفت و تمتع

ازو بگرفت و او را درمی یافت ناسفته و غنچه دید نشکته چنانکه  
 شاعر گفته

رخ فروخته چون ماه برفلك دارد قد فراخته چون سرو در چمن دارد  
 چهیست در زنج او زسیم و آن چه را رسن ز زلف شبه رنگ پرشکن دارد  
 لبان بگونه و چهره بحسن و قد بصفت چو ناردانه و کلنار و نارون دارد





پس از آن نورالدین با کنیزك تا بامداد بعیش و کامرانی بسر بردند  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت نورالدین با کنیزك تا بامداد با یکدیگر هم آغوش

و از حادثات جهان ایمن بودند چنانکه شاعر گفته

یارب چه عیش بود که من دوش داشتم کافاق را ز مشغله پر جوش داشتم  
تا ماه بر نیامد و پروین فرو نشد پروین بدست و ماه در آغوش داشتم  
هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من با آن نگار زهره بنا گوش داشتم  
چون بامداد شد نورالدین از خواب برخاسته دید که کنیزك آب حاضر  
آورده آنگاه هر دو غسل کردند و فریضه بجای آوردند و خوردنی بکار بردند  
کنیزك دست بزیر بالین برده زناری را که شب بافته بود بدر آورد و  
بنورالدین داده گفت این زنار را بگیر نورالدین پرسید این زنار از  
کجاست او جواب داد این همان ابریشمهاست که خریده بودی اکنون  
برخیز و او را ببازار عجمها برده بدلاش ده که مشتریان بروی بخوانند  
او را بکمتر از بیست دینار مفروش نورالدین گفت ای خوبروی چگونه  
چیزی را که بیست درم خریده شده به بیست دینار توان فروخت و حال  
آنکه بیش از نیک شب درو کار نکرده کنیزك جواب داد ایخواجه تو  
قیمه آن را نمیدانی تو او را ببازار برده بدلاش ده چون دلال مشتریان  
بروی بخواند آنگاه قیمه او بر تو معلوم شود پس نورالدین زنار از او گرفته  
ببازار شد و بدلاش سپرده بفروختنش اجازت داد خود بر مصطبه دکانی  
بنشست دلال ساعتی غایب شد پس از آن باز آمده گفت ایخواجه برخیز  
و قیمه زنار بگیر که بیست دینار است چون نورالدین سخن دلال شنید  
در عجب شد برخاسته بیست دینار بگرفت و همه را حریرهای گوناگون

شری کرد که کنیزك آنها را زنار بیافد پس از آن بخانه باز گشته حریر  
بیاورد و بکنیزك گفت همه اینها را زنار بساز و زنار ساختن بمن نیز یاد ده  
که در تمامت عمر ازین نکوتر صنعتی ندیدم و ازین سودمند تر کاری  
در عالم نخواهد بود بخدا سوگند که این از تجارت هزار مرتبه بهتر است  
کنیزك از سخن او بخندید و باو گفت ایخواجه نزد شیخ عطار شو و  
سی درم از او وام بگیر و بگو فردا این سی درم و پنججاه درم رد خواهم  
کرد در حال نورالدین برخاسته نزد عطار شد و گفت سی درم مرا ده که  
فردا هشتاد درم باز آورم شیخ سی درم بوی بشمرد نورالدین گرفته  
ببازار درآمد گوشت و می و نقل و ریحان خریده بسوی خانه باز آمد و  
نام کنیزك مریم زناریه بود در حال مریم برخاسته خوردنی لذیذ مهیا  
کرد و سفره شراب نیز بگسترد و بخوردن و نوشیدن بنشست و پیوسته  
ساغر همی کشیدند تا اینکه از اثر باده ایشان را خرد بزبان رفت و مستی  
برایشان چیره گشت و دخترك از حسن و جمال نورالدین در عجب شد  
و این دو بیت بر خواند

ای زلف تو هر خمی کمندی چشمت بکرشمه چشم بندی  
مخرام بدین صفت مبادا کز چشم بدت رسد گزندگی  
و پیوسته مریم زناریه با نورالدین بمنادمت و باده گساری مشغول بودند  
تا مستی بنورالدین غلبه کرده بخفت در حال مریم زناریه برخاسته بزنار  
باقتن مشغول شد چون زنار تمام کرد او را صیقل زده فرو پیچید و در  
بقچه اش بگذاشت و جامه خویش برکنده تا بامداد در پهلوی نورالدین بخفت  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت مریم زناریه در پهلوی نورالدین بخفت و تا بامداد در کامرانی



بودند پس از آن برخاسته زنار بنورالدین داد و گفت بیازارش برده بیست  
دینار بفروش نورالدین زنار گرفته بیازار برد و بیست دینارش فروخت و  
بسوی عطار رفته هشتاد درم وام او رد کرد و شکر احسان او بجا آورد  
عطار پرسید ایفرزند کنیزك را فروختی یا نه نورالدین جوابداد چگونه  
روان از تن خود جدا کنم پس از آن حکایت از آغاز تا انجام با شیخ  
عطار فرو خواند شیخ سخت فرحناك شد و گفت ایفرزند بخدا سوگند که  
مرا شاد کردی و من از بهر محبتی که با پدر تو دارم همی خواهم که  
کار تو نیکو شود پس از آن نورالدین از شیخ جدا گشته گوشت و میوه و  
می و نقل شری کرد و بعبادت معهود بسوی مریم باز گشت القصة نورالدین  
و مریم زنار به پیوسته در لهو و لعب و عیش و طرب بودند و مریم هر  
شب زناری ساخته و بامدادان نورالدین آنرا بیست دینار میفروخت درمی  
چند ازو صرف کرده باقی را بمریم می سپرد سالی بدین منوال بگذشت  
پس از آن مریم با نورالدین گفت ایخواجه فردا چون زنار بفروشی ابریشم  
هفت رنگ شری کن که بخاطرم رسیده از بهر تو جبه بسازم که هیچ کدام  
از بازرگانان مانند آن جبه نداشته باشند بلکه ملك زادگان را نیز چنان  
جبه نباشد نورالدین بیازار رفته حریرهای گوناگون بخريد و بسوی مریم  
آورد مریم زنار به در يك هفته جبه تمام کرد و بنورالدین داد نورالدین  
او را بدوش گرفت و بیازار درآمد مردمان و بزرگان شهر گروه گروه  
بتفریح حسن و جمال نورالدین و حسن صنعت آن جبه گرد آمدند و او  
را حال بدینمنوال بود تا اینکه شبی از شبها نورالدین خفته بود چون  
بیدار شد مریم را دید سخت گریان است و این ابیات همی خواند  
دلبر! دل ز تو مهجور نخواهم کردن جان ز هجران تو رنجور نخواهم کردن  
هر که مهجور شد از روی تو رنجور دلست پس دل از روی تو مهجور نخواهم کردن

تاسر من ز گریبان نکنی دور بتیغ چنگ از دامن تو دور نخواهم کردن  
نورالدین گفت ایخاتون گریستن از بهر چیست مریم جوابداد از بهر  
جدائی گریانم که بوی جدائی بمشام دلم همی آید نورالدین گفت ای  
خاتون ما را که از هم جدا خواهد ساخت که من جهانرا از بهر تو همی  
خواهم مریم جوابداد بخدا سوگند مرا محبت بر تو هزار چندانست که  
ترا با من ولکن هر که از روزگار ایمن نشیند برنج و تعب در افتد و  
بندامت و افسوس درماند و شاعر درین معنی گفته است  
بنگرید این چرخ و استیلای او بنگرید این دهر و این انبای او  
نیست بی صد غصه از وی شربتی نیست بی صد خار يك خرماي او  
تیره تر از یار هر امسال او بدتر از امروز هر فردای او  
پس از آن گفت ایخواجه نورالدین اگر جدائی من نمیخواهی از مردی  
فرنگی که چشم راست او نابیناست و پای او شل است بر حذر باش که او  
سبب جدائی ما خواهد بود و من در خواب دیدم که او بدین شهر آمده  
و گمان میکنم که او نیامده است مگر بطلب من نورالدین جواب داد  
ای شمسه خوبان اگر مرا چشم بروی بیفتد او را بکشم مریم گفت ای  
خواجه او را مکش و با او سخن مگوی و بیع و شری نیز مکن بلکه  
خدایتعالی ما را از شر و مکر او نگاه دارد پس چون بامداد شد نورالدین  
زنار گرفته بیازار رفت و بر مصطبه دکانی بنشست و با بازرگان زادگان بحديث  
گفتن در پیوست در آن حال همان مرد فرنگی با هفت تن از فرنگیان  
بیازار بگذشت و علی نورالدین را دید که جبه بصنعتی غریب در بر دارد  
پیش رفته در پهلوی ایشان بایستاد و گوشه جبه را گرفته ساعتی درو تامل  
کرد و این روی و آن روی بگردانید و علی نورالدین نمی دانست چون  
او را چشم بدان مرد فرنگی افتاد دید که او را نام و نشان همانست که



مریم گفته است آنگاه نورالدین بانگ بر وی زد فرنگی گفت بانگ از  
 بهره بر من زدی چیزی از تو بردم نورالدین جوابداد ای پلیدك از من  
 دور شو فرنگی گفت ای مسلم ترا بدین خود سوگند میدهم که بمن  
 بگوی این جبه صنعت کیست نورالدین جوابداد این صنعت مادرمنست  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب هشتصد و هفتاد و هفتم برآمد

گفت ایلك جوانبخت چون در جواب فرنگی نورالدین گفت این صنعت مادرمنست  
 فرنگی پرسید اورا میفروشی که قیمة گران از من بستانی نورالدین جواب  
 داد ای پلیدك اورا نه بتو میفروشم و نه بدیگری که این بنام من ساخته  
 شده فرنگی گفت اورا بمن بفروش که من همین ساعت قیمة آن را  
 پانصد دینار بدهم و کسی که او را ساخته یکی دیگر از بهر تو بسازد  
 نورالدین جوابداد من هرگز او را نمیفروشم که درین شهر اورا نظیر  
 و مانند نیست فرنگی گفت ایخواجه او را بشصصد دینار زر خالص می  
 فروشی یانه و پیوسته قیمة همی افزود تا بنهصد دینار رسانید نورالدین  
 گفت خدایتعالی مرا بفروختن او محتاج نکرده من او را نخواهم  
 فروخت اگر چه بدو هزار دینار باشد و آن فرنگی همواره نورالدین را  
 بمال ترغیب میکرد تا اینکه قیمة بهزار دینار رسانید آنگاه جماعتی از  
 بازرگانان گفتند اگر نورالدین نفروشد ما این جبه بتو فروختیم قیمة  
 بشمار نورالدین گفت هرگز نفروشم یکی از بازرگانان گفت ای فرزند  
 اگر این جبه را قیمت بیشتر دهند و طالب آن بسیار باشد یکصد دینار  
 خواهد بود اکنون این فرنگی او را هزار دینار قیمة داده نهصد دینار  
 سود تست کدام سود از این بیشتر خواهد بود مرا رای اینست که او را  
 بهزار دینار بفروشی و کسی که او را ساخته یکی دیگر از بهر تو بسازد

آنگاه ترا هزار دینار ازین دشمن دین منفعت خواهد بود نورالدین از  
 بازرگانان شرم کرده جبه را بفرنگی بهزار دینار بفروخت و قیمة بستدیس  
 از آن خواست که بسوی کنیزك رود و او را از حکایت فرنگی آگاه  
 کند فرنگی گفت ای حاضران نورالدین را نگذارید برود که شما و او امشب  
 مهمان من هستید که در نزد من شراب رومی کهنی هست و همه گونه  
 میوه و نقل و ربحان مهیاست امشب همه شما از قدم خود مرا سربلند  
 سازید بازرگانان گفتند ایخواجه نورالدین يك امشب با ما باش تا ساعتی  
 حدیث گوئیم و در منزل این فرنگی که مردی سخی و جوانمرد است  
 بسر بریم پس از آن بازرگانان او را سوگند دادند و از رفتن خانه خویش  
 منعش کردند در حال برخاسته دکانها فرو بستند و نورالدین را باخویشتن  
 برداشته با فرنگی برقتند و بخانه وسیع و منقش برسیدند فرنگی ایشان را  
 در ایوان خانه نشانید و سفره مصور که از صنایع غریبه بود بگسترده پس  
 از آن ظرفهای قیمتی چینی و بلور در سفره فروچیده و نقلهای گوناگون  
 بنهاد و شراب رومی کهن حاضر آورد و بکشتن گوسپندی فربه بفرمود  
 آنگاه آتش افروخته از آن گوشت بریان کرد و ببازرگانان و بعلی نورالدین  
 همی خورانید و از آن باده بایشان همی پیمود تا اینکه نورالدین رامستی  
 چیره شد چون فرنگی او را در مستی غرق یافت باو گفت ای نورالدین  
 امشب ما را سربلند ساختی هزار آفرین بر تو باد پس فرنگی او را بسخن  
 گفتن مشغول کرد و بدو نزدیکتر گشته در پهلو او بنشست و عقل او را  
 ساعتی بحدیث گفتن بدزدید آنگاه گفت ایخواجه نورالدین کنیزی را  
 که یکسال پیش ازین در حضرت بازرگانان بهزار دینار شری کرده بینجهزار  
 دینارش میفروشی که چهار هزار دینار سود کنی نورالدین جواب داد  
 حاشا و کلا فرنگی پیوسته بنورالدین باده همی پیمود و بمالش ترغیب



همی نمود تا اینکه قیمة کنیز بده هزار دینار رسانید نورالدین در برابر  
 بازرگانان از روی مستی گفت کنیزك را فروختم ده هزار دینار زر بیاور  
 فرنگی از این سخن فرحناك گشته بازرگانان را گواه گرفت و آنشب را  
 با عیش و نوش بروز آوردند چون بامداد شد فرنگی بانك باغلامان زد  
 غلامان مال حاضر آوردند فرنگی ده هزار دینار زر سرخ بشمرد و گفت  
 ای نورالدین زرها بگیر که این قیمة کنیزکی است که دوش در حضرت  
 بازرگانان بمن فروخته نورالدین گفت ای پلیدك من چیزی نفروخته ام  
 دروغ همی گوئی مرا کنیزی نیست فرنگی گفت تو او را بیع کردی و  
 این بازرگانان گواه منند بازرگانان گفتند ای نورالدین ما گواهییم که  
 تو کنیز خود را بده هزار دینار فروختی برخیز و قیمة بستان و کنیزك  
 بده که خدایتعالی بهتر از آن کنیزك بتو خواهد رسانید ای نورالدین  
 تو این کنیز را بهزار دینار خریده بودی و یکسال و نیم است که شب و  
 روز ازو تمتع میگیری و هرروز آن کنیز زناری میساخت که آن زنار بیست  
 دینار میفروختی اکنون که او را بده هزار دینار شری میکنند نه هزار  
 دینار منفعت تست و هیچ سود ازین بیشتر نخواهد بود اگر تو او را دوست  
 میداری دیرگاه است که دروصال او بودی اکنون قیمة بستان و کنیزکی  
 بهتر ازو شری کن و یا دختری از دختران بازرگانان بزنی بیاور و نیمی  
 ازین قیمة در مهر آن دختر بده و نیمه دیگر سرمایه کن و پیوسته بازرگانان  
 ازین گونه سخنان با نورالدین میگفتند تا اینکه نورالدین ده هزار دینار  
 قیمة کنیزك بستد در حال فرنگی قاضی و گواهان حاضر آورد و حجت  
 بیع و شری بنوشتند نورالدین را کار بدینجا رسید و اما مریم زنار به  
 بانتظار خواجه خود همی گریست چون شیخ عطار آواز گریستن او بشنید  
 زن خود بسوی او فرستاد زن عطار بنزد او شد و سبب گریستنش باز پرسید

مریم گفت ای مادر نیمی از شب گذشته و هنوز خواهام باز نگشته مرا  
 بیم از آنست که کسی در شری کردن من باو حیلتی کند و مرا بفروشد  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست  
 چون شب هشتصد و هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت زن عطار باو گفت ایخاتون اگر خانه پر از  
 زر کنند نورالدین از محبتی که با تو دارد ترا نخواهد فروخت بسا  
 هست که از شهر مصر جماعتی آمده باشند و او را در نزد خویشان نگاه  
 داشته باشند علی الصبح انشاء الله بسوی تو خواهد آمد تو اکنون حزن  
 از دل بیرون کن و من نیز امشب بنزد تو بخشیم القصه زن عطار مریم  
 زنار به را مشغول میکرد و او را تسلی میداد تا اینکه بامداد شد مریم  
 خواجه خود نورالدین را دید که از سر کوچه پدید گشت و همان فرنگی  
 باجمعی از بازرگانان بر اثر ارهمی آیند مریم چون ایشان را بدید اندامش  
 بلرزید و گونه اش زرد شد زن عطار چون او را بدین حالت بدید گفت  
 ایخاتون چرا حالت تودگرگون شد و گونه ات زرد گشت مریم گفت بخدا  
 سوگند که مرا دلجوی جدائی همی شنود پس از آن کنیزك آهی بر کشید  
 و سرشك از دیده فرو ریخت و این شعر بر خواند

ای کینه ور زمانه غدار خیره ساز برخیز تیره کرده بما بر تو روزگار  
 يك روز راحتی و یکی هفته رنج و غم یکماه برقراری و یکسال بی قرار  
 پس از آن بازن عطار گفت ایخاتون من با تو نگفتم که با خواهام نورالدین  
 از بهر فروختن من حیلتی کرده اند اکنون شك ندارم که مرا بدین  
 فرنگی فروخته است و من او را بر حذر کردن از این فرنگی امر کرده  
 بودم ولی از تقدیر گریزی و گزیری نیست ایشان درین سخن بودند که  
 نورالدین بخانه اندر شد کنیزك بر وی نظاره کرده دید که گونه اش زرد



کشته و اندامش همی لرزد باو گفت ای نورالدین گویا مرا فروخته تورالدین  
 سخت بگریست و این ابیات بر خواند  
 قضا روزی خضر کرد آب حیوان کشیده بظلمات سختی سکندر  
 تواز حکم یزدان کرکر شناسی گذر نیست از حکم یزدان کرکر  
 من از تو به خیره نبرم ولکن گهی خیر باید کشیدن گهی شر



پس از آن نورالدین از وی معذرت خواسته گفت یا مریم بخدا سوگند  
 که قلم بدینسان رفته بود و مردمان از بهر فروختن تو بامن حیلتی کردند  
 ولکن امیدوارم که آنکه بجدائی حکم کرده وصال را نیز روزی گرداند  
 مریم گفت من با تو نگفتم که ازین فرنگی بر حذر باش پس از آن نورالدین  
 را در آغوش گرفته جبین او را ببوسید و این بیت بر خواند

دریغ از آنکه ندیدم تمام روی تو من نهاده باید رویم همی براه سفر  
 و ایشان در بنحالت بودند که فرنگی درآمد و خواست که پاهای سیده مریم  
 ببوسد سیده مریم طیانچه بر عارض او زد و گفت ای پلیدك از من دور  
 شو چندان در پی من افتادی که با خواجهام حیلت کردی فرنگی ازو  
 معذرت خواسته گفت ای خاتون گناه من چیست خواجه تو نورالدین ترا  
 بطیب خاطر بفروخت بدین مسیح سوگند اگر او ترا دوست میداشت  
 ترا نمی فروخت که شاعر گفته

لب چنان را غازی بسیم وزر بفروخت عجب تراز دل غازی دلی بود بجهان  
 و این کنیزك دختر ملك فرنگیان بوده است و بیرون آمدن او از شهر  
 پدر حدیث غریب و حکایت عجیب داشته است که ماورا بترتیب باز گوئیم  
 تاشنونندگان در طرب آیند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مریم زناریه دختر ملك فرنگ بود در نزد پدر و مادر  
 خویش بعزّت و حشمت تربیت یافته و فصاحت و کتّابت و علم شمار و  
 علم ستارها و فنون سواری نيك آموخته بود و تمامت صنعتها ارقیبیل  
 خیاطت و حیا کت و زنار بافی و زرکشی و کارگاه دوزی یاد گرفته و یگانه  
 روزگار خود بود و او در حسن و جمال بتمامت زنان آن عصر برتری داشت



پادشاهان جزایر او را از پدر خواستگاری کردند ولی پدر از محبتی که باو داشت بجدائی او شکیبیا نتوانست شد و او را بکسی تزویج نمیکرد و آن ملك جز او فرزند نرینه و مادینه نداشت اتفاقاً در پاره از سالها این دخترک را رنجوری سخت روی داد و بهلاکت نزدیک شد نذر کرد که اگر از رنجوری عافیت یابد فلان دیر را که در فلان جزیره است زیارت کند و آن دیر در نزد ایشان رتبتی بلند داشت که از بهر او نذرهای می کردند و از آنجا برکتها می جستند چون مریم از رنجوری خلاص شد خواست که بنذر خود وفا کند پدرش او را در کشتی بسوی دیر فرستاد و پاره از دختران بزرگان را با وی همراه کرد و خادمان بخدمت ایشان بگماشت چون کشتی ایشان بدیر نزدیک شد یکی کشتی از کشتیبانان مسلمانان پدید گشت و تمامت آنچه در کشتی مریم بود بیغما و اسیری بردند و ایشان را در شهر قیروان بفروختند از قضا مریم را بازرگانی عجم بدید و آن عجمی عنیق بود و بر زنان میل نداشت او را از بهر خدمت شری کرد پس عجمی را رنجوری سخت روی داد و رنجوری او دیر کشید مریم در خدمت او مبالغت کرد تا اینکه عجمی عافیت یافت و پیوسته همبخواست که نیکبهای مریم را پاداش نیکو دهد تا اینکه روزی باو گفت ای مریم چیزی از من تمنا کن مریم جواب داد ای خواجه تمنای من اینست که مرا نفروشی مگر بکسی که من او را بخوام و دوست دارم عجمی باو پیمان بست که چنان کند پس از آن عجمی اسلام بر وی عرضه داشت مریم مسلمان شد و عبادات بیاموخت و کارهای دین یاد گرفت و قرآن و احادیث نبویه حفظ کرد چون او را بشهر اسکندریه آورد او را چنانکه یاد کردیم بعلی نورالدین بفروخت سبب بیرون آمدن او از شهر خود این بود و اما پدر او پادشاه فرنگیان چرن از کار دختر آگاه شد قیامت

بر وی قیام کرد و کشتیها از بی او روان ساخت و سرهنگان و دلیران بجستجوی او فرستاد ایشان جزایر مسلمانان جستجو کردند و از مریم خبری نیافتند و نومید باز گشتند پدرش از بهر او محزون گشت و هدین فرنگی نایبنا که بزرگترین وزیران او بود و در حیل و عیاری بر همه کس برتری داشت بجستجوی مریم بفرمود که شهرهای مسلمانان بگردد و او را اگر چه بیک کشتی زر خالص باشد شری کند و آن پلیدک جزایر و دریاها همی گشت تا باسکندریه رسید و ازو جویان گشته خبر اوراد نزد نورالدین بشنید و با نورالدین حیلت کرده او را از نورالدین چنانکه گفتیم شری کرد چون مریم در دست وزیر پدر گرفتار شد بگریستن مشغول گشت وزیر گفت اینخاتون گریستن بگذار برخیز بشهر پدر شویم تا بعزّت در میان خادمان و غلامان باشی و از مذلت غربت خلاص شوی و مرا نیز این رنجها که از بهر تو برده ام و مالها که از بهر تو صرف کرده ام بس است که يك سال و نیم است من در جستجوی تو همی کردم پس از آن وزیر ملك فرنگیان قدمهای او بیوسید و لابه و فروتنی کرد ولی او را خشم افزون میگشت و میگفت ای پلیدک خدایتعالی ترا بمقصود نرساند آنگاه خادمان وزیر استری که زین زرّین مرصع داشت حاضر آوردند و سیده مریم را بر آن استر سوار کرده چتری دیبا که عمودهای زرّین داشت بر سر او بداشتند و در چپ و راست او همی رفتند تا بدریارسیدند و او را بزورقی نشانده بکشتی بزرگ رسانیدند در آن هنگام وزیر نایبنا و شل ناخدایان را راندن کشتی فرمود در حال ناخدایان بادبان کشتی برافراشتند و لنگرها برداشتند و کشتی براندند ولیکن مریم را چشم بسوی اسکندریه بود تا اینکه شهر اسکندریه از چشم او ناپدید شد آنگاه سخت بگریست



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و هشتادم برآمد

گفت ایملک جوانبخت مریم سرشک از دیده روان ساخت و این دو بیت بر خواند  
قسمتم کاش بدانسوی کشد دیگر بار که از آن مرحله من دل نگران بستم بار  
بی تو بر سینه زخم هر چه درین ناحیه سنگ بی تو در دل شکم هر چه درین بادیه خار  
و همواره کار مریم نوحه و گریستن بود سر هنگام او را دلجوئی کرده  
و تسلیتش همی دادند سخن ایشان نمی پذیرفت و شکبیا نمیشد و گریان  
گریان این دو بیت همی خواند

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است ز عشق تابصوری هزار فرسنگ است  
برادران طریقت نصیحتم مکنید که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است  
سیده مریم را کار بدینجا رسید و اما علی نورالدین مصری پس از سفر  
کردن مریم جهان برو تنگ شد و طاقت صبرش نمانده بسوی خانه باز گشت  
خانه در چشمش تاریک نمود و جامهای مریم برداشته بسینه خود گرفته  
بگریست و این ابیات بر خواند

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا بکی از غم تو ناله شبگیر کنم  
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم  
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیبت درد و صد نامه مجال است که تحریر کنم  
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم  
پس از آن نورالدین گریان گریان بچهار سوی خانه بگشت و این دو  
بیتی بر خواند

دل درد تو یادگار دارد بی تو و اندوه تو در کنار دارد بی تو  
با این همه من زجان بجان آمده ام تا در تن من چکار دارد بی تو  
آنگاه برخاسته در خانه فرو بست و بسوی دریا روان گشت و بمکان آن

کشتی که مریم در آن نشسته بود نظاره کرد و آهی بر کشیده سرشک از  
دیدگان فرو ریخت و این ابیات بر خواند

مرا تا کی فلک رنجور دارد ز روی دلبرم مهجور دارد  
بیك باده که بامعشوق خوردم همه عمرم در آن مخمور دارد  
ندانم تا فلک رازین غرض چیست که بی جرمی مرا رنجور دارد

و در هنگامیکه نورالدین میگریست و مریم مریم میگفت شیخی از کشتی  
بیرون آمده نورالدین را دید که گریانست و این دو بیتی همی خواند

دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی  
افسوس که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد اینرا روزی  
شیخ پرسید ای فرزند گویا تو از بهر دختر کی گریانی که دوش از اینجا  
با فرنگیان سفر کرد نورالدین چون سخن بشنید بیخود افتاد و دیرگاهی  
بیخود بود چون بخود آمد سخت بگریست و این ابیات بر خواند

ای یار مرا غم تو یار است عشق تو ز عالم اختیار است  
با عشق تو غم همی گسارم عشق تو غم است و غم گسار است  
جان و جگرم بسوخت هجران خود عادت دل نه زین شمار است  
در هجر ز درد بی قرارم کان درد هنوز برقرار است

چون شیخ بنورالدین نظاره کرد و حسن و لطافت و فصاحت او بدید از  
بهر او محزون شد و دلش بر وی بسوخت و آن شیخ رئیس کشتی بود  
که بشهر مریم سفر میکرد و در آن کشتی صدتن بازرگانان مسلمان بودند  
شیخ بانورالدین گفت صبر کن که صبر اگر چه تلخ است ولیکن بر شیرین

دارد و من انشاء الله ترا بر وی رسانم  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست  
چون شب هشتصد و هشتاد و یکم بر آمد



گفت ای ملک جوانبخت چون رئیس با نورالدین گفت که ترا بوی برسانم  
نورالدین پرسید که چه وقت سفر خواهید کرد شیخ جواب داد سه روز  
مانده که سفر کنیم نورالدین از سخن رئیس شادمان شد و شکر احسان  
او بجای آورد پس از آن ایام وصال بخاطر آورده بگریست و این دو  
بیتی بر خواند

ای ساخته گشته از تو کار دگران      من یار غم تو و تو یار دگران

من کرده کنار پرزخون دیده      از بهر تو و تو در کنار دگران

پس از آن بسوی بازار رفته توشه و برگ سفر ساز کرد و بسوی کشتی  
باز گشت چون سه روز برفت ناخدا بادبان بیفراشت و کشتی براند پنجاه  
و یکروز روان بودند پس از آن راه زنان برایشان بیامدند کشتی بغارت  
برده ساکنان کشتی اسیر کردند و بشهر فرنگیان برده بملک عرضه  
داشتند ملک فرمود که ایشان را بزندان کنند و نورالدین نیز با اسیران  
بود وقتی که خواستند اسیران را سوی زندان برند کشتی که ملکه مریم  
با وزیر نابینا در آنجا بودند رسید وزیر بسوی ملک رفته او را از آمدن  
دخترش مریم زناریه بشارت گفت ملک فرمود شهر را بیاراستند و ملک  
خود با تمام لشکر سوار گشته بسوی ساحل باستقبال دختر خود مریم  
روان شدند چون مریم از کشتی بدر آمد ملک او را در آغوش گرفت ملکه  
مریم ملک را سلام داد و اسبی از بهر ملکه حاضر آوردند ملکه سوار  
گشته همی آمدند تا بقصر رسیدند مادر ملکه پیش رفته او را در آغوش  
گرفت ملکه او را سلام داد مادرش حالت او باز پرسید و گفت با کره  
هستی یا بکارت از تو برداشته اند ملکه گفت ای مادر کسی که دست  
بدست فروخته شود چگونه با کره خواهد ماند چون مادرش این سخن  
بشنید جهان در چشمش تاریک شد و این سخن با پدر ملکه باز گفت

کار بر ملک دشوار شد و چگونگی با بزرگان دولت و زاهدان حدیث کرد  
گفتند ای ملک او از مباشرت مسلمانان پلید گشته و پاک نخواهد شد مگر  
اینکه یکصد تن از مسلمانان بکشی در آن هنگام ملک اسیران را بخواست  
مسلمانان را حاضر آوردند و علی نورالدین از جمله ایشان بود ملک  
بکشتن ایشان فرمان داد نخستین کسی که او را کشتند رئیس کشتی بود  
پس از آن بازرگانان را يك يك بکشتند و جز علی نورالدین کسی نماند  
چشمان او فرو بستند و بر نطعش بنشانده و همیخواستند که او را بکشند  
ناگاه عجزوی در رسید و با ملک گفت ای ملک تو نذر کرده و دی که  
هروقت دختر تو مریم سلامت باز گردد بهریکی از کلیساهای پنج تن از  
اسیران بدهی که بخدمت کلیسا قیام کنند و اکنون دخترت سلامت  
باز آمده بنذر خود وفا کن ملک با عجزوی گفت بمسیح و دین او سوگند  
که از اسیران جز این جوان که همی خواهند او را بکشند کس زنده  
نمانده او را بگیر و بخدمت کلیسایش بدار تا دگر بار اسیران مسلمانان  
بیاورند آنگاه چهار تن دیگر بتو میدهم عجزوی ملک را دعا گفته پیش  
رفت و علی نورالدین از روی نطعش برپای کرد و بسوی او بنگریست او را  
جوانی نکو منظر یافت و او را بسوی کلیسه برد و باو گفت ای فرزند  
جامهای خویش بر کن که تو باین جامه سزاوار خدمت پادشاهانی نورالدین  
جامه بر کند عجزوی جبه و پیراهن پشمین حاضر آورده بوی پیوشانید  
و دستار پشمینش بر سر نهاد و بخدمت کلیسایش بداشت نورالدین هفت  
روز بخدمت قیام کرد آنگاه عجزوی نزد نورالدین آمده گفت ای جوان  
جامهای حریر خود در بر کن و این ده دینار گرفته الحال بیرون شو  
امروز تفریح کن و بدینجا باز مگرد و گرنه کشته خواهی شد نورالدین  
پرسید ای مادر سبب چیست که بایدم بیرون رفت عجزوی جواب داد ای فرزند



بدانکه دختر ملك سیده مریم همی خواهد که از بهر زیارت بکلیسا اندر آید و بجهت خلاص یافتن از بلاد مسلمانان قربانی گشته بندر خویش وفا کند و با او چهارصد تن دختر بست قمر منظر که از جملت ایشان دختر وزیر و دختران بزرگان دولت است و در این دم حاضر خواهند شد بسا هست که ایشان را چشم بر تو افتد که اگر ترا ببینند در حال بکشند در آن هنگام نورالدین ده درم از عجوز گرفته جامهای حریر خود را بیوشید و بسوی بازار رفت و کوی و محلت شهر همی گشت تا اینکه همه سوی و همه راهها بشناخت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و هشتاد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون نورالدین ساعتی غایب شدیس از آن بدیر باز گشت مریم زناربه دختر ملك فرنگ را دید که با چهارصد تن دختران ماهروی بدیر اندر آمدند چون نورالدین را چشم بمریم زناربه افتاد عنان طاقت از دستش رها گشته بی تابانه فریاد بر کشید و گفت یا مریم یا مریم چون دختران آواز نورالدین بشنیدند که مریم مریم همی گوید شمشیرها



آهیختند و بنورالدین هجوم کردند و همی خواستند که او را بکشند مریم چشم بر وی انداخته در او تامل کرد و او را نیک بشناخت آنگاه بادختر گفت ازین جوان دست بردارید که بی شك و ریب او دیوانه است و علامت جنون از چشمان او آشکار است چون نورالدین از ملكه مریم این سخن بشنید سر خویش بگشود و چشمان بگردانید و پاها کج کرده دست و پا زدن گرفت و کف بر لب آورد ملكه مریم گفت نگفتمت که او دیوانه است او را نزد من آورید و ازو دور شوید تا سخن او بشنوم که من لغت عرب نکو میدانم تا حالت او ببینم و بدانم که درد او دارویی هست یا نه در آن هنگام دخترکان او را برداشته نزد ملكه مریم آوردند و خویشتن ازو دور گشتند ملكه گفت ای نورالدین آیا از بهر من بدینجا آمده خود را بمهلکه انداخته و خود را بصورت دیوانگان ساخته نورالدین جوابداد ایخاتون

ما را از فراق تو خرد هیچ نمانده است این بی خریدها همه معذور همی دار مریم گفت ای نورالدین تو جز خویشتن کسی را ملامت مکن که من ترا پیش از آنکه در دام بیفتی بجزر کردن از وزیر نابینا و شل بسپردم ولی تو شنیدی و بهوای نفس خود پیروی کردی و منکه ترا خبر دادم نه از راه کشف بود و نه در خواب دیده بودم بلکه وزیر نابینا را عیبان دیدم و دانستم که او در آن شهر جز طلب من از بی کار دیگر نیامده نورالدین جوابداد ای خاتون لغزش و خطائی بود که مرا روی داد جنابتی که بکردم اگر درست نباشد فراق روی تو چندین بس است حد جنابت دیرگاهی نورالدین و ملكه در معاتبه و شکایت بودند و هر یکی ماجرای خویش بدیگری بیان میکردند و اشعار همی خواندند و همی گریستند و ملكه را حله سبز زرین طراز در بر بود و حسن و جمالش فروتر



گشته گویا شاعر باین ابیات او را وصف گفته بود  
 پرست نه که پری چا کروست بحسن فری کسی که پری چا کر و بست فری  
 پری ندارد رخساره از گل سوری پری ندارد زلف از بنفشه طبری  
 پری که دید بنور مه چهارده شب پری که دید بزین ستاره سحری  
 پس چون شب درآمد ملکه روی بدخترکان کرده بایشان گفت آیا در دیر  
 میشینید با نه گفتند آری بر نشینیم در آن هنگام ملکه دخترکان برداشته  
 بمکان مریم عذرا درآمد که در آنجا طواف کنند چون دخترکان طواف  
 کرده زیارت بانجام رسانیدند ملکه روی بایشان کرده گفت همی خواهم  
 که در این دیر تنها باشم و تبرک حاصل کنم که دیرگاه است من از اینجا  
 غایب بودم و مرا اشتیاق افزون گشته و شما هر وقت که میخواهید  
 بخشید دخترکان گفتند حیا و کرامت تو بدانسان که میخواهی زیارت  
 مشغول شو آنگاه دخترکان هر یکی بسویی پراکنده گشته بختند ملکه  
 برخاسته علی نورالدین را جستجو همی کرد او را در گوشه دید که  
 بانتظار ملکه نشسته چون ملکه رو بسوی او کرد نورالدین بریای خاست  
 و دست او را ببوسید ملکه بنشست و او را در پهلوی خویش بنشاند  
 و جامها و زرینها بر کند و نورالدین را بسینه خود گرفت و بوس و کنار  
 در پیوستند و میگفتند شبهای وصال چه کوتاه و شبهای جدائی چه دراز  
 است و گفته شاعر همی خواندند  
 دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم  
 آنشد که چشم بدنگران بود در کمین خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم  
 و ایشان در عیش و طرب و بوس و کنار بودند که ناگاه ناقوس زن پیام  
 دیر بر شد که مردمان از خواب بیدار کند و آن ناقوس زن جوانی بود  
 نکوروی چنانکه شاعر گفته

فتنه سامریش در دهن شور انگیز معجز عیسویش در لب شکر خا بود  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب هشتصد و هشتاد و سیم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون ناقوس زن بهام دیر بر آمده ناقوس بر زد در  
 حال ملکه برخاسته جامه و زرینهای خود در بر کرده کار بعلی نورالدین  
 دشوار شد و با کدورت و محنت باز گشته بگریست و این دو بیت را  
 بر خواند

بسالها شب وصلی گر اتفاق افتد شفق فرو نشده صبح میکند آغاز  
 چون تو بت شب هجران رسیدم مؤذن صبح بصبحگاه قیامت بر آورد آواز  
 ملکه او را در آغوش گرفته روی او ببوسید و گفت ای نورالدین چند  
 روز است که درین شهری نورالدین گفت هفت روز است ملکه گفت  
 آیا این شهر گردیده و راههای او دیده نورالدین جواب داد آری همرا  
 نیک شناختم ام ملکه گفت جای صندوق میشناسی نورالدین جواب داد  
 آری میشناسم ملکه گفت اکنون که همه اینها میشناسی در شب آینده  
 چون سه يك شب بگذرد تو بسوی صندوق نقد شو و هر چه در آنجا  
 بینی بردار آنگاه در دیر بگشا و بسوی دریا شو که یکی کشتی کوچک  
 در آنجا بینی که ده تن ناخدایان در آن کشتی هستند چون رئیس ترا  
 ببیند دست بسوی تو دراز کند تو دست باو ده تا ترا بکشتی نشاند و تو  
 با ایشان در کشتی بنشین تا من بسوی تو آیم و زینهار زینهار که در آن  
 شب نخواستی و گرنه پشیمان شوی پس از آن ملکه نورالدین را وداع کرده  
 از نزد او بیرون آمد دخترکان بیدار کرده بدر دیر بر آمده در بگرفتند  
 عجوز در بگشود چون ملکه از در دیر بدر آمد خادمان و سیاهیان دید  
 که ایستاده اند آنگاه استری حاضر آوردند ملکه بر آستر بنشست سر هنگی



از سپاهیان لنگام استر گرفته دخترکان از دنبال ایشان همی رفتند تا بقصر ملك برسیدند و ملکه را کار بدینجا رسید و اما نورالدین پیوسته در آن مکان پنهان بود تا آفتاب برآمد و در دیر گشوده شده و مردمان در دیر بسیار گشتند علی نورالدین با مردمان آمیخته بسوی عجز آمد عجز ازو پرسید دوش در کجا خفتی نورالدین جواب داد بدانسان که فرموده بودی در شهر بجائی خفته بودم عجز گفت ایفرزند کاری صواب کرده اگر دوش بدیر اندر خفته بودی ترا بیدترین عقوبت می گشتند نورالدین بکار خویش پرداخت تا اینکه روز بیابان رسید و شب برآمد نورالدین برخاسته صندوق نقد بگشود و از صندوق گوهرهای گران قیمت سبک وزن بگرفت و صبر کرد تا سه يك شب برفت آنگاه برخاسته از در خوچه بیرون آمد و کمی رفت تا بدروازه رسید دروازه بگشود و بکنار دریا شد يك کشتی در آنجا دید که رئیس آن شیخی کهن سال است که زنج سفید و دراز دارد و در میان کشتی ایستاده و ناخدایان در خدمت او ایستاده اند چنانکه ملکه باو گفته بود دست بسوی او دراز کرد شیخ دست او را بگرفت و بکشتی برنشاند در آن هنگام شیخ رئیس بانگ بناخدایان زد و بایشان گفت طنابهای کشتی از ساحل بکشائید که پیش از دمیدن صبح کشتی برانید یکی از آن ده تن گفت ای رئیس کشتی چگونه توانیم راند که ملك بکشتی خواهد نشست و در دریا تفرج خواهد کرد همی خواهد که از حال دریا آگاه شود که از دزدان مسلمانان بدختر خود ملکه بیم دارد آنگاه رئیس بانگ بدیشان زد و شمشیر برکشید و آنکه جواب داده بود دو نیمه کرد یکی دیگر از ایشان گفت رفیق مرا بکدام گناه کشتی در حال شیخ رئیس کردن او نیز برد و پیوسته شیخ رئیس ایشان را همی کشت تا ده تن را پاك بکشت و بدریا فرو ریخت پس از

آن بانگی بلند بنورالدین زد و باو گفت از کشتی بدر شو طناب کشتی بکشای نورالدین از شمشیر او هراس کرده برخاست و بر ساحل بجست و طناب کشتی بگشود و بسرعت بکشتی درآمد و شیخ رئیس باو میگفت چنین کن و چنان کن و کشتی چنین بران و بفلان ستاره نظر کن نورالدین چنان میکرد که شیخ رئیس میگفت و بسرعت کشتی همی راند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست  
**چون شب هشتصد و هشتاد و چهارم برآمد**

گفت ایلك جوانبخت شیخ رئیس با نورالدین کشتی همی راند و ولی نورالدین در دریای فکرت و حیرت غرق بود و هر وقت که بشیخ نظاره میکرد بهراس میشد و نمی دانست که بکدام سوی می راند تا اینکه هنگام ظهر رسید در آن هنگام نورالدین دید که رئیس زنخدان خود گرفته فرو کشید و زنخدان از رویش جدا شد نورالدین تامل کرده دید که زنخدانی بوده است مزور که بر روی خود چسبانیده و آن شیخ رئیس معشوقه او ملکه است که آن حیلت بکار برده تا ناخدایان بکشد نورالدین از حیلت ملکه و شجاعت او بشگفت ماند و عقلش از غایت فرح پریدن گرفت پس از آن نورالدین را شوق و طرب بگرفت و پدید آمدن مقصود را یقین دانسته این ابیات بر خواند

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم	دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سرم رفته بود بخت	از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا	در خواب اگر خیال تو کشتی مصورم
ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز	کامی که خواستم ز خدا شد میسر

چون نورالدین ابیات بانجام رسانید ملکه از فصاحت او در عجب شد نورالدین گفت ای خاتون اگر تو خویشان بمن آشکار نمی کردی هر آینه





از غایت خشم هلاك ميشدم ملکه از سخن او بخندید و ملکه شجاعت تمام داشت و راههای دریا و راندن کشتی نیک میشناخت براندن کشتی مشغول شد و تا شامگاه مسافت بعید طی نمودند آنکاه طعام حاضر آورده بخوردند پس از آن ملکه گوهرها و یاقوتهای گران قیمت که از قصر پدر بیرون آورده بود بنورالدین بنمود نورالدین را غایت فرح روی داد و باد مراد همی وزید و کشتی همی رفت تا بشهر اسکندریه نزدیک شدند و علامتهای شهر بدیدند و همی رفتند تا بندر یمنه برسیدند آنگاه نورالدین از کشتی بدرآمده طناب کشتی بسنگی از سنگهای گازران فرو بست و از ذخیرهائی که ملکه از خزینه پدر آورده بود قدری بگرفت و بملکه گفت ای خاتون تو در کشتی بنشین تا من ترا بدانسان که آرزو دارم با اسکندریه برسانم ملکه گفت هرچه خواهی بکن ولی بشتاب که تاخیر انداختن کارها سبب ندامت خواهد بود نورالدین گفت ای ملکه دیر نخواهم کرد پس ملکه در کشتی نشسته نورالدین روی بسوی خانه عطار گذاشت که از زن عطار نقابی و چادری و موزه عاریت کرده بیاورد ولی از گردش روزگار آگاه نبود نورالدین و ملکه را کار بدینجا رسید

و اما پدر ملکه چون بامداد شد از دختر خود جوین شد و او را نیافت از کنیزکان و خادمان او باز پرسید گفتند ایملک او شب از قصر بدر شد و بسوی دیر رفت در هنگامی که ملک با کنیزکان در حدیث بود فریادی بلند برخاست ملک سبب باز پرسید گفتند ایملک ده تن از ناخدایان در کنار دریا کشته افتاده و کشتی ملک مفقود گشته و در خوچه را که از دیر بدریا باز میشود گشوده یافتیم و اسیری که بخدمت کلیسا گذاشته بودید ناپدید گشته ملک گفت اگر کشتی من ناپدید گشته بی شک وریب دختر من در آن کشتی خواهد بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملک گفت دختر من در آن کشتی خواهد بود در حال ملک رئیس بندر را بخواند و باو گفت بجان مسیحت سوگند که اگر با لشکری انبوه بکشتی من نرسی و کشتی را با کسانی که درو هستند بسوی من نیاوری ترا بدترین عقوبت بکشم رئیس بندر هراسان از آستان ملک بدر آمده در کلیسا نزد عجوز شد و باو گفت ای خاتون تو از اسیری که در نزد تو بود چه شنیده بودی و او را شهر کدامست عجوز جواب داد من از اسیر شنیده بودم که او از شهر اسکندریه است چون رئیس بندر سخن عجوز بشنید بسوی بندر باز گشت و بانگ بر ناخدایان زد که اکنون بادبان کشتی بکشائید ناخدایان چنان کردند که او فرمود در حال کشتی برانندند و شبانروز همی راندند تا در ساعتی که نورالدین از کشتی بدرآمده و ملکه را در کشتی گذاشته بود و بشهر اسکندریه نزدیک شدند و از جمله فرنگیان که از پی ایشان بیرون آمده بود وزیر نابینا و شل بود چون ایشان کشتی را دیدند که بساحل بسته است کشتی را بشناختند و کشتی



خوبشتن را دورتر ازو بیستند و با زورقی بسوی آن کشتی روان شدند  
و در آن زورق صد تن دلیر جنگجو بودند و زورق همی رانند تا بکشتی  
ملکه برسیدند در آنجا کسی جز ملکه نیافتند او را گرفته با کشتی بسوی  
کشتیهای خوبشتن آمدند و بقصد بلاد روم باز گشتند و کشتی همی رانندند  
تا بشهر خوبشتن برسیدند و ملکه از کشتی درآورده بسوی ملک بردند  
او بر تخت مملکت نشسته بود چون چشمش بملکه افتاد باو گفت ای  
پلیدک چرا دین پدران خوبش گذاشتی و مسیح را ترك کرده بدین اسلام  
پیروی کردی که آن دین را بشمشیر پدید آوردند ملکه جواب داد مرا  
گناهی نیست که من شب بیرون رفتم ناگاه دزدان مسلمانان هجوم آورده  
دهان من بگرفتند و بازوان من بیستند و مرا در کشتی گذاشته بسوی  
شهر خوبش برانندند من بایشان حیلت کرده خود را چنان نمودم که  
مسلمانان آنگاه بند از من برداشتند و من ابداً امید خلاصی نداشتم که  
سپاه تو رسیده مرا خلاص کردند بمسیح و صلیب سوگند که مرا از  
خلاصی خود غایت فرح روی داد ملک باو گفت ای روسبی بمحکامات  
انجیل سوگند که دروغ همی گوئی ناچار ترا ببدترین عقوبت بکشم مگر  
آنچه نخواست کرده بودی بس نبود که دوباره این حیلتها و خدعها کردی  
پس از آن ملک بکشتن او فرمان داد در حال وزیر نابینا و شل که عاشق  
دیرینه ملکه بود حاضر آمده گفت ای ملک او را مکش و او را بمن  
تزویح کن که من ازو پاس همی دارم و از بهر او قصری از سنگ بنا  
کنم که دزدان مسلمانان بر آن قصر دست نتوانند یافت و هر وقت که قصر  
تمام کنم سی تن مسلمان بر در قصر از بهر مسیح قربان کنم ملک تمنای  
وزیر پذیرفت و راهبانان را اجازت داد که ملکه را بوزیر تزویج کنند  
و وزیر را بنیادن کردن قصری محکم امر فرمود وزیر بنایان بکار بداشت ملکه

را با پدر خوبش و وزیر نابینا کار بدینجا رسید و اما نورالدین چون بسوی  
خانه عطار رفت از زن عطار چادری و نقابی و موزه عاریت کرده بسوی  
دریا باز گشت و از کشتی ملکه اثری نیافت  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست  
چون شب هشتصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون نورالدین بکنار دریا رسیده از ملکه اثری ندید  
محزون گشت و سرشک از دیده روان ساخت و این دو بیت بر خواند  
درمان دل خود ز که جویم افسانه خوبش با که گویم  
آورد فراق زرد روئی دور از رخت ای صنم برویم  
پس از آن بچپ و راست نظر کرده گروهی دید که میگویند ای مسلمانان  
از برای شهر اسکندریه حرمی بر جای نماند که فرنگیان بدینجا آمده کشتی را  
با ساکنان کشتی بسوی بلاد خوبشتن بردند و کسی از مسلمانان از عقب  
ایشان نرفت نورالدین بایشان گفت چه روی داده گفتند ای فرزند یکی  
کشتی پر از سپاه فرنگیان همین ساعت برسید و سپاهیان هجوم آورده  
کشتی را که بساحل بسته بودند با ساکنان آن بگرفتند و بشهر خوبشتن  
باز گشتند چون نورالدین سخن ایشان بشنید بیخود افتاد چون بخود  
آمد مردمان قضیت او باز پرسیدند او حکایت از آغاز تا انجام حدیث کرد  
چون مردمان از حکایت او آگاه گشتند یکان یکان او را دشنام دادند و  
باو گفتند تو چرا ملکه را بی چادر و نقاب بیرون نیاوردی که چنین  
حادثه روی دهد القصه هر یکی بیک گونه سخن او را سرزنش میکردند  
و یاره از ایشان میگفتند که او را بحال خود وا گذارید که آنچه باوروی  
داده بس است آنگاه نورالدین دوباره بیخود شد و در آن حالت شیخ عطار  
برسید مردمان را دید که در یکجا جمع آمده اند بسوی ایشان رفت که



خبر باز پرسد نورالدین را دید که در میان ایشان بیخود افتاده در نزد سر او بنشست و او را بخود آورد و باو گفت ای فرزند این چه حالت است نورالدین گفت ای پدر کنیزیکه از من برده بودند او را از شهر پدرش باز آوردم و رنجها از بهر او بردم چون بدین شهر رسانیدم کشتی بساحل بسته کنیزك درو گذاشتم و بخانه تو رفتم که از زن تو جامه زنان گیرم که او را بشهر درآورم سپاه فرنگیان آمده کشتی را با کنیزك باز پس برده اند چون شیخ عطار سخن او بشنید جهان در چشمش تیره گشت و بنورالدین گفت ای فرزند از بهر چه او را بشهر اندر نیاوردی اکنون برخیز و با من بشهر درآی شاید خدا تعالی کنیزی بهتر از آن ترا نصیب گرداند نورالدین گفت ای عم من هرگز ازو شکیبیا نتوانم بود و دست از طلب برنخواهم داشت اگر چه جام هلاک بنوشم عطار گفت ای فرزند اکنون چه خواهی کرد نورالدین جواب داد بسوی شهر بازخواهم گشت و خویشتن در ورطه هلاک انداخته یا بجانان خواهم رسید یا در راه او جان خواهم داد عطار گفت ای فرزند ما کل مرة تسلیم الجره اگر آن دفعه نجات یافتی بساهست که درین کرت ترا بکشند خاصه اینکه ترا شناخته اند نورالدین گفت ای عم بگذار تا سفر کنم که اگر در راه او بمیرم بهتر است از آنکه در جدائی او بمیرم از قضا کشتی بکنار بسته و مهیبای سفر بود که ساکنان آن همه کارها دیده و توشه و آب برداشته بودند در حال بادبان کشتی بگشودند و نورالدین نیز در کشتی بنشست باد مراد برایشان وزیدن گرفت و همی رفتند که کشتی های فرنگیان در دریا پدید شدند و هر کشتی که از اسلامیان میدیدند ساکنان آن اسیر کرده نزد ملك بردند و در پیش ملك بداشتند ملك بکشتن ایشان فرمان داد و ایشان یکصد مسلمان بودند جلاد ایشان را بکشت و کشتن نورالدین را بخورد

سالی او رحمت آورده تاخیر انداخت چون ملك او را بدید نیکش شناخت و باو گفت آیا تو نورالدین نیستی که در نزد ما بودی جواب داد نام من نورالدین نیست بلکه ابراهیم است و هرگز این شهر ندیده ام ملك گفت دروغ میگوئی تو همان نورالدین هستی که ترا بعجز بخشیدم تا در دیر خدمت کنی نورالدین جواب داد ای ملك مرا نام ابراهیم است ملك گفت اگر عجز حاضر آید و ترا ببیند خواهدت شناخت و ایشان درین گفتگو بودند که وزیر اعور در رسید و زمین بوسیده گفت ای ملك بنای قصر تمام گشت تو میدانی که من بمسیح نذر کرده بودم که هر وقت بنای قصر تمام شود بر در او سی تن از مسلمانان بکشم و اکنون آمده ام که سی تن از اسیران مسلمانان از تو گرفته بکشم و بنذر خود وفا کنم ملك گفت بمسیح سوگند که از اسیران جز این جوان در نزد من نمانده تو او را بگیر و همین ساعتش بکش تا دگر بار اسیران بیاوردند که هر چه اسیر خواسته باشی بتو بدهم در آن هنگام وزیر اعور نورالدین را گرفته بسوی قصر برد که او را بر در قصر بکشد آنگاه نقاشان گفتند ای وزیر دو روز دیگر ما را شغل باقی است صبر کن و کشتن این اسیر دو روز تأخیر نه که نقاشی بانجام رسانیم شاید بقیت سی تن نیز تمام شود و همه را یکدفعه بکشی و در یکروز بنذر خود وفا کنی در آن هنگام وزیر نورالدین را بزندان فرستاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیر چون فرمود نورالدین را در زندان کنند خادمان او را گرفته قید براو بنهادند نورالدین مرگ را بعیان دید و گرسنه و تشنه در زندان بود از قضا ملك دو اسب داشت یکی سابق و دیگری لاحق نام



داشت یکی از آنها اشهب و دیگری ادهم بود و پادشاهان جزایر میگفتند که هر که یکی از آن دو اسب را دزدیده نزد ما آورد هر آنچه سیم و زر و در و گوهر بخواهد او را بدهیم ولی کس دزدیدن یکی از آنها نمی توانست اتفاقاً در چشمهای یکی از آن دو اسب علتی پدید آمد ملک بیطاران جمع آورد همه بیطاران از معالجت عاجز شدند در آن هنگام وزیر اعور و شل نزد ملک شد و او را محزون یافت گفت آن اسب بمن ده تا معالجت کنم ملک اسب باو داد وزیر اسب باصطبلی آورد که نورالدین در آنجا محبوس بود چون آن اسب از اسب دیگر که رفیق او بود جدا شد قریادی بلند برآورد که مردمان ازو بترسیدند و پیوسته فریاد همی کرد وزیر دانست که شیبه او را سبب جز جدائی آن از اسب دیگر نیست آنگاه نزد ملک رفته او را ازین کار آگاه نمود ملک چون سخن او تحقیق کرد گفت در وقتیکه حیوان لایعلم بجدائی شکیبانشود خداوندان خرد و هوش چگونه بجدائی صبر توانند کرد پس از آن ملک فرمود که آن اسب دیگر باصطبل وزیر اعور شوهر مریم برند و خادمان را گفت باو بگویند که این اسب را از بهر خاطر دختر خود بتو بخشیدم پس در هنگامی که نورالدین در اصطبل بقید اندر نشسته بود بآن دو اسب نظاره کرده یکی از آنها را دید که در چشمان او علتی هست و او را معرفت تمام بحالت چارپایان و معالجت آنها بود با خود گفت بخدا سوگند اکنون هنگام فرصت است برخاسته با وزیر میگویم که من چشمهای این اسب معالجت توانم کرد آنگاه کاری کنم که چشمان اسب تلف شود و بدان سبب وزیر مرا بکشد که شاید ازین زندگانی ناخوش خلاص شوم چون وزیر باصطبل درآمد نورالدین گفت ایوزیر اگر من این اسب را معالجت کنم بامن چه خواهی کرد وزیر جواب داد بچنان خودم سوگند

اگر تو او را معالجت کنی از کشتنت آزاد کنم نورالدین گفت بفرما تا دست من بکشایند وزیر بگشودن دست او فرمان داد در حال نورالدین برخاسته پارچه شیشه نرم بگرفت و باهکش بیامیخت و بآب پیاز عجین کرده بچشمان اسب بگذاشت و با دستارچه فرو بست و با خود گفت همین دم چشمهای اسب از حدقه بیرون آید و مرا بدانسبب بکشند و من راحت بایم پس از آن نورالدین آن شب را نخفت و بتضرع و زاری سر برده می گفت ای پروردگار علم تواز مسئلت من بی نیاز است پس چون بامداد شد وزیر باصطبل آمده دستارچه از چشمان اسب بگشود بقدرت پروردگار چشمهای او را بی عیب یافت آنگاه وزیر گفت ای جوان مسلمان بمسیح سوگند که من از کار تو شکفت ماندم که همه بیطاران شهر ما از معالجت این اسب عاجز بودند پس از آن وزیر خود پیش رفته بند از نورالدین برداشت و حله فاخر بر وی پوشانید و او را امیر اصطبل خود گردانید قضا را از قصری که وزیر از بهر سیده مریم بنا کرده بود بمکانی که نورالدین در آنجا نشسته منظرها بود پس نورالدین روزی چند در اکل و شرب و عیش و طرب نشسته خادمان اصطبل را امر و نهی میکرد و همه روزه در خدمت اسبها کوشش بجا میاورد و وزیر اعور دختری قمر منظر داشت که باهوی رمیده همی مانست اتفاقاً روزی از روزها در منظره که بمکان نورالدین می نگریست نشسته بود شنید که نورالدین باین ابیات مترنم است

چه حیل سازم کز من گسست یار سلام      چه چاره ورزم کز من برید دوست پیام  
 بریده گشت و گسسته دل از برم نادوست      بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام  
 گرفت دامن من هجر نا برآورده      هنوز سرز گریبان وصل دوست تمام  
 ز ناله نیست مرا راحت و نشاط و طرب      ز نوحه نیست مرا لذت شراب و طعام  
 ز روزگار بنسالم که روزگار بعمد      همی ز کام دلم را جدا کند نساکام



چون نورالدین ابیات بانجام رسانید دختر وزیر با خود گفت بمسیح سو گند  
که این جوان مسلمان جوانی است نکوروی ولی عاشقی است که از یار  
جدا گشته کاش میدانستم که معشوق او چون خودش نکوروست یانه اگر  
معشوق او چون خودش نکوروی باشد سرشک ریختن و نالیدن او بجای  
خواهد بود و گرنه عمر ضایع میگردد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هشتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت در وقتیکه دختر وزیر گوش باشعار نورالدین  
میداشت مریم زنار به در قصری که وزیر از بهر او بنا کرده بود محزون  
و ملول نشسته میگریست دختر وزیر را از ملالت او یاد آمد در حال  
برخاسته بسوی مریم شد که او را از حدیث آن یسر با خبر کند و ابیاتی  
که از او شنیده بود با مریم باز گوید مقارن آن حال سیده مریم نیز کسی  
از بی او بفرستاد در حال دختر وزیر نزد سیده مریم شد او را دید که  
سرشک از چشمان همی ریزد و این ابیات همی خواند

بیا که دم بدمت یاد میرود هر چند که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید  
بانتظار تو آبی که میرود از چشم بآب دیده نماند که چشمه میزاید  
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق عنان عقل ز دست حکیم بر بیاید  
دختر وزیر گفت ای ملکه از بهر چه گریانی ملکه چون سخن او بشنید  
ایام وصال بخاطر آورده این دو بیت بر خواند

روزگار خرم و خوش بگذرانم گر مرا با مساعد یار بنشانند مساعد روزگار  
ز آرزوی آنکه گیرم در کنار آنماه را شد کنارم ز آب دیده راست چون دریا کنار  
دختر وزیر گفت ای ملکه تنگ دل و محزون مباش بر خیز تا بمنظره قصر  
شویم که در اصطبل ما جوانی است نکوروی و سرو قامت و شیرین گفتار

گویا که او عاشقی است از یار جدا گشته مریم گفت بکدام علامت دانستی  
که او عاشق است دختر وزیر گفت ای ملکه او شب و روز شعرهای عاشقانه  
میخواند ملکه با خود گفت اگر سخن دختر وزیر راست باشد او عاشق  
حزین علی نورالدین خواهد بود در حال ملکه برخاسته با دختر وزیر  
بمنظره نظاره کرده چشمش بخواجه خود نورالدین افتاد دید که از رنج عشق  
و محنت جدائی تزار گشته و این شعر همی خواند

جانا دلم ز عشق تو پالوده شد همه پالوده شد وزود خم آلوده شد همه  
شخصی که دی بوصل تو آسوده داشتم امروز در فراق تو فرسوده شد همه  
چون ملکه نورالدین را بدید و ابیات بشنید کار خویش از دختر وزیر  
پوشیده داشت و باو گفت بمسیح سو گند مرا گمان این بود که تو از  
بهر دلتنگی من معالجتی خواهی کرد مرا دل ازین کارها نگشاید پس در حال  
برخاسته بمکان خود باز گشت و دختر وزیر نیز از بی کار خود رفت و  
اما ملکه ساعتی صبر کرده پس از آن بسوی منظره باز گشت و خواجه  
نورالدین را دید که با حسرت و اندوه سرشک از چشمان همی ریزد و این  
ابیات همی خواند

ای دوست غم تو برد هوشم بگذاشت چو دیگ پر ز جوشم  
بی روی تو خسته گشت چشمم بی گفت تو بسته گشت گوشم  
خونست ز حسرت تو اشکم زهر است ز انده تو نوشم  
چون ملکه ابیات از نورالدین بشنید سرشک از دیده فرو ریخت و این  
دو بیت بر خواند

کنند بدوزخا اگر جای چون تو غلمانی بهشتی از سر سودای حور عین خیزد  
زهر زمین که فتد عکس عارض تو بدو قسم بجان تو نیک عمر یا سمین خیزد  
چون نورالدین آواز ملکه بشنید سخت بگریست و با خود گفت بخدا



سوگند این آواز با آواز ملکه همی ماند  
چون قصه بدینجا رسد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و هشتاد و نهم بر آمد  
گفت ای ملک جوانبخت نورالدین فهمید که این آواز بخواندن ملکه همی ماند  
گفت کاش میدانستم که این اوست یانه پس از آن آه بر کشیده این دو بیت  
را بر خواند

از درون سوزناک و چشم تر نیمه در آتشم نیمی در آب  
هر که میآید ز در پندارم اوست تشنه مسکین آب پندارد سراب  
چون ملکه ابیات بانجام رسانید ملکه دوات و قرطاس حاضر آورده  
کتابی بدین مضمون بنوشت که کنیزک تو مریم ترا سلام میرساند و او را  
اشتیاق بسوی تو افزون گشته این نامه ازوست بسوی تو چون این نامه  
بخوانی در حال برخیز و در انجام کار خود بکوش چون سه يك شب بگذرد  
آن ساعت بهترین ساعتهاست باید بر آن دو اسب زین بر نهی و آنها را بخارج  
شهر بری و هر کس ترا بیند و از تو بپرسد که بکجا میروی تو باو بگو  
که اسبها همی گردانم چون تو این سخن گوئی کسی ترا ممانعت نکنند  
از آنکه مردمان شهر چنان دانند که دروازه های شهر بسته است پس از  
آن ملکه ورقه در دستارچه حریر فرو پیچید و از منظره بسوی نورالدین  
انداخت نورالدین ورقه گرفته بخواند و مضمون بدانست و خط ملکه را  
ببوسید و بچشماش بسود و ایام وصال او را بخاطر آورده سرشک از دیده  
روان ساخت و این دو بیت بر خواند

این خط شریف از آن بناست این نقل حدیث از آن دهانست  
این بوی عبیر آشنائی از ساحت یار مهربانست  
پس چون شب ناریک شد نورالدین بهر دو اسب زین بنهاد و صبر کرد

تا سه يك شب بگذشت آنگاه برخاسته اسبها را از اصطبل بدر آورد و در  
اصطبل را فرو بست و اسبها را بدروازه شهر برده بانتظار ملکه بنشست  
علی نورالدین مصری را کار بدینجا رسید و اما ملکه بسوی حجله که  
در قصر از بهر او ترتیب داده بودند برفت وزیر اعور را دید که بر بستری  
از پر نعم نشسته و بمتکای دیبا تکیه کرده ملکه چون او را بدید با  
پروردگار مناجات کرده گفت بار خدایا او را از من بمقصود مرسان و  
پس از پا کی مرا در پلیدی میفکن پس از آن ملکه روی بوزیر کرده  
باو مودت آشکار کرد و در پهلوی او بنشست و با او ملاطفت کرده گفت  
ای خواجه این چه سرگرانی است که با من داری ای خواجه اگر تو  
بنزد من نیائی و با من سخن نگوئی من نزد تو آمیم و با تو سخن گویم  
وزیر جواب داد ایملکه من از خادمان و پستترین غلامان تو هستم ولی  
مرا سخن نگفتن از شرمساری است ملکه گفت این سخنان يك بسوی  
نه ما کول و مشروب حاضر آور در حال وزیر بانگ بر غلامان و کنیزکان  
زد و خوردنی بخواست کنیزکان سفره بگستردند و خوردنیهای لذیذ و  
کوتا کون فرو چیدند ملکه دست بسوی سفره برده خوردنی بخورد و لقمه  
در دهان وزیر بگذاشت و دهان او ببوسید چون از خوردن طعام فارغ  
شدند کنیزکان سفره برداشتند و شراب بنهادند ملکه قدح گرفته باده همی  
نوشید تا اینکه مستی بوزیر چیره شده و خردش بزبان رفت ملکه دست  
در جیب برده قرصه بنگ مغربی بدر آورد و وزیر را غافل کرده بنگ در  
قدح بوزیر داد وزیر را از غایت فرح عقل پریدن گرفت و قدح گرفته  
بنوشید هنوز می در اندرونش جای نگرفته بود که مانند مردگان بیفتاد  
آنگاه ملکه برخاست دو خرچین بزرگ را از چیزهای گران قیمت و  
سبك وزن پر کرد و از بهر خوردن نیز توشه برداشت و اسلحه جنگ



پوشیده از برای نورالدین نیز جامهای فاخر و آلات حرب آنچه میسر بود برداشت و هر دو خرجین بدوش گرفته بسوی نورالدین روان شد ملکه را کار بدینجا رسید و اما نورالدین چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و نودم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت و اما نورالدین بدروازه شهر لگام اسبها بدست گرفته در انتظار ملکه بنشست و خواب برو چیره شد از قضا در آن ایام ملوک جزایر زر و مال بعیاران بذل کرده بودند که هر دو اسب ملک با یکی از آنها را دزدیده ببرند و در آن هنگام غلامک سیاه که ملوک او را وعده مال داده بودند که اسبان ملک را ببرد و دیرگاهی بود که غلامک خود را در آن شهر میداشت چون در اصطبل ملک بودند دزدیدن آنها نمیتوانست پس از آنکه ملک آنها را بوزیر اعور بخشید وزیر آنها را باصطبل خود برد غلامک فرحناک شد و در بردن اسبها طمع کرد و با خود گفت بمسیح سوگند که اکنون اسبها را بدزدم پس از آن غلامک سیاه در همان شب بقصد بردن اسبها قصد اصطبل وزیر کرد و همی رفت که ناگاه نورالدین را دید که خفته و لگام اسبها در دست گرفته لگام از سر اسبها بیرون کرد و همی خواست که یکی را سوار گشته دیگری را براند که ناگاه ملکه برسید غلامک را نورالدین گمان کرد یکی از خرجینها بود داد و خرجین دیگر بر اسب نهاد و غلامک خاموش بود پس از آن ملکه از دروازه شهر بیرون شد و غلامک خاموش بود ملکه پرسید اینخواجه نورالدین چرا سخن نمی گوئی غلامک غضبناک گشته با ملکه گفت ای کنیزک چه میگوئی ملکه چون آواز زشت و درشت غلام را شنید دانست که او نورالدین نیست سر پیش برده او را نظاره کرد صورت زشت او را

بدید جهان در چشمش تاریک گشته باو گفت ای شیخ بنی حام نام تو چیست غلامک جواب داد مرا نام مسعود و دزد خیلها هستم ملکه هیچ نگفت و بچالاکی شمشیر بر کشیده او را دو نیمه کرد و بجستجوی نورالدین باز گشت نورالدین را در همان مکان خفته یافت که لگامها در دست داشت آنگاه ملکه از اسب بزیر آمده نورالدین را بیدار کرد و نورالدین هر اسان بیدار گشته گفت ایخاتون الحمد لله که بسلامت باز آمدی ملکه گفت برخیز و بر اسب سوار شو و خاموش باش نورالدین برخاسته سوار شد و ملکه بر اسب دیگر بنشست و از شهر بدر آمده ساعتی بر رفتند آنگاه ملکه با نورالدین گفت نکفتمت که مخواب هر که بخوابد هرگز بخوابد رستگار نشود نورالدین گفت ای خاتون مرا چون خاطر بر آسود اندکی بخفتم مگر چه روی داده ملکه حکایت غلام بروی فرو خواند نورالدین شکر بجا آورد و بسرعت همی رفتند تا بغلام که ملکه کشته بود برسیدند ملکه با نورالدین گفت از اسب فرود آی و اسلحه او را بگیر نورالدین نگاه کرده غلامک را دید که مانند غول بر خاک غلطیده گفت ای خاتون من از اسب نتوانم فرود آمد و بنزدیک او نتوانم رفت ملکه خود فرود آمده اسلحه او را بگیرت نورالدین کردار ملکه را سپاس گفت و بقیه آنشب راه میرفتند تا بامداد شد و آفتاب بر آمد بمرغزاری برسیدند که در خر می بدانسان بود که شاعر گفته

چمنهای او را ز تزهت ریاحین      روشهای او را ز خوبی صنوبر  
 بگاه بهار اندرو روی لاله      بوقت خزان اندرو چشم عبهر  
 ز دستان قمری درو بانگ عنقا      ز آواز بلبل درو زخم مضمهر  
 درختانش از عود و برگ از زمرد      نباتش ز مینا و خاکس ز عنبر  
 در آهنگام ملکه با نورالدین از بهر راحت در آنمرغزار فرود آمدند



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و یکم بر آمد

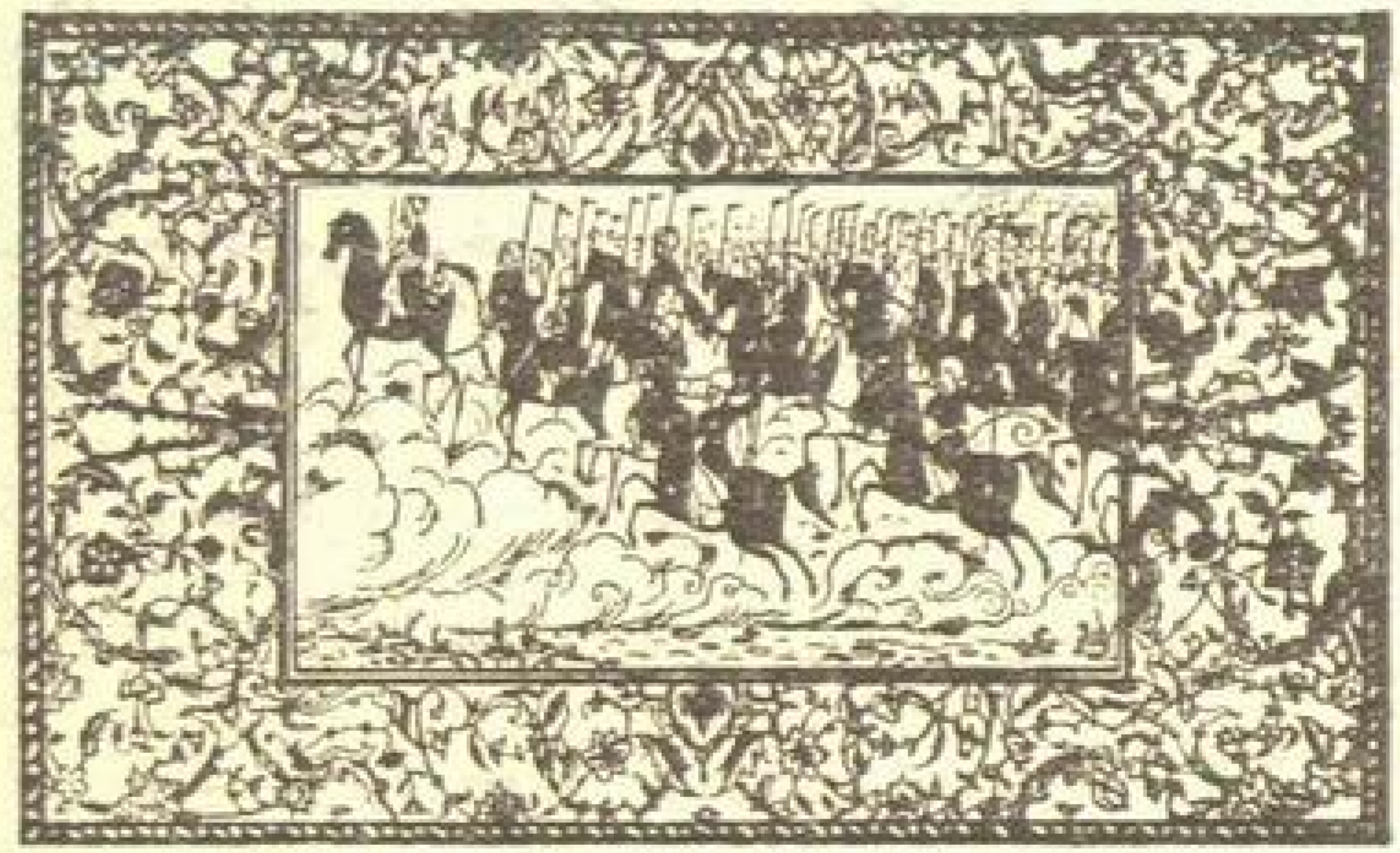
گفت ایملک جوانبخت ملکه مریم با نورالدین در آن مرغزار فرود آمده از میوه های آن سرزمین بخوردند و از نهر های آن مکان بنوشیدند و اسبها را از بهر چرا رها کرده بحدیث گفتن بنشستند هر یکی حکایت خود و رنجهایی که برده بود با دیگری شکایت میکرد که ناگاه گردی برخاست و آفاق را فرو گرفت شبهه اسبان و قعقه اسلحه به نه گنبد افلاک برخاست و سبب این بوده است که چون وزیر دختر ملک را تزویج کرد و آنشب را وزیر بحجله دختر ملک رفت بامدادان ملک چنانکه عادت ملوک بوده برخاست که بحجله دختر شود همی رفت تا بحجله دختر رسید وزیر را در خوابگاه بیخود افتاده یافت ملک قصر را گردیده دختر را نیافت حالش دگرگون شد سر که و کندر خواسته آنها را بیکدیگر آمیخت و در بینی وزیر فرو ریخت وزیر عطسه کرده پاره های بنگ از اندرون او بدر آمد در حال برخاسته راست بنشست ملک حالت وزیر و حالت دختر خود باز پرسید وزیر جواب داد ایملک مرا ازو آگاهی نیست مگر اینکه او دوش با من پیاده گساری نشسته قدح بمن میپیمود تا از خود بیخبر شدم ملک چون این سخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره گشت شمشیر بر کشیده وزیر را دو نیمه کرد پس از آن غلامان را بحاضر آوردن آن دو اسب بفرمود غلامان خادم اصطبل را آوردند خادم گفت ایملک دوش رئیس اصطبل با اسبها ناپدید شده ما صبح برخاسته در اصطبل گشوده یافتیم ملک گفت بدین خودم سوگند اسبها را نبرده مگر دختر من با اسیری که خدمت کلیسا میکرد و کرت نخستین نیز دختر مرا او برده بود که من او را شناخته قصد کشتن او کردم این وزیر اعور او را از دست

من خلاص کرد و هزار شکر که وزیر بیاداش خود برسید پس از آن ملک سه پسر خود را بخواست که هر یکی یگانه روزگار بوده و با هزار سوار در میدان ضرب و طعان برابری میکردند و ایشان را بسوار شدن فرمود خود نیز با بزرگان دولت و سرهنگان و دلیران سوار گشته بر اثر ملکه و نورالدین روان شدند و در آن مرغزار بایشان در پیوستند چون ملکه سواران را بدید برپای خاسته سوار شد و شمشیر بر میان بست و بنورالدین گفت پایداری تو در جنگ چو نست نورالدین جواب داد ثبات من در جنگ مانند استواری میخی است که بر خمیر اندر کوبند و من در شجاعت مانند کسانی هستم که شاعر در وصف ایشان گفته

ور بخیار و کدو نهند چو رستم پشت بخیل عدو دهند چو کرگین عاجز و مسکین هر چه دشمن و بدخواه دشمن و بدخواه هر چه عاجز و مسکین چون مریم از نورالدین این ابیات بشنید تبسم کرد و گفت ای خواجه تو در مکان خویش قرار گیر که من شر ایشان از تو باز گردانم اگر چه فزون از ستاره باشند در حال ملکه عنان اسب از دست رها کرد و بنورالدین گفت تو نیز اسب خود را سوار شو و از پی من بیا که اگر ما از خصم بگریزیم تو خود را از افتادن نگاه دار چون ملک دختر خود را بدید او را بشناخت و روی پسر بزرگ خود کرده گفت ای بر طوط این خواهر تست که بر ما حمله آورده تو بمبارزت او بیرون رو اگر بر وی ظفر یابی بهر عقوبتش که خواهی بکش در حال بر طوط بمبارزت خواهر بشتافت و با او ملاقات کرده گفت ای مریم دین پدران ترک کردی و بدین اسلام تابع گشتی بمسیح سوگند اگر ازین دین باز نگردی ترا بدترین عقوبت بکشم مریم از سخن برادر بخندید و باو گفت بخدا سوگند من از دین محمد بن عبدالله باز نگردم اگر چه ساغر مرگ بنوشم



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست  
 چون شب هشتصد و نود و دوم بر آمد  
 گفت ای ملک جوانبخت بر طوط از خواهر خود این سخن بشنید در خشم  
 شد و بروی حمله کرد و آتش جنگ در میان ایشان شعله ور گشت و دیرگاهی  
 مریم با اطلاعاتی که بفنون حرب داشت او را رد میکرد تا اینکه بر طوط مانده  
 شد و قوتش برفت آنگاه ملکه شمشیر برفرق او حواله کرده او را دونیمه  
 ساخت پس از آن ملکه در میدان جولان کرده مبارز خواست چون  
 ملک پسر بزرگ خود را کشته دید طیانچه بر سر خود زد و جامه بر تن



خود بدرید و بانگ بر پسر اوسط زد که ای بر طوس بمبارزت خواهر بشتاب  
 و خون برادر بگیر و او را اسیر کرده نزد من آور بر طوس بمبارزت  
 بر آمد در میانه او و ملکه جنگی سخت تر از جنگ نخستین روی داده  
 بر طوس خویشتمن را عاجز دید ولی از پیش او گریختن نمیتوانست آنگاه  
 ملکه شمشیر بگردن او حواله کرده سرش چون گوی در میدان بغلطید  
 ملکه اسب بجولان آورده مبارز خواست پدر ملکه با دلی مجروح و  
 دیده گریان بانگ بر پسر سیمین زد که ای فسیان بمبارزت خواهر بدرشو

و خون برادران ازو بخواه در آن هنگام فسیان پیش آمده بر ملکه حمله  
 کرد ملکه پیش رفته باو گفت ای دشمن خدا اکنون ترا ببرادرات  
 برسانم آنگاه شمشیر بسوی برادر بینداخت و هر دو ساعد او را بریده  
 ببرادراتش برسانید چون دلیران و سرهنگان دیدند که هر سه پسران ملک  
 کشته شدند از ملکه بو حشت و هراس اندر گشتند و روی بگریختن  
 نهادند چون ملک پسران خود را کشته و لشکریان خود را گریزان دید  
 با خود گفت اگر من بمبارزت ملکه بیرون روم او مرا نیز خواهد کشت  
 رای صواب اینست که ما ازو طمع ببریم در حال لگام اسب بست کرده  
 بسوی شهر خویش باز گشت و در قصر خود قرار گرفت بزرگان دولت خود  
 را بخواست و از کردار دختر خود برایشان شکایت کرد بزرگان دولت او  
 را اشارت کردند که کتابی بخلیفه هرون الرشید بنویسد و او را ازین  
 قضیت آگاه کند ملک اشارت ایشان صواب دیده کتابی بدین مضمون  
 بنوشت که ما را دختری بود مریم زناریه نام یکی از اسیران مسلمانان  
 که نورالدین مصری نام داشت عقل او دزدیده او را شبانگاه بیرون برده  
 و بسوی شهر خویشتمن آورده تمنای من از احسان خلیفه اینست که  
 دختر مرا پدید آورده بر سولی امین سپارد و بسوی ما باز فرستد  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک فرنگیان دختر خود مریم را از هرون الرشید تمنا کرد  
 پس از آن بنوشت که اگر دختر را بسوی من باز فرستی در ازاء این  
 احسان نیمه مملکت روم را بشما بدهم و خراج آنرا بسوی شما بفرستم که  
 در آنجا مسجد ها بنا کنید ملک چون کتاب بانجام رسانید وزیر جدید  
 خود را که در جای وزیر اعور بوزارت بنشانده بود فرمود کتاب را مهر



کند و همچنان بزرگان دولت خط گذاشتند و بآنها گفت اگر دختر من را باز آوری مملکت بتو بخشم پس از آن کتاب بوزیر داد در حال روان شد و کوه و صحرا همی نوردید تا بیغداد برسید سه روز از بهر راحت در مکانی فرود آمده پس از آن بقصر هرون الرشید رفت و دستوری خواسته در پیشگاه خلیفه حاضر شد و آستانه خلیفه بیوسید و کتاب ملک فرنگیان بخلیفه داده هدیه عرضه داشت خلیفه چون کتاب بخواند وزیر خود را فرمود که نامها بهمه بلاد مسلمانان بنویسد و نام و نشان مریم و نورالدین را یاد نماید و بنویسد که هر کس ایشان را دریابد گرفته بسوی خلیفه بفرستد و زینهار که کسی درین کار مسامحت کند و غفلت ورزد پس از آن کتابها مهر کرده بسوی حاکمان بلاد فرستاد و فرستادگان بجستجوی مریم و نورالدین روان شدند ایشان را کار بدینجا رسید و اما نورالدین و مریم زنار به پس از کشته شدن پسران ملک فرنگ و شکست یافتن ملک بازگشته بسوی شهر شام روان بودند تا بدمشق برسیدند و فرستادگان خلیفه يك روز پیش از ایشان بدمشق رسیده و امیر دمشق را از حکم خلیفه آگاه کرده بودند چون نورالدین و مریم بدمشق داخل شدند جاسوسان ایشان را گرفته بسوی امیر دمشق بردند امیر ایشان را بشهر بغداد فرستاد چون بیغداد رسیده در پیش خلیفه حاضر شدند و آستانه خلیفه بوسه دادند گفتند ایها الخلیفه این مریم زنار به دختر ملک فرنگ و این نورالدین پسر تاج الدین بازرگان مصر است که ایشان را در هنگام داخل شدن دمشق گرفته به پیشگاه خلیفه آوردیم آنگاه مریم دوام عمر و دولت خلیفه و زوال محنت و نعمت او را دعا گفت و بر وی ثنا خواند خلیفه بر وی نظر کرده دید که دختر است ماه منظر و ملیح از گفتار فصیح او شکفت مانده باو گفت مریم زنار به دختر ملک فرنگ تو هستی گفت آری ای

امام الموحدین و ابن عم سید المرسلین در آن هنگام خلیفه روی بعلی نورالدین کرده دید که جوانی است نکور روی باو گفت ای جوان نورالدین پسر تاج الدین تو هستی گفت آری خلیفه گفت این دختر را از مملکت پدر او چرا گرفتی و چگونه گریختی علی نورالدین حکایت خود را از آغاز تا انجام با خلیفه باز گفت چون حدیث بانجام رسانید خلیفه شکفت ماند و گفت مردان چه رنجها از بهر زنان برند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت خلیفه از حکایت نورالدین شکفت ماند و روی بملکه کرده گفت ای ملکه بدانکه پدر تو ملک فرنگ کتابی بسوی ما فرستاده و ترا از ما خواسته است ترا درین باب سخن چیست مریم جواب داد ای خلیفه روی زمین وای مروّج شریعت سید المرسلین خدا نعمت بر تو پایدار کند و نعمت از تو دور گرداند تو خلیفه اللّهی من در دین شما داخل گشته و از ملت خود دور گشته ام و اینک در پیشگاه خلیفه همی گویم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله و اگر تو بخواهی که کتاب ملک ملحدان را که اصنام همی پرستند قبول کرده مرا بشهر کافران بفرستی من در روز رستخیز دامن ترا گرفته شکایت نزد پسر عمّت رسول الله برم چون خلیفه از مریم این سخنان بشنید گفت معاذ الله که من این چنین کار کنم چگونه من زنی را که بیگانگی پروردگار اعتراف کرده بملت کافران ترغیب کنم اکنون که تو مسلمانی نگاهداری تو بر ما فرض است اگر چه در راه تو بمقدمار برگ درختان و ریگهای بیابان زرو سیم و گوهر صرف کنم تو اکنون خاطر آسوده دار که ترا بدی روی نخواهد داد آیا راضی هستی که این جوان مصری شوهر تو باشد



مریم جواب داد چگونه راضی نیستم که او مرا با مال خود خریده و خود را از بهر من بارها بورطه هلاکت انداخته است آنگاه خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده مهر از مال خود بشمرد و او را بعلی نورالدین تزویج کردند آنگاه روی بوزیر ملک روم کرده باو گفت سخنان مریم شنیدی یا نه چگونه توانم که مسلمانی را بسوی کافر بفرستم خاصه اینکه فرزندان او را کشته است شاید که ملک باو بدی کند و در روز استخیز مرا بگناه او بگیرند تو اکنون بسوی ملک باز کرد و باو بگو که ازین خیال باز گردد و این طمع بگذارد و آن وزیر مردی بود نادان و مغرور بخلیفه گفت بمسیح سوکنند که تا مریم را نبرم نخواهم رفت در حال خلیفه بکشتن آن پلیدک فرمان داد آنگاه ملکه گفت ای خلیفه تو شمشیر بخون این پلیدک میالای ملکه خود تیغ برکشیده او را دونیمه ساخت خلیفه از قوت بازوی ملکه و دلیری او شکفت ماند و نورالدین را خلعت فاخر داده قصری جدا گانه از برای او و سیده مریم مرتب ساخت و فرشها و ظرفهای گران قیمت بدو بخشید و ایشان دیرگاهی در بغداد بعیش و نوش بزیستند پس از آن نورالدین بدیدار پدر و مادر شوقمند گشته از خلیفه اجازت سفر خواست خلیفه او را جواز داده انعاماتی بزرگ بروی کرد و فرمود که منشور نیابت مصر بنام نورالدین بنویسند چون خبر نورالدین بمصر رسید پدر و مادرش فرحناک شدند و بزرگان دولت بملاقات او بیرون آمدند و نورالدین را بعزت و حشمت بشهر آوردند نورالدین با پدر و مادر ملاقات کرد و بدیدار یکدیگر فرحناک گشتند و اندوه ایشان برفت و هدیهها و تحفها از بزرگان بایشان همی رسید و پیوسته در انبساط و شادی بسر میبردند تا اینکه برهم زنده لذتها و پراکنده کننده جماعات و خراب کننده قصور و آباد کننده قبور برایشان بیامد

فسبحان من لا يموت

### حکایت نتیجه تقوی



و از جمله حکایتهای اینست که امیر شجاع الدین محمد بن متولی قاهره گفته است که ما شبی از شبها در نزد مردی که از شهر سعید بود مهمان بودیم آن مرد بما اکرام کرد و از لوازم مهمانی چیزی فرو نگذاشت و او مردی بود سیاه چرده و فرزندان خورد سال سپید داشت ما بآن مرد گفتیم چونست که تو سیاه چرده و فرزندان تو سپید اند آن مرد گفت مادر ایشان را از شهر فرنگ آورده ام و مرا با او طرفه حدیثی هست گفتیم ما را از شنیدن آن حدیث بهره مند کن آن مرد گفت بدانید که من درین شهر کتان کاشتم و او را درو کرده بیافتم و پانصد دینار درین کار صرف کردم وقتی که خواستم او را بفروشم زیاده بر آنچه صرف کرده بودم قیمت ندادند کسی بمن گفت که از آن بسوی شهر عکاء ببر که از بهر توسودی بزرگ خواهد نمود و عکاء در آن زمان در دست فرنگیان بود من کتان بسوی عکاء بردم و پاره از آن کتان را بوعده شش ماه بفروختم و در هنگامی که بیع و شری مشغول بودم زنی از زنان فرنگیان چنانکه عادت ایشان



است بی نقاب بی بازار آمد و خواست که کتان شری کند من حسن و جمال آن زن دیده عظم حیران شد قدری کتان بقیمت ارزان بوی بفروختم او کتان گرفته برفت پس از چند روز بسوی من باز آمد قدری دیگر کتان بقیمت ارزان تر از نخستین از من شری کرد و آن زن پیوسته بسوی من آمده کتان همی خرید و دانسته بود که من او را دوست میدارم و آن زن را عادت این بود که عجوزی را با خود میآورد روزی من بعجوز گفتم که من بمحبت این دل آرام مفتون گشته ام آیا میتوانی که دروصال من با او حیلتی کنی عجوز جواب داد آری می توانم و لکن نباید که این راز از میان من و تو و این زن بدر شود و با وجود این باید که مال صرف کنی من با عجوز گفتم اگر در وصل او جان دهم مضایقت نکنم

زر چه محل دارد و دینار چیست مدعیم گر نکنم جان نثار چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادب از داستان فروست

چون شب هشتصد و نود و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن مرد پنجاه دینار بعجوز داد عجوز زرها گرفته باو گفت مکانی مهیا کن که این شب معشوقه ترا نزد تو خواهم آورد آن مرد گفته است که من برخاسته خوردنی و می و نقل و ریحان گرفته بخانه بردم و مرا خانه بدریا مشرف بود چون آن فصل فصل تابستان بود من فرش بام خانه بگستردم عجوز معشوقه را نزد من آورد و طعام بخوردیم و باده بنوشیدیم چون شب تاریک شد در بام خانه بخفتیم تا اینکه ماه درآمد مرا در دریا چشم بعکس ماه و ستارگان افتاد با خود گفتم مگر تو از خدا شرم نداری که با این نصرانیه معصیت میکنی و خویشتن را مستوجب عذاب پروردگار همی گردانی پس روی بآسمان کرده گفتم بار خدا یا تو گواه باش که من امشب از شرم و بیم تو چشم ازین نصرانیه پوشیدم

پس از آن بخفتم سحرگاهان آن زن خشمگین برخاسته بسوی خانه خود رفت و من نیز برخاسته دوگانه بجای آوردم و بسوی بازار رفته در دکه خود نشسته بودم که آن ماهروی باعجوز خشمگین از من بگذشت من با خود گفتم تو کیستی که از چنین ماه روی درگذشتی مگر تو سری سقطی یا بشر حافی یا جنید بغدادی یا فضیل بن عیاض هستی در حال برخاسته خود را بعجوز رسانیدم و باو گفتم این ماه رو را بسوی من باز آور عجوز گفت بمسیح سوگند تا یکصد دینار زر ندهی نخواهد آمد من یکصد دینار زر شمردم آن ماه روی بار دیگر نزد من آمد من باز از بیم روز جزا چشم از او پوشیدم و بپاک دامنی بخفتم بامداد آن او برفت و من بمکان خود باز آمدم آنگاه ماهروی باعجوز خشمگین از من بگذشت من باعجوز گفتم او را بسوی من باز آور عجوز جواب داد بمسیح سوگند بسوی تو نگاه نکند مگر اینکه پانصد دینار باو بدهی من قصد کردم که تمامت قیمت کتان از بهر او صرف کنم و درین خیال بودم که ناگاه منادی ندا در داده گفت ای گروه مسلمانان صلحی که در میان شما بود مدت آن بنهایت رسیده شما را یکپخته مهلت دادیم که کارهای خویشتن بانجام رسانیده بسوی شهرهای خویش باز گردید آنگاه عجوز از من بیگسورفت و من بجمع آوردن قیمت کتان مشغول شدم و بضاعتی نیکو خریده از عکاء بدرآمدم ولی از آن زن فرنگی مرا در دل عقده ها بود که او دل و مال من برده بود القصه من شب و روز روان بودم تا بدمشق رسیدم و بضاعت بقیمت گران فروخته سودی بسیار بردم و بیع و شرای کنیزان و غلامان مشغول شدم و تا سه سال مرا حال بدین منوال بود تا اینکه خدایتعالی ملک ناصر را نصرت داد و همه ملوک فرنگیان را اسیر کرد اتفاقاً روزی از روزها مردی بنزد من آمده کمیزکی از بهر ملک ناصر بخواست در



نزد من کنیز کی بود خوب روی او را بیکصد دینار فروختم ملك نود دینار بشمرد و ده دینار دیگر در خزینه نداشت که بمن دهد از آنکه خزانهای خود در جنگ فرنگیان صرف کرده بود آنگاه گفت این مرد را منزل اسیران برید که از دختران فرنگیان یکی را بجای ده دینار خود بگیرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب هشتصد و نود و ششم بر آمد

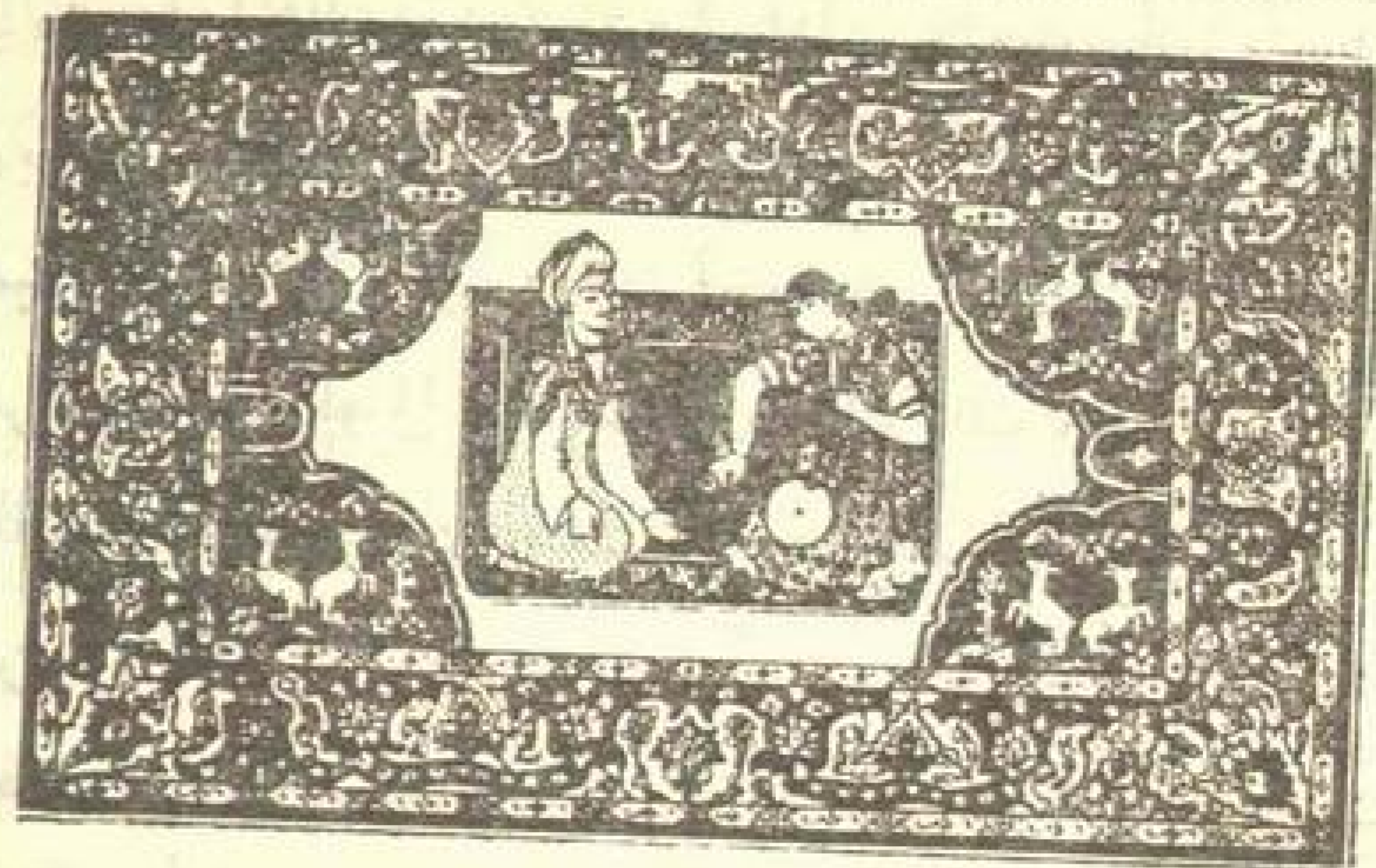
گفت ای ملک جوانبخت خادمان ملك مرا بمکان اسیران بردند من با اسیران نظاره همی کردم که ناگاه ماه روئی را که من در شهر عکا بدو مفتون بودم در میان اسیران بدیدم و او زن سرهنگی از سرهنگان فرنگیان بوده من از خادمان ملك او را گرفته بمنزل خویش بردم و باو گفتم آیا مرا می شناسی جواب داد لا والله نمی شناسم گفتم من آن رفیق تو هستم که تو کتان از من خریدی و زرها از من گرفتی پس از آن بمن گفتی تا یانصد دینار ندهی ترا نخواهم گذاشت که بمن نظاره کنی من اکنون ترا از ملك بده دینار گرفتم آن زن گفت این از برکت دین استوار است که تو داری و من نیز شهادت میدهم که خدایتعالی یکی است و محمد علیه السلام او را رسول است من با خود گفتم که بخدا سو کند که من حاجت ازو بر نیآورم مگر اینکه او را آزاد کنم و قاضی را آگاه گردانم آنگاه سوی قاضی رفتم و او را از ماجری آگاه کردم پس از خواندن صیغه آزادی او را بمن عقد کرد و من با او بخفتم او از من آبتن شد چند روزی نگذشت که صلح در میانه واقع شد و بطلب اسیران بیامدند پس هر کس را که اسیری بود رد نمودند و هیچ اسیری بر جای نماند مگر زنی که در نزد من بود رسولان گفتند که زن فلان سرهنگ را رد کرده آید آنگاه در جستجوی زن بکوشیدند چون دانستند که آن زن در نزد من است

او را از من بخواستند من در غایت ملالت نزد او رفتم و مرا گونه دگرگون بود آن زن بمن گفت ترا چه روی داده گفتم رسول ملك فرنگ بطلب اسیران آمده و ترا از من همی خواهند گفت بیم مدار و مرا نزد ملك ناصر برسان من او را برداشته در پیشگاه ملك ناصر حاضر کردم و رسول ملك فرنگ در پهلوی او نشسته بود گفتم ای ملک این زنیست که در نزد من بود ملك ناصر و رسول باو گفتند ای زن آیا بشهر خویش میروی یا در نزد شوهر خود میمانی زن جواب داد ای ملک من مسلمان گشته ام و از شوهر مسلمان خود آبتنم ملك پرسید تو این مسلمان را دوست داری یا شوهر خود فلان سرهنگ را زن سخن نخستین اعادت کرد ملك با رسولان گفت آیا شنیدید که این زن چه گفت رسولان گفتند آری آنگاه بزرگ رسولان بمن گفت زن خود بگیر و از پی کار خود شو من او را گرفته بیرون آمدم آنگاه کسی از پی من بفرستاد من بنزد رسول باز گشتم رسول بمن گفت مادر این زن و دیعتی با من فرستاده همی خواهم که تو آن و دیعت بر وی برسانی در حال صندوقی حاضر آورده بمن داد من صندوق گرفته بخانه آوردم چون زن صندوق بگشود درو جامهای دیبا و حریر و دو بدره زر بود شکر خدایتعالی بجا آوردم و این فرزندان من زاده آن زن هستند و آن زن اکنون زنده است و این طعام را از بهر شما او پخته ما از حکایت آن مرد شکفت ماندیم والله اعلم

### حکایت عاشق صادق

و از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته در بغداد جوانی بود از بزرگ زادگان که از پدر مالی بسیار از بهر او بمیراث مانده بود و او بکنیز کی عشق داشت و کنیزك نیز بر وی مایل بود آن مرد کنیزك را





شری کرد و پیوسته مال برو صرف مینمود تا اینکه همه مالش برفت و چیزی بگه با او معیشت بگذارد بر جای نماند و آن جوان در ایام توانگری بمجلس کسانی که صنعت تغنی میدانستند حاضر میشد و در آن صنعت مهارت تمام داشت روزی با یاران خود در کار خویش مشورت کرد گفتند ما از بهر تو صنعتی به از آن نمیدانیم که تو با کنیزك خود تغنی کنی و مال بدست آورده معیشت بگذاری آن جوان و کنیزك او این سخن ناخوش داشتند کنیزك باو گفت مرا رائی است صواب جوان پرسید ترا رای چیست کنیزك گفت مرا بفروش که من و تو ازین سختی خلاص شویم و شاید که من سبب باز گشتن خود بسوی تو باشم جوان سخن او را پذیرفته او را ببازار برد نخستین کسیکه او را دید مردی بود از آل هاشم و آن مرد ادیب و ظریف و کریم بود کنیزك را بهزار و پانصد دینار بخرید صاحب کنیزك گفته است چون من قیمت کنیزك بگیرم پشیمان شدم و من و کنیزك هر دو گریبان گشتیم من از آن مرد تمنا کردم که بیع برهم زند و کنیزك بر من رد کند آن مرد راضی نشد من زرها در همیان بگذاشتم و نمی دانستم که بکدام سوی روم بخانه نمی توانستم بروم از آنکه خانه

خالی از کنیزك مرا وحشت میافزود ناچار بیکی از مساجد رفته بگریستن بنشستم مرا خواب در ربود بدره زر در زیر سر گذاشته بخفتم کسی مرا غافل کرده بدره از زیر سر من بکشید من هراسان بیدار شده بدره در زیر سر ندیدم خواستم که از پی دزد بدوم پاهای خود را با رسنی بسته یافتم گریبان گشتم و طپانچه بر روی خویش زدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون همیان از من تلف شد مرا حال دگرگون گشت برخاسته بسوی دجله آمدم و خوبشتم در دجله افکندم حاضران از کار من آگاه گشته و گفتند او را اندوهی بزرگ روی داده که بچنین کار اقدام کرده شناگران بدجله انداختند تا مرا بدر آورده از کار من باز پرسیدند من حکایت با ایشان حدیث کردم بحالت من افسوس خوردند ناگاه شیخی از ایشان پیش آمده بمن گفت اکنون که ترا مال رفته چگونه سبب هلاک خوبشتم میشوی که در دوزخ پاینده بمانی برخیز و منزل خود بمن بنمای من چنان کردم چون بمنزل رسیدیم آن شیخ ساعتی در نزد من بنشست و مرا تسلی داد تا حزن من کمتر شد آنگاه شیخ از نزد من بیرون رفت من خواستم که خوبشتم را بکشم از هر تخمخیز و از آتش دوزخ اندیشه کردم پس از خانه بدرآمده بسوی یکی از یاران خود رفتم و او را از ماجرای خود آگاه کردم او بر من رحمت آورده بگریست و پنجاه دینار بمن داده گفت باین زرها توشه بگیر و همین ساعت از بغداد بیرون شو تا دلت از محبت خالی شود و تو انشا و خط داری روی بیکی از حاکمان نه و خوبشتم باستان او بینداز شاید خدایتعالی ترا با کنیز خود جمع آورد من سخن او بپذیرفتم و با عزیمت استوار قصد سرزمین واسط کردم



که در آنجا پیوندان بسیار داشتم آنگاه بکنار دریا آمده کشتی یافتم که ناخدایان متاعها در آن کشتی میبردند من از ایشان مسئلت کردم که مرا بکشتی بگذارند ایشان گفتند این کشتی از مردی است هاشمی ما نتوانیم ترادراین کشتی گذاشت من ایشان را بمال ترغیب کردم گفتند اگر از نشستن بکشتی ناگزیری جامهای فاخر خود بر کن و جامه ملاحان پیوش و با ما بنشین که هر کس ترا ببیند یکی از ملاحان گمان کند من در حال باز گشتم و جامه ملاحان گرفته بسوی کشتی آمدم و آن کشتی بصره روان بود من در کشتی فرود آمدم ساعتی نرفته بود که کنیز خود را با دو تن کنیزك خدمتکار دیدم که بکشتی نشستند مرا اندوه برفت و باخود گفتم تا بصره از تغنی و جمال او بهرمنده خواهم شد من درین خیال بودم که آنمرد هاشمی با جمعی از سواران رسیدند و خادمان از چپ و راست او بودند چون آنمرد بکشتی بنشست خوردنی آورده با کنیزك بخوردند و دیگران نیز در میان کشتی طعام بخوردند پس از آن هاشمی با کنیزك گفت تا کی تغنی نخواهی کرد و محزون و گریان همی خواهی بود تو نخستین کسی نیستی که از یار خود جدا گشته من دانستم که آن کنیزك از بهر من اندر هناك است پس از آن هاشمی در یکسوی کشتی پرده فرو آویخت و خود در خارج پرده با کسانی که با او آمده بودند بنشست من جویان شدم دانستم که ایشان برادران او هستند پس از آن می و نقل بنهادند و کنیزك را بتغنی ترغیب همی کردند تا اینکه کنیزك عود بخواست و تارهای عود محکم کرده بتغنی پرداخت و این دو بیت بر خواند

کس نگذشت بر دلم تا تو بخاطر منی يك نفس از درون جان خیمه برون نمیزی  
مهر گیای عهد من تازه تراست هر زمان ورتو درخت دوستی ازین ویدخ بر کنی  
پس از آن بستن برو غلبه کرده عود از دست بینداخت و تغنی فرو

گذاشت من بیخود بیفتادم قوم چنان گمان کردند که مرا صرع گرفت پاره از ایشان بگوش من تلاوت کردند و پیوسته آن مرد هاشمی از کنیزك تغنی همی خواست تا اینکه عود بگرفت تارهای او محکم کرد و تغنی آغاز کرده این دو بیت بر خواند

تا دور شدی تو از من ای سرور روان شد خون دلم بدورخ از دیده روان  
جانی ودلی داشتم ای جان جهان در وصف تودل دادم و در هجر تو جان  
پس از آن بیخود بیفتاد آواز گریستن از مردم بلند شد من نیز فریادی زده بیخود افتادم ناخدایان از بهر من فریاد بر آوردند پاره از غلامان آن جوان هاشمی با ناخدایان گفتند که این مجنون را از بهر چه بکشتی گذاشته اید هر وقت که بدهکده برسید این را از کشتی بدر آورید و ما را از عذاب و محنت این مصروع خلاص کنید من با خود گفتم مرا در خلاصی از دست ایشان حیلتنی نیست مگر اینکه خود را بکنیزك معلوم سازم تا از بیرون کردن من مانع شود پس از آن همی رفتم تا بنزد یکی دهکده رسیدیم ناخدایان کشتی را نگاه داشتند ساکنان کشتی بیرون شدند و آنوقت هنگام شام بود من برخاسته پشت پرده رفتم و عود گرفته راهی چند بزم پس از آن راهی را که کنیزك بمن آموخته بود بزم و باز گشته در مکان خود بایستادم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و هشتم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت آنجوان گفته است که چون من بکان خویشن باز گشتم  
آن گروه از ساحل بکشتی باز آمدند و ماه بپرو بحر پرتو انداخت آنگاه هاشمی با کنیزك گفت ترا بخدا سوگند میدهم که عیش بر ما مکدر مکن کنیزك عود بدست گرفته چنان فریاد زد که گمان کردند روانش از تن



بدر شد پس از آن گفت بخدا سوگند که استاد من درین کشتی است  
 هاشمی گفت بجان تو سوگند که اگر او درین کشتی باشد او را از صحبت  
 خویشتن محروم نگردانم که شاید بودن او اندوه از تو ببرد ولیکن دور  
 می بینم که او در کشتی باشد پس هاشمی از ملاحان پرسید که کسی را  
 در کشتی گذاشته اید یا نه ایشان گفتند لا والله من ترسیدم که سؤال و  
 جواب بریده شود آنگاه بخندیدم و گفتم آری استاد او منم کنیزك گفت  
 این آواز خواجه منست پس غلامان بسوی من آمده مرا نزد هاشمی  
 بردند چون هاشمی مرا دید بشناخت با من گفت وای بر تو این چه حالت  
 است و ترا چه روی داده که بدینسان شدی من حکایت باو حدیث کردم  
 و بگریستم و آواز فریاد کنیزك از پس پرده بلند شد هاشمی نیز با برادران  
 خود سخت بگریستند پس ار آن هاشمی گفت بخدا سوگند من باین کنیز  
 نزدیک نشده ام و تا روز غنای او نشنیده بودم و من مردی ام که خدای  
 تعالی بمن وسعت و گشایش داده از بهر دیدن خلیفه بیغداد آمده بودم  
 چون خواستم که بسوی وطن خود باز گردم با خرد گفتم از مغنیان بغداد  
 کسی بخرم آنگاه این کنیزك را شری کردم و نمی دانستم که شما را  
 حالت اینست من اکنون خدا را گواه میگیرم که چون ببصره روم این  
 کنیزك را آزاد کرده بتو تزویج کنم و از بهر شما ارباب معیشت ترتیب  
 دهم ولی بشرط اینکه هر وقت من تغنی بخوام او از پشت پرده تغنی  
 کند و تو از جمله برادران و ندیمان من هستی من ازین سخنان  
 خرسند شدم آنگاه هاشمی سر از پرده بدانسوی برد و با کنیزك گفت  
 باین شرط راضی هستی یا نه کنیزك او را دعا گفت و شکر خدا بجا  
 آورد آنگاه هاشمی غلامکی را بخواست و بمن اشارت کرده باو گفت  
 دست این جوان بگیر و جامهای او برکن و جامه فاخر بروی بپوشان

و او را با عطرها معطر ساخته نزد ما آور در حال غلام مرا گرفته بامن  
 آن کرد که خواجه فرموده بود چون مرا پیش ایشان برد شراب در برابر  
 ما بنهاد و کنیزك ببهترین نغمها تغنی آغاز کرده این دو بیت برخواند  
 کس نشاندم بهیچ ار تو برانی از درم مقبل هر دو عالمم گرتو قبول میکنی  
 ایدلا گر فراق او رآتش اشتیاق او در تو اثر نمیکند تو نه دلی له آهنی  
 آنکروه را طریبی سخت رزی داد و آنجوان را نیز فرح زیادت شد و عود  
 از کنیزك گرفته بزود این ابیات برخواند

نبیدروشن و آواز رود روی چوماه موکلان صبوچند بامداد یگاہ  
 از این سه دانه درافتند عاشقان دردام از این سه قننه گرایند عاقلان بگناه  
 حاضران را طرب و نشاط زیادت شد و پیوسته در فرح و شادی بودند  
 گاهی من و گاهی کنیزك تغنی میکردیم تا اینکه بمکانی برسیدیم در آنجا  
 کشتی نگاه داشته و هر که در کشتی بود بساحل بیرون شدند من  
 نیز بساحل شدم و من مست بودم از بهر دفع پلیدی بنشستم خواب بر من  
 غلبه کرد در همانجا بخفتم ساکنان کشتی باز گشته کشتی برانندند و از  
 من آگاه نشدند از آنکه ایشان نیز مست بودند و مرا توشه در نزد کنیز  
 بود و من بیدار نگشتم مگر وقتی که گرمی آفتاب بر من اثر کرد آنگاه  
 برخاسته کسی در آنجا ندیدم و بحسرت بسر میبردم تا کشتی بزرگ بر  
 من بگذشت من در آن کشتی نشسته ببصره رفتم در آنجا کسی را نمیشناختم  
 و راه بخانه هاشمی نمیبردم بسوی بقالی رفته دوات و ورقه ازو بگرفتم  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت جوان گفته است بنوشتن بنشستم بقال خط مرا  
 نکو یافت و جامهای مرا چرکین دید از حال من جوین شد من او را



آگاه کردم که غریب و فقیر هستم مرد بقال با من گفت آیا در نزد من میمانی که روزی نیم درم با خورش و پوشش تو بدهم و تو حساب دکان من ضبط کنی گفتم آری پس در نزد او ماندم و حساب او مضبوطی کردم چون ماهی برین بگذشت آن مرد دخل خود را فزون و خرج خود را کمتر دید کارهای من پسندید از برای من روزی یکدرم قرار داد و سالی بدینمنوال بگذشت آن گاه خواست که دختر خود بمن تزویج کند و مرا شریک دکان سازد من دعوت او را اجابت کردم دختر او را تزویج نمودم و در دکان بنشستم ولی خاطر شکسته و محزون بود آن مرد بقال شراب میخورد و مرا بیاده نوشیدن دعوت میکرد من از اندوهی که داشتم از آن کار دوری میکردم و تا دو سال مرا حالت این بود تا اینکه روزی در دکان نشسته بودم جماعتی را دیدم که طعام و شراب برداشته بسویی میروند من از بقال سؤال کردم که این جماعت از بهر چه طعام و شراب برداشته کجا میبرند بقال گفت امروز روز فرح و شادی توانگرانست و امروز خداوندان لهو و لعب و عیش و طرب بکنار دریا رفته در میان درختان نهر آمله بمی خوردن و لهو و لعب بنشینند مرا نفس بتفرج ایشان مایل شد و با خود گفتم شاید محبوبه خویش در میان آن جمع ببینم با بقال گفتم مرا نفس آرزوی تفرج میکند بقال مرا دستوری داد و طعام و شراب از بهر من مهیا کرد من برفتم تا بنهر آمله رسیدم مردمان را دیدم که قصد بازگشت دارند من نیز خواستم که با ایشان باز گردم ناگاه رئیس همان کشتی را که هاشمی و کنیزک در آن بودند دیدم که در نهر آمله همی رود من او را آواز دادم او و یاران او مرا بشناختند با من معانقه کردند و قصه من را باز پرسیدند من قصه بدیشان فرو خواندم ایشان گفتند ما گمان کردیم که مستی بر تو غلبه کرده در آب غرق گشته من

از کنیزک جوینان شدم گفتند او چون مفقود شدن تو بدانست جامه بر تن بدرید و عود بسوزانید و طپانچه بر سر و روی خود زده بنالید چون ببصره آمدیم بآن کنیزک گفتیم که این حزن و گریستن ترك كن جواب داد من باید جامه سیاه بپوشم و در خانه خود قبری ساخته بر آن بنشینم و از تغنی توبه کنم پس او چنان کرد که گفته بود تا کنون بهمان حالتست پس ایشان مرا برداشته برفتم چون بخانه رسیدیم کنیزک را در آن حالت دیدیم که گفته بودند چون کنیزک مرا بدید فریادی بر کشید که من گمان هلاك او کردم من او را دیرگاهی در آغوش گرفتم آن گاه هاشمی بمن گفت که این کنیزک از آن تست گفتم بدانسان که گفته بودی او را آزاد کرده بمن تزویج کن هاشمی چنان کرد و متاعهای گران قیمت و جامها و فرشهای بسیار و پانصد دینار زر بمن بداد و گفت در هر ماه این مقدار چیز بتو بدهم و لکن بشرط اینکه ندیم من باشی و مرا از غناء کنیزک محروم نگردانی پس از آن هاشمی خانه از بهر ما خالی کرده فرمود که تمامت ما بحتاج بدانخانه نقل کردند و کنیزک بدان خانه فرستاد چون من بانخانه رفتم خانه را چون خانه یکی از بزرگان یافتم آن گاه بسوی بقال رفته تمامت آنچه بمن روی داده بود با بقال باز گفتم و مهر دختر او را رد کرده طلاقش دادم و درخواست کردم که از طلاق دادن بی سبب بر من ببخشایند پس از آن با هاشمی تادو سال بسر بردیم و خواسته بی شمار جمع آوردم و حالت من از آنچه در بغداد بود بهتر و نکوتر شد الحمد لله فی المبدء والمعاد

### حکایت ملکز ادلاوشماس وزیر

و نیز از جمله حکایتهای اینست که در بلاد هند پادشاهی بود کریم الطبع





و بزرگوار که فقیران دوست میداشت و همت برفاه رعیت می گماشت و هفتاد و دو پادشاه در زیر فرمان او بودند و در مملکت خود سیصد و پنجاه قاضی و هفتاد وزیر داشت و بزرگترین وزیران او شخصی بود که شماس نام داشت و آن وزیر کریم الطبع و فرزانه و مدبر و کار آگاه بود و ملک او را بسیار دوست میداشت ولی آن ملک را فرزندی نبود و بدین سبب ملک و اهل مملکت او محزون میزیستند اتفاقاً شبی از شبها ملک در عاقبت کار خود بفکرت اندر بود که خواب بروی غلبه کرد در خواب دید که

آب بیخ درختی همیزیزد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصدم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پادشاه هند در خواب دید که آب بیخ درختی همیزیزد و در اطراف آن درخت درختان بسیار هستند ناگاه آتشی از آن درخت بر جسته همه آن درختان که در اطراف آن بودند بسوزانید در آن هنگام ملک هراسان از خواب بیدار شد و غلامی را خواسته بار گفت بزودی شماس وزیر را بنزد من آر غلام بسرعت رفته شماس را حاضر آورد شماس ملک را دید که بخوابگاه اندر نشسته است بر ملک سجده برد و بدوام دولت و

عزت او دعا کرده گفت ای ملک خدایتعالی ترا محزون نکند سبب بی خوابی تو درین شب و حاضر آوردن من بسرعت چیست ملک او را جواز نشستن داد شماس بنشست و ملک خوابی که دیده بود بار حدیث کرد وزیر ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن تبسم کرد ملک گفت ای شماس آنچه دانستی بر راستی بگو و چیزی از من پوشیده مدار شماس جواب داد ایها الملك خدایتعالی چشم ترا روشن گردانید و آن خواب را تاویل بسی نکو است و آن اینست که خدایتعالی ترا پسری کرامت خواهد فرمود که وارث مملکت تو باشد و درین خواب چیزی دیگر نیز هست که تفسیر کردن آن درین وقت مناسب نیست ملک را از تاویل شماس فرحی بزرگ روی داد و خرسند گشته هراسش بر رفت و با وزیر گفت که اگر تاویل خواب من بدینسانست که گفتی باید تمامت تاویل با من بگوئی تا عیش من تمام شود شماس با دلیلی ملک را از خود رفع کرد در آن هنگام ملک ستاره شناسان و معبران را حاضر آورده قصه خواب بدیشان فرو خواند و بایشان گفت همی خواهم که مرا از تفسیر این خواب آگاه کنید یکی از ایشان پیش آمده اجازه سخن گفتن خواست ملک او را جواز داد آن مرد گفت ای ملک بدانکه وزیر تو شماس از تاویل این خواب عاجز نیست ولی او ترا محتشم شمرده تمامت تاویل را با تو نگفته است اگر مرا اجازت دهی تمامت تاویل بگویم ملک گفت ای مفسر بیم مدار و سخن بر راستی باز گو مفسر گفت ای ملک بدانکه از تو پسری بوجود آید که پس از زندگانی دراز تو وارث مملکت تو باشد ولیکن خلاف شیوه تو با رعیت ستم خواهد کرد و رسوم عدالت فرو خواهد گذاشت و بر وی خواهد رسید آنچه از گربه بموش رسید ملک پرسید حکایت گربه و موش چو نیست مفسر جواب داد ای ملک یکی گربه شبی از شبها در پاره از خرابها از



بهر طعمه بسی بگشت و چیزی نیافت و از سرما و بارانی سخت که در آن شب بود آزرده گشت و از گرسنگی طاقتش نمانده در زیر درختی سوراخ موش دیده بدانسوی رفت و بر در سوراخ ایستاده بوی همی کشید و دندانها را بیکدیگر همی سود تا اینکه درون سوراخ احساس موش کرده خواست که باندرون رود و موش را گرفته طعمه خویش سازد موش این معنی بدانت خاک بر سر سوراخ ریختن آغاز کرد که شاید راه بگریه مسدود کند آنگاه گریه باوازی ضعیف با موش گفت ای برادر چنین مکن که من بتو پناه آورده‌ام که مرا امشب در آشیانه خود جای دهی از آنکه من پیرم و رنجورم و قوتم نمانده و قدرت جنبش ندارم و درین خرابه امشب راه گم کرده از خدا مرگ همی خواهم که ازین رنج راحت یابم و اینک من از سرما و باران بی طاقت گشته بدرگاه تو پناه آورده‌ام و از تو سؤال میکنم که بتصدق سر خویش دست مرا بگیری و باشیانه اندر کشی و مرا در دهلیز آشیانه جای دهی که من غریب و مسکینم و گفته‌اند که هر کس غریبی را در منزل خود جای دهد او را جای در بهشت خواهد بود ای برادر چنین پاداش را تو سزاواری مرا جای ده تا یک امشب در نزد تو بسر برم و چون روز شود از پی کار خویش روم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون موش سخنان گریه بشنید باو گفت من چگونه ترا در آشیانه خود جای دهم که تو دشمن جان منی و ترا معیشت از گوشت منست مرا بیم از آنست که تو با من مکر کنی که ترا شیوه همینست و عهد ترا بقائی نیست و در مثل گفته‌اند که نباید مرد بزن خود را از فاجران من باشد و همچنین از آتش بهیزم خشک ایمن نتوان بود و

مرا نشاید که از تو ایمن باشم و دشمن دیرین حقیر نتوان شمرد اگر چه ضعیف باشد

دانی که چه گفت زال بارستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد گریه با لابه و فروتنی و آواز حزین جواب داد که سخنان تو همه راست است من تکذیب تو نکنم و لکن مسألت من از تو اینست که از گذشتهها بگذری و عداوت طبیعی را که در میان من و تست از خاطر فرو هلی از آنکه گفته‌اند هر کس از گناه مخلوقی در گذرد خالق نیز از گناه او در گذرد اگر چه من پیش از این دشمن تو بودم ولی امروز دوستی ترا مایلم و سخن یکی از بزرگان است که اگر خواهی دشمن صدیق تو باشد باو نکوئی کن من ای برادر با تو عهد میکنم و پیمان همی بندم که بتو ضرری نرسانم و حال آنکه مرا قدرتی نمانده که با تو بدی توانم کرد تو سخنان مرا اعتماد کن و با من نکوئی بجا آور و عهد و پیمان من بپذیر آنگاه موش گفت من چگونه عهد کسی را بپذیرم که بنیان عداوت میان من و او استوار است و او را پیوسته عادت اینست که با من مکر کند اگر عداوت در میان من و تو جز خون ریزی بچیزی دیگر میبود من آنرا بخود هموار میکردم و لکن عداوت ما در میان ارواح است و گفته‌اند که هر کس از دشمن جان خود ایمن باشد مانند کسی است که دست در دهان ازدها فرو کند آنگاه گریه با دلی پر از خشم گفت ای برادر اینک من در حالت مرگم و اندکی نمیرود که من بر در تو بمیرم و بزۀ من بر تو بماند زیرا که تو بنجات دادن من از این ورطه توانائی داری اینسخن آخرین من بود که با تو گفتم پس موش را بیم خدائی بگرفت و رحمت در دلش فرود آمد و با خود گفت هر کس از خدا بتعالی بر دشمن خود ظفر جوید باید بدشمن نکوئی کند و بر وی رحمت آورد من درین



کار توکل پروردگار کنم و این گربه را از هلاکت برهانم و پاداش نیکو  
از خدایتعالی بگیرم پس در آن هنگام موش بیرون آمده گربه را باشیانۀ  
خود برد و در نزد او بایستاد چون گربه راحت یافت و بیحالیش برفت  
بپیری و ناتوانی خود شکایت کرد موش او را تسلی داده دلجوئی کرد  
و باو نزدیک گشته بگرد او همی گردید و اما گربه اندک جنبیده تا در  
سوراخ بگرفت که مبادا موش بیرون شود موش چون خواست که بیرون  
شود گربه او را بچنگال بگرفت و او را بفشرد و بنزدیک دهان خود برد  
پس از آن او را بلند کرده بینداخت و از بی او بدوید و او را گرفته  
همی فشرد و همی آزرده و آن موش خلاصی از خدایتعالی خواسته با  
گربه شکایت آغازید و باو گفت کجاست آن عهدها که با من کردی و چه  
شد آن سوگندها که همی خوردی مگر پاداش من که از تو ایمن  
گشته ترا باشیانۀ خود در آوردم این بود راست گفته اند که هر که بعهد  
دشمن اعتماد کند نجات خود نخواهد و هر که خویشان بدشمن سپارد  
مستوجب هلاکت است و لکن مرا توکل بخالق خویشان است که او  
مرا از تو خلاص خواهد کرد در آنحال گربه خواست که او را بدرد  
ناگاه مردی صیاد با سگی برسد سگ را بدر سوراخ موش گذر افتاد در  
آنجا معرکه بزرگ شنید گمان کرد که در آنجا روباهی است که صیدی  
بدست آورده در حال سگ بسوراخ اندر شد و گربه را گرفته بسوی خویش  
کشید چون گربه در دست سگ اسیر شد بخویشان مشغول گشته موش را  
زنده رها کرد و اما گربه را سگ بیرون آورده از هم بدرید و لاشۀ او را  
بر در آشیانۀ بینداخت ایملک کس نباید که عهد بشکند و مکر و خیانت  
کند که بدی او بخویشان باز خواهد گشت و هر که پیمان نگاه ندارد  
اورا آن روی دهد که بان گربه روی داد و لکن ایملک تو محزون مباش

که پسر تو بعد از جور و ستم بحسن اخلاق باز گردد چون معبران تعبیر  
باز گفتند ملک انعام جزیل بدیشان کرده ایشان را باز گردانید و خود  
بر خاسته در خلوت بنشست و در عاقبت کار خویش بفکرت اندر بود چون  
شب برآمد بسوی یکی از زنان خود که او را از همه دوستتر میداشت  
برفت و با او بخت چون چهار ماه گذشت حمل در شکم آرنج بجنبید او  
را فرحی سخت روی داده ملک را از آبستنی خود آگاه کرد ملک  
گفت رؤبای من صادق گشت الحکم لله پس از آن ملک آرنج را در بهترین  
قصرهای خود جای داده او را انعام بزرگ عطا فرمود و غلامی را بحاضر  
آوردن شماس بفرستاد شماس حاضر آمد ملک آبستنی زن خود باو حدیث  
کرد و گفت رؤبای من صادق گشت امیدوارم که این حمل فرزندی  
باشد که وارث مملکت من شود ای شماس ترا سخن چیست شماس  
جواب نداد ملک گفت ای شماس از بهر چه بشادی من شاد نمی شوی  
و جواب من باز نمیگوئی مگر تو اینکار ناخوش میداری در حال شماس  
بملک سجده برده گفت ای ملک از سایه آن درخت چه بهره توان برد  
که آتش از او بدر آید و بادۀ ناب چه لذت بخشد که گسارنده را گلوگیر  
کند و از آب صاف و شیرین تشنه را چه سود که در آن غرق شود ای  
ملک گفته اند که در سه چیز پیش از آنکه تمام شود مرد فرزانه نباید  
سخن گوید یکی مسافر تا از سفر باز گردد دومین کسیکه بچنگ رفته  
باشد تا بدشمن ظفر یابد سیمین زنی که آبستن باشد تا اینکه حمل بگذارد  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم صد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر شماس گفت ایملک و هر کس در چیزی پیش  
از تمام شدن او سخن گوید مانند نماز فروش است که روغن بر سر گرفته



بود ملك پرسید حکایت نماز فروش چونست و او را چه روی داد گفت  
ایملىك مردی در نزد شریفی از اشراف بود و آن مرد در هر روزی از  
شریف سه قرصه نان با اندك روغن و عسل جیره داشت و روغن در آن  
شهر بسی گران بود و آن مرد هرچه روغن بدو میدادند در کوزه جمع  
میکرد تا اینکه آن کوزه پر شد آن مرد از بیم تلف شدن روغن کوزه را  
در بالای سر خود آویخته بود تا اینکه شبی از شبها آن مرد در فراش خود  
نشسته و عصا در دست داشت و در کار روغن و گرانی او بفکرت اندر شد  
و با خود گفت بهتر اینست که این روغن بفروشم و از قیمت او بزی  
شری کنم و با یکی از فلاحان شريك شوم و آن بز در سال نخستین دو  
بچه نر و ماده آورد و در سال دومین نیز دو بچه نرینه و مادینه زاید و  
پیوسته نر و ماده زاده شوند آنگاه بزها با شريك خود قسمت کنم و حصه خود  
بفروشم و فلان زمین شری کنم و قصری بزرگ در آن زمین بسازم و غلامان  
و کنیزکان بخرم و جامها و فرشهای نیکو بدست آورم و دختر فلان بازرگان تزویج  
کرده عیشی بزرگ برپا کنم و کوسفندان و گاوان بکشم و خوردنیهای فاخر و  
طعامها طبخ کنم و در آن عیش بازی گران و مغنیان حاضر آورم و توانگران و فقیران  
و عالمان و بزرگان دولت بمنزل عیش دعوت کنم و منادی را گویم که نداد دهد که  
هر کس تمنا کند بآرزوی خود خواهد رسید پس از آن نزد عروس شوم و از حسن  
جمال او تمتع برگیرم و بله و لعب و عیش و طرب زندگانی کنم و با  
نفس خود گویم که بآرزوی خود رسیدی و از نماز فروختن و رنج بردن  
راحت یافتی یا نه پس از آن زن من آبتن شود و پسری زاید من از بهر  
او ولیمها دهم و او را در نعمت دولت و عزت پرورم و حکمت و ادب  
بروی بیاموزم و او را به نیکوئیها امر کنم و از بدیها بازدارم و پیر هیز کارش  
وصیت کنم و عطیتهای بزرگ او را بدهم اگر دیدم که او فرمان همی  
برد احسان بروی زیادت کنم و اگر ببینم که او بمعصیت مایل شود باین

عصا او را بگویم آنگاه عصا بلند کرد که پسر خود را بزند عصا بکوزه روغن  
برآمده او را بشکست و روغن بر سر و جامه و ریش او فرو ریخت ایملک  
این مثل از بهر آن گفتم که کسی نباید پیش از تمام شدن کاری درو  
سخن گوید ملک گفت ای وزیر راست گفتی و نیکو وزیر هستی شماس  
بملك سجده برد و او را دعا کرده گفت ایملک بدانکه من چیزی را از  
تو پوشیده ندارم مرا خشنودی از خشنودی تست و اندوه تو اندوه من  
است اگر تو بر من خشم آوری من شب نتوانم خفت از آنکه رتبت و خوش  
بختی من از عنایت ملك است از خدا همی خواهم که ترا در پناه خود  
نگاه دارد ملك از سخنان او در بهجت شد پس از آن شماس برخاسته  
از نزد ملك باز گشت چون مدتی بگذشت زن ملك پسری زائید بشارت  
گویان بسوی ملك بشتافتند ملك را فرحی سخت روی داد و شکر خدا  
بجا آورد و گفت منت خدای را که پس از نومیدی پسری بمن عطا فرمود  
پس از آن ملك کتابها بمردمان نواحی مملکت خود نوشته ایشان را  
بقصر خود خواند امیران و عالمان و اهل همه بلاد که در زیر حکم او  
بودند حاضر آمدند و طبیلهای بشارت زدند و عیشها برپا کردند پس از آن  
ملك هفت وزیر خود را که بزرگترین ایشان شماس بود اشارت فرمود  
که هر یکی بقدر دانش خویش سخن گویند نخست شماس بسخن گفت  
ابتدا کرده گفت منت خدای را که ما را از نیستی بهستی آورده و پادشاهان  
باعدل و انصاف بیندگان خود عطا فرموده خاصه پادشاه ما را که مردگان  
شهر ما را باوزنده کرده و از سلامت او بساط عیش و نشاط بر ما گسترده  
کدام پادشاه است که با رعیت این کند که ملك با ما همی کند که  
خرابیهای ما آباد میگرداند و داد مظلوم از ظالم همی ستاند و هیچ گاهی  
از رعیت غفلت نمی کند و از فضل پروردگار است که پادشاه همت بر فاه



رعیت گمارد و ایشان را از معصیت نگاه دارد الحمد لله که در عهد پادشاه ما دشمن پای بشهر ما ننهاده و هیچ گونه بدی بر رعیت روی نداده و این نعمتی است بزرگ و سعادت بی است شکر آنست که سخن شناسان این نعمت را صفت نتوانند کرد ای ملک خدایتعالی نعمت تو پاینده و عمر ترا دراز گرداند و ما را پیوسته دعوت این بود که خدایتعالی چشم ترا بوجد پسری روشن کند الحمد لله که دعوت ما با اجابت رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت شماس گفت شکر خدای را که دعوت ما اجابت کرد و ما را فرجی قریب داد چنانچه ماهیان را آب رسانیده ملک گفت حکایت ماهیان چونست وزیر گفت ای ملک بر که آبی بود و در آن بر که پاره از ماهیان بودند از قضا آب از آن بر که بریده شد و از آب آن چندان نماند و نزدیک شد که ماهیان هلاک شوند گفتند چه حیلت کنیم و در خلاص خویشتن مشورت از که جوئیم یکی از ماهیان که خردمند ترین و بزرگترین ایشان بود گفت ما را حیلتی نیست مگر اینکه توکل بر خدا کنیم و لکن ما را باید از سرطان رای جوئیم که او بزرگ ماست ماهیان رای او را بیسندیدند و همگی بسوی سرطان رفته او را دیدند که در مکان خود چسبیده و او را از حالت ماهیان آگاهی نیست ماهیان او را سلام دادند و گفتند ایخواجه تو بزرگ و رئیس ما هستی هیچ حالت ما نمی پرسی سرطان جواب سلام باز گفت و پرسید که شما را چه روی داده و چه میخواهید ماهیان قصه فرو خواندند و آنچه از کم شدن آب بدیشان رسیده بود بیان کردند و گفتند که اگر آب بخشکد ماهمگی هلاک خواهیم شد اکنون نزد تو آمده رای تو همی جوئیم و راه نجات همی پرسیم که تو بزرگ ما

هستی و از ما داناتری سرطان سر بزیر افکنده پس از ساعتی گفت شك نیست که شما را خرد نقصان پذیرفت که از رحمت پروردگار نومید گشته اید و از رزاقی او مایوس شده اید مگر نمیدانید که خدایتعالی بندگان خود را روزی بی حساب دهد و پیش از آفریدن ایشان روزی ایشان را مقدر کرده است و از برای هر کس رزقی مقسوم و اجلی محتوم قرار داده چگونه شما اندوه از چیزی همی برید که او در غیب مستور است مرا رای اینست که هر چه میخواهید از پروردگار بی نیاز بخواهید و شما را فرض است که هر یکی از شما دل خود با پروردگار خود خالص کند و در آشکار و نهان با او باشد و از خدایتعالی بخواهیم که ازین سختیها ما را نجات دهد و خدایتعالی کسی را که روی بر وی نهد و بدو توکل کند نومید نگرداند پس اگر شما خویشان را اصلاح کنید و حالت خود نکو گردانید همه درهای نعمت و خوبی بروی شما بگشاید و کارهای شما درست شود مرا رای اینست که صبر کنید تا ببینیم که خدایتعالی چه خواهد کرد اگر مرگ در رسد راحت یابید و اگر راه بگریختن پیدا کنید بگریزید و ازین مکان کوچ کرده بهرجا که خدایتعالی بخواهد بروید ماهیان همگی گفتند راست گفتی خدایتعالی ترا پاداش نیکو دهد پس هر یکی بمکان خود باز گشتند روزی چند نگذشت که بارانی سخت ببارید و بر که زیاده از نخستین پر شد ای ملک بی تفاوت شرح حال ماست اینکه ما نومید بودیم از اینکه ترا پسری باشد اکنون که خدایتعالی باین پسر ترا و ما را منت نهاده از خدای عزوجل مسئلت همی کنم که این پسر بر تو مبارک کند و چشم ترا از روشن گرداند و ما را نیز نیکوئیها از این پسر کرامت فرماید انه علی کل شیء قدیر پس از آن وزیر دوم آستان ملک بوسه داد و گفت ای ملک شایسته پادشاهی نباشد مگر کسی که او را



دل بخشنده و اخلاق نکو باشد و شرایع و سنن برپای دارد ستمکشان را بنوازد و ستمگران را کیفر دهد و خون و مال و ناموس رعیت نگاهدارد و از فقیران غفلت نکند و قویها را نگذارد که بضعیفان ستم کنند تا اینکه همه رعیت و زیردستان او را دعا گویند و فرمان او را ببرند و شك نیست که اگر پادشاه باین صفتها متصف شود محبوب رعیت خواهد بود و حشمت دنیا و عزت آخرت خواهد اندوخت ایملک ما بندگان معترفیم باینکه همه این صفتها که گفتم در تو موجودند و گفته اند که بهترین سعادت از برای رعیت اینست که ملک عادل و حکیم ماهر و عالم عامل داشته باشند الحمد لله ما ازین سعادت بهره مندیم و ما را پیش ازین تو میدی ازین بود که مملکت وارثی نداشت و لکن خدایتعالی جلت قدرته از حسن ظنی که با او داشتی و از تو کلی که بر وی کرده بودی دعای ترا اجابت کرد و ترا نومید نگردانید و بر تو آن زوی داد که از بهر غراب روی داده بود ملک پرسید چونست حکایت غراب گفت ایملک غرابی با جفت خویش بدرختی آشیانه گرفته در عیش و نوش میگذازدند تا اینکه هنگام بچه گذاشتن ایشان در رسید و آن هنگام تابستان بود ماری از سوراخ خویش آمده قصد آن درخت کرد و بشاخهای آن آویخته بفراز درخت بر شد و باشیانۀ غراب رسیده در آن آشیانه مسکن کرد و غراب از آشیانۀ خود دور مانده مار در آنجا همی بود تا فصل تابستان بگذشت و مار بمکان خویش بازگشت آنگاه غراب با جفت خود گفت شکر خدا کن که ما را ازین بلیت نجات داد و ما را جز احسان او بچیزی اعتماد نیست و اگر او بخواهد در سال آینده عوض بچهای ما نیز بدهد پس چون سال دیگر رسید و هنگام بچه گذاشتن ایشان شد همان مار از مکان خود بدرآمده قصد درخت کرد در وقتیکه بشاخهای درخت آویخته باشیانۀ غراب بر میشد

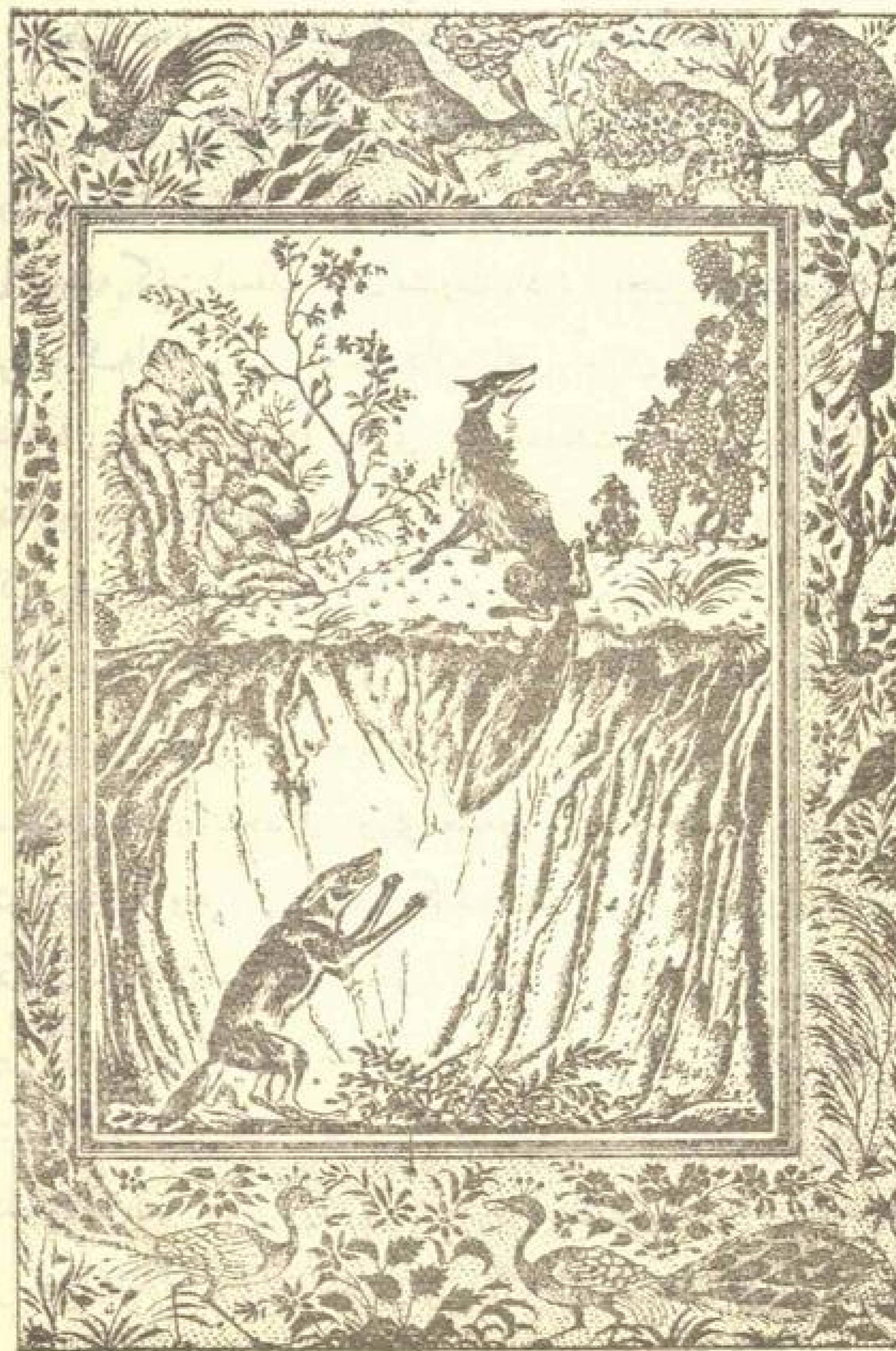
گر کسی از هوا بروی بیامد و او را بچنگال گرفته منقار همی زد تا اینکه سرش کوفته شد و بر زمین افتاد مورچگان بروی جمع آمده او را بخوردند غراب با جفت خویش بسلامت برستند و بچگان بسیار بگذاشتند و شکر خدایتعالی بجا آوردند ای ملک ما را نیز فرض است که شکر پروردگار بجای آوریم که این مولود را پس از نومیدی بما عطا فرمود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و چهارم برآمد

گفت ایملک جوانبخت چون وزیر دوم سخن بانجام رسانید وزیر سوم برپای خاسته گفت ایملک عادل بشارت باد ترا بچیزهای دنیوی از آنکه هر کس را که اهل زمین دوست دارند اهل آسمان نیز او را دوست دارند و خدایتعالی محبت ترا در دلهای اهل مملکت افکنده باید ما تو شکر پروردگار بجا آوریم تا نعمت خود بر تو و بر ما زیادت کند و ایملک بدانکه هیچکس بچیزی قدرت ندارد مگر بامر خدایتعالی از آنکه بحقیقت عطا کننده اوست و خوبیهای دیگران بسوی او منتهی شود و خدایتعالی نعمت را باندازه محبتی که با بندگان دارد بخش فرموده پاره از ایشان را نعمت داده و پاره را بتحصیل روزی مشغول کرده و جمعی را ریاست و امارت داده و گروهی را زاهد و گوشه نشین کرده و ضرر و منفعت از پروردگار است و اوست که رنجور کند و عافیت دهد و بی نیاز گرداند و فقیر کند و بمیراند و زنده گرداند شکر او بر همه آفریده فرض است و تو ایملک از نیک بختان هستی که گفته اند نیک بخت آن کس است که دنیا و آخرت را جمع آورده و بداده خدا راضی باشد و شکر خدایتعالی در هر حال بجا آورد و هر آنکس که از خواست خدا تجاوز کند و جز خواست او طلب نماید بحمار وحش و روباه همی ماند ملک گفت حدیث



آنها چگونه است وزیر جواب داد روباهی همه روزه از مکان خود بیرون آمده از بهر روزی میگشت روزی از روزها در کوهی همی گردید که روز بیابان رسید و خواست که بمکان خویش باز گردد روباهی دیگر برسد بایکدیگر حکایت خود حدیث میکردند و آنچه صید کرده بودند



میگفتند یکی از آنها گفت که من دی بخر وحشی بر خوردم و سه شبانه روز همی بود که چیز نخورده و گرسنه بودم از دیدن خر وحشی فرحناک گشته شکر خدایتعالی بجا آوردم که او را مسخر من گردانید آنگاه او را بدریدم و دل او را خوردم و بمکان خود باز گشتم اکنون سه روز بر من گذشته که چیزی از بهر خوردن نیافته ام ولی باز سیر هستم چون روباه دیگر حکایت او بشنید بسیری او رشک برد و با خود گفت من نیز باید بناچار دل خر وحشی بخورم پس چند روزی خوردن ترک کرد تا اینکه نزار گشت و بهلاکت نزدیک شد و طاقت کوشش نماند و در مکان خود بهخفت از قضا دو صیاد از بهر صید بیرون آمده بخر وحشی بر خوردند خر وحشی از ایشان بگریخت و صیادان در پی او همی دویدند تا اینکه در برابر مکان روباه تیر شعبه داری بر وی بینداختند تیر بدل او برآمده ناولک شعبه دار در اندرون او بماند چون هنگام شام شد روباه از مکان خود با ضعف تمام بیرون آمده خر وحشی را بر درمکان خود افتاده دید فرحی سخت او را روی داده گفت الحمد لله که بی رنج و تعب بآرزوی خویش رسیدم در حال شکم او پاره کرده سر باندروشش برد و در امعا و احشای او دهان همی گردانید تا اینکه دل او را دریافت و آنرا در دهان گرفته فرو برد چون لقمه بحلقوم او رسید شعبه های تیر باستخوانهای گلویش فرو شد نه فرو بردن توانست و نه بدر آوردن در حال هلاک شدایها الملك سبب اینست که باید انسان بآنچه خدا داده راضی شود و شکر نعمت بجا آورد و امید از پروردگار خود نبرد ای ملک اینک بسبب حسن نیت تو خدایتعالی پس از نومیدی این فرزند بتوعطا فرموده از خدایتعالی مسئلت می کنیم که او را عمری دراز و بختی نیکو کرامت فرماید و او را خلف صالح گرداند و بمهدهای تو وفا کند پس از آن وزیر چهارم برخاسته زمین ببوسید و گفت اگر ملک فنون حکمت بداند



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر چهارم گفت اگر ملک فنون حکمت بداند و احکام سیاست بشناسد و با رعیت عدالت کند و اکرام کسی که فرض است بجا آورد و هنگام قدرت ببخشد و رتبت رئیس و مرؤس نگاه دارد و بر ایشان انعام کند و عیبهای ایشان بپوشد و بعهد ایشان وفا کند شایسته سعادت دنیا و آخرتست و این کردارها سبب ثبات پادشاهی او خواهد بود و بدشمن ظفر خواهد یافت و اگر برخلاف این باشد بیوسته او و اهل مملکت او در مصیبت و محنت خواهند بود و ستم او بدور و نزدیک خواهد رسید و او را آن خواهد رسید که از ملک زاده سیاح بآن پادشاه رسید ملک پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان وزیر گفت ای ملک در بلاد عرب ملکی بود متمکار که رعایت رعیت نمی کرد و کسی بمملکت او داخل نمی شد و عاملان چهار خمس مال ایشان میگرفتند و یک خمس از مال ایشان باقی میماند از قضا آن ملک را پسری بود سعید نام چون احوال دنیا را غیر مستقیم یافت ترك دنیا کرده در خورد سالی راه بیابانها پیش گرفت و بیزستش پروردگار مشغول شد و همواره از جایی بجایی و از شهری بشهری همی رفت روزی از روزها شهری داخل شد یاسبانان آن شهر او را گرفته جستجو کردند چیزی با او ندیدند مگر دو جامه که یکی کهنه و دیگری نو بود جامه نو از او برکنندند و او را ذلیل و خوار نمودند ملک زاده برسبیل شکایت گفت ای متمگران من مردی ام فقیر و سیاح و نپندارم که این جامه بشما سودی بخشد اگر شما جامه بمن باز پس ندهید شکایت نزد ملک برم ایشان گفتند ما این کار بفرمان ملک کرده ایم هر آنچه خواهی بکن ملک زاده سیاح قصد قصر ملک کرد

و خواست که نزد ملک شود حاجبان نگذاشتند در حال باز گشت و باخود گفت مرا چاره نیست جز اینکه بانتظار ملک بنشینم تا بیرون آید و حالت خود بر وی شکایت کنم در آن هنگام که ملک زاده در اینحالت بود شنید که یکی از سپاهیان خبر بیرون آمدن ملک همی دهد پس اندک اندک پیش رفته نزدیک در قصر ملک بایستاد ناگاه ملک بیرون آمد ملک زاده او را دعا گفت و آنچه بر وی روی داده بود بملک عرضه داشت و از حالت خویش شکایت نمود و ملک را آگاه کرد که من مردی هستم ترك دنیا کرده و بطلب رضای پروردگار بیرون آمده ام و بهر جا و نزد هر کس که میرفتم بامن جز نکوئی کاری نمی کردند وقتی که بدین شهر آمدم امید من این بود که مردمان این شهر بامن آن کنند که دیگران همی کردند ولی تابعان تو مرا گرفته جامه من بکنندند و مرا بیازردند ای ملک بحالت من نظر کن و جامه من از ایشان بستان بشرط اینکه من ساعتی درین شهر اقامت نکنم ملک ستمکار گفت ترا بآمدن این شهر که اشارت کرد و حال آنکه تو نمیدانستی که ملک این شهر بانوچه خواهد کرد ملک زاده سیاح گفت پس از آنکه من جامه خود بگیرم هر چه خواهی بامن بکن چون ملک این سخن از او بشنید در خشم شد و گفت ای نادان ما جامه ترا بکنندیم که تو ذلیل و خوار باشی اکنون که چنین سخنان از تو شنیدم روان از تنت بدر آورم آنگاه ملک فرمود که او را در زندان کنند چون ملک زاده بزندان اندر شد از جوابی که داده بود پشیمان گشت و خود را سرزنش کرد که چرا آن جواب ترك نکردم و خود را بورطه هلاکت انداختم پس چون از شب نیمی برفت برپای خاسته نمازی مطول بجا آورد و گفت بارخدا یا تو عادل و حکیمی حالت من نیک میداننی من بنده مظلوم توام از رحمت بی منتهای تو مسئلت میکنم که مرا از



دست این ملك ستمكار خلاص کنی و او را بسخط خویش گرفتار گردانی که تو از ظلم ظالمان غافل نیستی اگر میدانی که او بمن ستم کرده او را بمحنتها گرفتار کن از آنکه حکمهای تو محض عدل است و تو پناه ستم کشانی چون زندانبان مناجات آن مسکین بشنید بهراس اندر شد در آن حال آتشی در قصر افروخته شد و آنچه در قصر بود بسوخت و بجز زندانبان و ملك زاده سیاح کسی خلاص نشد آنکه ملك زاده سیاح از زندان بدرآمده باز زندانبان از شهر بیرون گشتند و همی رفتند تا بشهر دیگر رسیدند و اما شهر ملك ستمكار بسبب ستمهای آن ملك بسوخت و اکنون ای ملك نیک بخت ما در هر صبح و شام ترا دعا کنیم و شکر خدایتعالی را بسبب عدل و حسن اخلاق تو بجای آوریم و ما بسبب اینکه تو فرزند نداشتی اندوه بی شمار و ملالت بسیار داشتیم و همی ترسیدیم که پس از تو دیگری بر ما پادشاه شود منت خدایرا که از کرم خویش ما را بنواخت و اندوه از ما برد و از وجود این پسر مبارك اثر خرسندی بما عطا فرمود از خدایتعالی جلت عظمته مسئلت همی کنیم که او را

خلف صالح گرداند و عزت و سعادت بر وی روزی کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب نهصد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن وزیر پنجم برخاسته گفت بزرگت پروردگاری که بخشنده عطیتهای نیکوست اما بعد ما بتحقیق دانسته ایم که خدایتعالی بکسی که شکر او بجا آورد و دین خود محافظت کند نعمت زیاده گرداند و تو ای ملك باین منقبتهای بزرگ و بعدل و انصاف متصف هستی و بدین سبب خدایتعالی رتبت ترا بلند کرده و ایام ترا سعید گردانیده و این عطیت نکو را که این پسر سعادت مند باشد پس از تو میدی بتو عطا

فرموده و ما را نیز بدین سبب فرحی بزرگ و خرسندی افزون روی داده از آنکه پیش از این بحزن سخت و ملالت بسیار گرفتار بودیم و بیم از آن داشتیم که پس از تو خلفی صالح از تو نماند که وارث مملکت تو شود و رایهای ما مختلف گشته در میان ما نفاق پدید آید و بما آن روی دهد که غراب را روی داد ملك پرسید حکایت غراب چیست وزیر جواب داد ای ملك در مرغزاری وسیع که نهرهای روان و درختان بارور داشت مرغان نغمه سنج در آنجا بودند و از جمله پرندگان غرابانی بود که بعیش و نوش همی گذاردند و حاکم بزرگ ایشان غرابی بود که بایشان رافت و شفقت تمام داشت و غرابان بسبب حسن سیرت او ایمن و آسوده بودند و هیچکدام از ایشان بدیگری ستم نمی توانست اتفاقاً بزرگ ایشان را اجل در رسید و از این جهان بجهان دیگر شد غرابان بماتم او بنشستند و از بهر او محزون شدند و بیشتر حزن ایشان بسبب این بود که کسی چون او عادل و نیکو سیرت نبود که قائم مقام او شود پس غرابان همگی جمع آمدند که کسی را در میان خود امیر گردانند تا بریاست و سیاست ایشان قیام کند طایفه از آنها غرابی را برگزیده گفتند که این شایسته است که ما را پادشاه شود طایفه دیگر او را نخواستند و در میان ایشان بدین سبب نفاق و جدال روی داد و فتنه بزرگ برپا شد و همگی متفق گشتند و عهد کردند که آن شب را بخوابند و بامدادان هیچیک از آنها بطلب معیشت بیرون نرود و در هنگام دمیدن صبح در یکجا جمع آمده بودند که ناگاه شاهینی پیرواز آمد ایشان گفتند یا ابوالخیر ترا بیادشاهی خویش برگزیدیم تا در کارهای ما نظر کنی شاهین سخن ایشان پذیرفت و بایشان گفت از من خوبیهایی بزرگ بشما خواهد رسید پس از آنکه غرابان شاهین را امیر خود گرفتند همه



روزه در وقتیکه غرابان بگردیدن ودانه و آب پدید آوردن میرفتند و یکی از آنها را تنها بدست آورده دماغ و چشمان او را میخورد و باقی آن را دور میانداخت و همواره شاهین را کار بایشان همین بود تا اینکه غرابان از کار او آگاه شدند و بیشتر یاران خویش را کشته یافتند آنگاه هلاک را یقین کردند و با خود گفتند چکار کنیم که بیشتر یاران ما هلاک شدند و بزرگان ما کشته گشتند اکنون ما را سزاوار اینست که جانهای خویش نگاه داریم پس چون بامداد شد کلاغان از شاهین بگریختند و هر یکی بسوئی پراکنده شدند ای ملک ما را نیز بیم از آن بود که جز تو دیگری بر ما پادشاه شود ولکن خدایتعالی باین نعمت بزرگ بر ما منت نهاد فتبارک الله العظیم وله الحمد پس از آن وزیر ششم برخاسته گفت ایها الملك خدایتعالی در دنیا و آخرت بعزت تو بیفزاید و پیشینیان گفته اند که هر که نماز کند و روزه گیرد و بحقوق والدین قیام نماید و در میان رعیت بعدل و انصاف حکم کند او پروردگار خود را ملاقات کند در حالتی که خدایتعالی از او خشنود باشد و تو ایملک در میان ما بعدل و انصاف حکم کرده و بما حسن اخلاق بکار برده و از خدا همی خواهیم که صواب تو جزیل گرداند و احسان های ترا پاداش نیکو دهد ایملک آنچه آن وزیر دانا گفت شنیدی که ما را بیم بود از فقدان ملک و نبودن ملک دیگر که در حسن اخلاق و عدل و انصاف مانند ملک نباشد پس از ملک اختلافات ما بزرگ شود و بسبب اختلاف بلاها بر ما روی دهد و در آنوقت ما را فرض باشد که تضرع و زاری کرده از بهر ملک پسری نیک بخت از خدا بخواهیم که پس از ملک وارث مملکت شود و بسا هست چیزی را که انسان دوست میدارد و عاقبت آن را نداند و انسان را نشاید که از خدا بخواهد که عاقبت آنرا نداند زیرا که بسا هست ضرر آن

چیز از منفعت او از بهر سائل نزدیکتر باشد آنوقت هلاک انسان در مطلوب خواهد بود و بروی خواهد رسید آنچه که بمار گیر و زن و فرزندان او رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و هفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ملک پرسید چونست حکایت او وزیر جواب داد ایملک مردی بود مار گیر که مار نگاه میداشت و او را صنعت همین بود و در خانه سبدی داشت بزرگ و در آن سبد مار گذاشته بود زن و فرزندان او بر آن مارها آگاهی نداشتند و همه روزه آن مرد مار گیر آنها را برداشته در شهر همی گشت و او را پیوسته کار همین بود و خانگیان خود را از آنچه در سبد میگذاشت آگاه نمیکرد اتفاقاً روزی از روزها بعادت معهود بخانه بازگشت زن پرسید در این سبد چیست آن مرد گفت مقصود ازین پرسش چیست مگر در نزد شما توشه کم است بهرچه خدایتعالی داده قانع شو و از چیز دیگر سؤال مکن زن مار گیر لب از پرسش فرسود بست و با خود گفت ناچار باید من این سبد تفتیش کنم و آنچه درو هست بدانم فرزندان خود را آگاه کرد که ایشان از آنچه در سبد است جویان شوند و در سؤال اصرار کنند کودکان نیز چنان پنداشتند که در آن سبد خوردنی هست و از پدر تمنا کردند که آنچه درین سبد است بدیشان بنماید پدر ایشان را از آن سؤال منع کرد دیرگاهی کودکان مار گیر را کار همین بود و مادر نیز ایشان را بپرسش ترغیب میکرد پس از آن کودکان بامادر اتفاق کردند که خوردنی نخورند و نوشیدنی ننوشند تا اینکه پدر سبد از بهر ایشان بگشاید اتفاقاً شبی از شبها مار گیر حاضر شد و خوردنیهای بسیار بیاورد و فرزندان خود را



از بهر خوردن نزد خود خواند ایشان از خوردن امتناع کردند و خشمگین  
 نشستند پدر با ملاحظت و سخنان نرم بایشان گفت هر چه میخواهید از  
 خوردنی و نوشیدنی و پوشیدنی بمن بگوئید تا من از بهر شما حاضر آورم  
 کودکان گفتند ای پدر ما از تو هیچ نمیخواهیم مگر اینکه این سبد  
 بگشائی و آنچه درو هست بما بنمائی و گرنه خوبشتم را هلاک کنیم  
 پدر بایشان گفت ای فرزندان من آنچه درین سبد هست سودی بشما نخواهد  
 داد بلکه گشودن آن ضرر شماست در آن هنگام قهر و خشم آنها زیاد شد  
 پدر چون حالت ایشان بدید ایشان را بترسانید و بایشان گفت اگر از  
 این حالت باز نگردید شما را بیازارم از سخنان پدر رغبت ایشان زیادت  
 گشت آنگاه مردمار گیر خشم آورده عصا بر گرفت که ایشان را بزندان ایشان  
 از پیش پدر بگریختند و سبد در آنوقت در خانه حاضر بود و مار گیر  
 آنرا در مکانی پنهان نکرده بود زن مار گیر چون شوهر را بکودکان مشغول  
 دید و خانه را خلوت یافت سر سبد بگشود تا آنچه در سبد هست نظاره  
 کند ناگاه ماران از سبد بدرآمدند در حال زن را گزیده بکشتند و پس  
 باین سوی و آنسوی همی گشتند تا اینکه بجز مار گیر خورد و بزرگ آن  
 خانه را هلاک کردند مار گیر خانه گذاشته بیرون آمد ایملک نیکیبخت  
 انسان نباید چیزی بجز آنکه خدایتعالی خواسته است تمنا کند بلکه باید  
 بهر چه خدایتعالی مقدر کرده خشنود باشد ایملک اینک خدایتعالی از  
 وجود این پسر پس از نو میدی های بسیار چشم ترا روشن کرده و دل ترا  
 خشنود گردانیده ما را مسألت از خدایتعالی همین است که او را از خلفای  
 عادل گرداند پس از آن وزیر هفتم گفت ایملک آنچه که برادران من  
 در وصف تو گفتند من همه را بحقیقت دانستم که تو بسبب عدل و انصاف  
 و حسن اخلاق از ملوک دیگر امتیاز داری و از همه پادشاهان در همه

خصلتها برتری و من اکنون میگویم که حمد بر خدائی که ترا ولی نعمت  
 و بزرگ مملکت گردانید و بدین سبب نعمت بر ما تمام کرد که شکر او  
 بجا آوریم و این نعمت نیست مگر بسبب وجود تو و مادامی که تو در میان  
 ما هستی ما از ستم و جور کسی بیم نداریم و کسی نتواند که بما برتری  
 کند و گفته اند که بدترین رعیتها آنانند که ملک ایشان ستمکار باشد و  
 نیز گفته اند که در سوراخ مار گزیده بسر بسردن بهتر است از آنکه در  
 مملکت ملک ستمکار بسر برند اکنون حمد خدایرا که ترا بر ما انعام  
 کرده و پس از نو میدیها این پسر مبارک اثر را عطا فرموده و ترا بسبب  
 حسن سیرت و صابری آنروی داد که عنکبوت را روی داد ملک پرسید  
 حکایت عنکبوت چه گونه بوده است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم صد و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت وزیر گفت ایملک عنکبوتی بدری بلند بیاویخت  
 و در آن خانه ساخته بایمنی در آنخانه همی زیست و بسبب اینکه خدایتعالی  
 آن مکان را بر وی میسر کرده و او را از بیمها ایمن گردانیده بود شکر  
 بجا آورد و دیرگاهی براحث و شکر گراری بسر میبرد تا اینکه خدای  
 تعالی او را بمقام امتحان آورد که مقدار صبر و شکر او را بداند بادی  
 تند بسوی او فرستاد باد خانه او را برداشته بدریا انداخت و موجها او را  
 همی زد تا بساحل رسانید آنگاه عنکبوت شکر خدایتعالی بجا آورده بسبب  
 سلامتی خویش بیروردگار سجده کرد و روی بیاد کرده گفت این کار  
 از بهر چه کردی و ترا چه سود رسید که مرا از مکان خود بدینجا آوردی  
 باد باو جواب داد بامن معاتبه مکن که بزودی ترا بمکان خود باز گردانم  
 عنکبوت شکمیا شد و او را امید این بود که بمکان خود باز خواهد گشت



باد شمال از نزد او رفته باز نگشت پس از چندی باد جنوب وزیدن گرفت  
 عنكبوت را برداشته بسوی همان در برد چون عنكبوت آن در بدید آنجا  
 را بشناخت و بمکان اصلی خویش در پیوست تو نیز ای ملک بجهت شکر  
 و شکیبائی از تنهایی برستی و پس از نومیدی و سال خوردگی از این  
 پسر خرسند و مسرور گشتی ملک چون سخنان او بشنید بخدایتعالی  
 رو کرد و شکر بجا آورد و گفت حمد خدا برا که ما را پس از نومیدی  
 امیدوار کرد و این پسر بما عطا فرمود و او را وارث مملکت گردانید  
 پس چون ملک شکر گزاری بانمام رسانید حکیمان و عالمان برخاسته شکر  
 خدا بجا آوردند و ملک را ثنا گفتند و دست او را بوسه دادند و هر یکی  
 بخانه خویش باز گشتند و ملک نیز بخانه اندر شد و پسر را نیز نزد خود  
 خواست کودک را نزد وی حاضر آوردند ملک بروی دعا کرد و او راوردخان  
 نام نهاد چون از عمر او دوازده سال بگذشت ملک خواست که علوم بر  
 وی بیاموزد قصری در میان شهر بنا کرد و در آن قصر سیصد و شصت غرفه  
 بنا نهاد و پسر را در آن قصر برده سه تن از حکیمان دانشمند بر وی  
 بگماشت و ایشان را فرمود که شبانروز از تعلیم او غافل نگردند و هر روز  
 در یکی از آن غرفها بنشینند و هیچ علمی نگذارند مگر اینکه بآن پسر  
 بیاموزند تا آنکه در تمامت علوم دانا باشد و بر در هر غرفه آن علمی را که  
 از اصناف علوم بوی میاموزند بنویسند و در هر هفته آنچه که از علوم  
 آموخته ملک را آگاه کنند عالمان بتربیت پسر مشغول شدند و شبانروز  
 از آموختن آن سستی نمیکردند تا اینکه آن پسر از علوم چندان بهره  
 برداشت که پیش از او بکسی میسر نگشته بود و عالمان در هر هفته از آنچه  
 ملکزاده آموخته بود ملک را آگاه میکردند و بملک میگفتند که ما کسی  
 را ندیدیم که خدایتعالی چنین فهم و ذكاء عطا کرده باشد خدایتعالی

این پسر را بر تو مبارك گرداند و ترا از زندگانی تمتع بخشد چون دوازده  
 سال تمام شد ملک زاده همه علوم را بیاموخت و از همه حکیمان و عالمان  
 که در آن زمان بودند برتر شد آنگاه عالمان که آموزگار او بودند او را  
 بنزد ملک آوردند و گفتند ای ملک خدایتعالی ازین پسر نیکبخت چشم  
 ترا روشن گرداند که ما همه علوم بوی بیاموخته نزد تو باش باز آوردیم و  
 امروز کسی را این پایه دانش نیست که این پسر راست ملک را ازبشارت  
 ایشان فرحی سخت روی داد و شکر خدایتعالی را زیادت کرد و بسجده  
 در افتاد پس از آن شماس وزیر خود را بخواست و باو گفت ای شماس  
 بدانکه عالمان و حکیمان آمده مرا خبر دادند که پسر من همه علوم یاد  
 گرفته و بر تمامت عالمان برتری دارد شماس چون این سخن بشنید بسجده  
 در افتاد و دست ملک ببوسید و گفت اگر یاقوت در کوه سختی باشد  
 محالست که روشنائی ندهد این پسر ترا استعداد و قابلیت جبلی است  
 اگر او با این خوردسالی حکیم و دانشمند باشد غریب نخواهد بود حمد  
 بر آن خدائی که او را بما عطا فرمود چون فردا شود عالمان و امیران  
 در مجلس جمع آوریم و با او در علومیکه یاد گرفته گفتگو کنیم  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب نهمصد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک چون سخن شماس وزیر بشنید فرمود  
 که فردا عالمان ماهر و دانشمندان فاضل و حکیمان کامل را در قصر ملک  
 حاضر آورند چون فردا شد همگی بر در قصر حاضر آمده از ملک جواز  
 دخول خواستند پس از آن شماس حاضر گشته دست ملکزاده ببوسید  
 ملک زاده برپای خاسته بشماس سجده کرد شماس گفت شیر بچکان  
 را نشاید که بسایر وحشیان سجده برند ملک زاده گفت شیر بچه چون



وزیر ملك را بیند باید که برو سجده برد و در آن هنگام شماس وزیر گفت مرا خبر ده که دائم مطلق چیست و او را دو کون کدامند و آنچه از دو کون دائمی خواهد بود کیست ملکزاده جواب داد اما دائم مطلق خدایتعالی است جلت عظمته از آنکه او او ایست که ابتدا ندارد و آخری است که انتها ندارد و اما دو کون او دنیا و آخرت است اما آنچه از دو کون او دائمی خواهد بود نعمت اخروی است شماس گفت راست گفتی ولیکن همی خواهم که مرا خبر دهی از اینکه از کجا دانستی که از دو کون او یکی دنیا و دیگری آخرت است ملکزاده جواب داد از آنکه دنیا آفریده شد در حالتی که چیزی آفریده نبود ولیکن او عرضی بود سریع الزوال و عملهای مردمان مستوجب پاداش بود و این معنی لازم داشت که فانی را اعاده کنند و وقتی که فانی را اعادت کنند آن نشانه آخرت است شماس گفت راست گفتی ولیکن مرا خبر ده که از کجا دانستی که نعمت اخروی دائمی است ملکزاده جواب داد از آنکه آخرت خانه پاداش عملهای بندگان است که او را خدای باقی بی زوال از بهر ایشان مهیا کرده شماس گفت مرا خبر ده که کدام يك از اهل دنیا عملش محمود است ملکزاده جواب داد آنکسی که آخرت را بدنیای خویش برگزیده شماس پرسید کیست آن کسیکه آخرت را بدنیای خویش برگزیند ملکزاده جواب داد آنکسی که او میداند منزل او در خانه است که آنخانه خراب خواهد شد و او خود فانی خواهد گشت و بعد حساب از او خواهند خواست و کسی که چنان داند که درین دنیا مخلص خواهد ماند هرگز آخرت دنیا برگزیند شماس گفت مرا خبر ده که آیا آخرت بی دنیا صورت بندد یا نه ملکزاده جواب داد کسی که دنیا ندارد آخرت ندارد ولیکن من دنیا و اهل دنیا و معاد ایشان را که بسوی او باز خواهد گشت مانند اهل این صفر دیده‌ام

که امیری از بهر ایشان مکانی تنگنای بنا کرده و ایشان را در آن مکان داخل نموده و ایشان را بکاری فرموده و از بهر هر یکی از ایشان اجلی معین کرده و شخصی را برو گماشته هر کس از ایشان کاریکه ملک فرموده او را بجا آورد شخصی که برو گماشته‌اند او را از آن تنگنای بیرون آورد و هر کس که آن کار نکند و اجل تمام شود عقوبتش کنند پس در هنگامی که ایشان بکاری مشغولند از شکافهای دیوار آنخانه اندکی عسل بچکد ایشان آن عسل بخورند و حلاوت آن ببینند در کار کردن سست شوند و در آن تنگنای که هستند جای گیرند با اینکه میدانند که اگر آنکار بانجام نرسانند عقوبت خواهند دید پس ایشان باندک شیرینی فانی شوند و آن گماشته وقتی که اجل رسد احدی را در آنخانه نخواهد گذاشت و ناچار او را از آن خانه بیرون خواهند برد و ما دنیا را بدینسان یافتیم که از برای اهل او اجلی معین کرده‌اند هر کس از اهل دنیا اندک شیرینی یابد خود را بآن مشغول کند از جمله هالکان گردد از آنکه چنین کس دنیا را با آخرت خود برگزیده و کسی که آخرت بدنیای خویش برگزیند بآن شیرینی بيمقدار النفات نکند و از هلاکت نجات یابد شماس گفت آنچه از کار دنیا و آخرت گفتی شنیدم و پذیرفتم ولیکن من آنها را بانسان مسلط دیده‌ام و انسان ناچار است که آنها را با هم خشنود دارد و آنها با یکدیگر مختلفند اگر بنده بطلب معیشت پردازد او را تن نزار خواهد شد و رنج او افزون خواهد گشت و در هر حال انسان دو چیز مخالف نگاه نتواند داشت ملکزاده گفت هر که معیشت دنیا تحصیل کند با آخرت او معین خواهد شد و من دنیا و آخرت را مانند دو ملك ستمکار و عادل دیده‌ام که مملکت ملك ستمکار درختان بسیار و چشمهای روان و گیاهان سبز داشت و آن ملك کسی از بازرگانان نگذاشته مگر اینکه



مال او را بگرفته بود و ایشان بسبب فراوانی نعمت که در مملکت او بود  
 بهرچه از آن ملك ایشان را روی میداد شکيبا بودند و اما ملك عادل  
 مردی از اهل مملکت خود را مالی بسیار داده فرمود که بمملکت ملك  
 ستمکار شود و بآن مال گوهرها شری کند آن مرد مال برداشته برفت و  
 بمملکت ملك ستمکار رسید بملك گفتند که بازرگانی با مالی بسیار بدین  
 سرزمین آمده همی خواهد که بآن مال گوهرها شری کند ملك آن  
 بازرگان را حاضر آورد و باو گفت که از کجائی و کیستی و حاجت تو  
 درین سرزمین چیست بازرگان جواب داد من از فلان زمینم ملك آنشهر  
 مالی بمن داده مرا بشری کردن گوهرهای این سرزمین فرستاده است من  
 بفرمان برداری ملك بدین مکان آمدم ملك باو گفت وای بر تو مگر حال  
 مرا با اهل مملکت خویش نمیدانی که من مال ایشان همه روزه میگیرم  
 تو چگونه مال خود بدین سرزمین آورده بازرگان جواب داد من از مال  
 چیزی ندارم آن مال در نزد من امانت است تا او را بخداوند مال برسانم  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و دهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك ستمکار گفت اگر تمامت مال بر خود فدیت  
 نکنی ترا نگذارم که در مملکت من معیشت گذاری تا اینکه هلاک شوی  
 آنمرد با خود گفت مرا سروکار با دو پادشاه افتاده و من میدانم که این  
 ملك را ستم بهمه اهل مملکت شامل است اگر من او را از خود خشنود  
 نکنم خود هلاک شوم و مال من نیز تلف شود و بحاجت خویش نرسم و  
 اگر تمامت مال بدهم هلاک من بنزد ملك خداوند مال خواهد افتاد  
 بهتر اینست که من از این مال اندکی باین ملك ستمکار دهم و او را از  
 خود خشنود گردانم و شر او را از نفس خود و ازین مال دور کنم و در

این سرزمین معیشت گذرانیده گوهرها شری کنم آنگاه بسوی خداوند  
 مال با حاجت بر آورده بروم که مرا بعدل و بخشایش او چندان امید  
 هست که از عقوبت او مرا چنان بیم نیست پس از آن بازرگان با ملك  
 ستمکار گفت ای ملك من مال را بجان خود فدیت کنم و در نزد من  
 مالی است حقیر او را بتو دهم ملك سخن او قبول کرده دست از او  
 برداشت آنگاه مرد بازرگان بآن مال که در نزد خود مانده بود گوهرها  
 خریده بسوی ملك عادل خداوند مال برفت ملك عادل مثال آخرتست و  
 گوهرهایی که در مملکت ملك ستمکار است مثال حسنات و عملهای  
 صالح است و مردی که مال با اوست کیست که دنیا همی طلبد و مالی  
 که با اوست مثال از برای زندگانی انسانست من چون این را بدیدم دانستم  
 که از بهر کسیکه در دنیا طلب معیشت میکنند سزاوار است که یکروز  
 طلب آخرت مهمل نگذارد و در اینصورت دنیا و آخرت هر دو را خشنود  
 خواهد داشت شماس گفت مرا خبر ده که آیا جسد و روح در صواب  
 و عقاب شریکنند یا اینکه عقاب مخصوص خداوند شهوات و فاعل خطیئات  
 است ملکزاده جواب داد گاهی میل بسوی شهوات بسبب کف نفس و توبه  
 از آنها موجب صواب گردد و حال آنکه معاش از جسد ناگزیر است و  
 جسد بی روح نتواند بود و یا کی روح در دنیا با خلوص نیت و انفسات  
 بسوی چیزی است که در آخرت سود بخشد پس جسد و روح مانند  
 فرسی رهان و رضیعی لبانند و در ثواب و عقاب شریکنند و مثل آنها  
 مثل نابینا و زمین گیر است که خداوند باغی ایشان را گرفته بیاغ داخل  
 کند و ایشان را امر کند باینکه در باغ چیزی تلف نکنند پس وقتیکه  
 میوه باغ برسد زمین گیر بنابینا بگوید که این میوه ها می بینم رسیده  
 اند آرزو میکنم که از آنها بخورم ولی قدرت برخاستن ندارم ترا که پای



بی عیب است برخیز و ازین میوها از بهر خوردن ما بیاور نابینا گوید  
 وای بر تو چیزی را بخاطر من آوردی که من ازو غافل بودم ولکن مرا  
 بر وی قدرتی نیست از آنکه من آن میوها نمی بینم و در چیدن آنها  
 حیلتی ندارم پس ایشان درین گفتگو بودند که ناظر باغ در رسید و او  
 مردی بود دانا زمین گیر باو گفت ای ناظر من از این میوها آرزو همی  
 کنم و ما را می بینی که من زمین گیر و رفیق من نابیناست پس چه  
 حیلت کنیم ناظر بایشان جواب داد مگر شما نمیدانید که خداوند باغ  
 بشما چه عهد کرده اورا عهد باشما اینست که شما در باغ بچیزی متعرض  
 نشوید و چیزی را تلف نکنید اکنون شما را حفظ کردن فرض است  
 ایشان گفتند ناچار باید ازین میوها چیزی بدست آورده بخوریم تو حیلتی  
 میدانی ما را بیاموز ناظر گفت اکنون که شما عهد نگاه نمی دارید  
 حیلت اینست که نابینا برخیزد و ترا که زمین گیر هستی بدوش بگیرد  
 و بدرخت نزدیک برد آنگاه تو میوه که میخواهی بچین در حال نابینا  
 برخاسته زمین گیر را برداشت زمین گیر او را راهنمایی میکرد تا اینکه  
 بدرخت شد آنگاه زمین گیر هر کدام از میوها که دوست میداشت برمی  
 چید و ایشان را کار همین بود تا اینکه چیزی بسیار در باغ تلف کردند  
 آنگاه خداوند باغ درآمد و بایشان گفت وای بر شما این کارها چیست  
 مگر با شما عهد نکرده ام که از میوه این باغ چیزی تلف نکنید ایشان  
 گفتند تو میدانی که ما قدرت رسیدن بچیزی نداریم یکی زمین گیر  
 و دیگری نابینا هستیم ما را گناه چیست خداوند باغ گفت شاید گمان  
 شما اینست که آنچه شما کرده اید من نمیدانم ای نابینا گویا که من نزد  
 تو بودم که تو برخاستی و زمین گیر را بدوش گرفتی و او ترا راه بنمود  
 تا اینکه بدرخت رسیدی پس از آن خداوند باغ ایشان را باعتموبت سخت

بیازرد و ایشان را از باغ بدر کرد پس نابینا مثل جسد است که چیزی را  
 نمی بیند و زمین گیر مثل نفس است که او را حرکتی نیست مگر با  
 جسد و اما باغ مثل عملهای نکوست و اما ناظر مثل عقل است که بخیر  
 امر کند و از شر باز دارد و جسد و روح در ثواب و عقاب شریکند  
 شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبر ده که کدام عالم در نزد تو  
 پسندیده است ملکزاده گفت آن کسیکه پیروردگار عالم باشد و علمش او  
 را سود بخشد شماس گفت او کیست ملکزاده گفت آنکه خشنودی خدا  
 را خواهد و از سخط او دوری گزیند شماس گفت مرا خبر ده که  
 کدام عالم را دل رقیق است ملکزاده گفت آنکه بیشتر بمرگ مهیاست  
 و آرزوهای او کمتر است شماس پرسید کدام گنجها بهتر است ملکزاده  
 جواب داد گنجهای آسمان شماس پرسید از گنجهای آسمان کدام یک بهتر  
 است ملکزاده جواب داد بزرگ شمردن خدا بتعالی و حمد کردن باو  
 شماس پرسید از گنجهای زمین کدام یک افضل است ملکزاده جواب  
 داد احسان کردن با مردمان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاداب از داستان فروست

چون شب نهصد و یازدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون وزیر جواب ملک زاده بشنید گفت راست  
 گفتی اکنون مرا از سه چیز مختلف که علم و رای و ذهن باشد خبر  
 ده که آنها در کجا جمع آیند ملک زاده جواب داد اما علم بآموختن  
 پدید آید و اما رای از تجربتها حاصل شود و اما ذهن از تفکر است و  
 آنها در عقل جمع آیند هر کس این سه خصلت درو جمع شود کامل خواهد  
 بود و هر کس پرهیزکاری بآنها بیفزاید بحق خواهد رسید شماس گفت راست  
 گفتی اکنون مرا خبر ده از عالم و علم و خداوندان رای استوار و



صاحب ذهن روشن که آبا هوا و شهوت او را از بن حالتها تغییر تواند داد یا نه ملک زاده گفت هوا و شهوت علم و رای و ذهن مردم را دگرگون کند و او مثل عقابی است که از دام بر حذر باشد و از غایت فراست در میان هوا بایستد و در آن حالت نظرش بصیادی افتد که دام بر می نهد چون صیاد از دام نهادن فارغ شود یاره گوشت در آن دام بگذارد پس چون عقاب یاره گوشت ببیند هوا و شهوت برو چیره شود بدانسان که دام فراموش کند آنگاه از هوا بزیر آمده بر آن یاره گوشت بیفتد و در آن بیفتد چون صیاد باز آید و عقاب در دام خود بنشیند سخت در عجب ماند و گوید که من دام بنهادم که کبوتر و مانند او از پرندگان ضعیف در آن بیفتند این عقاب چگونه بدام اندر افتاد و گفته اند که مرد عاقل را چون هوا و شهوت بکاری بدارند آن مرد عاقل در عاقبت آنکار تدبیر کند و از مدد عقل به هوا و شهوت قاهر شود پس وقتی که انسان را هوا و شهوت بکار بدارد سزاوار اینست که آن مرد عقل خود را مانند کسی گرداند که در سواری ماهر باشد و تواند که اسبان سرکش نگاه دارد و او را بهر سوئی که می خواهد ببرد و اما کسی که سفیه است و علم و رای ندارد و هوا و شهوت بر روی مسلط هستند او با شهوت و هوا کار کند و از هالکین شود و در میان مردم ازو بدحالت تر کسی نیست شماس گفت راست گفتی مرا خبر ده که علم کی سود دهد و عقل چه وقت هوا و شهوت را دفع کند ملک زاده گفت در وقتی که خداوند عقل و علم آنها را در طلب آخرت صرف کند مگر بقدر آنکه روزی خود پدید آورد پس از آن باید آنها را در طلب آخرت صرف کند شماس پرسید انسان را کدام مشغله سزاوار است ملک زاده جواب داد عمل نیکو شماس گفت اگر انسانی خود را درو مشغول کند در کار معیشت که ازو ناگزیر است.

چه بایدش کرد ملک زاده گفت شب و روز انسانی بیست و چهار ساعت است يك بخش از آن طلب معیشت کند و بخشی را راحت یابد و باقی را در طلب علم صرف نماید از آنکه انسان اگر عاقل باشد و او را علم نباشد بشوره زاری ماند که از بهر زراعت صلاحیت ندارد و همچنان انسانی که علم ندارد او را منفعتی نیست شماس گفت مرا خبر ده از علمی که بعقل نباشد ملک زاده جواب داد آن مانند علم چارپایان است که اوقات خوردن و نوشیدن و خفتن و بیدار شدن خود را یاد گرفته اند و آنها را عقل نیست شماس گفت حق ملک بوزیر چیست ملک زاده جواب داد پند گفتن و دولت خواهی او را آشکار و پنهان و پوشیدن سر ملک و اینکه هیچ چیز از ملک پوشیده ندارد و از کارهایی که ملک بوزیر سپرده غفلت نکند و در هر باب رضای ملک را طلب کند و از آنچه ملک ناخوش دارد دوری جوید شماس پرسید وزیر را کردار با ملک چگونه باید ملک زاده جواب داد اگر وزیر بخواهد که از ملک سالم بماند بقدر منزلتی که در نزد ملک دارد طلب حاجت نکند و زینهار از اینکه خود را در مقامی بدارد که اهلیت آن مقام ندارد و این کار از وزیر بمنزلت جرات است اگر چنانکه فریب حلم ملک خورده خود را در مقامی غیر از مقام خود بدارد مانند صیادی خواهد بود که وحشیان صید کرده و پوست از آنها بر میدارد و گوشت آنها را میاندازد و شیری بدان مکان آمده از آن لاشها بخورد پس چون شیر را آمد و شد بآن مکان بیشتر گردد با صیاد الفت گیرد و صیاد لاشه بسوی او می اندازد و دست بر پشت او می کشد و آن شیر دم همی جنباند صیاد چون سکون شیر ببیند و الفت او را با خود ملاحظه کند با خود گوید که این شیر با من فروتنی کند من اکنون بر وی چیره گشته ام باید برو سوار شوم و پوست او نیز چون



وحشیان دیگر بردارم آنگاه جرات کرده بر پشت شیر بجهد و در وی طمع کند چون شیر کردار صیاد ببیند در خشم شود و دست بلند کرده او را بزند چنگالهای شیر باندرونهای صیاد فرو رود و او را در زیر پای خود افکنده بدرد و از بهر اینست که وزیر باید بر ملک جرات نکند و از مقام خویش تجاوز ننماید تا ملک را متغیر نگرداند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب نهصد و دوازدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون پسر ملک جلباد شماس را از آن مشلت پاسخ داد شماس گفت مرا خبر ده که وزیر را با چه چیز در نزد ملک رتبت افزون میشود ملک زاده جواب داد بامانت و رای استوار او را رتبت افزون شود شماس گفت پیش ازین گفتمی که حق وزیر بر ملک آنست که وزیر رضای ملک را بجوید و از چیزیکه ملک را ناخوش آید دور شود و در کارهایی که بدو سپرده کوشش نماید که اینها برای وزیر فرض است اکنون باز گو اگر رضای ملک در ستم و ارتکاب ظلم و اعتساف باشد وزیر را چاره چیست و در معاشرت چنین ملک ستمکار چه حیلت باید کرد که اگر بخواهد ملک را از هوا و شهوت باز دارد نتواند باز داشت و اگر بهوا و شهوت او تابع شود و کردار او را تحسین کند وبال و مظلومه این کار با وزیر خواهد بود و رعیت دشمن او خواهند شد ملک زاده گفت ابوزیر آنچه از وبال و گناه گفتمی آن در وقتی است که وزیر در جور و ستم تابع سلطان شود اما وزیر را واجب است که چون ملک در چنان کارها با او مشورت کنند او راه عدل و انصاف بر ملک بنماید و از جور و اعتساف منعش کند و حسن اخلاق و نگاهداری رعیت بوی بیاموزد و از ثواب و عقاب فعل و ترک ملک را آگاه کند اگر ملک سخن او

بپذیرد و از آن راه باز گردد مقصود حاصل خواهد شد و اگر ملک سخنان وزیر گوش ندارد وزیر را گزیری جز جدا گشتن از ملک نخواهد بود که از مفارقت هر دو براحت اندر شوند شماس گفت مرا خبر ده از اینکه حق ملک بر رعیت و حق رعیت بر ملک چیست ملک زاده جواب داد اما رعیت باید فرمان ملک را با خلوص نیت اطاعت کند و اما ملک باید مال و ناموس رعیت نگاه دارد شماس گفت مرا خبر ده که آیا رعیت حقی دیگر بر ملک دارند ملک زاده جواب داد آری حق رعیت بر ملک فرض تراست از حق ملک بر رعیت و ضایع شدن حق رعیت ضررش بر ملک بیشتر از ضایع شدن حق ملک است بر رعیت از آنکه هلاک ملک و زوال مملکت و نعمت او نیست مگر از ضایع شدن حق رعیت هر کس بسالطنت مباشر باشد او را واجبست که سه چیز فرو نگذارد اصلاح دین و اصلاح رعیت و اصلاح سیاست و این سه چیز او را سلطنت دائمی باشد شماس پرسید اصلاح رعیت با چه چیز است ملک زاده جواب داد سنت ایشان را برپای نگاه دارد و عالمان را بتعلیم ایشان بگمارد و در میان ایشان داوری فرو نگذارد و خون ایشان را نگاه دارد و چشم از مال رعیت بپوشد شماس پرسید که حق وزیر بر ملک چیست ملک زاده جواب داد سه جهت حق وزیر بر ملک واجبتر از حق همه کس است یکی از بهر آنکه وزیر پندگوی ملک است و او را از خطا بصواب باز گرداند و دویم اینکه مردم حسن منزلت وزیر را در نزد ملک بدانند و بنظر اجلال بر وی ببینند و او را بزرگ شمارند سیم آنکه چون وزیر از ملک عنایت ببیند و از رعیت فروتنی مشاهده نماید پیوسته ناخوشیها و بدیهها از رعیت بگرداند شماس گفت همه اینها درست گفتمی اکنون باز گوی که سزاوار زبان چیست ملک زاده جواب داد زبان را سزاوار اینست که بجز خوبی و نکوئی بچیزی تکلم



نکنند و از کذب و سفه و دشنام و سخن بینی احترام بکنند از آنکه سخن مانند تیر است چون از شصت بیرون رود باز گشتن نتواند و دیگر راز بکسی مسپارد که فاش خواهد کرد شماس گفت از حسن سلوک بایوتندان و نزدیکان مرا خبر ده ملک زاده جواب داد آدمیرا راحتی نیست مگر با حسن سلوک و لکن بهر کس آنچه سزا است باید بجا آورد اما باید در و مادر فروتنی باید کرد و با زبان شیرین و سخنان نرم بایشان تکلم کند و اما با برادران باید بایشان نصیحت گوید و بذل مال کند و بشادی ایشان شاد و بانده ایشان اندوهناک گردد و از لغزش ایشان چشم پوشد و از کارهای ایشان فرو نگذارد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سیزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پس از آن شماس گفت همه اینها که گفتی دانستیم باز گوی مخلوق از خالق مقسوم است یا خیر یا هر یکی از انسان و حیوان تا آخر عمر روزی معین دارند یا نه و اگر کار چنین باشد طلب معیشت و تحمل مشقت را سبب چیست و اگر انسان کوشش ترک کند هر آینه توکل بخدا کرده و راحت خواهد بود یا نه ملک زاده جواب داد اگر چه رزق هر کس مقسوم و اجلس محتوم است و لکن هر روزی را طریقی و سببی هست شماس پرسید در طلب معیشت چه میگوئی ملک زاده جواب داد هر چه را که خدا بتهالی بر تو حلال کرده حلالست و آنچه که خدای عزوجل حرام کرده حرام است چون ملک زاده را سخن بدین مقام رسید سخن بپردند در حال شماس و حاضران برخاسته بملک زاده سجده بردند و ملک او را در آغوش گرفت و جبین او ببوسید و بر پهلوئی خویش بر تخت بنشاند و حمد خدا بجا آورد پس از آن ملک زاده با شماس و عالمانی که

حاضر بودند گفت ای عالم دانشمند مرا نیز از تو مسئلتی هست که فهم من از دریافتن آن عاجز مانده و دانستن آن بر من دشوار شده از تو همی خواهم که او را شرح دهی تا خاطر من آسوده شود که چنانچه زندگانی در آب و قوت در طعام و شفای بیماران در مداوای طبیب است شفای جاهل نیز بعلم عالم است شماس گفت ای فرزانه روزگار هیچ مسئلتی نیست مگر اینکه تو بتاویل و تفسیر آن از من شایسته تر هستی از آنکه خدا بتهالی از علوم آنچه بتو داده بکسی نداده اکنون مسئلت باز گو ملک زاده گفت مرا خبر ده که خالق جلت قدرته خلق را از چه چیز آفریده که پیش از آن چیزی نبود و در دنیا چیزی نیست مگر اینکه از چیزی دیگر مخلوق است و خدا بتهالی قادر است که این چیزها را از عدم خلق کند و لکن با کمال قدرت و عظمت اراده حضرت باری اقتضا کرده که خلق نکند چیزی را مگر از چیزی و وزیر جواب داد اما صنعتگران مانند کوزه گر و دیگران بساختن چیزی قدرت ندارند مگر از چیزی از آنکه مخلوق عاجز هستند و اما خالق که این عالم را بصنعت عجیبه آفریده است اگر بخواهی که قدرت او را در آفریدن اشیاء ببینی فکرت خود باصناف خلق بگمار که تو آیات و علامات خواهی یافت که بکمال قدرت خدا بتهالی دلالت میکنند آنگاه خواهی دانست که اشیا را از لاشی خلق کرده و از عدم صرف آفریده است زیرا که عناصر که ماده مخلوقات است عدم صرف بوده است و این دو آیت شب و روز از بهر تو بیان میکنند که شب و روز متعاقب یکدیگرند و وقتی که روز برود و شب بیاید روز بر ما مخفی است و مقرر او را نمی دانیم و همچنان وقتی که شب برود و روز بیاید ما مقرر شب را نمیدانیم و امثال آنها از افعال خالق جلت عزته بسیارند که دانشمندان را در آنها عقول حیران شود ملک زاده گفت قدرت خالق بمن شناسانیدی



اکنون مرا خبر ده که خلق را چگونه آفریده شماس جواب داد بد رستی  
 که خلق مخلوقند بکلمه که آن کلمه قبل از دهر موجود بوده است که  
 ز بان کلمه همه اشیاء آفریده شده  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست  
 چون شب نهمصد و چهاردهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک زاده بشماس گفت بد رستی که خدایتعالی  
 آفریدن خلق را قبل از وجود ایشان اراده کرده بود شماس جواب داد  
 خدایتعالی اراده کرده بود ولی بان کلمه خلق را بیافرید اگر آن کلمه را  
 ظاهر نمیکرد خلق موجود نمی شدند و معنی آن کلمه اینست که خدایتعالی  
 در ذات و صفات یکی است و معنی او اینست که آن کلمه را قدرتیست  
 بلکه قدرت صفت خدایتعالی است چنانکه کلام و غیر او از صفات  
 کمال صفات خدایتعالی عز سلطانه هستند و خدایتعالی بکلمه خود همه  
 خلق را بیافرید و بدون کلمه چیزی نیافرید بد رستی که ایشان را بکلمه  
 حق آفرید ما بحق مخلوق گشته ایم ملک زاده گفت تو گفتی که خدای  
 تعالی خلق را بحق آفرید حق ضد باطل است پس باطل از کجا پدید آمد  
 و چگونه بحق عارض شد تا اینکه حق بیاطل مشتبه گشت و مخلوق جدا  
 کردن اینها محتاج شدند آیا خالق این باطل را دوست میدارد یا ناخوش  
 میدارد اگر بگوئی که خالق دوستدار حق است و مخلوق را باو خلق  
 کرده و باطل را ناخوش میدارد پس چیزی را که ناخوش میدارد چگونه  
 بچیزی که دوست میدارد داخل شد شماس جواب داد بد رستی که خدای  
 تعالی انسان را خلق کرد و انسان بتوبه محتاج نبود تا اینکه باطل بحق داخل  
 شد و آن باطل مخلوق انسان است بسبب آن استقامتی که خدایتعالی در  
 انسان آفریده که او را اراده و میل گویند و کسب نامند پس چون باطل

باین معنی بحق داخل شد باطل و حق بسبب اراده انسان و کسبی که  
 جزء اختیار انسان است بیکدیگر مشتبه و ملتبس شدند آنگاه خدایتعالی  
 توبه را بیافرید تا انسان را از باطل باز گرداند و بحق متنبه سازد ملک  
 زاده گفت مرا خبر ده که سبب عروض آن باطل بحق چه بود تا اینکه  
 بیکدیگر مشتبه شدند و حاجت بتوبه افتاد شماس جواب داد خدایتعالی  
 چون انسان را بیافرید او را دوستدار خویش کرد و او را عقوبتی نبود  
 و حاجت بتوبه نداشت تا اینکه خدایتعالی نفس را درو بیافرید و عروض  
 باطل از نفس ناشی شد آنگاه انسان بمعصیت میل کرد و از حق بیاطل  
 افتاد ملک زاده پرسید سبب دخول حق بیاطل معصیت و مخالفت وده  
 است شماس جواب داد آری - همین است از آنکه خدایتعالی انسان را دوست  
 میدارد و از برای محبتی که با او دارد او را محتاج خلق ورنجور کرده  
 این محض حقست ولیکن گاهی انسان بسبب میل نفس بشهوتها سست  
 گشته بسوی خلاف مایل شود و پیروردگار خویش عصیان ورزد و بدین  
 سبب مستوجب عقوبت گردد ولیکن بسبب توبه و رجوع انسان بمحبت  
 حق مستوجب ثواب گردد ملک زاده گفت از مبدء مخالفت خبر ده که با  
 اینکه خدایتعالی انسان را بحق آفریده چگونه معصیت را بسوی خویشتن  
 همی کشد پس از آن با وجود میل نفس بشهوتها چگونه توبه کند و  
 مستوجب ثواب شود شماس جواب داد اول نزول آیت عصیان بانسان  
 بسوی ابلیس است که او از ملائکه و انس و جن اشرف بود و او را در  
 طبیعت جز محبت چیزی نبود ولیکن از بسیاری محبت عجب و تکبر او  
 را از طاعت خالق بیرون برد و معصیت را شعار خود ساخت و چون می  
 دانست که خدایتعالی معصیت را دوست نمیدارد و آدم را با چنان محبت  
 و طاعت بدید حسد بر وی مستولی گشت و در باز گردانیدن آدم از حق



حیلت ساخت تا او را در باطل شریک کند و چون پروردگار ضعف انسان را میدانست و میل کردن او را از حق بسوی دشمن میشناخت توبه را از برای انسان بیافرید تا بآن توبه از ورطهٔ معصیت خلاصی یابد و بسوی حق میل کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت شماس چون جواب مسألههای ملک زاده بیان کرد ملک زاده پرسید که خلق چگونه مخالفت خالق را توانستند کرد و حال آنکه خدایتعالی در غایت بزرگی و نهایت قدرتست شماس جواب داد خدای تعالی عادل و منصف و مهربانست و از برای مخلوق راه خیر بیان کرده و ایشان را بپدید آوردن هر چیزی که از خیر اراده کنند قدرت داده اگر ایشان برخلاف آن کار کنند در معصیت افتند و هلاک شوند ملک زاده پرسید در وقتی که خالق بر ایشان استطاعت داده باشد و ایشان هر چیزی را که بخواهند برو قادر باشند پس از بهر چیست که در میانهٔ ایشان و آن چیزی که از باطل اراده میکنند حایل نمیشود تا بندگان را بسوی حق رد کنند شماس جواب داد بجهت رحمت بزرگ و بی منتهای اوست که او چنانچه بابلیس خشم آورده بر وی رحمت نکرد همچنان بسبب توبه پس از خشم از آدم در گذشت ملک زاده پرسید آیا خدایتعالی چیزی را که دوست میدارد و چیزی را که دوست نمیدارد هر دو را خلق کرده یا اینکه تنها آن چیزی را که دوست میدارد خلق کرده است شماس جواب داد خدایتعالی همه چیز را خالق کرده و لکن خوش نمیدارد مگر چیزی را که دوست میدارد ملک زاده پرسید آن دو چیز چگونه اند که خدایتعالی یکی از آنها را دوست دارد و خداوند آن را ثواب دهد و دیگری را ناخوش

دارد و خداوند او را عذاب کند شماس پرسید آن دو چیز کدامند ملک زاده جواب داد آنها خیر و شرند که در جسم و روح مرکب اند شماس گفت ای خردمند ترا می بینم دانسته که خیر و شر علمهائی هستند که فاعل آنها جسد است پس خیر را ازین جهت خیر گفتند که خشنودی خدا دروست و شر را از آن گفتند که خشم خدا در اوست ملک زاده جواب داد من می بینم که خیر و شر را حواس پنجگانه ذوق و سمع و بصر و لمس میکنند همی خواهم که بمن بنمائی که این حواس پنجگانه از برای خیر خلق شده اند یا از برای شر شماس گفت بدانکه خدایتعالی انسان را بحق خالق کرد و او را بمحبت خود مایل گردانید و از خدای تعالی هیچ مخلوقی صادر نمیشود مگر بقدرت و غلبه و خدایتعالی را بجز عدل و انصاف و احسان بچیزی نسبت نتوان داد و خلق را از محبت خود آفرید و نفس را که بشهوت مایل است در انسان قرار داد و این حواس پنجگانه را سبب بهشت و دوزخ گردانید ملک زاده پرسید این چگونه است شماس جواب داد خدایتعالی منطق و دستها را از برای کار آفرید و پاها را از بهر راه رفتن و چشم را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفرید و آنها را قدرت داده فرمود که هیچ يك بی رضای حق کاری نکند آنچه از منطق رضای حقست راست گفتن و ترك ضد اوست که دروغ باشد و آنچه از چشم رضای حق است نظر کردن بچیزیست که خدایتعالی او را دوست میدارد و ترك نظر بسوی ضد اوست که شهوات باشد و از گوش آنچه رضای خداست شنیدن موعظت و ترك ضد اوست و چیزیکه از دستها رضای خداست اینست که آنها را در خشنودی خدا صرف کند و ترك ضد او نماید و از پاها آنچه رضای خداست آنست که در راه خدا سعی کند و ترك ضد او نمایند و ماسوای اینها از شهوتها که انسان آنها



را میکند از جسد بحکم روح صادر میشود پس از آن شهوتیکه از جسد  
 صادر میشود بدو گونه است شهوت تناسل و شهوت شکم است آنچه از  
 شهوت تناسل با رضای خدا موافق است آنست که حلال باشد و حرام  
 نباشد و اما شهوت شکم اکل و شرب است و آنچه موجب رضای حق  
 است آنست که از چیزهایی که خدایتعالی حلال فرموده پدید آورد کم  
 و زیاد او را شا کر باشد ملک زاده گفت مرا خبر ده که آیا از علم خدای  
 تعالی گذشته بود که آدم از شجره منیه خواهد خورد یا نه شماس جواب  
 داد آری خدایتعالی را علم بآن بود و نهی کردن آدم علیه السلام دلیل است  
 بر آنکه میدانست که او از شجره خواهد خورد پس او را آگاه کرد که  
 اگر از آن شجره بخورد گناه کار گردد و آگاه کردن آدم علیه السلام  
 از راه عدل و انصاف بود تا اینکه آدم را حجتی نماند پس از آنکه آدم بورطه  
 در افتاد و پایش بلغزید از آدم علیه السلام این کار در نسل او جاری شد  
 آنگاه خدایتعالی پیغمبران و رسولان فرستاد ایشان شرایع بر ما بیاموختند  
 و احکام بما بیان کردند و راهی که ما را بمقصود برساند بر ما بنمودند پس  
 هر کس که آن حدود نگاه دارد نجات یابد و هر کس از آنها تعدی کند  
 زیانکار شود و تو دانستی که خدایتعالی همه چیزها قادر است و شهوت را  
 او باراده خود از بهر ما خلق کرده و ما را فرموده است که آنها را بوجه  
 حلال اخذ کنیم تا از برای ما خیر باشد و هرگاه ما شهوات را بوجه  
 حرام استعمال کنیم از برای ما شر شود ازینست که هر حسنه که بما  
 میرسد از خدایتعالی است و هر سیئه که بما میرسد از خودمانست نه از  
 خالق تعالی الله عن ذلك علواً کبیرا

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم صد و شانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک زاده این مسئلتها از شماس باز پرسید  
 و شماس جواب بیان کرد در حال یکی از حکیمان برخاسته گفت مسئلتها  
 و تفسیرها که از شما شنیدم هرگز نشنیده بوم مرا فرض شد که از شما  
 سؤال کنم که مرا خبر دهید که بهترین نعمتهای دنیا چیست ملک زاده  
 جواب داد تندرستی و روزی حلال و فرزند صالح آنحکیم گفت مرا خبر  
 دهید آن چهار چیز که مردمان درو شریکند کدامند ملک زاده جواب داد  
 طعام و شراب و لذت خواب و شهوت زنان و سكرات مرگ حکیم پرسید  
 کدام سه چیز است که هیچکس زشتی از آنها دور نتواند کرد ملک زاده  
 جواب داد حماقت و خست طبع و دروغ است حکیم پرسید کدام دروغ  
 بهتر است ملک زاده جواب داد دروغ مصلحت آمیز حکیم پرسید کدام  
 راستی قبیح است ملک زاده جواب داد راستی فتنه انگیز حکیم پرسید اقبیح  
 قبایح کدام است ملک زاده جواب داد فخر کردن آدمی بچیزی که ندارد  
 حکیم پرسید کدام مرد احمق تر است ملک زاده جواب داد کسی که همتش  
 بسیر کردن شکم مصروف باشد آنگاه شماس گفت ای ملک تو یاد شاه ماهستی  
 همی خواهی که پسر خود را ولیعهد مملکت گردانی در آن هنگام ملک  
 حاضران را بفرمان برداری پسرش بفرمود او را ولیعهد کرد که پس از او  
 در مملکت پدر خلیفه باشد و ملک عهد از تمامت اهل مملکت بگرفت که از  
 حکم پسر او تخلف نکنند و فرمان او را بپذیرند پس چون ملک زاده  
 هفده ساله شد ملک را رنجوری سخت روی داد و مرگ را یقین کرد  
 آنگاه بیبوندان و نزدیکان گفت این بیماری بیماری مرگ است پسر مرا  
 با اهل مملکت حاضر سازید در حال منادی در شهر ندا در داد و خورد  
 و بزرگ و دور و نزدیک در نزد ملک حاضر آمدند ملک گفت بیماری  
 من بیماری مرگ است و تیر قضا بهدف برآمده و امروز روز آخرین



منست پس از آن بیسر گفت نزدیک شو ملکزاده بر وی نزدیک شد و  
 همی گریست ملک را نیز چشمان پر از اشک شد و حاضران بگریستند  
 پس از آن ملک بیسر خود گفت ای پسر تو نخستین کسی نیستی که این  
 ماجری بر وی رفته باشد از آنکه مخلوقات از مرگ ناگزیرند وصیت  
 من اینست که پرهیزکار شو و نکوئی کن و در طاعت هوای خویشتن  
 مباش و در قیام و قعود و خواب و بیداری از یاد خدا غافل مشو و مرا  
 آخرین سخن همینست والسلام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروست

چون شب نهمد و هفدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک جلیعاد چون وصیت بگذارد ملکزاده گفت  
 ای پدر تو دانستی که من پیوسته در طاعت تو بوده ام و رضای ترا طلب  
 کردم و تونیز از بهر من نیکو پدری بودی چگونه پس از مرگ تو از چیزی  
 که رضای تو در آنست بیرون خواهم رفت ملک گفت ده خصلت ترک ممکن  
 که خدا بتعالی ترا از آنها سود دنیا و آخرت عطا فرماید نخست اینکه هر  
 وقت بخشم اندر شوی خشم خود فرو نشان و اگر مبتلی شوی صبر کن  
 و اگر تکلم کنی راست گو و اگر وعده کنی وفا کن و اگر حکم  
 کنی بعدالت باش و اگر قدرت یابی بیخشا و بزرگان را گرامی مدار و  
 از دشمنان چشم پیوش و بدیشان نکوئی کن و اذیت از آنها دور دار و  
 نیز ای پسر ده خصلت ترک ممکن تا باهل مملکت تو سود دهد و آن ده  
 خصلت اینست که در قسمت عدالت کن و عهد را وفا کن و نصیحت بنیوش  
 و لجاجت ترک کن و رعیت را بنگاه داشتن شراب و سنن بفرمای و بعدالت  
 حکم کن تا خرد و بزرگ ترا دوست دارند و مفسدان از تو هراس کنند  
 پس از آن با حاضران گفت زینهار که مخالفت امر ملک کنید و زینهار

که از سخن بزرگ خودتان خلاف نمائید که این کار سبب پرا کندگی جمعیت  
 شما و باعث خرابی شهر شما خواهد بود و دشمنان بشما شماتت خواهند  
 کرد و السلام پس از آن سكرات مرگ اشتداد کرد و زبانش کند شد پسرش  
 خویشتن بر وی بچسباند و او را همی بوسید که ملک درگذشت تمامت  
 رعیت برو نوحه کردند و او را تجهیز کرده با ا کرام و احتشام بخاکش  
 سپردند پس از آن باز گشته حله پادشاهی بیسر ملک پیوشانیدند و تاج پدر  
 را بر سر او نهادند و انگشتری در انگشتش کرده بر تختش بنشانیدند ملک  
 زاده اندک زمانی در میان ایشان بشیوه پدر عدل و انصاف پیش گرفت پس  
 از آن شهوتهای دنیا او را فریب داده بکارهای مزخرف دنیا اقبال کرده  
 آنچه را که پدر باو وصیت کرده بود ترك کرد و طاعت پدر فرو گذاشت و  
 بدوستی زنان حریص شده بیچ زن خو بروئی را نمی شنید مگر اینکه بسوی  
 او فرستاده او را می آورد و بخویشتن تزویج میکرد از زنان بیش از آنکه  
 سلیمان بن داود جمع کرده بود جمع آورده و هر روز با طایفه از ایشان  
 خلوت کرده از ماهی تا ب ماهی دیگر بیرون نمی آمد و از مملکت خویش  
 نمی پرسید و بشکایت مظلومان گوش نمیداد اگر شکایتی را می نوشتند  
 جواب پس نمیداد چون رعیت اینحالت ازو مشاهده کردند و دیدند که  
 او نظر بکارهای رعیت نمی کند و در کار دولت و مملکت مسامحت دارد  
 دانستند که بزودی بلیت ایشان را فرا خواهد گرفت کار برایشان دشوار  
 شد بملامت یکدیگر زبان گشودند پاره از ایشان گفتند بیائید تا بسوی  
 شماس که وزیر بزرگ ملک است رویم و قصه بر وی فرو خوانیم تا ملک  
 را پند گوید و گرنه بزودی بلا بر ما نازل شود که این ملک آلوده دنیا گشته  
 و لذت های دنیا او را فریب داده آنگاه برخاسته بسوی شماس رفتند و باو  
 گفتند ای حکیم دانشمند این ملک را دنیا فریب داده و او بباطل مایل



گشته در فساد مملکت خویش همی کوشد سبب اینست که ماهی میگذرد  
 ما او را نمی بینیم و او بیرون نمی آید و بحالت کسی نظر نمی کنند و  
 بشکایت مظلومان گوش نمیدارد اینک ما آمده ایم که ترا از حقیقت کار  
 آگاه کنیم که تو بزرگ ما هستی سزاوار نیست در سرزمینی که تو در  
 آنجا مقیم شوی بلیتی پدید آید از آنکه تو اصلاح حال این ملک توانی  
 کرد و اکنون بسوی او برو و با او سخن بگو شاید سخن تو بپذیرد و  
 بسوی پروردگار باز گردد در حال شماس برخاسته بمکانی رفت که در آنجا غلام  
 بچگان و خواجه سرایان میتوانست دید پس از آن با غلام بچه گفت  
 ای فرزند میخواهم که از ملک اجازت خواهی تا بنزد او شوم که مرا  
 سخنی است باید روبرو گویم و جواب بشنوم غلام بچه گفت یا سیدی  
 بخدا سوگند که او یکماه پیش است که جواز دخول بهیچ کس نداده  
 من نیز نتوانم که در نزد او روم و درین مدت روی او را ندیده ام و لکن  
 من ترا بسوی کسی دلالت کنم که او از بهر تودستوری خواهد و او  
 خدمتکاری است که بیوسته در بالای سر او بایستد و از برای او طعام از  
 مطبخ بیاورد پس وقتی که او بسوی مطبخ در آید ازو مسألت کن که او  
 هر آنچه تو خواهی چنان کند آنگاه شماس بسوی مطبخ رفته بر در مطبخ  
 بنشست پس از زمانی همان خدمتکار پدید آمد و خواست که بمطبخ  
 اندر شود شماس باو گفت ای فرزند میخواهم که با ملک در یکجا جمع  
 آیم و سخنی که بدو مخصوص است بگویم از احسان تو میخواهم وقتی  
 که ملک از طعام خوردن فارغ شود و دل خوش باشد تو باو سخن بگو  
 و از برای من جواز دخول بخواه خادمک گفت سمعاً و طاعة پس خادمک  
 طعام گرفته بسوی ملک شد و ملک طعام خورده خوشدل بنشست خادمک  
 گفت ای ملک شماس وزیر بر در ایستاده و دستوری همی خواهد تا پاره

کارها که مخصوص تو است با تو باز گوید ملک در هراس شد و بریب اندر  
 افتاد و خادمک را با آوردن شماس بفرمود  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست  
 چون شب نهمصد و هیجدهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت خادمک بسوس شماس رفته او را بخواند چون  
 شماس نزد ملک شد زمین بوسه داد و او را دعا گفت ملک پرسید ای شماس  
 ترا چه روی داده که طالب آمدن نزد من شده شماس جواب داد دیرگاهی  
 است که روی میمون ملک ندیده بودم مرا اشتیاق از حد بگذشت آمدم تا  
 طلعت مبارک مشاهده کنم و سخنی نیز دارم ملک گفت سخن باز گو  
 شماس جواب داد ای ملک بدانکه خدایتعالی درین خورد سالی ترا علم و  
 حکمت چندان داده که بکسی عطا نفرموده و آن احسان را بسلطنت تمام  
 کرده و رضای پروردگار درین است که تو از وظیفه خویش بیرون نروی  
 و شیوه که سبب خشنودی خداست فرو نگذاری و در طاعت الهی تقصیر و  
 کوتاهی نکنی من چند روزی است که ترا می بینم پدر خویش فراموش  
 کرده و وصیتهای او را از یاد برده و عهد و پیمان او شکسته و پندهای  
 او ضایع کرده و از عدل و انصاف دور مانده و نعمتهای خدایتعالی بخاطر  
 نمیآوری و شکر آنها نمی کنی ملک پرسید این سخنان را سبب چیست  
 شماس جواب داد سبب اینستکه تو کارهای مملکت ترک کردی و گفته اند  
 که اصلاح دین و مملکت و رعیت و محافظت آنها بر ملک فرض است  
 ای ملک مرا رای اینست که در عاقبت خود نکو نظر کنی و بلذات فانی  
 که آدمی را بورطه هلاکت می اندازد مایل نشوی که بتو برسد آنچه بسیار  
 رسید ملک پرسید چگونه بوده است حکایت شماس جواب داد ای ملک  
 شنیده ام که صیادی بعبادت معهود بکنار نهزی بر آمد که ماهیان صید کند



چون بکنار نهر رسید و بجسر بر شد یکی ماهی بزرگ دیده با خود گفت این ماهی بیاید گرفت که او چند روزی مرا از صید بی نیاز خواهد کرد آنگاه جامه بر کند و از بی ماهی بآب اندر فروشد آب او را بسرعت هم میرد تا ماهی رسیده ماهی را بگرفت پس از آن نگاه کرده خود را از کنار دور یافت دل بر آن نهاد که ماهی را ترك کرده خود باز گردد از غایت حرص بادو دست ماهی را گرفته تن خود را از جریان آب بشنا کردن بگذاشت و پیوسته آب او را همی برد تا بفرقابی رسید که هیچکس از آنجا خلاصی نتوانست یافت آنگاه فریاد بر آورده گفت غریق را دریابید و او را نجات دهید یاره مردم از دریائیان بسوی او آمدند و باو گفتند تو کیستی و از بهر چه خود را بمکانی خطرناک انداختی صیاد گفت من آنکسی هستم که راه نجات و طریق واضح ترك کرده به پیروی هوا خویشتم را بمهلاکه انداختم گفتند ای صیاد چرا تو راه نجات ترك کردی و خویشتم بدین ورطه انداختی و حال آنکه تو میدانستی که هیچکس بدین مکان داخل نمی شود که سلامت تواند رست تو از بهر چه این ماهی را که در دست داری نینداختی تا خویشتم نجات دهی اکنون هیچکس ترا ازین ورطه خلاص نتواند کرد صیاد امید از زندگانی بریده ماهی از دست رها کرد و خود نیز هلاک شد ایملک من این مثل نگفتم مگر از بهر آنکه تو این کار محقر را که ترا از مملکت مشغول کرده ترك کنی و سیاست و نظام مملکت قیام نمائی تا کسی در تو عیب نهد ملک گفت ای وزیر فرمان تو چیست وزیر جواب داد چون فردا شود مردم را بارده و در احوال ایشان نظر کن و از ایشان عذر بخواه و ایشانرا با حسن اخلاق و خوشی بازگردان ملک گفت ای شماس سخنان تو نیکو و رای تو صواب است و من فردا بگاه هر چه اشارت کردی بجا آورم در حال شماس از نزد ملک بیرون آمد

و مردمانرا از آنچه در میان ملک و او رفته بود آگاه کرد چون بامداد شد ملک بیرون آمد و مردمانرا باستان خود بار داد و از ایشان معذرت خواست و ایشانرا بخوبی ها وعده داد مردم خوشنود بازگشته هر يك به منزل خه یش رفتند پس از آن یکی از زنان ملک که گرامی ترین زنان بود بنزد ملک آمد و او را دگرگون و متفکر دید از او پرسید ایملک از چیست که ترا دگرگون می بینم ملک جواب داد مرا لهو و لعب و عیش و طرب از کار های خود باز داشته چرا باید که من از کار رعیت بدین گونه غافل و بیخبر باشم اگر من این کار ها ترك نکنم بزودی مملکت از دست من بیرون خواهد رفت آن زن گفت ایملک من وزیران ترا با تو در مقام کید می بینم که ایشان میخواهند از برای تو از پادشاهی آن لذت دست ندهد و تو نعمت و راحت از سلطنت تبری بلکه قصد ایشان اینست که تو در تحمل مشقتهای ایشان عمر بیایان رسانی و مثل تو مثل آنجوان و دزدان باشد ملک پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان زن گفت ایملک گفته اند که هفت تن از دزدان روزی بعادتی که داشتند از بهر دزدی بدر آمدند و بیایگی که گردکان بدرخت داشت بگذشتند در آنحال جوانی را دیده به او گفتند ای جوان سر آن داری که با ما باین باغ شوی و باین درخت فراز رفته از گردو های آن بقدر کفایت بخوری و از برای ما نیز قدری چیده فروریزی آنجوان سخن ایشان پذیرفته بیای شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب نهصد و نوزدهم بر آمد

گفت ایملک جوانیخت آنجوان چون با دزدان بیای شد دزدان بایکدیگر گفتند هر کدام از ماسبک تر و خورد سال تر است باید بفر از درخت بشود ایشان گفتند در میان ما ازین جوان لطیف تر نیست پس چون آن جوان



بدرخت بر شد باو گفتند ای جوان چنان مکن که کسی ترا ببیند و بیازارد  
آن جوان گفت چگونه کنم دزدان گفتند در میان درخت بنشین و شاخ  
ها را يك يك سخت بجنبان تا آنچه بر درخت است فروریزد ما آنها برچینیم  
پس از آنکه تو فارغ گشته فرود آئی نصیب خود را از آنچه جمع آورده ایم  
بگیر آن جوان يك يك شاخها همی جنبانید و دزدان گردو ها بر می چیدند  
که نگاه خداوند درخت پدید شد و بایشان گفت شما را با این باغ چه کار  
است دزدان گفتند ما از درخت چیزی نگرفته ایم جز اینکه ما از این  
مکان میگذشتیم این پسر را بر فراز درخت دیدیم اعتقاد کردیم که او  
خداوند درخت است از او تمنا کردیم که ما را از نمر درخت بی بهره  
نکند او نیز شاخها از بهر ما بجنبانید ما را در این حادثه گناهی نیست  
پسر جواب داد بخدا سوگند دروغ میگویند ما همگی بدین مکان آمدیم  
این جماعت مرا بفراز درخت کردند و مرا جنبانیدن شاخها آموختند  
خداوند درخت گفت خود را ببلائی بزرگ انداخته بازگو که از خوردن  
نمر درخت سودی برده یانه پسر جواب داد لا والله هیچ نخورده ام خداوند  
درخت گفت اکنون دانستم که تو احمق و نادانی که از برای اصلاح  
دیگران در تلف نفس خویش کوشیده پس از آن با دزدان گفت مرا با  
شما کاری نیست از پی کار خویش شوید و آن پسر را گرفته بیازرد ای  
ملك وزیران تو نیز بدینسان هستند همی خواهند که تو از بهر اصلاح  
ایشان خود را هلاك کنی ملك گفت راست گفتمی من هرگز بسوی  
ایشان بیرون نروم ولذتهای خود ترك نکنم پس از آن تابامداد با زن  
خویش بعیش و نوش بخت چون بامداد شد وزیر برخاسته با بزرگان دولت  
فرحناك و شادمان بسوی قصر ملك آمدند ملك در قصر از بهر ایشان  
مگشود و بیرون نیامد چون ایشان نومید شدند با وزیر شماس گفتند ای

وزیر سعادت مند و ای حکیم دانشمند آیا حالت این کودک خورد سال کم  
خرد دیدی که بوعده خود وفا نکرد و این گناه سرآمد گناهان اوست ولیکن  
مارا تمنا اینست که بنزد او شویم و سبب بیرون نیامدن او بدانیم آنگاه  
شماس بقصر اندر شد و نزد ملك رفته او را سلام داد و گفت ای ملك  
چرا بسبب لذت حقیر ترك کارهای بزرگ کردی و مانند کسی شدی که  
اورا شتری بود که شیر آن شتر آنمرد را از زمام او مشغول کرده بود  
روزی آنمرد بشیر شتر پرداخت و بزمام او اعتنا نکرد چون شتر دانست  
که زمام او نگرفته اند راه صحرا پیش گرفت آنمرد شیر گذاشته از پی  
شتر همیدوید تا اینکه شیر و شتر هر دو از او تلف شدند ای ملك تو  
بر آنچه صلاح رعیت و تو در آنست نظر کن که مردمانرا نشاید که از بهر  
طعام بدر مطبخ نشینند و از بهر شهوتی که از بهر زنان دارند بایشان  
بسر برند مرد خردمند را سزاوار اینست که از این بیست و چهار ساعت در  
هر شبانه روز دو ساعت با زنان باشد و تتمه را در مصالح خود و رعیت  
صرف کند و بیش از دو ساعت با زنان خلوت ننماید که معاشرت زنان  
بعقل و بدن آدمی زیان دارد که ایشان بسوی خیر راه نمایند باید مرد  
سخن ایشان نپذیرد و من شنیده ام که گروهی بسیار از بهر زنان هلاك  
شده اند

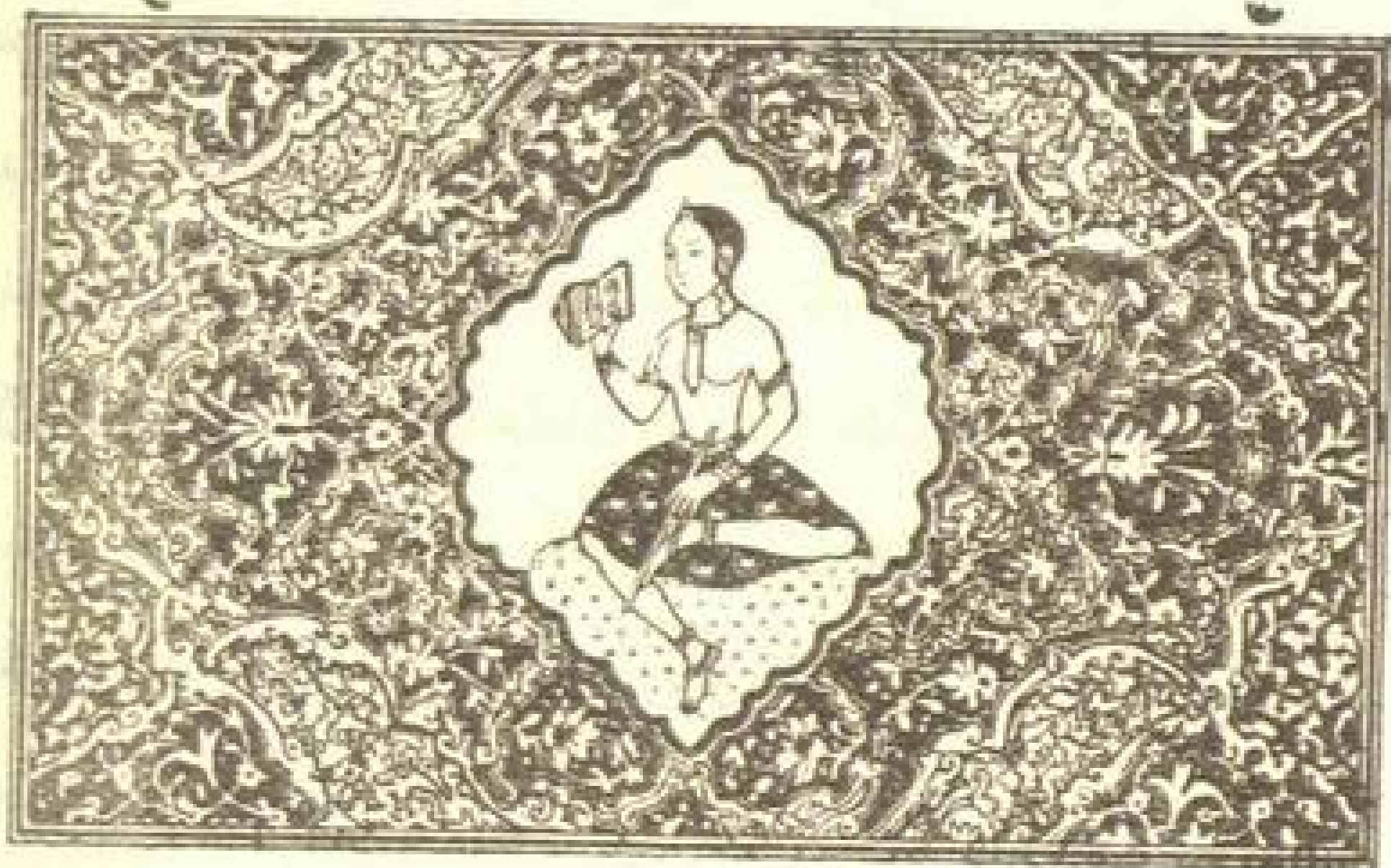
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت شماس گفت ای ملك من این با تو نگفتم مگر  
اینکه بدانی مرد نباید سخن زن بنبوشد و فرمان او برد زینهار که پس از آن  
همه دانش و حکمت جامه جهل بیوشی که ترا زبان سخت روی خواهد  
داد چون ملك سخن شماس بشنید باو گفت انشاء الله فردا بیرون آیم آنگاه



شماس بیرون آمده بزرگان مملکت را از گفته ملک آگاه نمود چون زن ملک از سخنان شماس با خبر گشته بنزد ملک درآمد گفت ای ملک تا بود جهان رعیت بندگان ملک بودند و اکنون ترا می بینم بنده رعیت هستی و از شر ایشان هر اس داری و ایشان همی خواهند که ترا امتحان کنند اگر ترا ضعیف یابند در خدمت تو سستی کنند و اگر ترا دلیر بینند از تو بترسند و وزیران خائن و بد را با ملک خوبستن پیوسته کار چنین است از آنکه ایشانرا حیلت بسیار است اگر تو بخواهی ایشان موافقت کنی ترا از کار خود بسوی مراد خویش ببرند و پیوسته ترا از کاری بکاری دعوت کنند تا ترا بهلاکت درافکنند و مثل تو مثل بزرگان و دزدان خواهد بود ملک پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان زن جواب



داد ای ملک شنیده ام که بزرگانی توانگر از بهر تجارت پیاره از شهر ها روانند چون بدان شهر رسید منزلی از بهر خود کرایه کرد و در آنجا فرود آمد دزدانی که در آن شهر مراقب بزرگانان بودند که متاع ایشان بدزدند آن بزرگانرا دیدند بسوی منزل او رفته بدو راه نیافتند آنگاه بزرگ ایشان گفت که من در کار این بزرگان حیلتی کنم در حال بازگشته جامعه طبیبان

پیوشید و انبانی که داروها درو بود بدوش گرفت و در کوچه و بازار ندا در داد که کیست حاجت بطیب داشته باشد تا اینکه بمنزل آن بزرگان رسید او را نشسته دید چاشت همی خورد از او پرسید حاجت بطیب داری یا نه بزرگان جواب داد بطیب محتاج نیستم و لکن بنشین با من طعام خور در حال دزد در برابر او نشسته طعام می خورد آنگاه دزد با خود گفت اکنون هنگام فرصتست پس روی ببزرگان کرده باو گفت نصیحت تو بر من فرض شد که تو با من احسان کردی و آن نصیحت این است که من ترا به بسیار خوردن حریص می بینم و این سبب مرضی است که تو در معده داری اگر تو بمعالجت او مبادرت نکنی کار تو بهلاکت خواهد افتاد بزرگان گفت من تندرست هستم و معده من طعام هضم میکند دزد باو گفت آن مرض بتو پوشیده است تو خود او را نمی دانی ولی من آن مرض در تو دانسته ام اگر سخن من بپذیری خویشتن را معالجت کنی گفت کیست آنکه مرا معالجت کند دزد جواب داد من ترا معالجت کنم و خدای تعالی شفا ببخشد بزرگان گفت دارو بمن بنما و چیزی از آن دارو بمن بده آنگاه دزد سفوفی که سقوطی در آن بسیار بود بوی داد و باو گفت اینرا امشب بکار بر بزرگان دارو بگیرت چون شب بر آمد قدری از او بخورد دید که صبر است کریه الطعم پس چون آنرا بخورد از آن خود را سبکتر یافت چون شب دیگر بر آمد دزد دارویی که صبرش بیش از داروی نخستین بود به بزرگان بداد چون بزرگان آنرا بخورد در آن شب باسهال گرفتار شد و لکن برو صبر کرد و بر طبیب انکار نمود چون دزد دید که بزرگان بسخن او اعتماد کرده و از او ایمن گشته دوا می کشند پی آورد بزرگان دارو از او گرفته بنوشید در حال جگرش پاره پاره از دهان فرو ریخت و بمرد دزدان در کمین او بودند بمنزل او در آمده همه مال



او بگرفتند ای ملک من این با تو نگفتم مگر از بهر اینکه از این حیلت  
 گران سخن قبول نکنی که عاقبت هلاک خواهی شد ملک گفت راست  
 گفتی بسوی ایشان بیرون نروم پس چون بامداد شد مردمان جمع گشته  
 بسوی قصر ملک بیامدند و چندان بنشستند که از بیرون آمدن ملک نومید  
 شدند پس از آن بنزد شماس رفته باو گفتند ای فیلسوف دانشمند این  
 کودک نادانرا دیدی که بجز دروغ کاری ندارد الحق صواب اینست که  
 مملکت از دست او بگیریم و دیگری بجای او بنشانیم که شاید کارهای  
 ما منظم شود و احوال ما مستقیم گردد و لکن تو بار دیگر نزد او شو و  
 باو بگو که ما از احسانهای پدر او شرم داریم و گرنه مملکت از دست او  
 بیرون کنیم و ما تا اکنون عهد و موافق پدر او را نگاه داشته ایم ولی  
 چون فردا شود همگی اسلحه درپوشیم و بدینمکان درآییم و در و دیوار  
 قصر ویران کنیم اگر آنوقت بیرون آید و سخن ما گوش دارد او را باکی  
 نیست و اگر نه بقصر اندر شده او را بکشیم و مملکت بدیگری سپاریم در  
 آنحال شماس وزیر نزد ملک شد و با وی گفت ای ملک بلهو و لعب مشغول  
 گشته پیروی هوا و هوس میکنی این چه کاریست که تو بخویشتن می پسندی  
 کاش میدانستم ترا که فریب میدهد اگر تو بخویشتن ستم میکنی پس آن علم  
 و حکمت که در تو میدانستم بکجا شدند ای کاش میدانستم کیست که ترا  
 از علم بسوی جهل و از وفا بجفا و از نرمی بسختی برده و سبب چیست  
 که با آنهمه پذیرفتن که از من داشتی بدینسان اعراض همی کنی چگونه  
 من ترا سه دفعه پند گفتم و بصواب اشارت کردم تو پند ننیوشیدی و  
 مشورت مرا مخالفت کردی مرا خبر ده که این غفلت را سبب چیست  
 و ترا که فریب داده ای ملک بدانکه اهل مملکت تو معاهده کرده اند که  
 بر تو داخل شوند و ترا بکشند و مملکت بدیگری سپارند آیا تو با ایشان

مقاومت توانی کرد و یا اینکه پس از کشته شدن بزنده کردن خویش  
 قادر هستی اگر چنانچه ترا بدنیا حاجتی هست و زندگانی همی خواهی  
 بهوش باش و مملکت را ضبط کن و عندهای خویشتن بمردم بنمای  
 که ایشان همی خواهند که مملکت از تو بستانند و بدیگری دهند و قصد  
 مخالفت و عصیان دارند و همی خواهند که ترا هلاک سازند  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و بیست و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت وزیر با ملک گفت که مثل تو مثل روباه و گرگ خواهد  
 بود ملک پرسید چگونه بوده است حکایت ایشان وزیر جواب داد آورده اند  
 که جماعتی از تعالیب روزی بطلب طعمه بیرون آمدند و بهر سوی میکشند  
 که ناگاه باشتی مردی بر رسیدند گفتند چیزی یافتیم که دیرگاهی با او  
 گذران توانیم کرد و لکن بیم از آن داریم که بعضی از ما بیعضی دیگر ظلم  
 کنند و قوی بر ضعیف میل و حیف نماید آنگاه ضعیفان مالهلاک شوند  
 سزاوار اینست که کسی را بدآوری بگزینیم و از بهر او نیز نصیب دهیم  
 تا در میان ما حکم کنند و قوی بر ضعیف تعدی ننماید پس در هنگامی  
 که ایشان مشورت میکردند گرگی پدید شد بعضی از روبهان گفتند اگر  
 رای داشته باشید این گرگ را در میان خویشتن حاکم کنیم که او از  
 همه قوی تر است و پدر او پادشاه ما بود و امید داریم که در میان  
 ما عدل و انصاف کند پس از آن تمامت روبهان بسوی گرگ رفته باو  
 گفتند که ما ترا بدآوری برگزیدیم که بهر یکی از ما طعمه بقدر حاجت  
 دهی تا قویهای ما بضعیفان ستم نکنند و بعضی از ما بعضی دیگر را هلاک  
 نسازد گرگ دعوتشان اجابت کرده در آن روز بهر یکی بقدر کفایت بخشی  
 بداد چون فردا شد گرگ با خود گفت اگر من این اشتر در میان



روبهان قسمت کنم چیزی بجز نصیبه که از بهر من جدا کرده اند بمن عاید نخواهد شد و اگر من این لاشه را تنها بخورم کاری بر من نتواند کرد اگر من این شتر از بهر خود و فرزندان خود غنیمت برم کیست که مرا منع تواند نمود بهتر اینست که من او را مخصوص خود گردانم و بر ایشان چیزی ندهم پس چون روبهان بنزد کرک آمده گفتند یا اباسرحان طعمه امروز ما را بده کرک گفت در نزد من چیزی نمانده که بشما دهم روبهان از نزد او با حالت زبون رفتند و گفتند خدایتعالی بسبب ملاقات این خبیث و خائن ما را بمحنتی بزرگ گرفتار کرد که او نه از خداییم دارد و نه از معاصی پرهیز میکند و ما را نیز بر وی قدرتی نیست پس از آن پاره از ایشان گفتند که او را کرسنگی بدین کار بداشت يك امروز بگذارید او بفراغت بخورد و خوب سیر شود فردا بسوی او رویم پس چون بامداد شد روبهان بسوی کرک رفتند و باو گفتند یا اباسرحان ما ترا بخویشتمن امیر ساختیم که طعمه هر يك از ما بدهی و داد ضعیفان از قوبها بستانی و هر وقت که این طعمه تمام شود در یدید آوردن طعمه دیگر بکوشی و ما پیوسته در سایه حمایت تو آسوده باشیم و امروز در روز است که ما چیزی نخورده ایم و از کرسنگی ما را طاقت رفتار نمانده تو مؤنه ما باز پس ده و از آنچه دروی تصرف کرده ترا حلال کنیم کرک بدیشان جواب نداد و بدل سختیش بیفزود هر چند که روبهان تذلل و تظلم کردند کرک بر ایشان رحمت نیاورد آنگاه روبهان با یکدیگر گفتند که ما را حیلتی نمانده بجز اینکه بسوی شیر رویم و خویشتمن بر پای او بیندازیم و حکایت اشتر بر وی عرضه داریم اگر او بما یاری کند زهی مقصود و اگر نکند او ازین پلید سزاوار تر است که لاشه اشتر طعمه او باشد پس ایشان بنزد شیر شدند و او را از ماجری باخبر

کردند و آنچه از کرک بدیشان روی داده بود باز گفتند و از شیر پناه جستند و گفتند ما را از دست این پلیدك خلاصی ده که ما از بندگان تو خواهیم بود چون شیر سخن روبهان بشنید بغیرت آمد و با ایشان بسوی کرک رفت چون کرک شیر را دید که همی آید از پیش او میگریخت و شیر از پی او همی دوید تا اینکه او را بگرفت و از هم بدرید و روبهان را بطعمه خویشتمن تمکین دادای ملك از اینجا دانسته ایم که هیچ ملكی



را شایسته نباشد که در کار رعیت و مملکت سستی کند تو پند من بنیوش و سخنان من در گوش دار و بدانکه پدر تو پیش از آنکه بمیرد ترا پذیرفتن پند وصیت کرد و این سخن آخرین منست والسلام ملك گفت من پند تو پذیرفتم فردا حتماً بیرون آیم آنگاه شماس از نزد ملك بیرون رفت و بزرگان دولت را از ماجری آگاه کرد چون زن ملك از سخن گفتن شماس و ملك آگاه گشت و یقین کرد که ملك فردا بدادخواهی رعیت بیرون خواهد رفت بسرعت روی بملك گذاشت و باو گفت از کار تو مرا بسی عجب آمد که چگونه فرمان بندگان خود همی بری مگر نمیدانی که این وزراء



تو بندگان تواند از بهر چه ایشانرا بزرگ میداری و رتبت ایشان افزون  
 میکنی تا اینکه ایشان گمان میکنند که پادشاهی ترا سبب ایشانند و ایشان  
 ترا باین رتبت رسانیده اند و این عطیتهای ایشان باتو کرده اند بار جود اینکه  
 ایشان باتو هیچ نتوانند کرد و بر تو آسیبی نتوانند رسانید و ترا سزاوار  
 نیست که بدیشان فروتنی کنی ایشانرا سزااست که فروتنی کنند چگونه  
 تو از ایشان بدینگونه هراسانی و گفته اند که هر کرا دل مثل آهن نباشد  
 شایسته پادشاهی نباشد و ایشانرا بردباری تو معذور ساخته تا اینکه بر تو  
 جسور گشته اند و حال آنکه ایشانرا فرض است که بطاعت تو مقهور باشند  
 و بفرمانبرداری تو مجبور شوند اگر تو در پذیرفتن سخن ایشان سرعت  
 کنی و ایشانرا درینحالت بگذاری ایشان در تو طمع کنند اگر تو سخن  
 من بپذیری بسخن هیچکدام از ایشان دل نهی و ایشانرا بطمع نمی اندازی  
 که بر تو جسور شوند و تو مانند آن چویان باشی پرسید چگونه بوده است  
 حکایت چویان زن ملک جواب داد شنیده ام مردی بوده است چویان  
 شبی از شبها دزدی بسوی وی درآمد که از گوسفندان او بدزدد چویانرا  
 دید که شبها نمی خوابد و روزها غفلت نمیکند پس دزد تمامت شب بگرد  
 گوسفندان بگردید و بچیزی از آنها دست نیافت چون عاجز شد راه صحرا  
 درپیش گرفت و شیری را صید کرده پوست از وی بگرفت و آن پوسترا پیراز  
 گاه کرد و او را برده در مکانی بلند بگذاشت چنانکه چویان او را امید بدیسی  
 از آن خود نزد چویان شده باو گفت شیر مرا بسوی تو فرستاده از گوسفندان  
 تو طعمه میخواهد چویان پرسید شیر کجاست دزد جواب داد چشم بردار  
 شیر را ببین که اینک ایستاده است آنگاه چویان سر بر کرده صورت  
 شیر را دید گمان کرد فی الحقیقه شیر است از او سخت هراسان شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست  
 چون شب نهصد و بیست و دویم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چویان از آن صورت شیر سخت تر سبید و بدزد گفت ای  
 برادر هر چه میخواهی بگیر که مرا با تو مخالفتی نیست آنگاه دزد از  
 گوسفندان بقدر حاجت بگرفت و چویانرا سخت هراسناک دید پس در هر چند  
 روزی بسوی او آمده باو میگفت شیر باز طعمه میخواهد پس از آن حال دزد  
 پیوسته با چویان بدینحالت بود تا اینکه بسیاری از گوسفندان را ببردای  
 ملک من این سخن باتو گفتم که بزرگان دولت تو ترا فریب ندهند و بجهت  
 نرمی و بردباری تو در تو طمع نمایند ملک گفت من پند تو پذیرفتم هرگز  
 بسوی ایشان بیرون نروم پس چون بامداد شد وزرا و بزرگان دولت و  
 اعیان مملکت هریکی اسلحه خویش بر داشته رو بخانه ملک گذاشتند  
 که او را بکشند و مملکت بدیگری بسپارند چون بخانه ملک برسیدند  
 از دربان مسألت کردند که در از بهر ایشان بکشاید دربان در نگشود  
 ایشان آتش آوردند که در سوزانده بقصر اندر شوند دربان چون این بدید  
 بسرعت نزد ملک رفت و او را آگاه کرد که خلقی بر در جمع آمده اند  
 از من گشودن در مسألت کردند من نگشوده ام آتش آورده اند که درها بسوزانند  
 و بقصر آمده ترا بکشند اکنون ترا فرمان چیست ملک با خود گفت  
 بورطه بزرگ افتادم آنگاه از پی زن خود فرستاد زن حاضر آمد ملک  
 گفت هر چه شماس بامن گفته بود همه را صحیح یافتم اینک خاص و  
 عام بقصد کشتن من آمده اند ترا رای چیست زن گفت بر تو باکی نیست  
 و از کار ایشان هراس مکن ملک پرسید در این کار حیل چیست زن  
 جواب داد رأی من اینست که دستارچه بر سر بسته چنان بنمائی که من  
 بیمار هستم آنگاه شماس را حاضر آور و بگو که من امروز قصد بیرون آمدن



داشتم رنجوری مرا منع کرد تو مردم را خبر ده که فردا بسوی ایشان آمده حاجت ایشان برآورم و در حال ایشان نظر کنم چون این سخن با شماس بگوئی ایشانرا خشم فرو نشیند و لکن چون فردا شود ده تن از غلامان شجاع نزد خود بخوان بشرط آنکه از ایشان ایمن باشی که ایشان



فرمانبردار و رازپوش هستند آنگاه غلامان را فرما که در بالای سر تو بایستند و کسی را نگذارند که بر تو داخل شود مگر اینکه یکان یکان داخل شوند وقتی که یکی از ایشان داخل شود تو با غلامان بگو که او را گرفته در آن غرفه دیگر بکشند و با دیگری نیز چنان کنند که با اولین کرده باشند تا اینکه تمامت ایشانرا بدینسان بکشند و لکن باید نخست شماس را بکشی که او بزرگ ایشان است چون تو چنین کنی رعیت را قوت نماید و تو از ایشان در راحت باشی و بدانکه هیچ حیلت از بهر تو سودمندتر ازین حیلت نیست ملک گفت رأی تو صوابست بدینسان کنم که تو گفتی پس از آن دستارچه خواسته سر خود را فرو بست و شماس را حاضر آورده باو گفت بدانکه من تو را دوست میدارم و رأی تو را اطاعت کنم و از بهر

من بجای برادر و پدری و اینکه تو گفتی بیرون روم و بکار رعیت نظر کنم دانستم که این از برای من پند بیست پدرانه و مرا قصد این بود که بیرون آیم و لکن ناخوشی مرا روی داد که بیرون آمدن نتوانستم و همی شنوم که اهل مملکت از بیرون نیامدن من درخشم شده اند و قصد کرده اند که کار های نالایق نسبت بمن بجا آورند ایشان از ناخوشی من آگاهی ندارند تو بیرون رفته ایشانرا از حالت من آگاه کن و از زبان من معذرت گوی که من بهر چه گویند پیروی کنم تو از من برایشان ضمانت کن تا انشاء الله فردا بیرون آیم چه شاید که مرض من امشب بسبب نیتی که کرده ام زایل شود آنگاه شماس بگردگار سجده برده و ملک را دعا گفت و فرحناک بیرون آمد و مردمرا از آنچه گفته بود با خبر کرد و عذر ملک را بر رعیت بنمود و ایشانرا از قصدی که داشتند نهی کرد در حال مردم بسوی منزلهای خویشان بازگشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب نهصد و بیست و سوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون شماس عذر ملک بگفت رعیت بازگشتند ایشانرا کار بدینجا رسید و اما ملک ده تن شجاع سخت دل از غلامان دیرین پدر حاضر آورد و بایشان گفت شما رتبت خویش در نزد پدر من دیده بودید و احسان و مکرمت او با شما نهایت نداشت اکنون من شما را رتبت برتر از آن کنم و احسان و مکرمت بر شما بیفزایم و لکن از شما مسئلتی دارم آیا فرمان مرا می پذیرید و راز مرا می پوشید آن ده تن یکدل و یکزبان گفتند ایخواجه هر چه گوئی همان کنیم و از اطاعت تو بدر نرویم ملک بایشان گفت اکنون من سبب اختصاص شما را بمزید اگرام بیان کنم و آن اینست که شما دانستید که پدر من باهل این مملکت



چه نیکوئیها کرده و چگونه از ایشان در کار من عهد و پیمان گرفت  
 باینکه ایشان بامن مخالفت نکنند و دیروز کار ایشان دیدید که همگی بر  
 من جمع آمدند و قصد کشتن مرا داشتند و من میخواهم که بایشان کاری  
 کنم و همی بینم که ایشان را از کردار خویش منع نکند مگر اینکه چند  
 تن از ایشان بکشم پس فردا من درین غرفه بنشینم و ایشان را يك يك  
 اجازت دخول دهم و گویم که از دری درآیند و از در دیگر بدر شوند شما  
 ده تن در برابر من بایستید و اشاره من فهم کنید و هر وقت که یکی  
 از ایشان داخل شود او را گرفته بکشید و جسد او را در آن غرفه بیندازید  
 غلامان گفتند ای ملک ترا اطاعت کنیم پس ملک بایشان احسان کرده  
 ایشان را باز گردانید و خود شب را بروز آورد چون بامداد شد فرمود  
 که تخت بنهند و چون جامه سلطنت پوشید کتاب حکمرانی بدست گرفت  
 و ده تن غلامان در برابر او بایستادند آنگاه بگشودن در فرمود و منادی  
 ندا در داد که هر کس را حاجتی باشد در بساط ملک حاضر آید آنگاه وزرا  
 و سرهنگان و حاجبان بدرگاه ملک حاضر آمدند ملک فرمود که یکان  
 یکان داخل شوند نخست شماس چنانکه عادت او بود داخل شد و در برابر  
 ملک جای گرفت و او از جائی خبر نداشت که ناگاه ده تن غلامان بروی  
 احاطت کرده او را بگرفتند و او را در پستویی برده بگشتند پس از آن  
 وزیران دیگر و عالمان و حکیمان يك يك نزد ملک میامدند غلامان  
 ایشان را گرفته میکشند تا اینکه تمامت ایشان را بگشتند پس از آن  
 ملک سیافانرا فرمود که تیغ بر بقیه قوم بگذارند و در هر کس اثر شجاعت  
 بینند بکشند و بجز پستترین رعیت کسی را زنده نگذارند ایشان چنان  
 کردند که ملک فرموده بود پس از آن ملک با زنان خلوت کرده بلذت و  
 عیش مشغول شد و رسم جور و ستم برپا کرد در شهر آن ملک معدنهای زر

و اسیم و باقوت و گوهرها بود و ملوک دیگر بمملکت او حسد میکردند  
 و پیوسته انتظار فرصت داشتند یکی از ملوک نواحی با خود گفت که من  
 همواره میخواستم که مملکت از دست آن پسر نادان بگیرم و اکنون این  
 کار بر من میسر است از آنکه او بزرگان دولت و خداوندان شجاعت را کشته  
 است در نزد او کسی که تدبیر حرب کند و یا در میدان جنگ پایداری  
 تواند کرد نمانده اکنون هنگام فرصت است ولی باید سخت بروی بنویسم  
 تا ببینم جواب چه خواهد شد پس آن ملک کتابی باین مضمون بنوشت  
 که آنچه با وزرا و بزرگان دولت خود کرده شنیده ام و هیچ کس زنده  
 نگذاشته که دفع خصم از تو تواند کرد و اکنون هنگامی است که خدای  
 تعالی مرا نصرت خواهد داد و بر تو ظفر خواهم یافت تو سخن من بنیوش  
 و فرمان بپذیر و در میان دریا قصری بزرگ از برای من بنا کن اگر  
 این دارتوانی کرد از شهر خویش بدر شو و خویشتن را نجات ده و گرنه  
 از اقصای بلاد هند دوازده کردوس که در هر کردوس دوازده هزار لشکر  
 باشد بسوی تو بفرستم که بشهر تو داخل شوند و مالهای تو بغارت برند و  
 مردانترا بکشند و زنان را اسیر کنند وزیر خود بدیع را سردار آن  
 لشکر کنم و او را بفرمایم که شهر ترا محاصره کند تا اینکه بشهر تو  
 مالک شود و این رسول را فرمودم که در نزد تو سه روز بیش نماند اگر  
 فرمان مرا طاعت کردی از هلاک رستی و گرنه لشکری را که گفتم بزودی  
 بفرستم پس از آن کتاب مهر کرده بر رسول داد و رسول همی رفت تا  
 بدان شهر رسید و بر ملک داخل گشته کتاب بدو داد چون ملک کتاب  
 بخواند تنگدل شده در کار خود حیران مانده هلاک خویش بعیان دید  
 نه کسی یافت که با او مشورت کند و نه دلیری دید که از وی جویید  
 در حال برخاسته با حالت دگرگون نزد زن خود آمد زن پرسید ای ملک

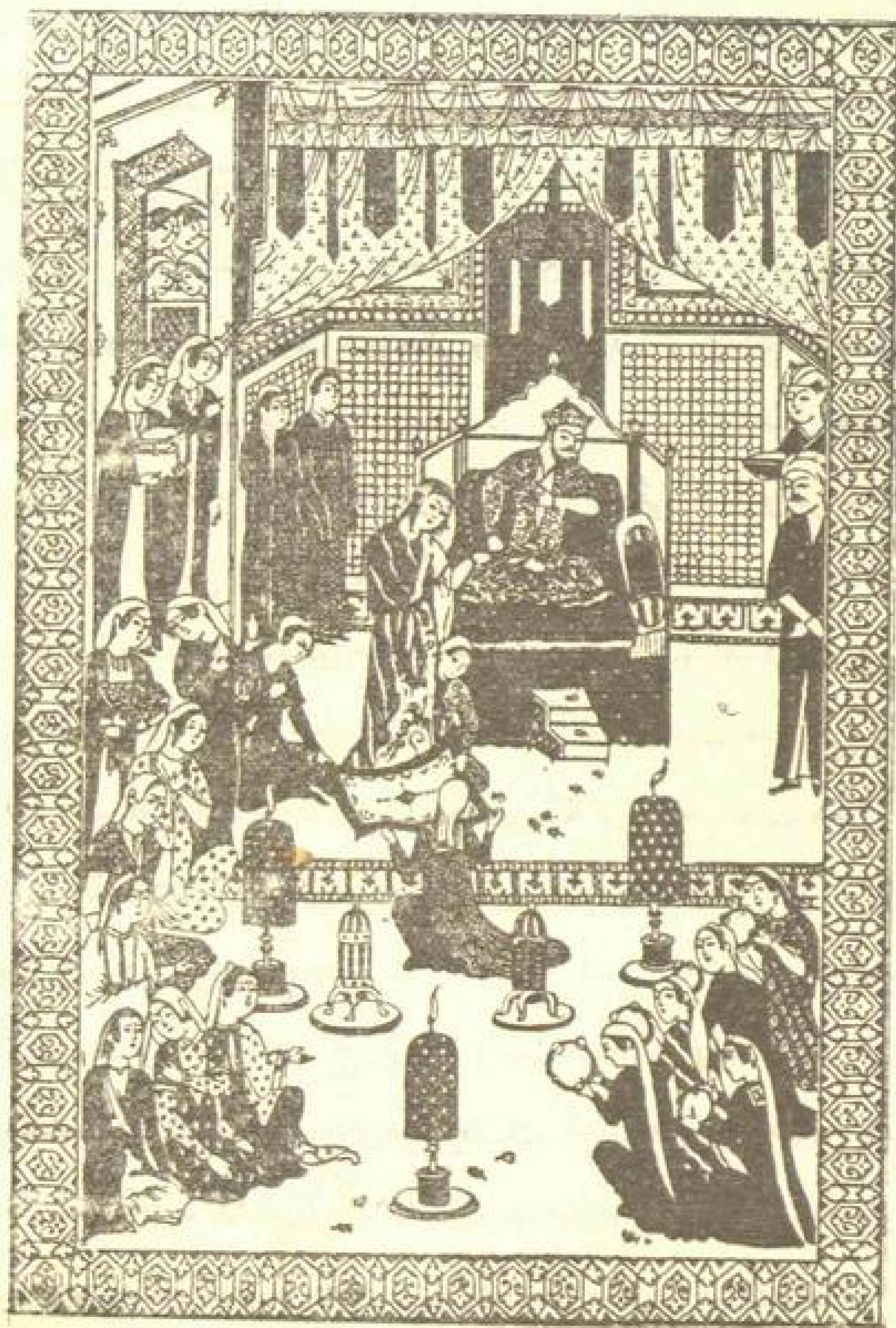


ترا چه روی داده ملك جواب داد مرا پادشاه مخوانید که من بنده ملك  
دیگرم پس از آن کتاب گشوده بزین خویش خواند زن چون مضمون  
کتاب بشنید گریه و ناله سر کرد و جامه بر تن بدرید ملك ازو پرسید  
ترا حیلتي از بهر این کار دشوار هست یا نه زن جواب داد از بهر جنگ در  
نزد زنان حیلتي نباشد که زنان را قوت و رای نیست قوت رای و حیلتي  
در چنین کارها مردان راست چون ملك این سخن از زن بشنید او را  
پشیمانی و افسوس از ستمی که بزرگان دولت خود کرده بود روی داد  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و بیست و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ملك را ندامت روی داد و از بهر خود آرزوی  
مرگ کرد پس از آن با زنان خود گفت هر آینه از شما بمن آن رفت که  
بدراج از سنگ پشتهها رفت زنان گفتند چگونه بوده است آن حکایت  
ملك گفت آورده اند که سنگ پشتهها در جزیره از جزایر بودند و آنجزیره  
درختان بارور و نهرهای روان داشت اتفاقاً دراجی بدان جزیره گذشت  
که از گرمی هوا ورنج سفر مانده بود در آن جزیره فرود آمد چون سنگ  
پشتان را در آنجا دید بر آنها پناه برد و آن سنگ پشتهها در جزیره میچربیدند  
و شبانگاه بمکان خویش باز میگشتند و قتیکه سنگ پشتهها بمکان خویش  
باز گشتند دراج را در آنجا بدیدند و شمایل نیکوی او را بیسندیدند و  
آن را سخت دوست داشتند و با یکدیگر گفتند که شك نیست که این از  
بهترین پرندهگان است پس همگی بسوی او میل کردند و باو مهربانی کردند  
چون دراج از آنها محبت و مهربانی دید بانها میل کرد و با آنها انس گرفت  
روزها بهر سو که میخواست میپربد و وقت شام بسوی ایشان باز میگشت  
و دیرگاهی او را حال بدینمنوال بود چون سنگ پشتهها دیدند که غیبت

دراج بر وحشت آنها میافزاید و او را جز شب نتوانند دید و بامدادان  
زودتر پریده باطراف جزیره خواهد رفت با یکدیگر گفتند که  
مارا باین دراج محبت افزونست و ما را طاقت صبر بر جدائی او نیست  
باید حیلتي کنیم که او را همواره در نزد خویشتن نگاه داریم از آنکه





هر وقت که او بپوشید شام از ما غایب گردد و ما جز در شب او را نمی بینیم یکی از آنها گفت ای خواهران آسوده باشید که من چنان کنم که او ساعتی از ما جدا نشود همگی با او گفتند اگر تو چنین کار کنی ما ترا بنده خواهیم بود پس چون در آج از گشتن بازگشت در میان ایشان بنشست سنگ پستی که حیلت گر بود بوی نزدیک شد و او را دعا کرده با او گفت ایخواجه بدانکه خدایتعالی صحبت ترا روزی ما گردانیده و همچنین محبت ما در دل تو جای داده که در این وادی با ما انس گرفته و لکن دوستانرا بهترین اوقات و قنیت است که با هم جمع باشند که در دوری محنتهای بزرگ هست ولی چه سود که تو هنگام دمیدن صبح از ما جدا شوی و بسوی ما باز نگردی مگر وقت غروب را باین سبب رحمت افزون گشته و کار بر ما دشوار شده در آج گفت آری مرا محبت بشما افزون گشته و اشتیاقم از حد بیرونست و جدائی شما بر من آسان نیست و لکن مرا حیلتی نیست زیرا که من پرنده ام و باشما پیوسته در یکجا نتوانم بود زیرا که پرنده در جائی جز شب قرار نتواند گرفت و با ممدادان باید باینسوی و آنسوی رود سنگ پشت گفت راست میگوئی و لکن پرندهگانرا بسیار وقت راحت نباشد و پیوسته در رنج و تعب همی گذارند و غایت مقصود از زندگانی راحتست و دیگر خدایتعالی در میان ما و تو الفت و محبت پدید آورده و ما را بیم از آنست که ترا صید کنند و ما از دیدار تو محروم بمانیم در آج گفت راست میگوئی و لکن در کار من رأی تو چیست سنگ پشت گفت رأی من اینست که پرهای خویشتن بکنی و در نزد ما با استراحت بنشین و از ما کول و مشروب ما بخوری و بنوشی و ما و تو درین مکان سبز و خرم بعیش و نوش بسز بریم آنگاه در آج بسخن او میل کرده قصد راحت خود بنمود و پرهای خویش را بیکان بیکان بر کند

و در نزد سنگ پشتان قرار گرفت و به آن لذت حقیر و عیش ناپایدار تا راضی شد تا اینکه روزی شاهین بدر آج بگذشت و در وی تأمل کرده پرهای وی را بریده یافت و دانست که پریدن نمیتواند چون در آج را بدینحالت دید فرحناک شد و بدر آج نزدیک گشته او را صید کرد در آج بانگ بر او زد و از سنگپشتان طلب یاری کرد آنها یاری نتوانستند نمود و گفتند ای برادر ما راقوت و حیلت و طاقت در کار شاهین نباشد آنگاه در آج از زندگانی نومید گشته بآنها گفت گناه از شما نیست بلکه گناه از من است که شما را طاعت کرده پرهای خویش بکندم اکنون مستوجب این شدم و بیش ازین من نیز ای زنان شما را ملامت نکنم بلکه خویشتن را ملامت کنم از آنکه بخاطر نیاوردم که شما سبب لغزش جد ما آدم بودید و از زنان شد که او از بهشت بیرون آمد و فراموش کردم که شما مایه همه بدی ها هستید از دانائی خود سخن شما را بپذیرفتم و وزرا و اعیان مملکت خود را بکشتم که در کارهای سخت پند گو و قوت بازوی من بودند اکنون من عوض ایشان را نخواهم یافت و کسی را قائم مقام ایشان نخواهم دید و در این ورطه هلاک خواهم شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب نهمصد و بیست و پنجم برآمد

گفت ایملک جوانبخت پس از آنکه ملک خویشتن را ملامت گفت برخاسته بخوابگاه رفت و از بهر وزیران و حکیمان بگریست و گفت کاش آن شیران درین وقت نزد من میبودند تا من کار خود بایشان شکایت می کردم و آنچه پس از ایشان بمن روی داده بایشان میگفتم و تا دو روز از خواب و خوردن و در بماند و اندوهگین و گریان بود پس چون شب برآمد برخاسته جامه خود تبدیل کرد و خود را بصورت دیگر آورد و



از قصر بیرون آمد که در شهر بگردد شاید از کسی سخن شنود که از آن سخن فرحی یابد پس در هنگامیکه او در کوچهای شهر میگشت دو پسر دوازده ساله دید که در کنار دیواری خلوت کرده نشسته با یکدیگر بحديث اندرند آنگاه بر ایشان نزدیک شد چندانکه سخن ایشان میشنید از یکی از آن دو پسر شنید که با دیگری میگوید که ای برادر پدر من دوش با من حکایت میکرد که زراعت او بسبب نبودن بارش خشکیده است پسر دیگر گفت ای برادر میدانی که سبب این بلیت چیست که شهر را فرو گرفته آن پسر گفت لا والله نمیدانم اگر تو میدانی از بهر من بازگو آن پسر گفت ای برادر بدانکه من از یاران پدر خود شنیدم که پادشاه ما وزرا و بزرگان دولت خود را بی گناه بکشت و سبب کشتن ایشان جز این نبود که ملک زنان دوست میداشت و بدیشان مایل بود وزرا او را نهی کردند او نهی ایشان قبول نکرد و سخن زنان بپذیرفت و ایشانرا بکشت و پدر من شماس را که وزیر پدر او بود بی خطا بکشت و بزودی خواهی دید که خدا بتعالی چگونه انتقام ایشانرا از ملک خواهد کشید آن پسر گفت امیر نیست که انتقام از او کشیده شود پسر شماس گفت ای برادر بدانکه ملک هند پادشاه ما کتابی نوشته و او راسرزش کرده و گفته است قصری در میان دریا بنا کند و اگر نکند دوازده کردوس در هر کردوس دوازده هزار جنگ جو بسوی پادشاه ما بفرستد و وزیر خود بدیع را سردار آن لشکر خواهد کرد تا مملکت ما بگیرد مردانرا کشته و زنانرا اسیر نماید اکنون که رسول آمده پادشاه ما سه روز مهلت خواسته ولیکن ای برادر بدانکه پادشاه هند ملکی است با سطوت و لشکری بسیار دارد اگر پادشاه ما حیلتی نکند و در دفع او تدبیری نماند هلاک خواهد شد و پس از هلاکی او پادشاه هند مالهای

ما بگیرد و مردان ما بکشد و زنان ما اسیر کند پس چون ملک این سخن بشنید اضطرابش زیاد شد و با خود گفت البته این پسر حکیم است زیرا که بچیزی واقفست که از من شنیده و کتابی که از ملک هند بنزد من آمده کس بر آن مطلع نگشته این پسر او را چگونه دانسته است مرافرض است که باین پسر ملتجی شوم و با او سخن گویم و از خدا همی خواهم که خلاصی ما را در دست او کند پس از آن ملک بدیشان نزدیک رفته بآن پسر گفت ای فرزند این چه سخن بود که گفتی و اینرا از کجا دانستی که ملک هند کتابی نوشته و ملک را سرزنش کرده و با این سخنان درشت گفته آن پسر جواب داد تو ندانسته که در میان بنی آدم روحانیان هستند که همه رازهای پوشیده بدانند ملک گفت ای پسر راست گفتی ولیکن پادشاه ما را حیلت و تدبیری هست که او را از خود دفع تواند کرد و این بلیت از مملکت خویش باز تواند داشت آن پسر جواب داد آری اگر ملک مرا بخواهد از من سؤال کند که با کدام حیلت از کید خصم خلاص توان شد من بقدرت خدا بتعالی چیزی را که نجات ملک در آن باشد باوی باز گویم ملک پرسید کیست که ملک را از این کار آگاه کند تا او ترا نزد خود خواند آن پسر جواب داد من شنیده ام که در جستجوی خداوندان دانش و بینش است اگر چنین باشد مرا در خواهد یافت و چون من نزد او شوم چیزی را که مصلحت او در آن باشد و بلیت را از او دفع کند بوی شناسانم اگر چنانچه او در این کار بزرگ اهمال کند و باز مشغول بزنان شود و من بخواهم که ناطلبیده نزد او بروم و او را از تدبیر کار مملکت آگاه کنم او مرا نیز مانند وزراء خویش خواهد کشت و شناساندن من خود را بوی سبب هلاک من خواهد شد آنگاه مردمان مرا کم خرد و نادان خواهند دانست و از آن قبیل خواهم بود که گفته اند هر کس را علم



بیشتر از عقل باشد آن عالم از ناخردمندی خویش هلاک شود پس چون  
 ملك سخن آن پسر بشنید حکمت و فضیلت او بدانت و یقین کرد که نجات  
 از بهر او و رعیت از آنپسر خواهد بود در آن هنگام ملك بآن پسر سخن  
 اعادت کرد و از او پرسید تو از کجائی و خانه تودر کجاست آنپسر جواب  
 داد از این دیوار بخانه ما توان رسید ملك آن مکان را بذهن سپرده پسر  
 را وداع کرده و مسرور بازگشت چون در خانه بنشست خوردنی خواست  
 و زنان از خود دور ساخت طعام خورده شکر خدا بتهالی بجا آورد و از  
 حضرت باری جلت عظمته یاری خواست و از لغزش های خود طلب آمرزش  
 کرد و توبه خالص نمود و روزه و نماز بسیار نذر گفت و غلامی از خاصان  
 خود را نزد خود خواند و مکان آنپسر را باو صفت کرد و باو گفت که  
 بسوی آن پسر رفته او را بخوشی و نرمی نزد ملك حاضر آور آن غلام  
 بسوی پسر رفته باو گفت ملك ترا همی خواند و از او سودی بسیار بتو  
 خواهد رسید و چیزی از تو خواهد پرسید پس از آن بخیر و خوبی بسوی  
 منزل خود باز خواهی گشت آن پسر جواب داد اطاعت ملك را بجان  
 بکوشم در حال با غلام سلطان روان گشت تا بنزد ملك رسید و خدا را  
 سجده کرده و ملك را دعا کرد ملك او را جواز نشستن داد آن پسر بنشست  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرورفت

چون شب نهصد و بیست و ششم برآمد

گفت ایملک جوان بخت ملك جواز نشستن داد و باو گفت میدانم که بود  
 آنکه دوش با تو سخن میگفت پسر جواب داد آری ای ملك میدانم ملك  
 پرسید او در کجاست پسر جواب داد او با من سخن همی گوید پس  
 از آن ملك فرمود کرسی در پهلوی تخت ملك بگذاشتند و آنپسر را  
 بدان کرسی بنشانند و بحدیث در پیوستند تا اینکه ملك با آن پسر گفت

ای وزیر تو دوش با من حدیثی گفتی و چنان نمودی که ترا حیلست هست  
 که بآن حیلست پادشاه هند را دفع توان کرد اکنون باز گو که آن  
 حیلست کدامست و مرا از چاره دفع ملك هند آگاه کن تا ترا بوزارت  
 خود بگزینم و تابع رای تو باشم و جایزه های بزرگ ترا دهم آن  
 پسر گفت ای ملك جایزه ها از آن خود گیر و تدبیر و حیلست نزد  
 زنانی است که ترا بکشتن بدین من شماس اشارت کردند چون ملك اینسخن از او  
 بشنید شرمسار شد و آهی برکشیده گفت ای فرزند مگر شماس پدر تو  
 بود آن پسر جواب داد من پسر شماسم در آن هنگام ملك  
 چشمان پرازاشک کرده از کرده خود استغفار نمود و گفت ای فرزند من از  
 نادانی و سوء تدبیر بی روی زنان کردم ولیکن از تو همی خواهم که از من در گذری  
 و من ترا در جای پدر بنشانم و مقام ترا از مقام او برتر کنم و هر وقت این بلیت  
 که مارا فرو گرفته از ما زایل شود طوقی زرین از بهر تو سازم و ترا ببهترین  
 خیلها سوار کنم و منادی را گویم که در پیش تو ندا در دهد و بگوید  
 که این خداوند کرسی دوم است و در نزد ملك از همگنان عزیز ترست  
 و اما آنچه از کار زنان باز گفتی من انتقام ایشان را نیت کرده ام در وقتی  
 که خدا بتهالی بخواند بیدترین عقوبت از ایشان انتقام خواهد کشید اکنون  
 مرا خبر ده که ترا تدبیر چیست تا خاطر من بر آساید آن پسر جواب داد  
 با من عهد کن که مخالفت من نکنی ملك گفت عهد کردم که از سخن  
 تو بیرون نروم و ترا صاحب مشورت خود گردانم و هر چه بگوئی چنان  
 کنم و در میان من و تو گواه پروردگار است چون پسر اینسخن بشنید  
 آورده و خرسند گشت و گفت ایملک تدبیر من اینست در وقتیکه رسول  
 از بهر جواب نزد تو آید او را از خود دفع کن و بگو روز دیگر بیما و  
 رسول با تو بگوید که پادشاه مدت معلوم از بهر من معین کرده من دبر



توانم کرد تو او را از پیش خود بیرون کن و بگو روز دیگر نزد من آی  
و آن روز تعیین مکن آنگاه رسول از نزد تو خشمگین بیرون رود و در  
شهر بلند بگوید ای مردمان این شهر من رسول ملک هندی و او پادشاهی  
است جبار و خداوند عزیمت استوار کتابی بسوی ملک شهر شما فرستاده  
من آن کتاب بدو دادم اوسه روز از من مهلت خراست من از روی  
مهربانی و رعایت خاطر او مهلتش دادم اکنون ایام مهلت تمام گشته  
رفتم که جواب ستانم وعده روز دیگر میدهد و مرا صبر نیست که دیگر  
بمانم و همین دم بسوی پادشاه خویش روان هستم تا او را از آنچه روی  
داده آگاه کنم ای قوم شما گواه باشید که مرا گناهی نیست چون سخن  
او را بتو رسانند تو کسی را بحاضر آوردن او بفرست و بلطف و خوشی  
با او سخن گو و بگو ای رسول چرا قصد هلاک خود داری و از بهر چه  
سخنان نالایق در میان مردم همی گوئی و در رسوائی من همی کوشی  
الحق تو مستوجبت عقوبتی ولکن پیشینیان گفته اند که بخشایش شیوه  
کریمان است و اکنون بدانکه تاخیر جواب تو نه از راه عجز است  
بلکه از بسیاری مشغله ماست پس از آن کتاب را بخواه و دوباره او را  
بخوان پس از آن خندان شو و بسیار همی خند و باو بگو آیا با تو جز  
این کتاب کتابی هست تا جواب او بنویسم او خواهد گفت نزد من  
جز این کتابی نیست تو همین سخن دوباره و سه باره باو اعادت کن  
او خواهد گفت جز این کتابی نزد من نیست آنگاه تو باو بگو که پادشاه  
شما از عقل بیگانه است از آنکه در این کتاب سخنی گفته که بایست  
ما بسبب این سخن با لشکری افزون از ستاره بسوی مملکت او روان  
شویم و مملکت او بگیریم ولکن ما در این کورت ازو مؤاخذت نکنیم  
و از این بی ادبی که کرده ازو بگذریم زیرا که عقل او ناقص است شایسته

سطوت ما اینست که این دفعه او را بترسانیم که اینگونه هذیانات اعادت  
نکند اگر چنانچه بار دیگر خود را بدین ورطه خطرناک انداخته بچنین  
سخنان اعادت کند مستحق بلا و مستوجب گوشمال خواهد بود و گمان دارم  
که ملکی که ترا فرستاده جاهل و احمق است و عاقبت بین نیست و وزیر  
دانشمند و خداوند رأی ندارد که با او مشورت کند اگر آن ملک عاقل  
بودی هر آینه پیش از آنکه ترا بسوی ما فرستد با وزیر خود مشاورت  
میکرد و چنین سخنان با من نمی نوشت و او را در نزد من جوابی نیست  
ولی من کتاب او را بیکی از کودکان دبستان دهم تا او سخنان او را  
جواب نویسد - پس از آن که این سخن باو بگوئی بسوی من فرست  
و مرا طلب کن چون من حاضر آیم مرا بخواندن کتاب و رد جواب  
بفرمای ملک را انبساط پدید آمد و رای آن پسر بپسندید و از حیلت  
او شکفت ماند و بروی انعام کرد و جای پدر باو داد و او را خرسند باز گردانید  
پس چون ایام مهلت بانجام رسید رسول نزد ملک آمد و جواب خواست  
ملک گفت روز دیگر بنزد من آی تا جواب دهم در حال رسول باز گشت  
و از بساط بیرون نرفته بدانسان که پسر شماس گفته بود سخن زشت  
و نالایق بزبان راند پس از آن بیازار رفته گفت ای مردمان این شهر  
من رسول ملک هندی و برسات نزد ملک شما آمده ام و او در جواب  
مماطله می کند اکنون مدتی که پادشاه ما از برای من معین کرده بود  
منقضی گشته شما در این کار گواه باشید چون ملک ازین سخن آگاه شد  
کسی از بی رسول بفرستاد چون او را حاضر آوردند ملک باو گفت ای  
رسول تو در هلاکت خویش همی کوشی از آنکه تو از پادشاهی پادشاهی  
کتاب آورده و شاید در میان ایشان رازها باشد تو چگونه بیرون رفته  
در میان مردم راز ملوک آشکار میکنی الحق بدین سبب مستوجب عقوبتی



ولکن ما از تو درگذریم تا اینکه جواب از بهر آنملک احمق و نادان برسانی و مناسب اینست که جواب او را رد نکنند مگر کودک دبستانی آنگاه ملک پسر شماس را بخواست در حال آن پسر هوشمند حاضر شد و رسول نیز حاضر بود ملک کتاب بسوی آن پسر انداخت و باو گفت این کتاب بخوان و جواب بنویس پس از آن پسر کتاب گرفته بخواند و بخندید و بملک گفت از بهر جواب این کتاب نه لایق بود که از بی من بفرستی در حال دوات و قرطاس بیرون آورده بنوشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد ب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و بیست و هفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آن پسر دوات و قرطاس بیرو آورده پس از حمد و ثنای الهی نوشت اما بعد ای ملک که در اسم بزرگ و در رسم حقیری بدانکه کتاب تو بسوی ما برسد و ما او را خوانده مزخرفات و هذیانان که در آن بود دانستیم نادانی تو بما معلوم شد که دست بسوی چیزی دراز کرده که قدرت بر آن نداری اگر مارارافت ببندگان پروردگار نمی جنبید و برحالت ایشان رحمت نمی آوردیم در آمدن بسوی تو دیر نمی کردیم و اما رسول تو بیازار رفته خیر های ترا بخاص و عام نشر کرد و مستوجب این بود که ما او را عقوبت کنیم ولکن برار رحمت آورده زنده اش گذاشتیم اما آنچه در کتاب نوشته بودی که من وزراء و علما و بزرگان دوات خود را کشته ام راست گفته بودی ولکن کردار من سببی داشته است که خود او را میدانم و من از عالمان یکی را نکشته ام مگر اینکه در نزد من هزار تن ازو عالمتر و دانشمند تر است و در نزد من هیچ کودکی نیست مگر اینکه سینه او پر از علم و دانش است و هر تنی از لشکریان من با کردوسی از لشکر تو مقاومت تواند کرد اما از جهت مال

تو خود میدانی که زر و سیم در نزد من مقداری ندارند و باقوت و گوهر با سنگ ها برابرند تو با کدام جرات بما گفتی که در میان دریا از بهر من قصری بنا کنی و این سخن جای هزار تعجب است شاید که این خیال از خرافت عقل بر تو روی داده باشد و با اینکه گمان کرده که بمن ظفر خواهی یافت حاش الله چگونه امثال تو بمن ظفر خواهد یافت بلکه خدایتعالی عز نصره مرا بر تو چیره خواهد کرد از آنکه تو متعدی و ستمکار هستی بدانکه تو مستوجب عذاب خدا و خشم ماشده و اسکن من از خدا بیم دارم که مبادا رعیت یا بعمال شوند و جانوران بیجان گردند و باین کار اقدام نکنم مگر پس از ترسانیدن تو اگر این سخنان در تو بگیرد بزودی خراج مال از برای من بفرست و گرنه هزار هزار و یکصد هزار سوار بمقاتله تو بفرستم و وزیر خود را بگویم سه سال ترا محاصره کنند تا اینکه مملکت از تو بستانم و از اهل مملکت جز تو کسی را نکشم و از زنان ایشان جز حریم تو کسی را اسیر نکنم پس از آن پسر شماس صورت خود را در کتاب نقش کرد و در پهلوئی آن نوشت که این جواب از خوردسال ترین اولاد نویسندگان است پس از آن ختم کتاب کرده بملک داده ملک او را برسول سپرد رسول کتاب گرفته دست ملک را بوسه داد و شکر گویان از نزد ملک بیرون شد و از آنچه از پسر شماس دیده بود عجب داشت پس چون رسول بنزد پادشاه خود رسید سه روز از زمانی که ملک از بهر او معین کرده گذشته بود و در آن وقت بارگاه ملک از خاص و عام مملو بود رسول در برابر ملک زمین ببوسید و کتاب بملک داد ملک کتاب گرفته سبب دیر کردن او باز پرسید و از حال ملک ورد خان جوینان شد رسول قصه بر وی فرو خواند و تمامت آنچه دیده بود باز گفت عقل ملک حیران شد و برسول گفت وای بر تو این خبر چیست که همی



گوئی رسول گفت ایها الملك اينك من در خدمت ايستاده ام تو كتاب  
 كشوده بر خوان تا راست و دروغ من بر تو آشكار شود در آن هنگام ملك  
 كتاب كشوده بر خواند و صورت آن پسر در آن كتاب بدید زوال ملك  
 خود را يقين كرد و در كار خود حيران ماند و روی بوزیران خود  
 کرده ماجری بايشان حديث كرد و كتاب برایشان بخواند ایشان را  
 هراسی بزرگ روی داد و در ظاهر بیم ملك ساکن میکردند ولی دل های  
 ایشان مضطرب بود پس از آن بدیع که وزیر بزرگ او بود گفت ای ملك  
 وزیران تو آنچه میگویند سودی ندارد رأی من اینست که بدین ملك  
 كتابی نوشته عذر بخواهی و بگوئی که من دوست توام و با پدر تو نیز  
 پیش از این دوستی من استوار بود و من رسول را با آن كتاب بسوی تو  
 نفرستادم مگر آنکه ترا امتحان کنم و عزیمت و شجاعت ترا بدانم از خدای  
 تعالی مسألت میکنم که مملکت ترا بتو مبارك کند و سلطنت تو بیفزاید  
 ملك گفت بخدا سوگند که جای تعجبست که این ملك پس از کشتن علما  
 و خداوندان رأی و بزرگان لشکر چگونه مقابله و مقاتله را بدینسان مهیا  
 است و چونست که پس از این حادثه شهر او معمور مانده و ازین عجیبتر  
 آنست که خورد سالترین نویسندگان او چنین جواب نویسد گناه از من  
 بود که از بسیاری طمع خود این آتش را بر خود و اهل مملکت شعله ور  
 کردم اکنون نمیدانم که این آتش را فرو خواهد نشاند مگر اینکه تدبیر  
 وزیر خردمندکاری کند آنگاه هدیه گرانی قیمت و خدمت و چشم بسیار  
 مهیا کرده كتابی باین مضمون بنوشت که ایها الملك العزيز ای پسر برادر من  
 جواب تو بر رسید او را خوانده مضمون بدانستم و از آنچه در آن كتاب  
 بود مسرور شدم که مرا غایت آرزو همین بود که ترا عزیمت استوار باشد  
 و از خدا می خواهم که رتبت ترا بلند کند و ارکان مملکت ترا استوار

گرداند و ترا بر دشمنان نصرت دهد ای ملك بدان که پدر تو برادر من بود  
 و با او در ایام حیات عهد ها و پیمانها داشتیم و از من جز خوبی  
 بظهور نمی رسید و من جز نکوئی از او نمیدیدم وقتی که او در گذشت و  
 تو بجای او بر تخت بنشستی مرا غایت خرسندی و سروری روی داد پس  
 از آنکه شنیدم که با بزرگان دولت و وزیران خود چنان کرده به بیم اندر  
 شدم که مبادا این خبر بیادشاهان دیگر برسد و ایشان در تو طمع کنند  
 و مرا گمان این بود که تو در حفظ حصون و مصالح مملکت غافل بدین  
 سبب آن كتاب بتو نوشتم تا ترا از خواب غفلت بیدار کنم اکنون  
 که دیدم اینگونه جواب نوشته خاطر آسوده شد خدایتعالی ترا از  
 مملکت خویش برخوردار کند والسلام پس از آن هدیه ها را با یکصد  
 سوار بفرستاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فروست

چون شب نهمصد و بیست و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون ملك هدیه بنزد ملك ورد خان بفرستاد  
 فرستادگان همی رفتند تا بنزد ملك شدند و او را سلام کرده كتاب بوی  
 خواند چون مضمون بدانست سواران را دره کانی شایسته جای داد و هدیه  
 ها قبول کرد و این خبر در نزد مردم شایع شد ملك را فرحی سخت روی  
 داد آنگاه پسر شماس را حاضر آورد و رئیس آن صد تن سوار بخواست و  
 كتابی را که از نزد ملك هند آورده بودند او را پسر شماس داد آن پسر  
 كتاب كشوده بخواند ملك را مسرتی بزرگ روی داد و با رئیس سواران  
 عتاب همی کرد و او دست ملك بوسه میداد و عذر میخواست و درام  
 زندگانی و خلود نعمت ملك را دعا میگفت تا اینکه ملك از او خشنود شد  
 و اكرامش کرد و او را و همراهان او را عطای جزیل بفرمود و هدیه



های لابق بایشان از بهر ملك مهیا کرد و پسر شماس را برد جواب  
فرمان داد در آن هنگام پسر شماس جواب بنوشت و خطاب نیکو کرد و  
باختصار بکشید و ادب رئیس و فرستادگان دیگر را بیان کرد چون  
کتاب بانجام رسانید بر ملك عرضه داشت پس از آن ملك کتاب را مهر  
کرده بر رئیس سواران داد و او را بازگردانید و جمعی از لشکر خود با  
ایشان بفرستاد که ایشانرا بنواحی بلاد خویشتن برسانند رئیس با سواران  
همیرفتند تا نزد ملك برسیدند و هدیهها بگذارند و کتاب بدادند و از  
آنچه دیده بودند ملك را با خیر کردند ملك را فرحی سخت روی داد  
و رئیس را بنواخت او را کار بدینجا رسید و اما ملك وردخان از طریق  
ناصواب بازگشت و توبه کرد و زنانرا ترك نمود و باصلاح مملکت پرداخت  
و وزارت به پسر شماس بسپرد رعیت شادمان شدند و بیم ایشان برفت و از  
عدل و انصاف ملك خرسند گشتند و ملك و وزیر را دعا گفتند پس از  
آن ملك با وزیر گفت ترا رای در انتظام مملکت و اصلاح رعیت که  
بحالت نخستین باز کردند چیست گفت ای ملك دل از معصیتها پاك كن و  
از لهو و اشتغال بزنان در گذر و بیخ معصیت از دل خود بر کن ملك  
پرسید بیخ معصیت کدام است وزیر جواب داد آن پیروی زنانست و پذیرفتن  
سخن ایشان زیرا که محبت زنان عقول را تغییر دهد و طباع سلیمه را  
فاسد گرداند و سخن مرا گواه و دلایل روشن است که اگر تو در آنها  
تفکر کنی از سخنان من بی نیاز شوی پس تو خاطر بیاد زنان مشغول  
مکن و مهر ایشان از دل بر کن که خدای تعالی به پیغمبر خود موسی فرموده  
که از زنان پرهیز و یکی از ملوک پسر خود گفته ای فرزند چون پس  
از من در مملکت قرار گیری بزنان بسیار مایل میباش که گمراه شوی  
و رای تو فاسد گردد و برهان اینکه گفتم حادثه است که بسلیمان

داود علیه السلام که خدایتعالی او را بعلم و حکمت و مملکتی بزرگ  
مخصوص گردانیده بود روی داد و او را الغزش از زنان شد و مثل این بسیار  
است ولی من سلیمان علیه السلام را گفتم از آنکه هیچ کس سلطنتی چون  
سلطنت او نداشت که همه پادشاهان روی زمین او را طاعت میکردند و ای ملك  
بدانکه محبت زنان مایه هر بدی است آدمی را سزاوار اینست که از  
ایشان بقدر ضرورت اکتفا کند و بدیشان مایل نشود که ایشان مردان  
رافاسد کنند و بهلاکت اندازند ای ملك اگر تو تمامت سخن من بپذیری  
تمامت کارهای تو منظم گردد و اگر سخن من نپذیری پشیمان شوی  
ولی پشیمانیست سود نبخشد ملك گفت از میلی که مرا بزنان بود در گذشتم  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك وردخان با وزیر خود گفت من از میل زنان در گذشتم  
و از دوستی ایشان باز گشتم و لکن پاداش ایشان چگونه دهم که شماس  
پدر تو از کید و مکر ایشان کشته شد و هرگز قصد من آن نبود و  
نمیدانم عقل مرا چه شد که در کشتن وزرای خویش با ایشان موافقت  
کردم پس از آن ملك آه کشید و گفت افسوس از کشته شدن وزیر من  
و حیف بر رای استوار و تدبیر نیکوی او پس از آن وزیر جواب داده  
گفت ای ملك گناه تنها از زنان نیست که ایشان بمتاعهای خوب همی  
مانند که نظار گیان بر آنها گرد آیند هر کس که بشری کردن میل کند  
از آن بضاعت بوی بفروشد و کسی که مشتری نباشد کسی او را جبر نکند  
بلکه گناه از کسی است که مشتری باشد خاصه از کسی که مضرت آن  
متاع بشناسد پدرم بسی با تو پند گفت و ترا از زنان منع نمود تو پند  
او نشنیدی اکنون من نیز ترا از آنها همی ترسانم که زینهار زینهار



بر ایشان راه مده و سخن ایشان منیوش در آن هنگام ملك گفت ای وزیر چنانکه گفتمی گناه از من است ولی تقدیر چنین بود وزیر جواب داد ای ملك اگر خواهی که بزه این خطا بر تو نماند جامه ظلم و اعتساف بر کن و حله عدل و انصاف بپوش و مخالفت هوای خویش کن و بمولای خود طاعت آور و بسیرت ملك عادل که پدر تو بود باز گرد و حقوق رعیت ادا کن و دین خود نگاه دار و در عاقبت کارها نظر کن و بضعیفان مهربان شو که اگر این کارها کنی ترا وقت خوش گردد و خدایتعالی برحمت خود بر تو نظر کند و هیبت ترا در دل خلق بیندازد و دشمنان ترا پراکنده سازد ملك گفت ای وزیر دل مرا زنده کردی و سینه مرا شاد نمودی و دیده بصیرت مرا پس از نابینائی روشنی دادی اکنون مرا قصد اینست که هرچه تو گفتمی بجای آورم و جور و ستم و شهوت ترك کنم و خود را از این تنگنا بیرون آورم و از بیم بایمنی گرایم و سزاوار اینست که تو نیز مسرور و فرحناک شوی زیرا که با من این سال خوردگی فرزند تو شدم و تو بآن خوردسالی پدر من گشتی مرا فرض است که در بردن فرمان تو بکوشم و شکر خدایتعالی بجا آورم که مرا ای متین تو هدایت کرد و حزن و اندوه از من ببرد و بتدبیرت بولیت از رعیت من بگردانید تو اکنون مدبر مملکت منی و بهرچه حکم کنی بپذیرم و بر تو جز نشستن بکرسی نپسندیدم اگرچه خوردسالی ولی عقل تو بزرگست وزیر گفت ای ملك مرا بر تو فضیلتی و مزیتی نیست و من پرورده نعمت تو هستم و پدر من نیز پرورده احسان تو بود و ما همگی به نیکوئی ها و واحسان های تو اعتراف داریم و چگونه معترف نباشیم که تو حافظ و حاکم ما هستی و شر دشمنان از ما دور همی گردانی ما اگر بطاعت تو جانها بذل کنیم صد يك از فریضه تو بجا نیاورده باشیم و لکن بدرگاه

حضرت باری تضرع و زاری همیکنم که بر ما ولی گردانیده و در میان ما حاکم کرده و از خدای عزوجل مسئلت کنیم که ترا عمری طویل عطا کند و در تمامت کارها ترا رستگار گرداند و بمحنت روزگارت گرفتار نکند و غلا و بلا از مملکت تو دور سازد و ترا از دنیا و آخرت تمتع بخشد آنه علی کل شی قدیر چون ملك این دعا از وی بشنید فرحناک شد و بدو مایل گشته گفت ای وزیر بدانکه تو در نزد من بجای برادر و پدر و فرزندی و مرا از تو جز مرگ چیزی نتواند جدا کرد و در تمامت مال و مملکت من تصرف کردن ترا شاید و اگر مرا پسری نباشد تو بر تخت بنشین که به میراث من تو سزاوارتری و من ترا در حضور بزرگان دولت وایعهد خود گردانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سی ام بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن ملك وردخان کتا براه فرمود که تمامت بزرگان دولت و نواب بنویسند که در نزد ملك حاضر آیند و در شهر ندا در دهند که امرا و سرهنگان و خدم و حشم و علما و حکما حاضر شوند آنگاه ملك دیوانی بزرگ برپا کرده تمامت خاص و عام قصد پیشگاه ملك کرده تا یکماه بعیش و نوش همی گذاردند پس از آن ملك تمامت حاضران را خلعت نداد و عطیتهها فرمود و شش تن از عالمان و حکیمان را بتصدیق پسر شماس بوزارت برگزید که زیر دست پسر شماس باشند و ایشان را جامه وزارت بخشود و بابشان گفت شما وزیران من هستید ولی از طاعت پسر شماس بیرون نروید اگر چه او را سال عمر کمتر ولی عقل او بزرگست پس از آن ملك ایشانرا بکرسی ها بنشانند و از بهر ایشان ارزاق و نفقات مقرر داشت و بحاضران نیز انعام کرده ایشان را خشنود و خرسند گردانید



و عاملان خود را بعدل و داد فرمان داد آنگاه وزیران دوام عزت و بقای سلطنت را دعا گفتند و ملك فرمود که شهر را بیارایند و شکر پروردگار بجا آورد ملك را با پسر شماس کار بدینجا رسید اما زنانی که سبب کشته شدن شماس و وزرا شده بودند پس از آنکه حاضران هر يك بمکان خویش بازگشتند ملك پسر شماس را باشش وزیر بخواست و با ایشان خلوت کرده گفت بدانید که من از راه راست منحرف بودم و از غایت نادانی پند نمی پذیرفتم و سبب همه اینها ملامت زنان و خدیعت آنان بود که من گمان میکردم سخنان ایشان نصیحت است ولی زهر کشنده بوده است و اکنون دانسته‌ام که ایشان جز هلاک من قصدی نداشته اند و بدین سبب مستوجب عذاب و مستحق عقاب هستند شما را در هلاک ایشان رای چیست و وزیر اعظم پسر شماس گفت ای ملك من نخست باتو گفتم که گناه مخصوص ایشان نیست بلکه زنان و مردانی که سخن ایشان پذیرند در گناه شریکند ولیکن زنان در همه حال مستوجب پاداشند که بر توجسارت و خدیعت کرده اند و سخنی گفته اند که از ایشان شایسته نبوده است اکنون ایشان سزاوار هلاکند ولیکن مصیبتی که بایشان نازل گشته ایشان را بس است تو ایشانرا در منزلت خدمتکاران بدار پس از آن بعضی از وزرا ملك را بدان اشارت کردند که پسر شماس گفته بود و بعضی دیگر پیش رفته ملك را سجده بردند و گفتند ای ملك! گر در هلاک کردن ایشان تا گزیری آنچه ما میگوئیم چنان کن ملك پرسید رای شما چیست گفتند یکی از خاصگان خود را بفرمان زانی که با تو خدعه کرده اند بگیرد و بخانه که در آنجا وزرا کشته شده اند داخل کنند و ایشان را در آنجا محبوس گردانند و بفرما که ایشان را طعام و شراب چندان دهد که سدرمق نمایند و ایشان را هرگز نگذارد که از آن مکان بیرون آیند و هر کس از ایشان باجل

خود بمیرد در میان ایشان بحال خود گذارد تا اینکه همگی در آن مکان بمیرند و این کترین پاداش ایشان است که چنین فتنه بزرگ را سبب کشته اند بلکه اصل همه بلیتها و فتنه ها که در عالم روی میدهد ایشان هستند ملك رای او را پذیرفت و چنان کرد که او گفته بود آنگاه چهار تن از کنیزکان جبار را بخواست و زنان را بدست ایشان داد و فرمود که ایشان را بقتلگاه وزیران داخل کنند و از بهر ایشان اندکی آب و نان دهند و زنانرا اندوه بزرگ و حزن سخت روی داد و از کردار خویشتن پشیمان گشتند و خدای تعالی در دنیا ایشان را مذات و خواری داده عذاب آخرت هم از بهر ایشان مهیا کرد و آن زنان پیوسته در آن مکان تارک بودند و هر روز از ایشان جمعی میمرد تا اینکه یکسر هلاک شدند و خبر این حادثه در تمامت شهرها و ناحیتها شایع یافت و الله اعلم حکایت ابوقیر و ابوصیر



و از جمله حکایتها اینست که در شهر اسکندریه دو مرد بودند یکی صباغ که ابوقیر نام داشت و دیگری دلاک که ابوصیرش میگفتند و با یکدیگر همسایه دکان بودند و آن صباغ مردی دروغگو و شریر و بی شرم بود و



همه گونه صباغت خوب میدانست و لکن با هیچکس سخن راست نمیگفت و اگر کسی متاعی از بهر صباغت نزد او می آورد نخست اجرت خود میگرفت و در اکل و شرب صرف میکرد و او را خورش و پوشش لذیذ و فاخر بود وقتی که خداوند متاع نزد او آمده متاع از او میخواست در جواب میگفت فردا بیش از آفتاب بیا تا متاع ترا رنگ کرده بدهم خداوند حاجت سخن او باور کرده می رفت صباغ با خود میگفت که يك امروز هم غنیمتست پس چون فردا میشد خداوند متاع حسب الوعدہ میآمد صباغ میگفت فردا بیا که من دیروز کار نکردم و مهمان داشتم چون فردا شود پیش از آفتاب نزد من آی و متاع خویش رنگ گشته بگیر پس روز سیم خداوند متاع نیز میآمد صباغ میگفت دیروز عذر داشتم از آنکه زن من شب زائیده بود و من روز بجمع آوردن ما بحتاج مشغول بودم و لکن فردا بیا متاع خود را بگیر آنگاه خداوند متاع می رفت و هنگام میعاد باز میآمد صباغ حیلتی دیگر می ساخت

چون فقه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سی و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت خداوند متاع هر وقت که نزد صباغ میآمد صباغ بجلیتی جواب میگفت و سوگند یاد میکرد و پیوسته وعده میداد و سوگند یاد میکرد تا اینکه خداوند متاع تنگدل گشته میگفت تا چند امروز و فردا میگوئی و تا کی حیلت همی کنی من صباغت نمی خواهم متاع مرا رنگ نکرده بده آنگاه صباغ میگفت ای برادر بخدا سوگند من از تو شرم داشتم و لکن اکنون راست باید گفت متاع ترا چنان رنگ کرده بودم که نظیر نداشت وقتی که او را با آفتاب انداختم دزدانش بدزدیدند اگر خداوند متاع از اهل خیر بود میگفت خدایتعالی بمن عوض خواهد داد و اگر

از اهل شر میبود با صباغ مرافعه و جنگ و جدال میکرد و پیوسته صباغ را با مردان حال چنین بود تا اینکه تقلب صباغ در میان مردم شایع شد و در زبانها ضرب المثل گشت و مردم یکدیگر را ازو میترسانیدند و متاع پیش او نمی بردند و در دام او نمی افتادند مگر کسیکه بحال او جاهل بود و با وجود این هر روز با مردم کشاکش و قیل و قال داشت و بدین سبب او را کسادى بازار روی داده و بدکان همسایه خود دلاک می رفت و درون دکان او مینشست اگر غریبی را بر در دکان خویش ایستاده مییافت و با او متاعی میدید که از بهر صباغت آورده در حال از دکان ابوالصبر دلاک برخاسته بآن غریب جاهل میگفت چه کار داری آنمرد جواب میداد این متاع بگیر و از بهر من صباغش کن صباغ متاع گرفته باو میگفت اجرت بده و فردا بیا متاع خود بستان آنمرد غریب اجرت میداد و میرفت صباغ آن متاع برداشته ببازار میبرد و او را فروخته نان و گوشت و برنج و شکر میخرید و اگر کسی از آنان که متاع بدو داده بودند در آنجا میدید خود را پنهان میکرد و سالها او را کار همین بود اتفاقاً روزی از روزها مردی جبار و با سطوت متاع بوی داده و او متاع گرفته بفروخت و قیمت آن صرف کرد و آن مرد همه روزه میآمد و او را در دکان نمی یافت از آنکه هر وقت صباغ او را میدید بدکان ابوالصبر دلاک میگریخت پس چون آن مرد او را در دکان نیافت و از آمدن و رفتن آزرده گردید بسوی قاضی رفت و از خادمان قاضی یکی را بیاورد و دکان را در حضور جماعتی فرو بسته در را مهر کرد و در آنجا جز یاره طغارهای شکسته چیزی نبود که بعوض متاعهای خود بردارد پس از آن خادم قاضی کلید گرفته با همسایگان گفت صباغ را بگوئید که متاع این مرد باز پس دهد و کلید دکان خود بگیرد پس آنمرد با خادم قاضی از پی کار خود



برفتند آنگاه ابوصبر دلاک با ابوقیر گفت سبب چیست که از هر کس متاع میگیری و آن را مفقود میکنی راست گو که متاع این مرد جبار چه شده ابوقیر جواب داد ای همسایه او را از من دزدیده اند ابوصبر گفت عجب است اینکه هر کس متاع نزد تو آورد دزد او را همی دزدد مگر دکان تو بنگاه دزدانست مرا گمان اینستکه دروغ میگوئی قصه خود بامن حدیث کن صباغ گفت ای همسایه هیچکس از من چیزی ندرزیده ابوصبر پرسید پس متاعهای مردم چه کرده صباغ جوابداد من این کارها از بی چیزی همی کنم که مرا صنعت کاسد است و خود فقیرم پس از آن همه کسادی بازار خود بادلاک بیان کرد و ابوصبر نیز کسادی بازار خود حدیث کرد و گفت من استادی هستم که درین شهر مانند ندارم ولیکن بسبب اینکه بی چیزم کسی سر پیش من نمی تراشد و من این صنعت را ناخوش میدارم صباغ جواب داد من نیز از صنعت خود بسبب کسادی آن بیزارم ای برادر چرا باید در این شهر مقیم شویم بهتر اینست که من و تو بشهر های دیگر سفر کنیم که صنعت ما در همه شهرها رواج دارد و اگر سفر کنیم از این اندوه بزرگ نجات خواهیم یافت و پیوسته صباغ محاسن سفر از بهر دلاک بیان کرد تا اینکه دلاک را بسفر رغبت افتاد و سفر را بکده گشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سی و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ایشان در سفر بکده گشتند و ابوقیر فرحناک شد

گفته شاعر بر خواند

بی سفرها مرد کی خسرو شود از سفرها مرد کی خسرو شود

وقتی که ایشان عزیمت سفر کردند صباغ بادلاک گفت ای همسایه اکنون

با یکدیگر همسفر شدیم و در میان ما حدائی نماند سزاوار اینست که ما پیمان بریندیم که هر کدام از ما کار کند هر دو صرف کنیم و هر چه زیاد بماند در صندوقی بگذاریم چون باسکندریه باز گردیم اندوخته را بالسویه قسمت کنیم دلاک گفت آری چنین کنیم پس از آن دلاک دکان فرو بسته کلید بخداوند دکان داد و صباغ کلید در نزد خادم قاضی گذاشته سفر کردند و در بحر مالح بکشتی بنشستند از نیک بختی دلاک این بود که در کشتی جز او دلاکی نبود و در آن کشتی جز ناخدایان صدو بیست مرد بودند پس چون بادبان کشتی بگشودند دلاک با صباغ گفت ای برادر اینجا دریاست و مارا با کل و شرب احتیاج است ما چندان توشه برنداشته ایم اکنون باید در میان مردمان بگردیم شاید یکی از ساکنان بامن بگوید ای دلاک سر من بتراش من نیم درم یا یک قرصه نان یا یک شربه آب گرفته سر او بتراشم تا من و تو منتفع شویم صباغ جوابداد بسیار خوب است چنان کن پس صباغ سر بزمین نهاده بخت و دلاک برخاسته لنگ بدوش انداخته طاسک بگرفت و جلبندی بر میان بست و در میان ساکنان کشتی همی گشت یکی گفت ای استاد سر من بتراش دلاک سر او بتراشید آن مرد نیم درم بوی داد دلاک گفت ای برادر باین درم حاجت ندارم اگر مرا قرصه نانی دهی در این دریا از برای من سودمندتر خواهد بود که مرا رفیقی هست و توشه درست نداریم آن مرد او را قرصه نانی و پیاره پنیری داده طاسک او را پر از آب شیرین کرد دلاک آنها را گرفته بسوی صباغ آمد و باو گفت این نان و پنیر بخور و این آب شیرین که در طاسک است بنوش صباغ آنها را گرفته بخورد و بنوشید و دلاک طاسک و لنگ گرفته در کشتی همی گشت یکی را بقرصه نانی و دیگری را پیارچه پنیری سر همی تراشید تا اینکه بازارش رواج گرفت هر کس که میخواست



سر بتراشد دو قرصه نان و نیم درم نقره بیندوخت و در نزد او از پنیر و زیتون چیزی بسیار جمع آمد و سر قبطان نیز بتراشید و از قلت توشه بوی شکایت کرد قبطان گفت هر شب رفیق خود آورده بامن طعام بخورید و تا با ما هستید از بهر توشه اندوهگین مباشید آنگاه دلاک بسوی صباغ باز گشته او را خفته یافت بیدارش کرد چون صباغ بیدار شد چیزی بسیار از خوردنیها در برابر خود دید با دلاک گفت اینها را از کجا آوردی دلاک جواب داد اینها از فضل الهی بمن رسید آنگاه صباغ برخاست که از آن خوردنیها بخورد دلاک گفت اینها را بوقت دیگر نگاه دار که من سر قبطان بتراشیدم و از کمی توشه بوی شکایت کردم او گفت هر شب رفیق خود آورده نزد من تعشی کنید ما را تعشی در نزد قبطان خواهد بود ابوقیر گفت سر من از هوای دریا همی گردد و از جای خود بر خاستن نمی توانم مرا بگذار از همین تعشی کنم تو خود بنزد قبطان شو و در آنجا تعشی کن ابوصبر گفت باکی نیست پس از این چنین کنم پس از آن ابوصبر نشسته بوی نگاه میکرد او همی خورد و لقمه های بزرگ برداشته فرو میبرد گویا که روزها چیزی نخورده و پیش از آنکه لقمه فرو برد لقمه دیگر برده ان میگذاشت و چشمان خود را مانند غول از حدقه بیرون می آورد و مانند گاو نفس همی زد که ناه خادمی از نزد قبطان رسید و گفت ای استاد رفیق خود را بیاور و در نزد قبطان تعشی کنید ابوصبر گفت ای ابوقیر بامن می آئی یا نه ابوقیر گفت مرا طاقت نیست آنگاه دلاک تنها برفت و قبطان را دید که سفره از بهر او نهاده اند که بیست گونه طعام در آن سفره است و قبطان با جماعتی که در آنجا بودند بانتظار دلاک نشسته اند چون قبطان ابوصبر را بدید از رفیقش باز پرسید ابوصبر گفت ای خواجه او را از هوای دریا سر برگردش

اندر است قبطان گفت باکی برو نیست بزودی رفع خواهد شد تو بیا و با ما تعشی کن که در انتظار تو بودم آنگاه قبطان ظرفی گرفته از همه لون طعام دروی بقدری بگذاشت که از بهر ده تن کافی بود پس از آن دلاک طعام خورد قبطان باو گفت این ظرف را از بهر رفیق خود ببر ابوصبر ظرف طعام برداشته نزد ابوقیر آورد و باو گفت نگفتمت که چیز مخور قبطان مردی است کثیر الخیر ببین از برای تو چه چیز فرستاده ابوقیر گفت بیاور دلاک ظرف پر از طعام باو داد و ظرف گرفته مانند کرک گرسنه بخوردن مشغول گشت گویا که سالها است گرسنه مانده است ابوصبر او را بخوردن گذاشته خود نزد قبطان رفت و در آنجا قهوه خورده باز گشت دید که ابوقیر هر آنچه در آن ظرف بود همه را خورده و ظرف دور انداخته است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصدوسی و سیم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ابوصبر ظرف را برداشته بشست و بخادمان قبطان برسانید و خود بسوی ابوقیر باز گشته تا بامداد بخت چون روز دیگر شد ابوصبر بسر تراشیدن همی گشت و آنچه که پدید می آورد باو قیر میداد و ابوقیر همی خورد و همی نوشید و از جای خود بر نمی خاست و هر شب ابوصبر از بهر ابوقیر ظرفی پر از همه گونه طعام از نزد قبطان می آورد و تا بیست روز بدینحالت بودند تا آنکه کشتی ساحل که نزدیک شهری بود رسید ابوصبر و ابوقیر بیرون آمده در آن شهر داخل شدند و حجره را در کاروانسرا منزل گرفتند ابوصبر بازار رفته همه ما بحتاج شری کرده و گوشت خریده طبخ کرد و ابوقیر از وقتی که بحجره داخل گشته خفته بود و بیدار نمی گشت تا اینکه ابوصبر او را بیدار کرد و سفره در برابرش نهاد و او



بخوردن مشغول شد چون خوردن بانجام رسانید گفت از من مؤاخذه مکن که سر من هنوز میگردد این بگفت و بخفت و تا چهل روز باین حالت بود و همه روزه دلاک لکن و طاس برداشته در شهر میگشت و کم و بیش آنچه پدید میآورد نزد ابوقیر میبرد میدید که ابوقیر خفته است او را بیدار میکرد و در حال ابوقیر بخوردن می نشست و چنان می خورد که گویا سال ها گرسنه بوده است پس از آن میخفت چهل روز دیگر حال بدین منوال گذشت هر وقت که ابوصبر باو می گفت برخیز و در شهر تفرج کن که این شهر نزهتگاه است خوب و در شهرها چنین شهر ندیده ام ابوقیر صباغ می گفت بر من ببخشای که در سرم از هوای دریا بقیتمی هست ابوصبر دلاک راضی نمی شد که او دل آزرده شود و سخنی نمیگفت که او بر نجد پس چون روز هشتاد و یکم شد ابوصبر رنجور گشت و بیرون رفتن نتوانست از دربان کاروانسرا حاجت خویشتم التماس میکرد دربان ما کول و مشروب از بهر ایشان می آورد و ابوقیر بهمان حالت خفته بود و از جای خود بر نمیخاست تا چهار روز دربان بالتماس ابوصبر بایشان آمد و شد میکرد پس از آن ابوصبر را مرض افزون گشت و از غایت رنجوری بیخود افتاد و ابوقیر از گرسنگی بیطاعت شد تا گزیر مانده برخاست و جامهای ابوصبر جستجو کرد درمی چند با او یافت درمها گرفته در حجره بابوصبر فرو بست و کسی را آگاه نکرده از کاروانسرا بدر شد و بی بازار آمده جامه فاخری شری کرده پیوشید و در شهر همی گشت و تفرج همی کرد دید شهر بست که در روی زمین نظیر ندارد و لکن مردمانش جز سفید و کبود جامه پیوشیده اند و رنگ دیگر در بر ندارند آنگاه بسوی صباغ رفته آنچه در دکان او بود کبود یافت شال از کمر گشوده گفت ای استاد این را رنگ کرده اجرت بستان صباغ گفت اجرت

صباغت این بیست درم است ابوقیر گفت در شهر ما بدو درم این را رنگ کنند صباغ گفت برو در بلاد خویش او را رنگ کن من بکمتر از بیست درم صباغش نکنم ابوقیر پرسید چه رنگ خواهی کرد صباغ جواب داد جز کبود رنگ دیگر نمیباشد ابوقیر گفت میخواهم که سرخش کنی صباغ جواب داد سرخ توانم کرد ابوقیر گفت سبزش همی کن صباغ جواب داد او را نیز نمیدانم ابوقیر رنگ زرد خواست صباغ جواب داد نمی دانم ابوقیر رنگهای کان یکان می شمرد و صباغ جواب میداد نمیدانم پس از آن صباغ گفت در شهر ما چهل صباغ است نه کم میشود و نه زیاد میگردد هر وقت که یکی از آنها بمیرد پسر او را صباغی بیاموزیم اگر پسر نداشته باشد یکی را ناقص گذاریم و صنعت ما مضبوط است ولی جز رنگ کبود رنگ دیگر نمیدانیم ابوقیر گفت بدانکه من صباغ و همه رنگها نیک می دانم مرا اجرت ده و در نزد خود نگاه دار تا من همه رنگها بیاموزم تا بهمه صباغان افتخار کنی صباغ گفت ما غربان بخود راه ندهیم ابوقیر گفت من نیز تنها دکانی بکشایم صباغ جواب داد هرگز این کار نتوانی کرد ابوقیر چون این سخن بشنید صباغ را گذاشته نزد صباغ دیگر رفت و او نیز چنان گفت که صباغ نخستین گفته بود و پیوسته ابوقیر از صباغی بصباغی دیگر همی رفت تا اینکه تمامت چهل تن صباغ بگذشت هیچکدام او را بمزدوری قبول نکرد آنگاه نزد شیخ صباغان رفته با او سخن گفت او نیز گفت ما غربان بخویشتم راه ندهیم ابوقیر از سخنان ایشان در خشم شد و شکایت بسوی ملک آن شهر برد و گفت ای ملک جهان من غریبم و صنعت من صباغست و من گوناگون رنگها توانم کردم مانند کلی و عنابی و فستقی و زیتی و چناری و کحلی و زیتونی و نارنجی و لیموئی و جز اینها رنگها دانم و صباغان شهر تو هیچ يك از این رنگها



ندانند و بجز کبود رنگ دیگر ندانند و مرا با ایشان گفتگو چنین و چنان  
 شد ملک گفت من از بهر تو دکه بکشایم و سرمایه دهم هر کس بتو متعرض  
 شود او را بکشم پس از آن ملک بنایان را فرمود که با این استاد در شهر  
 بگردید و هر مکانی که او را پسند افتد خداوند مکان را بقیمة راضی  
 کنید و او را از آن مکان بیرون نمائید اگر چه دکان یا خانه یا کاروانسرا  
 باشد آنگاه مصبغة بدانسان که خود گوید بنا کنید و هر چه باشما بگوید  
 بجا آورید و مخالفت نکنید پس از آن ملک خلعتی فاخر با هزار دینار  
 زر بابوقیر بداد و گفت اینها را بخود صرف کن و دو مملوک از بهر خدمت  
 بدو داد و اسبی را با زین و لگام سیمین بوی بخشود ابوقیر حله پوشیده  
 بر اسب بنشست بیکی از امیران میمانست پس از آن ملک خانه از بهر او  
 خالی کرده فرمود که خادمان فرش بخانه بگسترند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب نهصد و سی و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ابوقیر در آنخانه ساکن گشت روز دیگر بر اسب  
 نشسته در شهر همی گشت و مهندسان در رکاب او میرفتند و او بهر مکانی  
 نظر میکرد تا اینکه مکانی را بیسندید آنگاه خداوند مکان را نزد ملک  
 بردند ملک قیمة مکان را زیاده بر آنچه بود بوی بشمرد و بنایان بتعمیر  
 مشغول شدند و ابوقیر ایشان را تعلیم همی کرد تا آنکه مصبغة از بهر  
 او تمام کردند که در جهان نظیر نداشت پس از آن ملک را از تمام شدن  
 آن بنا آگاه کرد ملک چهار هزار دینار او را سرمایه داد ابوقیر زرها  
 گرفته بیازار شد و نیل بسیار بقیمة ارزان در آنجا خرید و تمامت مایحتاج  
 نیز شری کرد پس ملک پانصد شقه متاع از بهر صباغت بفرستاد ابوقیر  
 از همه الوان آنها را رنگ کرده در برابر مصبغة بر آفتاب افکند چون

مردمان از آنجا بگذشتند عجبایی دیدند که در تمامت عمر ندیده بودند  
 آنگاه مردمان از بهر تفریح بدر مصبغة گرد آمده از نام الوان یکان یکان  
 می پرسیدند می گفت این سرخ و این زرد و این سبز است و نامهای  
 الوان از بهر ایشان همی شمرد و مردمان متاعها آورده باو میدادند و میگفتند از  
 برای ما ازین رنگ و از آن رنگ صباغت کن و هر چه میخواهی بگیر پس چون  
 از صباغت متاع های ملک فارغ شد آنها را برداشته بدیوان ملک در آمد  
 چون ملک آن لونها بدید فرحناک شد و او را انعامی بی اندازه کرد و  
 تمامت لشکریان متاعها آورده از او صباغت خواستند ابوقیر هر لون که  
 میخواستند رنگ کرده بدیشان میداد و ایشان زر و سیم زیاد بر وی  
 میافشانند پس نام او مشهور شد و مصبغة را مصبغة سلطان نامیدند و  
 صباغان شهر نمیتوانستند با او سخن بگویند هر وقت که نزد او میآمدند  
 دست او را بوسه میدادند و از آنچه از ایشان بوی رفته بود معذرت می  
 خواستند و باو میگفتند ما را در نزد خود مزدور کن و خام خود گیر  
 او مسائل ایشان قبول نمیکرد و او را مالی بسیار و غلامان و خادمان بهم رسبد  
 ابوقیر صباغ را کار بدینگونه شده بود و اما ابوصبر دلاک چون ابوقیر درم  
 ها برداشته حجره بوی فرو بست و او را بیخود گذاشته برفت و او در آن  
 حجره در بسته تا سه روز افتاده پس از آن دربان کاروانسرا بدر حجره  
 التفات کرده او را بسته یافت و از آن دو رفیق تا وقت مغرب کسی را  
 ندید و خبر ایشان ندانست با خود گفت شاید ایشان کرایه حجره نداده  
 سفر کرده اند یا اینکه مرده اند آنگاه بدر حجره آمده نالیدن ابوصبر  
 بشنید و کلید را در پاشنه دریافت کلید برداشته در بگشود ابوصبر را دید  
 رنجور است از او پرسید رفیق تو کجاست ابوصبر جواب داد من بیخود  
 بودم امروز بخود آمده کسی را ندیدم ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم



که کیسه از زیر سر من بردار و از و درم گرفته از بهر من خوردنی شری کن که  
 بسیار گرسنه ام دربان دست بکیسه برده کیسه را خالی یافت و بابوصبر  
 گفت این کیسه خالی است ابوصبر دانست که هر چه در کیسه بوده است  
 ابوقیر برداشته و رفته است بدربان گفت تو رفیق مرا ندیده دربان  
 گفت سه روز است که من او را ندیده ام و گمان من این بود که تو و او  
 سفر کرده اید ابوصبر گفت سفر نکرده ایم و لکن او درم های من برداشته  
 و گریخته است پس از آن ابو صبر بگریست و بنالید دربان گفت  
 غم مدار که او بیاداش کردار خود خواهد رسید پس از آن دربان بیرون  
 رفته از برای ابوصبر شوربای پخته بیاورد و تا دو ماه پرستاری ابوصبر می  
 کرد و از کیسه خود صرف مینمود تا اینکه خدای تعالی او را عافیت بخشید  
 آنگاه ابوصبر برخاسته با دربان گفت خدای تعالی اگر مرا مقدرت دهد  
 یاداش نکوئیها که با من کرده خواهم داد و لکن نکوئی های ترا جز  
 پروردگار کسی یاداش نتواند داد دربان باو گفت منت خدای را که بعافیت  
 اندری و من این کار با تو نکردم مگر از بهر خدایس از آن ابوصبر از کاروانسرا  
 بدرآمده در بازار همی گشت تا اینکه پیشوای تقدیر او را بمصبغه ابوقیر  
 کشید دید که متاع ها به گونه گونه رنگها صباغت کرده در پیش مصبغه بافتاب  
 انداخته اند و مردمان از بهر تفرج در آن مکان گرد آمده اند ابو صبر  
 از یکی از اهل شهر سؤال کرد که این مکان چیست و از بهر چه ازدحام  
 کرده اند آن مرد جواب داد اینجا مصبغه سلطانست که مردی غریب ابوقیر  
 نام او را بنا کرده و مردم بتفرج صباغت او گرد آمده اند از آنکه در شهر  
 صباغی نبود که این رنگ های گوناگون بداند پس حکایت ابوقیر که او را  
 با صباغان چه در میان رفت و بساطان چگونه شکایت کرد و سلطان بچه  
 سان سرمایه بدو داد همه را با ابوصبر باز گفت ابوصبر فرحناک شد

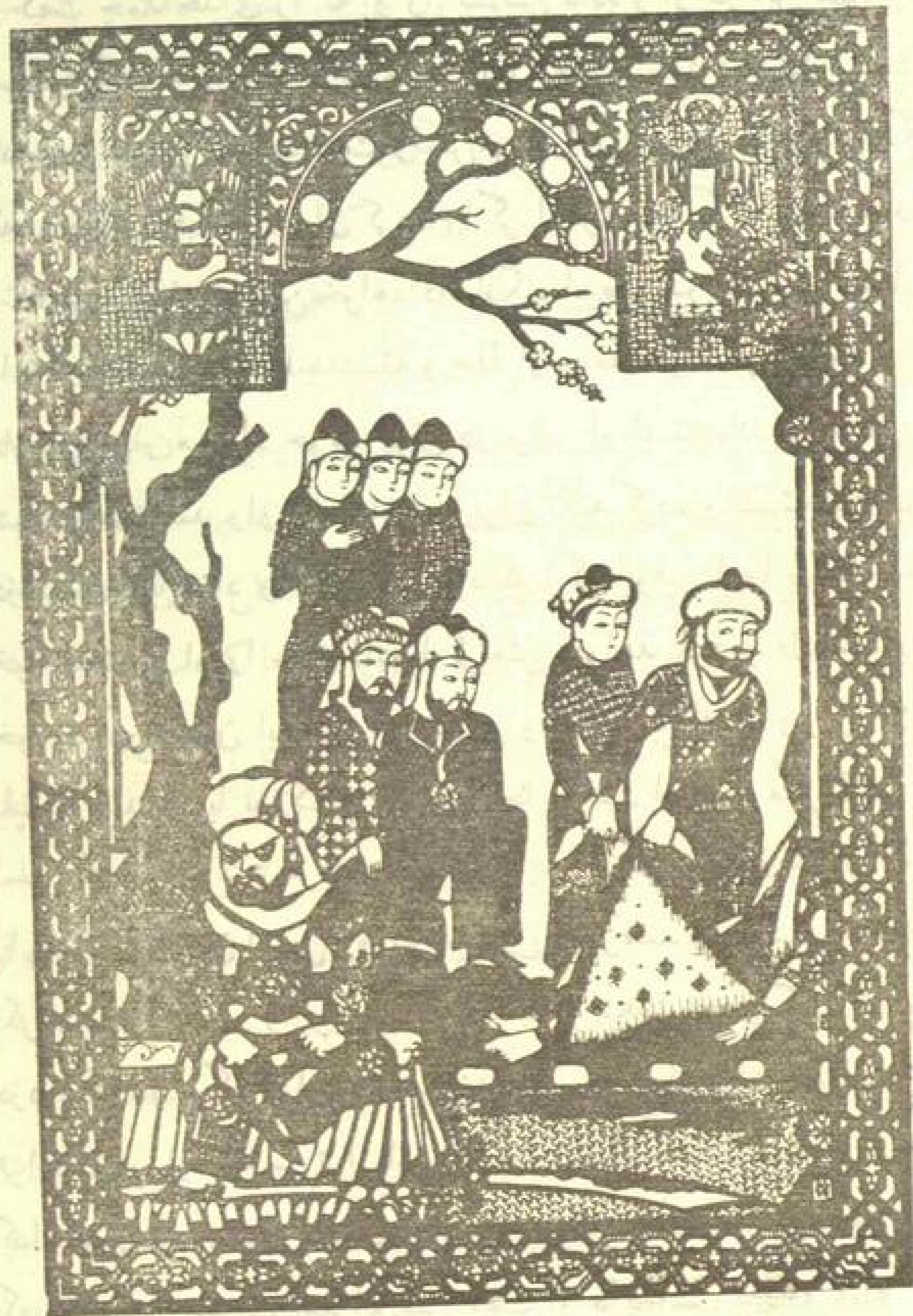
و گفت حمد خدای را که او را گشایش داده و او در این شهر رئیس  
 صباغان گشته و او معذور بوده است زیرا که بسبب این صنعت از من مشغول  
 شده و مرا فراموش کرده است و لکن من او را گرامی داشته ام و در هنگامی  
 که او بی کار بود بدو احسان کرده ام اگر او مرا ببیند گرامی خواهد داشت  
 و یاداش نیکوئیهای من بخواند داد آنگاه ابوصبر بدر مصبغه رفته ابوقیر  
 را دید که در مصبغه بلندنشسته و حله از جامه ملوک در بردارد و چهار  
 غلام و چهار مملوک حریر پوش در برابر او ایستاده اند و ده تن عمله  
 بصباغت مشغولند و او خود مانند وزیران تکیه کرده و نشسته است ابوصبر  
 در مقابل او بایستاد و گمانش این بود که اگر ابوقیر او را ببیند فرحناک  
 خواهد شد و او را سلام داده ا کرامش خواهد کرد و دل او را بدست  
 خواهد آورد چون ابوقیر را چشم بر وی افتاد بانگ بر وی زد که ای  
 پلیدک چند بار با تو گفتم که در اینجا مایست ای دزد مگر قصد تو این  
 است که مرا در نزد مردم رسوا کنی پس بانگ بر ملازمان زد که این  
 را بگیرید غلامان از پی او دویده او را بگیرند و خود بر خاسته عصا  
 بگیرفت و گفت او را بر گردانند صد عصابر شکمش زد و گفت ای پلیدک  
 دزد اگر بار دیگر ترا بر در مصبغه ببینم در حال ترا نزد ملک فرستم تا  
 ترا بوالی سپارد که سر ترا از تن جدا کند آنگاه ابوصبر با خاطری  
 کداخته از نزد او بیرون رفت حاضران بابوقیر گفتند این مرد چه کار کرده  
 که مستوجب عقوبت آمد ابوقیر گفت او دزد است که متاع مردم  
 همی دزد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب ازداستان فرو بست

چون شب نهم صد و سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ابوقیر گفت این دزد است مال مردم همی دزد





و بارها متاع از من دزدیده من از وی در گذشتهام و قیمت متاع مردم  
 غرامت کشیدهام و او را بخوشی نهی کردهام چون او نهی من نپذیرفت  
 او را بیازردم و اگر بار دیگر بدینمکان آید نزد سلطانش فرستم تا او را  
 بکشد تا مردم از وی بترسند و او را با خود نبرند اما ابوصبر بکار و انسرا بازگشته

بفکرت بنشست و از کاری که ابوقبیر کرده بود بحیرت اندر بود چند روزی  
 بنشست تا الم ضربتش ساکن شد پس از آن برخاسته بیبازار آمد و از خاطرش  
 گذشت که بگرما به شود از یکی راه گرما به پرسید او گفت ای برادر  
 گرما به چیست ابوصبر گفت جائی است که در آن غسل کنند و چرك از  
 تن پاک سازند و او از بهترین نعمتهای دنیاست آن مرد پرسید اگر قصد  
 غسل داری و یا تن همی خواهی بشوئی بدریا شو ابوصبر جواب داد قصد  
 من گرما به است آن مرد گفت ما گرما به را ندانسته ایم که چگونه میشود اگر  
 ما بخواهیم غسل کنیم بدریا همی رویم چون ابوصبر دانست که آنشهر  
 گرما به ندارد و مردمار آن شهر گرما به نمیدانند چیست در حال رو ببارگاه  
 ملك نهاده حاضر شد و زمین بوسیده او را دعا کرده گفت ای ملك من  
 مردی ام غریب صنع من گرما به است چون بشهر تو در آمدم خواستم  
 که بگرما به شوم در این شهر گرما به ندیدم مرا عجب آمد که شهری بدین  
 خوبی چگونه گرما به ندارد که گرما به بهترین لذت های دنیاست ملك  
 پرسید گرما به چیست ابوصبر اوصاف گرما به از بهر ملك بیان کرده گفت  
 شهر تو کامل نشود مگر اینکه در آن گرما به بنا نهی ملك او را خلعتی و  
 اسبی باد و غلام بیخشود و چهار کنیز باو داده خانه فرش کرده از بهر او  
 مهیا کرد و او را بیش از صباغ گرامی بداشت و بنایان با او بفرستاد  
 و گفت هر مکانی که بپسندد در آنجا گرما به بنا کنند ابوصبر با بناها در  
 شهر همی گشت تا مکانی را بپسندید بنایان را به بنا کردن اشارت نمود  
 کیفیت گرما به بایشان همی آموخت تا اینکه گرما به بی نظیر بنا نهادند  
 و نقاشان را حاضر آورده نقش های عجیب در او بنگاشتند بدانسان که  
 ناظران را بهجت میافزود پس از آن بنزد يك آمده او را از انجام بنا و  
 و نقش گرما به آگاه کرد و باو گفت گرما به را نقصانی جز فرش و فوطه



نمانده ملك ده هزار دینار بابوصبر داد ابوصبر فرش و فوطهای حریر شری کرد و هر کس که از در گرمابه میگذشت چشم بر آن دوخته در آن حیران می شد و تمامت خلق بروی هجوم آورده تفرج میکردند و می گفتند این چیست ابوصبر بایشان میگفت این گرمابه است ایشان شکفت میماندند پس از آن ابوصبر آب به گرمابه کرد و آب بحوض ها بسته فواره بکار انداخت و هر کس از اهل شهر او را میدید عقلش حیران میشد و از ملك ده تن غلام نابالغ گرفته کیسه کردن و مالش دادن بدیشان بیاموخت پس از آن بخور در آتش افکنده منادی را گفت در شهر ندا در دهد و مرد را به گرمابه بخواند مردمان گروه گروه بگرمابه در می آمدند و ابوصبر غلامان خورد سال را بشتن تن ایشان میفرمود پس از آن مردم بآب گرم فرو رفته بیرون می آمدند و در خلوتگاه می نشستند غلامان بدانسان که ابوصبر آموخته بود کیسه و مالش میکردند و تا سه روز مردم بگرمابه اندر آمده حاجتهای خوبستن رفع میکردند و اجرت نداده بیرون میرفتند چون روز چهارم شد ابوصبر ملك را بگرمابه دعوت کرد ملك با بزرگان دولت سوار گشته رو بگرمابه گذاشتند ملك جامه بر کنده بدرون شد و ابوصبر نیز باندرون گرمابه رفته ملك را کیسه همی مالید و چرك از تن او فتیله فتیله بیرون می آمد و آنها را بملك همی نمود ملك از آنحالت فرحناك می شد و ابوصبر دست بتن ملك می مالید و تن او از غایت نعومت و نرمی صدا میکرد پس از آنكه ملك را بشت کلاب در آب گرمخانه بیامیخت و ملك را بگرمخانه در آورد پس از آن ملك از گرمخانه بیرون آمد و تنش از نعومت و طراوت مانند برک گل بود و از آنحالت نشاط و سرور بی اندازه داشت و بابوصبر گفت ای معلم بجان خودم سوگند که شهر من بی این گرمابه شهر نبود پس از آن

ملك گفت از هر کس چند اجرت می ستانی ابوصبر گفت هر چه بفرمائی بستانم ملك گفت هر کس که در گرمابه غسل کند هزار دینار از وی بستان ابوصبر گفت ای ملك همه کس مساوی نیستند بلکه پاره فقیر و پاره توانگرند اگر از هر کس هزار دینار بخواهم گرمابه از کار بیفتد ملك پرسید اجرت چگونه خواهی گرفت ابوصبر جواب داد اجرت موقوف بمروت شخص است هر کس بهره چه که قدرت داشته باشد و هر چه بذل تواند کرد بحسب حال آن شخص خواهم گرفت وقتی که کاربردین قرار باشد مردمان بسوی ما میل کرده توانگر و فقیر هر کس بقدر حال خوبستن چیزی خواهد داد و اما هزار عطیت ملك است همه کس برو قادر نیست بزرگان دولت او را تصدیق کردند و گفتند همه کس چون تو نتوانند بود ملك گفت راست می گوید و لکن این مرد غریبست و در شهر ما این گرمابه بنا نهاده اگر او را اجرت بیشتر دهند اسراف نخواهد بود که لاسرف فی الخیر یعنی در خوبی اسراف نباشد و لکن شما هر يك صد دینار و يك مملوك و يك کنیز باو بدهید بزرگان دولت فرمان ملك قبول کردند و هر يك صد دینار و يك کنیز و غلامی بابوصبر بدادند بزرگان در آن روز چهار صد تن در گرمابه بودند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سی و ششم بر آمد

گفت ایلك جوانبخت آنچه که بابوصبر از بزرگان دولت عاید شد چهل هزار دینار و چهار صد مملوك و چهار صد کنیزك بود و اما ملك ده هزار دینار و ده تن غلام و ده تن کنیز بروی عطا فرمود آنگاه ابوصبر پیش رفته در برابر ملك زمین ببوسید و گفت ای ملك پیروز بخت این همه غلامان و کنیزان در کدام مکان جای دهم ملك گفت من



بزرگان دولت خود را باین کار فرمودم مگر از آنکه مالی بسیار از بهر تو جمع شود که هر وقت تو شوقمند بلاد و بیوندان خود شوی و قصد سفر کنی مالی بی شمار از این سفر ببری و در شهر خود بعیش و کامرانی زندگانی کنی ابوصبر گفت ای ملک این همه غلامان و کنیزکان ملوک را شاید اگر از برای من بدل اینها نقد دهند هر آینه از این همه غلام و کنیز بهتر است از آنکه هر چه من پدید آورم بخورش و پوشش آنها صرف میشود ملک گفت راست گفتمی اینها بقدر لشکر شدند تو بسیر کردن ایشان مقدرت نداری و لکن هر یکی از ایشان بیک صد دینار بمن بفروش ابوصبر گفت بهمین قیمت فروختم در حال ملک خازن را بحاضر آوردن مال بفرمود خازن مال حاضر آورده قیمت تمامت ایشان را بشمرد و ملک ایشان را ببزرگان خود بخشود و گفت هر کس غلام و کنیز خود را ببردو از آن خودش باشد ابوصبر گفت ای ملک خدا ترا راحت بخشد که مرا از این غولان راحت بخشیدی و گرنه من بسیر کردن ایشان قدرت نداشتم ملک از سخن او بخندید پس از آن با بزرگان از گرمابه بدر آمده بسوی قصر روان شدند و آن شب را ابوصبر با فرجی تمام زر ها را شمرده در همیان ها میکرد و مهر بر آن میزد و در نزد او چهار مملوک و چهار کنیز از بهر خدمت بودند پس چون باامداد شد ابوصبر گرمابه بگشود منادی ببازار فرستاد که ندا در دهد که هر کس میخواهد بگرمابه اندر شود و غسل کند و باجرت گرمابه هر چیز که مروت او اقتضا کند بدهد کسی را با وی سخنی نخواهد بود آنگاه ابوصبر در نزد صندوق بنشست و مردمان بگرمابه هجوم آوردند هر کس هنگام بیرون رفتن هر چه قدرت داشت بروی صندوق می گذاشت و هنوز شام نشده بود که صندوق از سیم پرگشت پس از آن ملکه

خواست که بگرمابه در آید روز را دو بخش کرد از صبح تا ظهر از بهر مردان قرار داد و از ظهر تا شام از برای زنان وقتی که ملکه بگرمابه در آمد ابوصبر کنیزکی را در سر صندوق بنشانید چهار تن کنیز که دلاکی آموخته بودند از بهر خدمت در گرمابه بگذاشت چون ملکه به گرمابه اندر شد عجب آمدش و خاطرش بگشود و هنگام بیرون آمدن هزار دینار بصندوق بگذاشت و خبر گرمابه در شهر شایع شد هر کس که بگرمابه در می آمد خواه توانگر خواه فقیر ابوصبر را محبت میکرد و با کرام او میافزود و از هر سوی منفعت بابوصبر روی گذاشت و ملک هفته یکبار بگرمابه می رفت و هزار دینار بابوصبر میداد و سایر ایام هفته بزرگان دولت و فقیران رعیت بگرمابه در می آمدند و ابوصبر با مردم با مدارا و حسن سلوک رفتار میکرد اتفاقاً قبطان ملک که در کشتی بابوصبر احسان کرده بود بگرمابه در آمده ابوصبر جامه برکنده با او بگرمابه شد و او را بمالید و تن او را بشست و زیاده از حد با او مهربانی کرد چون بیرون آمد ابوصبر شربت و قهوه از بهر او مهیا کرد چون قبطان خواست چیزی دهد ابوصبر سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد قبطان را از جوانمردی او عجب آمد ابوصبر را کار بدینجا رسید و اما ابوقیر شنید که نام گرمابه همه را ورد زبان است و همه کس میگویند که گرمابه بهترین نعمتهای دنیاست و ما او را ندیده بودیم ابوقیر با خود گفت من نیز باید باین گرمابه شوم و او را تفرج کنم پس جامه فاخر پوشیده باستری سوار شد و چهار مملوک و چهار غلام در چپ و راست او همی رفتند تا بگرمابه برسیدند آنگاه از استر فرود آمده رایحه عود بمشامش رسید و گروهی را دید که بگرمابه اندر میشوند و گروهی دیگر بیرون می آیند چون بگرمابه اندر شد بزرگان و رعیت را دید که در مصطبه ها نشسته اند ابوصبر را چشم بروی افتاد



در حال بر پای خاسته از دیدن او فرحناك شد ابوقیر باو گفت مگر شیوه دوستی ماهمین است که من مصبغه گشوده استاد این شهر گشته‌ام و در نزد سلطان معروف و سعادت و سیادت قرین شده‌ام و تو هیچ نزد من نمی آئی و حالت من نمی‌پرسی و نمی‌گوئی که رفیق من چه شده من بسکه جستجوی تو کردم عاجز شدم همه روزه غلامان و مملوکان بجستجوی تو بکاروانسراها فرستادم کسی بر تو راه نیافت و خبری از تو باز نیامد ابوصبر گفت نه من بودم که نزد تو آمدم و تو مرا دزد گفتی و مرا بزدی و در میان قوم رسواساختی ابوقیر حزن آشکار کرده پرسید این سخنان چیست مگر تو همان بودی که من او را بزدم ابوصبر جواب داد آری من بودم ابوقیر سوگندها یاد کرد که من نشناخته‌ام اما کسی شبیه تو بود که همه روزه می‌آمد و متاع مردم همی دزدید گمان کردم که تو اوئی و ابوقیر پشیمانی می‌نمود و دست بر دست همی سود و می گفت با تو بدی کرده‌ام ولیکن تو خود را بایست بمن شناسانی و بگوئی که من فلانم گناه از تست که خود را شناسانده خاصه اینکه از برای مشغله هوش در سر نداشتم ابوصبر گفت ای برادر خدا از تو درگذرد اینکه بر من مقدر بوده است اکنون بگرمايه اندر شو و تن بشوی ابوقیر گفت این سعادت و سیادت از کجا یافتی ابوصبر گفت آن خدائی که ترا گشایش داد در رحمت بمن نیز بگشود که من نزد ملك رفته او را بگرمايه ترغیب می‌کردم ملك بنایان را بینا کردن گرمايه فرمود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب نهصد و سی و هفتم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ابوقیر بابوصبر گفت چنانکه تو معروف ملکی من نیز معروف ملکم انشاءالله ملك را برآن بدارم که باکرام تو بیفزاید

و بسبب من ترا دوست دارد که ملك تا کنون ندانسته است که تو رفیق من هستی من او را آگاه کنم که تو رفیق منی و ترا بوی بسیارم ابوصبر گفت حاجت بسپردن تو نیست که رشته ارتباط میان من و ملك محکم است و ملك با بزرگان دولت خویش مرا دوست دارند و بامن چنین و چنان احسان کرده‌اند پس تمامت حکایت خود باز گفت پس از آن گفت جامه خود در پشت صندوق برکن و خود بگرمايه شو که من نیز باتو بگرمايه شوم و ترا کیسه کرده بمالم آنگاه ابوقیر جامه برکنده بگرمايه شد و ابوصبر نیز در پی او بگرمايه اندر گشته او را بشست و بر تن او کیسه مالید و صابون زد و بدو مشغول بود تا بیرون آمد آنگاه از بهر او چاشت و شربت مهیا کرد و تمامت مردم از بسیاری اکرام ابوصبر بابوقیر شکفت مانده بودند پس از آن ابوقیر خواست چیزی دهد ابوصبر سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد و گفت ازین کار شرمت باد که تو رفیق منی و من و تو جدائی نداریم پس از آن ابوقیر گفت ای برادر این گرمايه تو منفعتی بزرگ دارد ولیکن درکار تو منقصتی هست ابوصبر گفت ای برادر نقصان کدام است ابوقیر جوابداد آن زرنیخ و آهک است که موی از اندام باسانی برد تو این دارو بساز چون ملك بگرمايه درآید پیش او نه و او را آگاه کن که موی از تن چگونه میبرد که اگر چنین کنی ملك ترا دوست دارد و باکرام تو بیفزاید ابوصبر گفت راست گفتی انشاءالله این را بسازم پس از آن ابوقیر بیرون آمده برآستر بنشست و بنزد ملك شد و باو گفت ایملک من ترا پند گوی مهربان هستم ملك پرسید پند تو چیست ابوقیر گفت شنیده‌ام که گرمايه بنا کرده ملك گفت آری مردی آمد غریب با او چنان کردم که باتو کرده بودم اکنون گرمايه خوب بنا کرده و شهر من ازو زینت یافته است ابوقیر گفت بدان گرمايه داخل شده یانه ملك



گفت آری ابوقیر گفت لله الحمد که از شر آن پلید آسیبی بتو نرسیده  
ولی اگر پس از این در آن گرمابه شوی هلاک خواهی شد ملک  
گفت از بهر چه هلاک خواهم شد ابوقیر گفت این مرد گرمابه دشمن تو و  
دشمن دین است و او گرمابه بنا نکرده مگر بقصد آنکه در آنجا ترا مسموم  
کند که او از بهر تو چیزی ساخته است که اگر بگرمابه شوی او را پیش آورد  
و با تو گوید این دوائیست که موی تن را پاک کند و در حقیقت او دارو  
نیست بلکه او دردبست بزرگ و زهری است کشنده و این پلیدک پادشاه  
نصاری را وعده کرده که اگر ترا بکشد زن و فرزند او را از اسیری رها  
کند که زن و فرزند او در نزد ملک نصاری اسیرند من نیز در آنجا اسیر  
بودم و لکن من مصبغه کشودم و از برای ایشان رنگهای گوناگون صباغت  
کردم ملک رادل با من مهربان گشت و با من گفت چه میخواهی گفتم  
آزادی خود هم میخواهم ملک مرا آزاد کرد من بسوی این شهر آمدم و  
اکنون آن پلیدک را در گرمابه دیدم و ازو پرسیدم که زن و فرزند  
تو چگونه شد گفت من با زن و فرزند اسیر بودم تا اینکه ملک نصاری  
مرا بدیوان بخواست من با حاضران بایستادم شنیدم نام پادشاهان همبیرد  
تا اینکه نام پادشاه این شهر بردند ملک نصاری آهی برکشیده گفت در  
دنیا هیچ پادشاه بر من غلبه نکرده مگر پادشاه فلان شهر هر کس در  
کشتن او حیلتی کند من تمامی آرزوهای او برآورم آنگاه من پیش  
رفته با او گفتم اگر من اورا نابود کنم تو زن و فرزندان مرا آزاد خواهی کرد  
یانه ملک جواب داد آری شما را آزاد کنم و هر چه تمنا کنی بجا آرم  
پس با ملک نصاری بر این کار اتفاق کردیم آنگاه ملک مرا بکشتی که بسوی  
این شهر روان بود بفرستاد من بنزد این ملک نیامدم و گرمابه از بهر او  
بنا کردم اکنون مرا کار نمانده جز اینکه او را کشته بسوی ملک

نصاری باز کردم و زن و فرزندان خود را رها کنم من با او گفتم در کشتن  
ملک چه تدبیر کرده گفت مرا حیلتی است آسان چیزی ساخته ام زهر  
آلود چون ملک بگرمابه در آید باو بگویم این دارو بر تن خویش بمال  
تا موی تن تو ببرد چون ملک آن دارو بر تن خود بمالد زهر درو کارگر  
شود و يك شبانروز نگذرد که هلاک گردد ای ملک من چون این سخن  
بشنیدم بر تو بیم کردم که ترا احسان بر من بسیار بود اینک آمده ترا  
از کار آن پلیدک آگاه کردم چون ملک این سخن بشنید خشمگین گشت  
و بابوقیر صباغت گفت این راز پوشیده دار پس از آن قصد گرمابه کرد  
که از شك بیقین اندر شود چون بگرمابه درآمد جامه بر کند ابوصبر نیز  
بعادتى که داشت با ملک بدرون گرمابه شد و تن او را بشت پس از آن  
گفت ای ملک من داروئی بجهت پاک کردن موی تن ساخته ام ملک گفت  
دارو حاضر آور ملک چون رایحه ناخوش او بشنید یقین کرد که او با  
زهر آمیخته است در حال خشمناک شد و بانگ برخادمان زد که این را  
بگیرید ابوصبر را بگرفتند ملک با خشمی تمام بیرون آمد ولی کس سبب  
خشم او نمی دانست و از غایت خشم کسی را از سبب آن آگاه نمی کرد و  
کس یارای پرسیدن نداشت پس از آن در دیوان بنشست و ابوصبر را  
دست بسته حاضر آوردند آنگاه ملک قبطان را بخواست و باو گفت این  
پلیدک را بگیر و او را در خیکی گذاشته دهان آن خیک فرو بند و او  
را در زورقی گذاشته بیای قصر من آور چون مرا بینی که در منظره  
قصر نشسته ام با من بگو که این را بدریا اندازم یانه من انداختنش بفرمایم  
در حال او را بدریا بیانداز تا غرق شود قبطان گفت سمعا و طاعة آنگاه  
ابوصبر را گرفته بسوی جزیره که در پایان قصر ملک بود برد و با او گفت  
ای برادر من یکبار در گرمابه نزد تو آمدم مرا گرامی داشته مهمانم کردی



من از تو شادمان شدم تو سوگند یاد کردی که از من اجرت نگیری مرا محبت بر تو زیادت شد تو ا کنون مرا از قضیت خود با ملك آگاه کن که با او چه کار کرده که بر تو خشم آورده و مرا فرموده که ترا باین عقوبت بکشم ابوصبر گفت بخدا سوگند من بدی نکرده ام و بر خود گناهی نمیدانم که مستوجب این عقوبت باشم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم صد و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت قبطان بابوصبر گفت تو در نزد ملك مقامی بزرگ داشتی شاید کسی بمقام تو رشك برده و در باره تو سخنی گفته و ملك را بخشم آورده است و لکن بیم مدار چنانچه تو نشناخته بمن ا کرام کردی من نیز ترا خلاص کنم و لکن در این جزیره مقیم باش تا از این شهر کشتی بسوی بلاد تو برود من ترا بر آن کشتی نشانده روانه کنم ابوصبر دست قبطان بیوسید و شکر احسان او بجا آورد پس از آن قبطان سنگی بزرگ بمقدار چند من در خیک گذاشت و گفت تو کلت علی الله پس از آن دامی بابوصبر داده گفت از این دریا ماهی صید کن که ماهی مطبخ بعهدۀ منست و من امروز بسبب این مصیبت که بتو رسیده ماهیان صید نتوانم کرد شاید طباخ بطلب ماهی بیاید اگر تو چیزی صید کنی بطباخ بده تا من بروم و دریای قصر این تمام کنم و چنان بنمایم که ترا در دریا انداختم ابوصبر گفت تو برو که من ماهیان صید کرده بغلام طباخ دهم پس قبطان خیک در زورق گذاشته همی رفت تا بیای قصر رسید ملك را دید در منظر نشسته است پرسید ای ملك بیندازمش یا نه ملك با دست اشاره کرد که او را بینداز آنگاه چیزی در دریا بیفتاد و او خاتم ملك بوده است که در وی طلسمی نقش بود که هر وقت ملك بکسی خشم

می آورد و می خواست که او را بکشد با دست راست که خاتم در آن بود بسوی او اشارت میکرد و از خاتم آتشی جسته بآنکس در میافتاد و او را همی سوخت و لشکریان نیز بسبب آن خاتم طاعت ملك می کردند و آن ملك بخاصیت آن خاتم بهمه پادشاهان غالب بود پس چون خاتم از دست ملك بیفتاد کار خود پوشیده داشت و از بیم لشکر نتوانست بگوید که خاتم بدریا اندر افتاد ملك را کار بدینجا رسید و اما ابوصبر پس از رفتن قبطان دام گرفته در دریا افکند چون دام بیرون آورد پراز ماهیان بود دو باره دام در دریا افکند چون بیرون آورد همه گونه ماهیان در دام دید و پیوسته دام همی انداخت و ماهیان همی آورد تا اینکه در برابر او تلی از ماهیان کرد آمد و با خود گفت دیرگاهی است که من ماهی نخورده ام پس یکی ماهی بزرگ از میان برگزید و گفت چون قبطان بیاید با او بگویم که این ماهی از بهر من بریان کن پس آن ماهی را با کاردی که با خود داشت شکم بدرید انگشتری ملك را در شکم او یافت در حال انگشتری گرفته در انگشت کرد و خاصیت او نمی دانست ناگاه دو تن از خادمان طباخ بطلب ماهی بیامده بابوصبر گفتند ای مرد قبطان کجا رفت ابوصبر با دست راست اشارت بسوی خادمان کرده گفت نمیدانم در حال سرهای ایشان از تن بیفتاد ابوصبر شکفت ماند و می گفت کاش میدانستم که ایشان را که کشت و در این کار بفکرت فرورفت ناگاه قبطان در رسید و تلی از ماهیان در آنجا بدید و آن دو تنرا کشته یافت و انگشتری ملك را در انگشت ابوصبر دیده باو گفت ای برادر دست مخنجان و گرنه مرا میکشی ابوصبر از سخن او در عجب شد و دست نجانبانید تا اینکه قبطان نزدیک او آمده پرسید این دو غلام را که کشت جواب داد من نمیدانم قبطان پرسید این انگشتری از کجا بتو رسید ابوصبر جواب



داد او را در شکم ماهی یافتیم گفت راست میگوئی وقتی که ملک با دست بسوی من اشارت کرد که او را بینداز چیزی درخشنده دیدم که بدریا در افتاد و او را انگشتری ملک بوده است که این ماهی او را فرو برده نصیب تو بوده است ولکن تو خاصیت این نمیدانی ابوصبر گفت لاوالله نمیدانم قبطان گفت این انگشتر طلسم است ملک بهر کس که خشم گیرد بسوی او باین انگشتری اشارت کند در حال سر او از تن جدا شود لشکریان از بیم این انگشتری ملک را طاعت کنند ابوصبر از این سخن فرحناک شد و با قبطان گفت مرا نزد ملک بازگردان گفت آری ترا باز گردانم که دیگر بر تو از ملک بیم ندارم که اگر تو کشتن او را بخواهی بادست بسوی او اشارت کنی سر او از تن جدا خواهد شد و اگر میخواهی تمامت لشکر او توانی کشت پس از آن قبطان او را بزورق گذاشته بسوی شهر باز آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و سی و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون قبطان ابوصبر را بشهر باز آورد ابوصبر نزد ملک درآمد ملک را دیدنشسته و لشکریان در برابر او ایستاده اند و از تلف شدن انگشتری سخت اندوهناکست ولی بکسی نمی تواند گفت چون ملک را چشم بابوصبر افتاد باو گفت مگر نه ترا بدریا انداختیم چون بیرون آمدی ابوصبر جوابداد ایملک چون تو فرمودی که مرا در دریا اندازند قبطان مرا گرفته بسوی جزیره برد و از سبب خشم تو باز پرسید من گفتم گناهی بر خود راه نمی برم قبطان جوابداد شاید کسی بر تورشک برده و با ملک سخنی گفته که او را بخشم آورده است و گفت چون تو در گرمابه با من مهربانی کرده بودی من نیز ترا خلاص کنم

و ترا بسوی شهر خود بفرستم آنگاه سنگی بجای من در خیک گذاشته بدریا انداخت ولکن وقتی که تو اشارت کرده بودی انگشتری از دست تو بدریا افتاد ماهی او را فرو برده بود و من در جزیره ماهیان صید میکردم آن ماهی در میان ماهیان بدام من افتاد پس از بهر بریان کردن شکم آن ماهی بدریدم و انگشتری در شکم او یافته در انگشت کردم آنگاه دو تن از خادمان مطبخ بطلب ماهی نزد من آمدند من خاصیت انگشتری نمی دانستم بسوی ایشان اشارت کردم سرهای ایشان بیفتاد پس از آن قبطان آمده انگشتری بشناخت و خاصیت آن بنمود من! کنون او را بسوی تو آورده ام که تو بامن بسی احسان کرده این انگشتری بگیر و اگر من گناهی کرده ام که مستوجب کشتنم مرا آگاه کرده بکش پس از آن ابوصبر انگشتری از انگشت بدر آورده بملک داد ملک انگشتری در انگشت کرده روانش بتن باز آمد و برپای خاسته ابوصبر را در آغوش گرفت و گفت ایمرد تو تخمه پاک هستی اگر من با تو بد کردم بر من بگیر ابوصبر گفت ایملک اگر خواهی که من بر تو ببخشایم مرا از گناه خود آگاه کن ملک گفت بخدا سوگند ترا گناهی نیست ولکن صباغ بامن چنین و چنان گفت پس آنچه صباغ باو گفته بود بابوصبر باز گفت ابوصبر سوگند یاد کرد که من پادشاه نصاری نمی شناسم و در تمامت عمر بشهر نصاری نرفته و هرگز کشتن تو مرا بخاطر نگذاشته ولکن این صباغ رفیق من و در شهر اسکندریه با من همسایه بود عیش بر ما تنگ گشته از شهر خویشتر سفر کردیم پس تمامت ماجری خود و ابوقیر صباغ را با ملک باز گفت پس از آن گفت ای ملک همین دارو او بمن آموخت و گفت ترا گرمابه از هر رهگذر خوبست منقصتی که دارد نبودن این دارو است ایملک بدانکه آندارو ضرر ندارد و ما او را در بلاد خویش بکار



میبریم و او از جمله لوازم گرمابه است ولی من او را فراموش کرده بودم  
 چون صباغ بگرمابه درآمد او را بیاد من آورد و ایملک تو اکنون  
 دربان فلان کاروانسرا حاضر آور و آنچه من با تو گفتم از وی سؤال  
 کن ملک دربان حاضر آورده ماجرای ابوصبر و ابوقیر باز پرسید دربان  
 آنچه دیده بود بملک بیان کرد ملک فرمود که صباغ را سر و پا برهنه و  
 بازوان بسته حاضر آورید و صباغ در خانه خود از کشته شدن ابوصبر  
 شادمان نشسته بود که خادمان بر وی هجوم کردند و بازوان او را بسته  
 به پیشگاه ملک حاضر آوردند ابوصبر را دید که در پهلوی ملک نشسته و  
 دربان کاروانسرا ایستاده است دربان کاروانسرا از ابوقیر پرسید مگر این  
 رفیق تو نیست که درمهای او را دزدیده او را در حالت مرگ در حجره  
 در بسته بگذاشتی آنگاه از برای ملک کردار زشت ابوقیر آشکار شد ملک  
 گفت او را در کوچهای شهر بگردانند پس از آن در دریا اندازند  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب نهمصد و چهلم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آنگاه ابوصبر گفت ایملک شفاعت من قبول کن  
 که من ازو درگذشتم ملک گفت اگر تو ازو درگذشتی من ازو در نخواهم  
 گذشت پس او را گرفته در شهر بگردانیدند پس از آن بخنک اندرش گذاشته  
 در دریا افکندند پس از آن ملک ابوصبر گفت از من تمنا کن ابوصبر  
 جوابداد تمنای من اینست که مرا بسوی بلاد خویش بفرستی که دیگر  
 رغبت ماندن درین شهر ندارم ملک عطیتهای بی اندازه بر وی عطا فرمود  
 و او را یکی کشتی بخشود ابوصبر مالهای خود بدان کشتی نهاد و مملوکان  
 خود را براندن کشتی بفرمود و کشتی همی راندند تا بساحل شهر اسکندریه  
 رسیدند چون بساحل آمدند مملوکی از مملوکان ابوصبر خیکی در آنجا

افتاده یافت ابوصبر گفت ایخواجه در کنار دریا خیک بزرگ سنگینی  
 دیدم که دهان او بسته بود و نمیدانم دراو چیست ابوصبر سوی دریارفته  
 دهان خیک بگشود و ابوقیر را در آن خیک دیدند که موج او را بسوی  
 اسکندریه انداخته بود ابوصبر او را بیرون آورده بخاکس سپرد و از بهر او  
 بقعه ساخت و برطاق بقعه این ابیات بنبشت

زبد اصل چشم بهی داشتی	بود خاک بر دیده انباشتن
بنا پاک زاده مدارید امید	که هندو بشستن نگردد سمید
زبد گوهران بد نباشد عجب	سیاهی نشاید ستردن زشب
بعنبر فروشان اگر بگذری	شود جامه تو همه عنبری
وگر تو شوی سوی انگشت گر	ازو جز سیاهی نیابی نمر

ابوصبر دیرگاهی زندگانی کرده پس از آن درگذشت او را نزد ابو  
 قیر بخاک سپردند و آن مکان بابوقیر و ابوصبر شهره شد فسیحان من لایموت



حکایت عبدالله بری و بحری

و از جمله حکایتهای اینست که مردی بود سیادو عبدالله نام داشت



و او را نه تن فرزندان بود و آن مرد بی چیز و پریشان روزگار بود جز دام صیادی بچیزی مالک نبود همه روزه از بهر صید بسوی دریا می آمد و هرچه صید بدست می آورد او را فروخته صرف زن و فرزندان خود کرده و چیزی ذخیره نمی گذاشت و با خود می گفت روزی فردا فردا خواهد رسید و پیوسته او را کار همین بود و زن او هر سال فرزندی می زائید تا فرزندان او ده تن شدند زن باو گفت ای خواجه چیزی از بهر خوردن پدیدآور صیاد گفت اینک من امروز باقبال این مولود جدید بسوی دریا میروم تا بخت او را امتحان کنم زن گفت تو کل بخدا کن پس آن مرد دام گرفته بسوی دریا شد و باقبال آن کودک دام در دریا انداخته پس از زمانی بیرون کشید ماهی درو نیافت دفعه سیمین و چهارمین و پنجمین دام انداخته ماهی بیرون نیامد بمکانی دیگر رفت و از خدای تعالی طلب روزی کرد و تا هنگام شام بدینحالت بود هیچ چیز او را در دام نیفتاد او در عجب شد و گفت مگر خدای تعالی این مولود را بی روزی آفریده چنین کار نخواهد شد زیرا که هر آن کس که دندان دهدان دهد پس از آن دام برداشته شکسته خاطر باز گشت و با خود می گفت مرا چه باید کرد و امشب بفرزندان خود چه خواهم گفت سر در گریبان فکرت بردر حیران همی رفت تا بدکه خباز رسید مردم را دید که ازدحام کرده اند و در آن وقت گرانی سخت بود و در نزد مردم آذوقه بهم نمی رسید مردمان زر و سیم بخباز مینمودند خباز از بسیاری مشتریان بکسی ملتفت نمی شد آنگاه عبدالله ایستاده نظاره میکرد دورایحه نان گرم به شامش می رسید و نفسش اشتهای نان همی کرد پس خباز را بروی نظر افتاد و باو گفت ای صیاد بیا عبدالله پیش رفت خباز باو گفت مگر نان می خواهی صیاد خاموش شد خباز گفت شرم مکن و سخن

بگو اگر با تو درمی نباشد من نان بدهم و صبر کنم تا خدای تعالی ترا گشایش دهد صیاد گفت ای استاد درمی ندارم و لکن مرا بقدر کفایت نان بده من این دام نزد تو بگروگان بگذارم خباز گفت ای مسکین این دکان تست و در روزی تو میباشدا اگر تو او را گرو نهی با چه چیز صید خواهی کرد بگو که چه مقدار نان ترا کافی است عبدالله گفت پنج درم نان مرا بس است خباز پنج درم نان داده پنج درم نقره نیز بوی بشمرد و گفت اینها را گوشت خریده طبخ کن و ده درم را فردا از بهر من ماهی بیاور و اگر فردا نیز چیزی پدید نیآوری باز نزد من آی و نان و درم از من بستان و من صبر کنم تا ترا گشایشی روی دهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت صیاد گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد پس از آن نان برداشته با درمها گوشت بخريد و بخانه خویش در آمد فرزندان خود را دید که از گرسنگی گریانند و مادر ایشان دلجوئی همی کند و بایشان می گوید که همین ساعت پدر شما باز آید و خوردنی از بهر شما بیاورد پس چون صیاد وارد خانه شدند و مطبوع بگذاشت خوردنی بخوردند آنگاه عبدالله زن خود را از آنچه روی داده بود آگاه کرد زن گفت خدای تعالی کریمست روز دیگر صیاد دام برداشته از خانه بیرون شد و می گفت بار خدایا مسئلت من اینست که امروز چیزی بمن برسانی که در نزد خباز رو سفید شوم چون بدریا رسید دام در دریا افکنده خالی همی کشید و تا هنگام شام کار او همین بود ولی چیزی پدید نیامد با اندوهی بزرگ بازگشت و راه خانه او از دکان خباز بود با خود گفت از کجا بخانه خود روم که خباز مرا نبیند چون بدکان خباز رسید ازدحام مردم



بدید و از خجالت خباز گام بسرعت بر میداشت که خباز او را ببیند تا گاه  
 خباز چشم بر کرده او را بدید و بانگ بروی زد که ای صیاد بیا و نان و  
 درم بستان صیاد گفت از تو شرم همی دارم که امروز ماهی صید نکرده ام  
 خباز گفت از من شرم مدار نگفتمت که ترا مهلت دهم تا گشایش بر تو  
 روی دهد پس از آن خباز پنج درم نان و پنج درم نقره بدو داد و صیاد  
 بخانه باز آمد وزن خود را از چگونگی آگاه کرد زن جواب داد خدا کریم  
 است انشاء الله گشایشی روی دهد و دین خباز ادا کنی و صیاد را تا  
 چهل روز حال بدین منوال بود همه روزه بیرون رفته بادت تهی باز  
 میگشت و خباز نان و درم باو داده می گفت برو تا وقتی که خدایتعالی  
 ترا گشایشی دهد صیاد او را دعا کرده شکر گوین از نزد او میرفت  
 چون روز چهل و یکم شد صیاد بازن خود گفت قصد من اینست که  
 این دام یاره کنم و از این رنج راحت یابم زن پرسید از بهر چه این  
 کار میکنی صیاد جواب داد زیرا که روزی من از دریا بریده گشته تا  
 چند بدین حال باشم بخدا سوگند از خجالت خباز بمردن راضی گشته ام  
 پس از این هرگز بسوی دریا نخواهم رفت که مراراهی جز بدکان خباز  
 نیست و هر وقت که من از آنجا عبور کنم او مرا آواز داده نان و درم  
 همی دهد تا کی از او وام گیرم زن صیاد گفت منت خدای را که دل صیاد  
 بتو مهربان کرده چرا تو این کار ناخوش میداری صیاد گفت او را  
 وامی بسیار در ذمت منست و ناچار حق خود طلب خواهد کرد زن  
 صیاد گفت مگر خباز با تو سخنی گفته و ترا آزرده است صیاد  
 جواب داد لا والله او پیوسته با من میگوید که همه روزه تو نان از من  
 بستان تا ترا گشایشی روی دهد زن صیاد گفت حالا که چنین است غم  
 مخور و از پی کار خویشتن شو که خدای تعالی کریم است صیاد جواب

داد راست میگوئی پس از آن دام گرفته بسوی دریا شد و می گفت با  
 خدایا روزی من برسان اگر چه يك ماهی باشد که او را بخباز هدیت  
 برم پس از آن دام در دریا انداخت چون خواست او را بیرون کشد  
 گران یافت و پیوسته در آوردن او میکوشید تا اینکه با رنج سخت و  
 تعب بسیار بیرونش آورد لاشه خری گندیده در دام یافت سخت ملول  
 شد و لاشه دور انداخته گفت سبحان الله من هر چه باین زن می گویم  
 که مرا در دریا روزی نمانده بگذار که من این صنعت ترك کنم او با من  
 می گوید خدای تعالی کریم است بزودی ترا گشایش دهد اما گشایش  
 این لاشه خر بود که بدید آمد پس از آن غمین و محزون از آن مکان  
 دورتر رفت که از رایحه ناخوش آن لاشه دور شود و دام در دریا  
 انداخته ساعتی صبر کرد پس از آن دام بر کشیده او را سنگین یافت و  
 پیوسته در بیرون آوردن دام همی کوشید تا اینکه خون از کف او جاری  
 شد پس چون دام بیرون آورد یکی آدمی در دام یافت گمان کرد که  
 عفريت است از او بگریخت آدمی بانگ بروی زد که ای صیاد مگریز من نیز  
 مانند تو آدمی هستم بیا مرا از دام خلاص کن تا بمزد خود برسی چون  
 صیاد این سخن بشنید خاطرش بر آسوده نزد او آمد از او پرسید مگر تو  
 نه عفريتی او جواب داد من از انسیانم بخدا و پیغمبر او ایمان آورده ام  
 صیاد پرسید ترا که در دریا انداخت او جواب داد من از آدمیان دریا  
 هستم و در دریا همی گشتم که تو دام بر من بینداختی ما طایفه هستیم  
 که از فرمان خدا بیرون نرویم و بینندگان خدا مهربانیم و اگر من بیم  
 از عصیان پروردگار نداشتم دام یاره میکردم و لکن بتقدیر خدا راضی  
 شدم و تو اکنون اگر مرا خلاص کنی مالک من خواهی بود و من  
 ترا اسیر شوم آیا سر آن داری که مرا در راه خدا آزاد کنی تا من و تو



با یکدیگر عهد بر بندیم که هر روز در این مکان نزد تو آییم و تو نیز از میوه‌های برّی از قبیل انگور و انجیر و خربزه و شقّالو و انار از بهر من هدیت آوری و در نزد ما مرجان و لؤلؤ و زبرجد و زمرد و باقوت و گوهرهای دریائی بسیار است من آن ظرف را که تو میوه در آن مینهی از این گوهرها پر کنم صیاد گفت من باین عهد راضیم آنگاه او را از دام رها کرده ازو پرسید نام تو چیست جواب داد نام من عبدالله بحری است هر وقت که بدین مکان آئی و مرا نبینی آواز ده و بگو ای عبدالله بحری کجائی من در حال نزد تو خواهم بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و چهل و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت پس از آن عبدالله بحری نام صیاد باز پرسید جواب داد مرا نام عبدالله است آن مرد گفت تو عبدالله برّی من عبدالله بحر ام در این مکان بایست تا من هدیتی از بهر تو بیاورم عبدالله بحری این بگفت و در دریا فرورفت آنگاه عبدالله برّی از رها کردن او پشیمان شد و با خود میگفت او هرگز بسوی من باز نخواهد گشت او مرا مسخره نموده خود را از من خلاص نمود اگر من او را نگاهداشته بشهر می بردم مردم برو تفرج کرده در می چند بمن میدادند و او را بخانه بزرگان می بردم پس عبدالله برّی از رها کردن او بندامت و افسوس ایستاده خوبشتن ملامت همی کرد که ناگاه عبدالله بحری بسوی او باز گشت و هر دو دست او پر از لؤلؤ و مرجان و زمرد و باقوت بودند و با عبدالله برّی گفت ای برادر بر من مگیر که ظرفی با خود نداشتم که آن را پر کرده نزد تو آورم در آن هنگام عبدالله برّی فرحناک گشته گوهرها بگرفت و با او گفت هر روز هنگام برآمدن آفتاب بدین مکان آی پس عبدالله بحری بدریا

اندر شد و اما صیاد شادمان بشهر درآمد و همی رفت تا بدکان خباز رسید و با او گفت ای برادر کشایش بمن روی داد حساب خود با من بکن خباز گفت حاجت بحساب نیست اگر چیزی داری بمن ده و اگر نداری نان را با پنج درم گرفته برو تا اینکه ترا کشایش روی دهد صیاد گفت ای برادر از عطیت پروردگار کشایش بمن روی داده و ترا در نزد من مالی بسیار مانده آن را بستان و دست برده مشتی لؤلؤ و مرجان و باقوت بوی داد و باو گفت پاره دینار و درم بمن ده که من او را صرف کنم تا این گوهرها بفروشم خباز هر چه درم در پیش داشت باو داد و هر چه نان در آنجا بود بر طبق نهاده با صیاد گفت من غلام توام پس طبق بر سر گرفته از بی صیاد همی رفت تا اینکه نان بخانه صیاد برسانید پس از آن بیازار رفت گوشت و سبزی و گونه گونه میوهها بیاورد و تمامی آن روز دکان ترك کرده بخدمت صیاد مشغول بود صیاد گفت ای برادر رنج بردی و خوبشتن را بیازردی خباز گفت خدمت تو مرا فرض است که مرا تو با احسان خود فرو گرفتی من اکنون از خادمان توام صیاد گفت در تنگی و گرانی خداوند احسان تو بودی و آنشب را خباز در نزد صیاد بروز آورد و با یکدیگر صدیق شدند صیاد واقعه خود و عبدالله بحری را با زن خود باز گفت زن فرحناک گشته باو گفت راز خود پوشیده دار که حاکمان بر تو دست نیابند صیاد گفت اگر راز خود از تمامت مردمان بپوشم از خباز نخواهم پوشید پس چون بامداد روز دیگر برآمد صیاد سبزی را از همه گونه میوهها پر کرده پیش از آفتاب میوهها برداشته رو بسوی دریا گذاشت چون بکنار دریا رسید گفت ای عبدالله بحری کجائی در حال عبدالله بحری لبیک گوین بدرآمد عبدالله برّی میوهها پیش برد و عبدالله بحری سبزی میوهها برداشته در آب فرو رفت پس از ساعتی بیرون



آمده همان ظرف را پر از گونه گونه گوهرها بیاورد عبدالله سبدر داشته بسوی شهر باز گشت چون بدکان خباز رسید خباز گفت ایخواجه نان خوب و ممتاز پخته بخانه فرستادم و اکنون نیز بیختن نانهای روغنی مشغول هر وقت تمام شود خود بیاورم پس از آن بی بازار رفته گوشت و سبزی از بهر تو شری کنم صیادسه مشت از آن گوهرها بدو داد و خود بسوی خانه رفته گوهرها در خانه گذاشت و مقداری از گوهرهای قیمتی برداشته بسوی بازار گوهریان رفت و بردکان شیخ گوهریان ایستاده باو گفت این گوهرها از من شری کن شیخ گفت گوهرها بمن بنما عبدالله برئی گوهرها باو بنمود شیخ سؤال کرد جز از اینها نیز گوهری هست گفت در نزد من سبدی پر از گوهرهاست شیخ سؤال کرد خانه تو در کجا است عبدالله جواب داد در فلان محلتست آنگاه شیخ گوهر از وی بستد و با تابعان خود گفت او را بگیرد که او دزد است و گوهرهای ملکه را دزدیده است پس آن شیخ فرمود او را بیازدند و بازوان او را بیستند همه مردم برو گرد آمده میگفتند الحمد لله دزد را بگیرتیم و یکی از ایشان می گفت متاع فلان شخص را ندزدیده مگر این خبیث و هر یکی از ایشان بطرزی سخن میگفتند و آن صیاد خاموش بود و بکسی جواب نمی داد او را در پیش ملک حاضر کردند شیخ گفت ایملک گوهرهای ملکه را این پلیدک دزدیده چون تو دزدان ما خواسته بودی من کوشش کرده دزد پدید آورده ام و این گوهرها از دست او گرفته ام ملک باخواجه سرایان گفت این گوهر گرفته بملکه بنمائید و باو بگوئید گوهرهایی که از تو تلف شده بود همین است یانه خواجه سرایان گوهرها گرفته نزد ملکه بردند ملکه از دیدن آنها خیره ماند و بملک پیغام داد که من عقد خود را در صندوق خود یافتم این گوهرها از من نیست و این گوهرها از عقد

من بهتر اند باین بیچاره ستم روا مدارید  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و چهل و سیم برآمد

گفت ایملک جوانبخت ملکه پیغام داد که بان مرد ستم مکنید ولیکن اگر میفروشد اینها را از بهر دختر خود شری کنید چون خواجه سرایان باز کشته پیغام بگذارند ملک بطعنه شیخ زبان بگشود او گفت ای ملک من این مرد را شناختم او صیادی بود فقیر چون این همه گوهرها در دست او دیدم گمان کردم که اینها را دزدیده است ملک گفت ای پلیدک چرا از او نپرسیدی شاید که خدای تعالی از جایی که گمان نداشته است اینها را باورسانیده است چگونه تو او را دزد خوانده و در میان مردمانش رسوا کردی بیرون شو که خدا بر تو برکت ندهاد در حال شیخ گوهریان با جماعت خویش بیرون رفتند ایشان را کار بدینگونه شد و اما ملک با صیاد گفت ای مرد خدا این نعمت بر تو مبارک کناد بر تو امان دادم راست با من گو که این گوهرها از کجاست من که پادشاهم چنین گوهرها ندارم صیاد گفت ای ملک مرا سبدی از این گوهرها است و مرا حکایت چنین و چنان است پس حکایت خود و عبدالله بحری را با ملک بیان کرد و با ملک گفت که عهد میان من و او اینست که من هر روز سبدی از میوه از بهر او ببرم و او همان سبب از این گوهرها بر کرده بمن دهد ملک پرسید ای مرد این نعمت نصیب تست و لیکن مال حاجت بشوکت دارد اگر من از تو درگذشتم دیگران نخواهند گذشت چون من معزول شوم یا بمیرم و دیگری بجای من پادشاه گردد ترا بطمع مال دنیا خواهد گشت و مرا قصد اینست که دختر خود بتو تزویج کنم و ترا وزیر خود گردانم و مملکت بتو سپارم تا کسی در تو طمع نکند آنگاه



ملك فرمود صیاد را بگرمابه بردند چون از گرمابه بدرآمد جامه ملوکانه اش پوشانیده نزد ملك آوردند ملك وزارت باو سپرده زنان بزرگانرا بخانه او بفرستاد وزن و فرزندان او را جامه های فاخر بپوشانیدند و با عزت و حشمت بسوی قصر ملك باز آوردند كودك شیر خوار در کنار مادر بود و نه تن فرزندان بزرگ او را نزد ملك بردند ملك آنها را در کنار گرفته در پهلوی خویشتن بنشانند و ملك را فرزندی جز همان دختر كرام ام السعود نام نبود و اما زن ملك زن عبدالله بری را گرامی بداشت و او را وزیر خود گردانید ملك فرمود كتاب دختر خود را بعبدالله بری بنویسند و هر چه گوهر و معدنیات نزد عبدالله بود در مهر دختر ملك بداده بنای عیش بنهادند و شهر را بیاراستند پس از آن عبدالله بدختر ملك داخل گشته شب را با او بسربرد بامدادان ملك از منظره قصر نظاره می کرد عبدالله را دید که سبدی پر از میوه برداشته همی رود ملك پرسید ای داماد این چیست و بکجا همی بری عبدالله جواب داد نزد رفیق خود عبدالله بحری همی روم ملك گفت ای داماد اکنون ترا هنگام رفتن نزد رفیق نیست عبدالله بری گفت میترسم در نزد او دروغ گو باشم و او بگوید دنیا ترا از من باز داشت ملك گفت نزد رفیق خود شو پس عبدالله در کوچهای شهر روان بود و مردمان با یکدیگر می گفتند اینك داماد ملك است همی رود که میوه ها بگوهر ها تبدیل کند و کسی که او را نمی شناخت گفت ای مرد از این میوه ها رطلی بچند میفروشی بیار تا من شری کنم عبدالله گفت بانتظار من باش تا باز گردم پس از آن بساحل دریا رفته با عبدالله بحری ملاقات کرد میوه ها بدو داده گوهر ها بستند و او را پیدوسته کار همین بود و همه روزه بدکان خباز می گذشت و دکان او را بسته میدیدند و تا ده روز دکان خباز را بسته یافتند

و از خباز اثری ندیدند درکار او بفکرت اندر شد و از همسایه خباز حالت او باز پرسید آن مرد گفت ای خواجه بیمار است و از خانه بدر نمیتواند شد عبدالله پرسید خانه او کجاست جواب داد در فلان کوچه است عبدالله بسوی او رفته در بکوفت خباز سر از منظره بیرون کرده رفیق خود صیاد را بدید که سبدی بر سر دارد فرود آمده در بگشود صیاد او را در آغوش گرفت و با او گفت ای رفیق حال تو چو نیست که من هر روز از دکان تو عبور کرده او را بسته میدیدم تا اینکه از همسایه تو جویمان شدم او مرا خبر داد که تو بیماری آنگاه خانه ترا پرسیده نزد تو آمدم خباز گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد مرا بیماری نیست لکن من شنیدم که مردمان ترا دزد گفته اند و ملك ترا گرفته است و بدین سبب من هراس کرده دکان فرو بسته پنهان شدم صیاد خباز را از قضیت خود آگاه کرده آنچه از شیخ گوهر بان و ملك بروی رفته بود بیان کرد و باو گفت ملك مرا وزیر خود کرد و دختر بمن تزویج نمود پس از آن با خباز گفت آنچه گوهر در این سبد است بگیر که نصیب تست و بیم مدار پس از آن از نزد خباز بیرون آمده با سبد خالی بسوی ملك رفت ملك گفت ای داماد مگر امروز با رفیق خود عبدالله بحری ملاقات نکرده عبدالله بری گفت بسوی رفیق خود رفتم آنچه او بمن داده بود بر رفیق خود خباز دادم که او بر من بسی نکوئی ها بود ملك پرسید خباز کیست عبدالله جواب داد او مردی است خداوند احسان و او مرا در ایام بی چیزی چنین و چنان در میان گذشته ملك گفت مرا نیز نام عبدالله است و همه عباد الله برادران یکدیگرند اکنون بفرست رفیق خود خباز را بیاورند تا من او را وزیر میسره گردانم عبدالله بری کسی بسوی او فرستاد چون عبدالله خباز در نزد ملك حاضر شد ملك حله بروی پوشانیده او را وزیر میسره گردانید



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ملک داماد خود را وزیر مینه و خباز را وزیر مسره گردانید و عبدالله بری را تا يك سال کار این بود که میوه برده با گوهر تبدیل می کرد وقتی که میوه در باغ ها نبود عبدالله بری زیب و بادام و فندق و جوز و انجیر گرفته بسوی او می برد و هر چه عبدالله بری بسوی او میبرد او قبول میکرد و ظرف او را پراز گوهر و معدنیات کرده بروی رد مینمود اتفاقاً روزی از روز ها عبدالله بری بعبادت معهود طبق پراز نقل کرده بسوی دریا برد عبدالله بحری طبق بگرفت عبدالله بری در ساحل نشسته عبدالله بحری در میان دریا نزدیک ساحل بنشست و با یکدیگر بحديث در پیوستند و از هر سوی سخن همی گفتند تا اینکه سخن ایشان بذکر مقابر کشید عبدالله بحری گفت ای برادر میگویند که پیغمبر علیه السلام در بر مدفون است آیا تو قبر او می شناسی یا نه عبدالله جواب داد آری می شناسم عبدالله بحری پرسید قبر پیغمبر در کدام مقام است جواب داد در شهری است که او را مدینه طیبه گویند عبدالله بحری پرسید آیا ساکنان بر او را زیارت می کنند عبدالله جواب داد آری عبدالله بحری گفت گو ارا باد بر بیان را زیارت چنان پیغمبر کریم رؤفی که هر کس او را زیارت کند مستحق شفاعت او گردد ای برادر تو او را زیارت کرده یا نه عبدالله بری جواب داد زیارتش نکرده ام از آنکه من فقیر بودم و چیزی که در راه زیارت او صرف کنم نداشتم و من مال نداشتم مگر از آنوقت که ترا شناختمه ام و تو این احسان ها بمن کرده ولی اکنون بر من واجب است که حج بیت الله احرام کرده پیغمبر علیه السلام را نیز زیارت کنم و مرا از این کار باز نداشته مگر محبت تو

که من يك روز از تو جدا نتوانم زیست عبدالله بحری گفت مگر محبت من مقدمست زیارت پیغمبر علیه السلام که ترا بی هشت خواهد برد گفت لا والله زیارت او نزد من بر همه چیز مقدم است ولیکن از تو جواز می خواهم که زیارت او شوم عبدالله بحری گفت ترا اجازت دادم و هر وقت که بر قبر او بایستی از من نیز سلام برسان و در نزد من امانتی هست با من بدریا اندر آی تا ترا بشهر خویش برم و ترا مهمان کرده امانت بتو بدهم تا آنرا بقبر پیغمبر علیه السلام برسانی و باو بگوئی که یا رسول الله عبدالله بحری ترا سلام میرساند و این هدیت بسوی تو فرستاده و آرزوی شفاعت و تمنای خلاصی از آتش دارد عبدالله بری گفت ای برادر تو در آب خلق شده و مسکن تو آب است و آب آمیبی بتو نرساند اگر چنانچه خشکی بیرون آئی بر تو ضرر میرسد یا نه عبدالله گفت آری تن من خشک شود و باها بر من وزیده مرا هلاک کند عبدالله بری گفت من نیز چنینم که در خشکی خلق گشته ام اگر در آب شوم آب باندرون من داخل گشته مرا بکشد عبدالله بحری گفت بآب مدار که من روغنی آورده بر تو بمالم اگر بقیت عمر در آب بسربری آب ترا زبان نرساند عبدالله بری گفت اگر چنین باشد مضایقت نیست روغن باز آور تا تجربتش کنم عبدالله بحری در حال بدریا فرورفت و ساعتی غایب شد پس از آن باز گشته روغنی بمانند شحم گاو که رنگش چون زر و رایحه او چون مشک بود بیاورد عبدالله پرسید ای برادر این چیست عبدالله بحری جواب داد این شحم سمکی است دندان نام که او از همه ماهیان در جثه بزرگتر است و او بدترین دشمنان ماهی و روی او بزرگتر از روی بزرگترین حیوانات برست و اگر او پیل و یا شیر ببیند در حال آنها را فرو برد عبدالله بری گفت ای برادر او را خورش



چيست عبدالله بحری جوابداد از چارپایان دریا میخورد مگر تو در مثل نشنیده که ماهیان دریا قویها ضعیفان را بخورند عبدالله بری گفت بیم من از آنست که اگر من در دریا فرو شوم آن جنس ماهیان مرا بخورند عبدالله بحری جوابداد بیم مدار که چون او ترا ببیند و بشناسد که آدمیزاد هستی از تو هراس کرده بگریزد که او از هیچ چیز چنان نترسد که از آدمیزاد از آنکه اگر او آدمیزاد بخورد در حال بمیرد که شحم بنی آدم از بهر آن زهر کشنده است در هر مکانی که آدمیزاد باشد اگر در آن مکان یکصد یا دوست یا بیشتر از آن ماهیان باشند و آواز بنی آدم بشنوند همگی در همان ساعت بمیرند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب نهمصد و چهل و پنجم بر آمد

گفت ایلک جوانبخت عبدالله بری گفت تو کلت علی الله پس جامعه خود بر کند و در ساحل در زیر خاک کرده تن خود از فرق تا قدم بآن روغن چرب کرد و در آب فرو شد و چشمان خود بگشود آب بروی زبان نرسانید آنگاه بچپ و راست برفت و هر وقت میخواست بالا میآمد و هر وقت میخواست در ته آب میشد و آب دریا را میدید که مانند خیمه برافراشته عبدالله بحری پرسید ای برادر چه می بینی جواب داد ترا سخن راست بوده است آب بر من زبان نمیرساند عبدالله بحری گفت از بی من بیا عبدالله بری از بی او روان شد و از مکانی بمکانی همی رفتند و او در پس و پیش و چپ و راست خوبش ماهیان گوناگون تفرج میکرد که پاره بزرگ و پاره خورد بودند و در آب چیزی چون گاو میش و چیزی مانند گاو و چیزی مانند سگان بود و چیزی دیگر بود که بادمیان میمانست و هر صنفی از آنها چون عبدالله بری را میدیدند میگریختند عبدالله

بری می گفت ای برادر چونست که همه اصناف حیوانات چون مرا می بینند می گریزند عبدالله بحری میگفت ای برادر از بیم تو گریزانند از آنکه هر چه خدای تعالی آفریده از آدمی هراس کنند و پیوسته عبدالله بعجایب دریا تفرج میکرد تا اینکه بکوهی بلند رسیدند عبدالله بری بسوی آن کوه همی رفت که ناگاه صیحه بزرگ بشنید نگاه کرده چیزی بزرگ سیاه بمقدار شتر یا بزرگتر بدید که از کوه بسوی او فرود می آید و فریاد همی زند عبدالله بری گفت ای برادر این چیست بحری گفت این دندانست که بطلب من همی آید که مرا بخورد تو پیش از آنکه او نزد ما رسد بانگ بروی زن عبدالله بری بانگ بروی زد در حال دندان مرده بیفتاد عبدالله گفت سبحان الله من او را با کارد و تیغ نزد چگونهمخلوقی باین بزرگی طاقت صیحه ما نیاورد پس از آن بشهری رسید همه اهل آنجا را دید که دخترانند عبدالله بحری گفت این شهر دختران در بانیست بری پرسید در میان ایشان مردی هست یا نه بحری جواب داد مردی در میان ایشان نیست بری پرسید که ایشان بی مرد چگونه آبتن می شوند و چگونه زایند بحری جواب داد ملک بحر ایشان را بدین شهر فرستاده و ایشان آبتن نشوند و نزایند بهر یکی از ایشان ملک خشم گرفته بدین شهر فرستاده است و بیرون رفتن نتوانند و اگر بیرون روند درندگان دریا ایشان را بخورند و اما در شهر های دیگر مردان و دختران هستند بری پرسید آیا در دریا جز این شهری دیگر هست بحری جواب داد آری شهر بسیار است بری گفت آیا شما پادشاه دارید بحری گفت آری بری گفت ای برادر در دریا بسی عجایب دیدم بحری گفت هنوز چه دیده مگر نشنیده که عجایب بحر از بر بیشتر است پس از آن بدختران تفرج کرده دید که رو های ایشان چون ماهست و کیسوان ایشان بکیسوان



زنان همی ماند و لکن دست و پای ایشان در شکم ایشان است و مانند ماهیان دمها دارند آنگاه از آن شهر بیرون آمدند و همی رفتند تا بشهر دیگر برسیدند که زن و مرد در آن شهر بسیار بودند ایشان نیز دمها داشتند و در آن شهر بیع و شری نبود و جامه نداشتند همگی برهنه بودند و عورت ایشان مکشوف بود عبدالله بری گفت ای برادر زنان و مردان را همی بینم که مکشوف العورة هستند بحری جوابداد در بانیان جامه ندارند بری گفت وقتی که تزویج میکنند چگونه میکنند بحری گفت در میان دریائیان تزویج نباشد هر کس که زنی را بیسند مقصود از او حاصل کند بری گفت این حرام است چرا بسنت رسول علیه السلام تزویج نکنند گفت ما همه يك ملت نیستیم در میان ما مسلمان و نصاری و یهود هستند مسلمانان بسنت رسول علیه السلام تزویج کنند بری گفت شما برهنه اید و در نزد شما بیع و شری نیست در مهر زنان چه میدید آیا گوهر و لؤلؤ میدید بحری گفت در نزد ما گوهرها و معدنیات سنگ هستند و قیمت ندارند ولی هر کس که تزویج کند چیزی از اصناف ماهیان را معین گرداند که هزار یادو هزار یا هر چه بر وی اتفاق کنند صید نماید که اهل عیش ماهیان را بجای ولیمه بخورند بری گفت اگر کسی زنا کند او را حال چگونه گردد بحری گفت اگر زن باشد او را از شهر بیرون کرده بشهر زنان فرستند و اگر آبستن باشند او را میگذارند تا بزایند اگر دختر بزاید او را با مادرش از شهر بیرون کنند و او را زانیه بنت زانیه نامند و اگر مولود پسر باشد او را نزد پادشاه دریا برند سلطان او را بکشد عبدالله بری را این کارها عجب آمد و عبدالله بحری او را شهر بشهر همی گردانید تا اینکه بهشتاد شهر تفرج کرد و مردمان هیچ شهر باهل شهری دیگر شبیه نبودند بری گفت ای برادر در دریا

شهری دیگر مانده یا نه بحری گفت تو از شهرها و عجایب آنها چه دیده من ترا جز سرزمین خودمان بجای دیگر نبردم بیغمبر رؤف سوگند که اگر هزار سال ترا در هر روز بهزار شهر برده در هر شهر هزار عجایب بتو بنمایم يك قیراط از بیست و چهار قیراط شهرهای دریا و اعجوبهای آنها نتوانم نمود بری گفت ای برادر چون چنین است آنچه تفرج کرده ایم بس است که من از ماهی خوردن آزرده شده ام و اکنون هشتاد روز است که در صحبت تو هستم و در صباح و مسا چیزی جز ماهی ناپخته نمی خورم بحری گفت شما خود چگونه می خورید بری گفت ما او را در آتش بریان کنیم و در روغنش بپزیم بحری گفت ما آتش از کجا آوریم و روغن از کجا یا بیم بری گفت ای برادر مرا بشهرهای بسیار بردی ولی بشهر خویش نبردی بحری گفت ما را شهر بساحل نزدیکست من نخست ترا بدین شهر ها آوردم که در شهرهای دریا تفرج کنی عبدالله بری گفت آنچه تفرج کردیم بس است اکنون قصد من اینست که مرا بشهر خویش بری آنگاه عبدالله بحری او را بسوی شهر خویش برد چون بدان شهر رسیدند بری دید که آنجا شهر بیست از همه شهرها محقرتر پس بر آن شهر داخل شده رفتند تا بغاری رسیدند عبدالله بحری گفت این غار خانه من است و همه خانهای شهر بدینسان هستند که غارهای خورد و بزرگ در کوه دارند و همه شهرهای دریا چنین انداز آنکه هر کس بخواهد در دریا مکانی سازد بنزد ملك رفته باو گوید که من در فلان مکان خانه همی خواهم ملك ماهیان را که نقار نام دارند و آن ها را منقارهاست بفرماید نقارها بسوی کوه آیند و بصفتمی که آن شخص خواسته از بهر او در کوه خانه بکنند که آن ماهیان سنگ های سخت کنند توانند و در نزد آن ها خداوند خانه ماهی خوردنی گرفته بآن ها بدهد و آنها در



چاشت و شام بخورند و تمامت اهل دریا بدین حالت هستند که معاملات نکنند و خدمت نمایند مگر ب ماهی پس از آن بعبدالله بری گفت داخل غار شو او داخل غار شد عبدالله بحری دختر خود بخواند دختر کی آفتاب روی سیاه چشم کمر باریک بیامد ولی عربان بود و مانند ماهیان دم داشت چون دخترک عبدالله بری را بدید باید گفت این کیست که با خود آورده عبدالله بحری جواب داد این رفیق بری منست که از او میوه های بری بسوی تو می آوردم بیا اورا سلام ده دخترک پیش آمده اورا سلام داد پدرش گفت توشه از بهر مهمان بیاور دخترک دو ماهی بزرگ از بهر او بیاورد که هر یکی از آنها بقدر بزغاله بودند عبدالله بری خواه مخواه از غایت گرسنگی از آنها بخورد و از خوردن ماهی نفرت داشت ولی نزد ایشان جز ماهی چیزی نبود ساعتی نگذشت که زن عبدالله بحری نیز آمد و دو پسر با او بودند هر یکی بچه ماهی در دست گرفته می خوردند بداندانسان که آدمیان خیار میخورند پس از آن زن و فرزندان عبدالله بحری پیش آمده بعبدالله بری نظاره میکردند و برو میخندیدند و تعجب می کردند عبدالله گفت ای برادر مرا آوردی که مضحکه زن و فرزندان خود کنی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

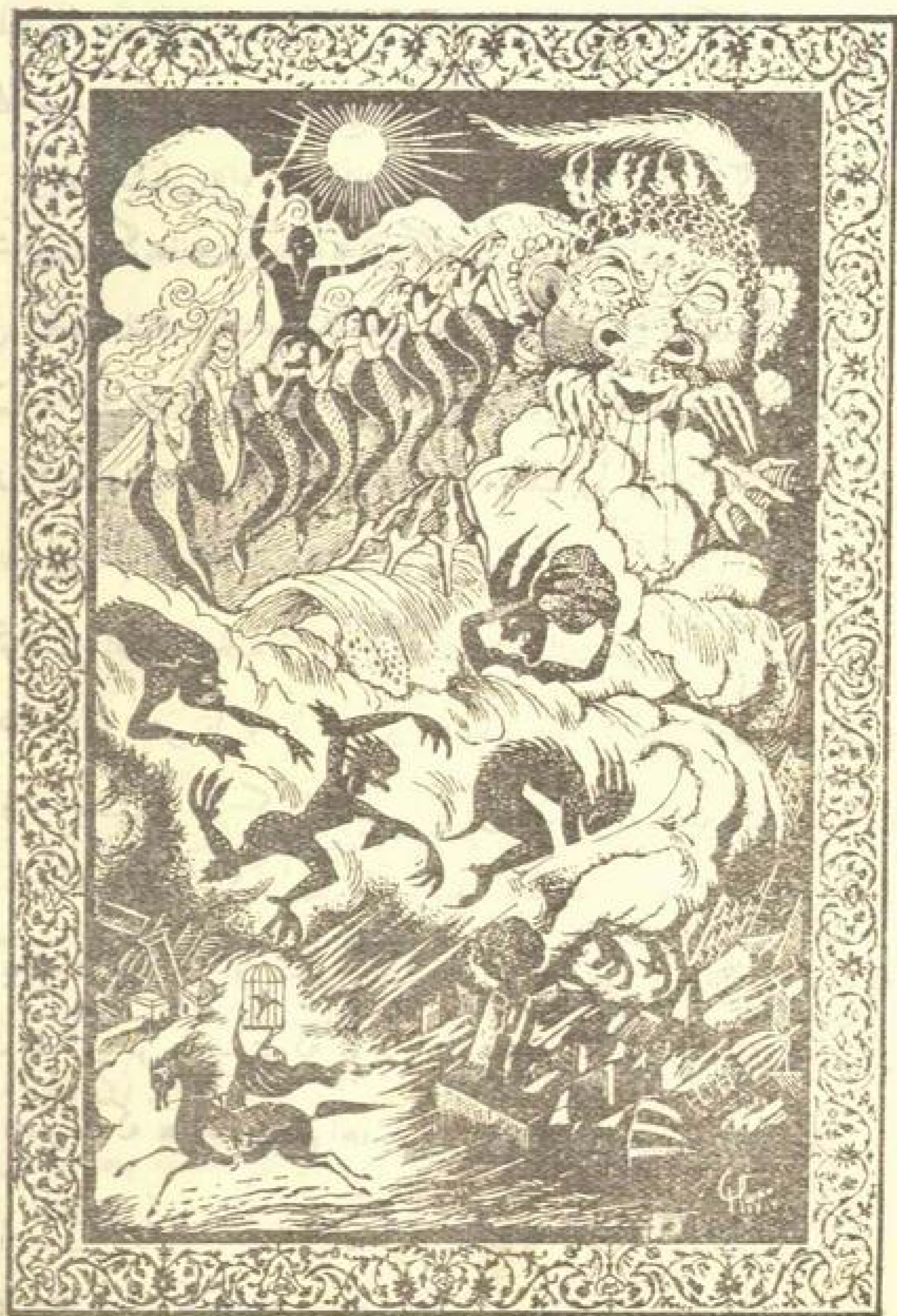
چون شب نهمصد و چهل و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت عبدالله بحری گفت ای برادر بیخشای که در نزد ما کسی یافت نمی شود که دم نداشته باشد اگر کسی بی دم یافت شود سلطان او را از بهر مضحکه نگاهدارد و لکن ای برادر تو از کردار زن و فرزند ملول مباش که ایشان ناقص العقول هستند پس از آن عبدالله بحری بانگ بزن و فرزندان خود زد که خاموش باشید ایشان بترسیدند و ساکت شدند و بحری از بری دلجوئی همی کرد که ناگاه ده تن مخادمان غلاظ و شداد

پدیدگشتند و گفتند ای عبدالله ملک شنیده است که در نزد تو کسی از بریان هست که دم ندارد عبدالله گفت آری همین مرد است که مهمان منست اکنون همی خواهم که بسوی خشکی بازگردانم گفتند مایی او نزد سلطان نتوانیم رفت اگر تو را جوابی هست برخیز و با ما نزد ملک شو آنچه بما میگوئی باو بگو عبدالله بحری بری گفت ای برادر فرمان ملک را مخالفت نتوانم کرد تو با من نزد ملک بیا که من انشاء الله در خلاصی تو بکوشم و تو هیچ هراس مکن که اگر ترا ببیند خواهد دانست که تو در خشکی پرورش یافته و بری هستی او ترا گرامی داشته بسوی خشکی بازگرداند عبدالله بری گفت رای رای تست من توکل بخدا دارم پس ایشان نزد ملک برفتند و ملک چون او را بدید بخندید و او را سلام داد و هر کس که در نزد ملک بود بروی می خندیدند که چگونه او دم ندارد آنگاه عبدالله بحری پیش رفته ملک را از حالت او آگاه کرد و گفت این از بریان و بامن رفیق است و این در آب زندگانی نتواند کرد و گوشت ماهی ناپخته و بریان نگشته نتواند خورد تمنای من اینست که دستوری دهی تا او را بسوی خشکی باز گردانم ملک دستوری داد که او را بخشکی باز گرداند پس از آن ملک گفت خوردنی بیاوردند در حال ماهیان گوناگون بیاوردند عبدالله بفرمان برداری ملک از آنها بخورد پس از آن ملک گفت ای بری از من تمنائی کن عبدالله بری گفت تمنای من اینست که گوهر های خوب بمن دهی ملک فرمود که او را بخزانه برند که هر چه میخواهد برگزیده فروچیند عبدالله بحری او را بگوهر خانه برد عبدالله بری آنچه میخواست جدا کرد پس از آن بشهر عبدالله بحری بازگشتند و عبدالله همیانی بیرون آورد و گفت این امانت



گرفته بقبر پیغمبر علیه السلام برسان برّی همین بگرفت و نمی دانست که در آن همین چیست پس از آن عبدالله بحری با او روان گشت که او را بخشکی برساند در میان راه عیشی بریو سماطی گسترده یافت و آواز تغنی بشنیدند و گروهی را بعیش مشغول دیدند عبدالله برّی گفت ای برادر این مردمان از بهر چه بنشاط و انبساط مشغولند مگر ایشان



را عیشی بریاست بحری جواب داد کسی از ایشان بمرده و بدان سبب شادی همی کنند برّی گفت مگر وقتی که کسی از شما بمیرد فرحناك می شوید و تغنی میکنید بحری جواب داد آری ای برادر باز گو که شما چه میکنید برّی گفت وقتی که کسی از ما بمیرد ما بروی محزون و گریان شویم و زنان بز سر و روی خویشتمن طپانچه زنند و جامه ها بدرند چون عبدالله این سخن بشنید چشمانش بگشت و در خشم شد و با برّی گفت امانت باز پس ده برّی امانت بداد و بحری عبدالله برّی را بخشکی بیرون آورده با او گفت تو ازین پس مرا نخواهی دید و من ترا نخواهم دیدن برّی گفت سبب چیست بحری گفت ای اهل بر مگر شما امانت پروردگار نیستید برّی گفت آری ما امانت خدائیم بحری گفت چگونه بشما دشوار می آید که خدای تعالی امانت خود باز پس گیرد پس من چگونه امانت پیغمبر علیه السلام بتو بدهم که شما از مولود فرحناك میشوید که خدای تعالی روح در وی با امانت گذاشته وقتی که خواهد امانت باز پس گیرد چرا بر شما دشوار می نماید و محزون و گریان میشوید ما را برفقت شما حاجتی نیست این بگفت و بدریا فرورفت پس از آن عبدالله برّی جامه خود پوشیده گوهر های خویشتمن برداشت و بنزد ملك شد ملك گفت ای داماد سبب غیبت درین مدت چه بود عبدالله قصه بروی فرو خواند و عجایب دریا که دیده بود با ملك باز گفت ملك شكفت ماند پس از آن عبدالله برّی آنچه از عبدالله بحری شنیده بود بر ملك بیان کرد ملك گفت او را از آگاهانیدن كار بریان خطا کرده پس از آن همواره عبدالله برّی بسوی دریا رفته عبدالله بحری را آواز می داد عبدالله بحری او را پاسخ نمی گفت و بسوی او نمی آمد پس عبدالله برّی امید از وی بریده با پدر زن خویش بعیش و خوشی همی زیستند تا اینکه برهم زنده لذتها و یزا کننده کننده جمعیت ها برایشان تاخته بمردند فسبحان من لایموت





### حکایت ابو الحسن عمانی

و نیز از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید را شبی بیخوابی سخت بگرفت مسرور خادم را بخواست و باو گفت جعفر برمکی وزیر را بسرعت پیش من آور مسرور بسوی جعفر رفته اورا حاضر آورد خلیفه گفت ای جعفر امشب بیخوابی بر من چیره شده نمیدانم چه چیز او را زایل تواند کرد جعفر جوابداد ایها الخلیفه حکیمان گفته اند که در آئینه نظر کردن و بگرما به رفتن و شنیدن آواز خوش اندوه را ببرد خلیفه گفت ای جعفر من جمله این کارها کرده ام ولی حزن من نرفته بروح پدران یا کم سو گند که اگر تو چاره در زوال اندوه من نکنی ترا بکشم جعفر جوابداد ایها الخلیفه بشرط آنکه بهره چه من اشاره کنم بپذیری خلیفه سؤال کرد مرا بکدام چیز اشارت خواهی کرد جعفر جواب داد اگر در زورقی نشسته بدجله تفرّج کنیم و بمکانی که قرن الصراط نام دارد برویم شاید چیزهای ناشنیده بشنویم و کسان نادیده ببینیم زیرا که گفته اند زوال اندوه با سه چیز است یکی اینکه انسان چیز نادیده ببیند

دوم آنکه ناشنیده بشنود سیم آنکه بمکانی که ترقه باشد برود در آن هنگام خلیفه هرون الرشید از جای خود برخاسته در صحبت جعفر وزیر و برادر او فضل ابن یحیی با اسحق ندیم و ابودلف و مسرور سیاف بسوی دجله روان شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

### چون شب نهصد و چهل و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت خلیفه هرون الرشید با آنجماعت جامه بازرگانان در بر کرده بسوی دجله روان شدند و در زورقی نشسته همی رفتند تا بمکانی که قصد کرده بودند برسیدند در آنجا آواز کنیزکی شنیدند که تغنی میکرد و عود می نواخت و این ابیات همی خواند

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی برک صبح سازو بده جام یکمنی  
خون پیاله خور که حلاست خون او در کار باده نوش که کاریست کردنی  
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست مطرب نگاه دار همین ره که میزنی  
چون خلیفه آن آواز بشنید گفت ای جعفر این آواز چه بسیار نیکوست  
جعفر جوابداد ایها الخلیفه خوبتر از این آواز بگوش من نیامده بود ولیکن  
سماع از پشت پرده نیمه سماع است و تمام سماع آنست که درون پرده  
باشیم خلیفه گفت ای جعفر برخیز و از خداوند خانه اجازت بخواه شاید  
این مغنیه را بعین ببینیم در حال او از زورق بدرآمدند و در کوفته اجازت  
خواستند ناگاه جوانی نیکو منظر و خوش گفتار بسوی ایشان بیرون  
آمد و گفت ایخواجگان اهلا و سهلا که مرا نواخته و منت بر جان من  
نهاده اید اکنون بخانه در آید ایشان بخانه درآمدند آن جوان پیش پیش  
در دهلیز همی رفت تا بخانه رسیدند که دیوارها و سقفهای آنمکان بآب  
زر و لاجورد منقش بود در آنجا ایوانی دیدند که پرده دیبا بر آن آویخته



و در آن ایوان صد تن کنیزکان قمر منظر بودند آن جوان بانگ بکنیزکان زد و در حال ایشان از کرسی ها بزیر آمدند آنگاه خداوند خانه روی بجعفر آورده گفت ای خواججه من بزرگترین شما را نمی شناسم هر کس از شما برتر و رتبه اش افزونتر است در صدر مجلس بنشیند و سایر یاران اش هر يك در مرتبه خویش جای گیرند ایشان هر يك در جای خویش بنشستند و مسرور خادم در برابر ایشان بایستاد پس از آن خداوند خانه گفت ای مهمانان آیا دستوری میدهید که خوردنی از بهر شما حاضر آورم گفتند حاضر آور پس او کنیزکانرا بحاضر آوردن طعام فرمود چهارتن از کنیزان که میان بخدمت بسته بودند سفره بنهادند و گونه گونه خوردنی هافروچیدند ایشان طعام خورده دست بنشستند آنگاه جوان گفت ایخواجگان اگر شما را حاجتی باشد مرا از آن آگاه کنید تا از بر آوردن آن حاجت سعادت مند شوم گفتند ما آوازی از پشت دیوار تو بشنیدیم و بشنیدن آن آواز و دیدن خداوند او مایل گشتیم اگر از مکارم اخلاق خود منتی نهی حاجت ما بر آوری و ما را حاجت همین است چون کنیزك را دیده و آواز او بشنویم از هر جا که آمده ایم بدانجا باز خواهیم گشت در حال آن جوان رو بکنیزکی سیاه کرده گفت خاتون خویش حاضر آور آنگاه کنیزك برفت و کرسی آورده بگذاشت و دوباره باز گشت دخترکی مانند آفتاب با خود بیاورد دخترك پری روی بر کرسی بنشست پس از آن کنیز سیاه همیانی حریر آورده باو داد آن مشتری طلعت عودی مرصع بگوهرها از همیان بدر آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و چهل و هشتم بر آمد

گفت ایملک جوان بخت آن امت مشتری عود کرده تارهای او استوار

کرد و راهی بزد و این ابیات بر خواند  
 بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت  
 بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت  
 مرا سخن بنهایت رسید و فکر پریان هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت  
 چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و هر کس در آن خانه بود همگی  
 بگریستند آنگاه خلیفه گفت از خواندن این دخترك چنین می نماید  
 که عاشقی است از یار جدا گشته خلیفه از خواندن او در طرب شد و  
 باسحق گفت بخدا سو کند که من چنین تغنی ندیده بودم اسحق  
 گفت مرانیز از این تغنی عجب آمد خلیفه هر روز الرشید با همه اینها چشم  
 بخداوند خانه دوخته در شمایل بدیع و صورت خوب او تأمل می کرد  
 دید که در گونه او اثر زردی هست باو گفت ای جوان می دانی که  
 ما کیستیم آن جواب گفت لا والله جعفر گفت این امیر المؤمنین پسر  
 عم سید المرسلین است و نامهای جماعت را يك يك باز گفت پس از  
 آن خلیفه فرمود که همی خواهم سبب زردی گونه خود بامن باز گوئی  
 آن جوان گفت ایها الخلیفه حدیث من عجیب و کار من غریب است  
 خلیفه گفت مرا آگاه کن شاید شفای تو در دست من باشد آن جوان گفت  
 ایها الخلیفه من مردی ام بازرگان و از شهر عمانم پدر من بازرگانی بود  
 خداوند مال و او را در دریا سی کشتی بود که در هر سال سی هزار  
 دینار اجرت میگرفت و او مردی بود کریم چون او را هنگام وفات در  
 رسید مرا نزد خود خوانده وصیت بگذار و در گذشت و پدر من  
 شریکها داشت که از مال او تجارت میکردند و در دریا سفر مینمودند  
 اتفاقاً من روزی با جماعتی از بازرگانان در منزل خود نشسته بودم که  
 غلامی از غلامان من در آمده گفت ایخواججه مردی بر در ایستاده دستوری



همی خواهد من او را جواز دادم او بخانه درآمد و چیزی سر پوشیده  
 بر سر داشت او را در برابر من نهاده سر آن بگشود دیدم که طبقی است  
 پر از میوها در غیر موسم میوه من او را بنواختم و یکصد دینار باو عطا  
 کردم آن مرد شکر گوین باز گشت پس از آن میوها را بیارانی که حاضر  
 بودند بخش کردم و از ایشان پرسیدم که این میوها از کجاست که اینها  
 در شهر ما پدید نیایند بازرگانان گفتند که این میوها از بصره است پس  
 از آن اوصاف بصره و نیکوئیها و خوبیهای آن یاد کردند و گفتند در میان  
 شهرها بهتر از بغداد جائی نیست و سیرت مردمان آنجا از همه مردمان  
 شهرها بهتر و هوایش از هوای دیگر جاها خوشتر است مرا نفس ببغداد  
 مشتاق شد و خاطر من بدیدن آن متعلق گشت در حال برخاسته عقار و ضیاع  
 و املاک و کشتیها و غلامان و کنیزان بفروختم مراجز گوهرها و معدنیات  
 هزار هزار زر سرخ جمع آمد یکی کشتی کرایه کرده مالهای خود بر آن  
 کشتی بنهادم و شبانروز سفر همی کردم تا ببصره رسیدم چند روز در آنجا  
 اقامت کرده سفینه کرایه کردم و مال در آن سفینه گذاشته روزی چند  
 سفر کردم تا ببغداد رسیدم در آنجا از مسکن بازرگانان و از بهترین مکانها  
 جوینان شدم مرا بمحله کرخ دلالت کردند بسوی آن محلت آمده بکوچه که  
 درب الزعفران نام داشت خانه کرایه کردم و همه مال خود در آنخانه نقل  
 نمودم و تا سه روز در آنخانه اقامت کردم پس از آن در یکی از روزها  
 پاره از مال برداشته روی بتفرج گذاشتم و آنروز روز آدینه بود بسوی  
 جامع منصور رفته صلوة آدینه بجای آوردم و با مردم بمکانی که قرن الصراطش  
 میگفتند بیرون رفتم در آنجا قصری دیدم بلند که او را منظره بسوی دجله  
 می نگریست من در میان مردمان بآن قصر شدم در آنجا شیخی دیدم  
 نشسته و جاءهای نیکو در بر دارد و رایحه خوش از او همی آید و در

خدمت او چهارتن کنیزکان و پنج تن غلامان بودند من از شخصی نام  
 و صنعت آن شیخ بازر پرسیدم آن شخص گفت این شیخ طاهر بن علامت  
 که هر کس نزد او آید بخورد و بنوشد و بخور و بیانی که در نزد او هستند  
 نظاره کنند من گفتم بخدا سوگند دیرگاهی است که من از پی چنین  
 شخص می گشتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمد و چهل ونهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آنجوان گفت ای خلیفه من پیش آنجوان رفته او را  
 سلام دادم و باو گفتم ایخواجه همیخواهم که امشب مهمان تو شوم و از  
 صحبت کنیز کی بر خوردار باشم شیخ گفت جای در چشم من داری و لکن  
 ایفرزند در نزد من کنیزکان خوبرو بسیارند بعضی از ایشان شبی بده دینار و  
 بعضی شبی بچهل دینار و پاره در هر شبی بیشتر از چهل دینارند  
 تو هر کدام که خواهی اختیار کن گفتم از آنانکه شبی بده دینارند اختیار  
 کنم پس سیصد دینار از بهر یکماه بشیخ بشمردم شیخ مرا بغلامی سپرد  
 غلام مرا بگرمابه که در آن قصر بود برد و خدمت نیکو از بهر من بجای  
 آورد پس از آن مرا از گرمابه بسوی مقصوره برده در بکوفت کنیز کی  
 بدر آمد غلام باو گفت مهمان خود را بگیر آن کنیزک با جبین گشاده  
 تبسم کنان مرا گرفته بخانه منقش داخل کرد من در آن کنیز تأمل  
 کرده عارض او را مانند بدر تمام دیدم و دو تن کنیزکان در خدمت او  
 بودند که بزهره و مشتری میمانستند پس از آن کنیزک نشسته مرا در  
 پهلوی خود بنشانند و طعام خواست کنیزکان خوانی که گونه گونه خورشها  
 در وی بود بنهادند چون خوردنی بخوردیم خوان برداشتند و مائده  
 شراب بگسترده و نقل و می و ریحان فروچیدند من یکماه بدینسان



با آنماهروی بسر بردم پس از یکماه بگرمايه رفته بسوی شيخ باز آمدم و باو گفتم ايشيخ کنيزکي ميخواهم که يك شب او بيست دينار باشد شيخ گفت زر بياور من بمنزل رفته زر بياوردم و ششصد دينار از بهر يكماه او بشمردم آنگاه غلامی را آواز داده گفت خواجه خود را بگرمايه اندر بر غلامك مرا بگرمايه برد و چون بيرون آورد بدر قصر بایستاد و در بگرفت کنيزکي بدر آمد غلام گفت مهمان خود را درباب آن کنيزک با طورهای خوش مرا ملاقات کرد و مرا بغرفه برده در صدر بنشانده آنگاه خوردنی بخواست خوانی پر از همه گونه طعامها بنهادند خوردنی بخوردیم پس از آن کنيزک عود گرفته این دو بيتی بر خواند

گردست دهد ز مغز گندم نانی      وز می دو منی ز گوسفندی رانی  
با ماه رخی نشسته در ویرانی      عیسی است که نیست حد هر سلطانی

من یکماه در نزد آنماه روی بعیش و نوش بسر بردم پس از آن بسوی شيخ آمده با او گفتم کنيزکي را که يك شب آن چهل دينار باشد همی خواهم شيخ گفت زر بده من هزارو دو بيست دينار از بهر یکماه بشمردم مرا بسوی کنيزکي بفرستاد من در نزد آن بدیع الجمال یکماه بسر بردم پس از آن نزد شيخ شدم و آنوقت هنگام شام بود قیل و قال بسیار و آواز های بلند شنیدم و سبب حادثه از شيخ جویان شدم شيخ بمن گفت امشب در نزد ما مشهور ترین شهاست و در این شب همه مردمان با یکدیگر بتفرج شوند اگر میخواهی بفراز بام رفته بایشان تفرج کن من در حال بفراز بام درآمده پرده آویخته یافتم و در پشت پرده مکانی دیدم وسیع که فرشهای حریر در آن مکان گسترده بودند و در آنجا دخترکي بود بدیع الجمال که هوش از نظارگیان میربود و در پهلوئی او پسری قمر منظر بود که هر دو دست در گردن یکدیگر داشتند و یکدیگر را همی

بوسیدند ایخليفه من چون ایشان را دیدم نتوانستم بخويشتمن مالك شوم و ندانستم که من در کجا هستم پس چون از بام فرود آمدم از کنيزکي که من در نزد او بودم دخترک را جویان شدم و صفت دخترک باو باز گفتم او سؤال کرد ترا با آن دخترک چه کار است گفتم بخدا سو کند او عقل من در ربهوده آن کنيزک تبسمی کرده گفت ای ابوالحسن این دخترک که دیدی دختر طاهر بن علاست و او خاتون ماست ماهمه کنيزکان او هستیم ای ابوالحسن آیا میدانی که شب و روز او چند دينار است گفتم لا والله نمیدانم آن کنيزک گفت شب و روز او پانصد دينار است و از او حسرتها در دل ملوک است من با خود گفتم بخدا سو کند بروم و همه مال خود از بهر این دخترک بياورم پس آن شب را با اندوه و محنت و بیداری بروز آوردم چون بامداد شد بگرمايه رفته جامه فاخر پوشیدم و بنزد پدر آن دخترک آمده با او گفتم ایخواجه دختری همی خواهم که شب او پانصد دينار باشد گفت زر بشمار من پانزده هزار دينار یکماهه اول را بشمردم زرها از من گرفته با غلامکي گفت اينرا نزد خاتون خود حاضر کن غلام مرا گرفته بسوی خانه آورد که از آنخانه ظريفتر در روی زمین خانه ندیده بودم چون بخانه اندر شدم همان دخترک را نشسته

یافتم ایها الخليفه از دیدن او عقلم برفت و هوشم پیرید  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و پنجاهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنجوان با خليفه گفت ایها الخليفه آن دخترک را دیدم که بمه شب چهارده همی مانست و بدانسان بود که شاعر گفته  
سنبل و سوسن نمود از زلف و عارض یار من  
سنبلی بس با بلا و سوسنی بس با فتن



سوسن از سیم سپید و سنبل از مشک سیاه  
 در سپیدی صد ملاحظت در سیاهی صد شکن  
 نور و زیب از قد و روی او همی خواهند وام  
 جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن  
 و شاعری دیگر نیز گفته  
 مشتری روی منا گر مشتری بیند ترا مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری  
 جادوان چشمت آموزد همیشه جادوی دلبران زلفت آموزد همیشه دلبری  
 پس من آن دخترک سلام دادم او مرحبائی زد و دست مرا گرفته در پهلوی  
 خود بنشاند و از غایت اشتیاق بیم از هنگام جدائی کردم و سختیهای  
 دوری بخاطر آورده این بیت بخواندم  
 مرا خیال فراق همی برد از یاد همه خوشی و همه راحت زمان وصال  
 پس از آن طعام خواست چهار تن کنیزکان نار پستان خوان در برابر ما  
 بنهادند و همه گونه خوردنی و حلوا و نقل و می و ریحان چند آنکه سزاوار  
 ملوکست فروچیدند ما طعام خورده بمی گساری بنشستیم آنگاه کنیزکی  
 کیسه حریر بیاورد دخترک کیسه گرفته عود از آن بدر آورد و تارهای  
 او استوار کرد و این دو بیت بر خواند  
 تا دستها کمر نکنی بر میان دوست بوسی بکام دل نرنی بر دهان دوست  
 دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست سببی گزیدن از رخ چون بوستان دوست  
 ایها الخلیفه من دیر گاهی بدین حال در نزد او بودم تا اینکه همه  
 مال من تلف شد آنگاه من جدائی او را بخاطر آورده سرشک از  
 دیده روان ساختم دخترک پرسید ای جوان از بهر چه گریانی گفتم  
 ای خاتون از روزی که نزد تو آمده ام پدرت هر شبی پانصد دینار از من  
 گرفته اکنون مرا مالی نمانده و شاعر راست گفته است

عزیزی تا که داری زر و دینار چو دینار نماند آنگه شوی خوار  
 دخترک گفت پدر مرا عادت اینست که اگر بازرگانی در نزد او بیچیز  
 شود او را سه روز مهمان کرده پس از آن بیرون کند و لکن تورا از  
 پوشیده دار تا من وصل را حیلتی کنم که محبت تو در دل من بسیار  
 است و بدانکه همه مال پدر من در زیر دست منست و پدرم مقدار مال  
 خود نداند من هر روز بدره که پانصد دینار باشد بتو دهم و تو او را پدر  
 من بده و بگو پانصد دینار روز بروز میدهم چون تو بدره باو دهی او  
 بدره بمن خواهد سپرد روز دیگر نیز من بدره دیگر دهم و پیوسته باین  
 حیلت عمر بگذاریم ایها الخلیفه چون من این سخن بشنیدم شکر او بجا  
 آوردم و دست او را بوسه دادم و تا سه سال بدین منوال در نزد او بماندم  
 و از حال او عیشی تمام داشتم اتفاقاً روزی از روزها آن دخترک کنیز  
 خود را سخت بیازرد کنیزک گفت بخدا سوگند بدینسان که تو مرا  
 آزردی من دل ترا بیازارم در حال کنیزک برخاسته بسوی پدر پری پیکر  
 رفت و پدر او را از کار ما آگاه کرد طاهر بن علابر خاسته نزد من آمد  
 و من با دختر او نشسته بودم با من گفت ای فلان گفتم لبیک گفت  
 عادت ما اینست که اگر بازرگانی در نزد ما بیچیز شود سه روز او را مهمان  
 کنیم تو یک سال است در نزد ما خورده و نوشیده و آنچه دات خواسته  
 همان کرده آنگاه رو بغلامان کرده گفت جامه از این برکنید غلامان  
 جامه از من کننده جامه که پنج درم قیمت داشت بمن پوشانیدند و ده  
 درم سیم بمن داده با من گفت خاطر تو نگاه داشته ترا نزد من و دشنامت  
 ندادم و لکن بیرون شو و از پی کار خویش رو اگر در این شهر بمانی  
 خونت بهدر خواهد رفت ایها الخلیفه من با دل پریشان و دماغ مالیده  
 بیرون آمدم و نمی دانستم که بکدام سو روم هزاران اندوه در دل من



فرود آمد و با خود گفتم چگونه میشود که با هزار هزار دینار زربسوی این شهر بیایم و تمامت آنها در خانه این شیخ پلید تلف کنم و از آن پس با خاطر شکسته و تن برهنه از نزد او بیرون روم پس سه روز در بغداد اقامت کردم و خوردنی و نوشیدنی نچشیدم در روز چهارم سفینه دیدم که بسوی بصره روانست در آن سفینه نشسته بصره رفتم و بیسازار داخل شدم و بغایت گرسنه بودم مردی بقال مرا بدید برخاسته در آغوشم گرفت که او بامن و پدر من شناسا بود پس آن بقال حالت من باز پرسید من تمامت حکایت با او حدیث کردم جواب داد بخدا سوگند این کارها بکار خردمندان نمی ماند اکنون که این ماجری بر تو رفته چه در دل داری و چه خواهی کرد گفتم ای عم نمیدانم چه کار کنم جواب داد در نزد من می نشینی که خرج و دخل مرا بنویسی و هر روز ده درم بتو دهم و خورش و پوشش تو بدمت من باشد من گفتم آری چنین کنم ایها الخلیفه یک سال نزد او نشستم تا یک صد دینار پدید آوردم آنگاه در کنار دریا غرفه کرایه کردم که شاید یکی کشتی بیاید و بضاعتی در آن کشتی باشد و من با آن زررها بضاعت شری کرده بسوی بغداد روم و پیوسته در این خیال بودم که روزی کشتیها بیامدند و بازرگانان از بهر شری رو بکشتیها نهادند من نیز با ایشان روان شدم چون بخداوند کشتی رسیدیم غلامان را گفتند بساط حاضر آورید غلامان بساط بگسترده و انبانی از خرچین بدر آوردند و انبان گشوده آنچه در انبان بود بساط فرو ریختند و از خوبی گوهرها و لؤلؤها و مرجان و یاقوت و عقیق که در آن انبان بودند چشم نظارگیان خیره ماند و عقول حیران شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم صد و پنجاه و یکم برآمد

گفت ایملک جوانبخت آن جوان قضیه بازرگانان بیان کرد پس از آن گفت ایها الخلیفه بازرگانان در قیمت زبان گشوده همی فرودند تا اینکه بچهار صد دینار رسید خداوند انبان را بامن سابقه الفتی بود بمن گفت چرا سخن نمی گوئی و مانند بازرگانان بقیمت نمی افزائی گفتم ای خواجه بخدا سوگند در نزد من از مال دنیا جز یکصد دینار نمانده این سخن بگفتم و از خجالت سرشک از دیده روان ساختم آن بازرگان بسوی من نظاره کرده حالت من بر او دشوار نمود آنگاه گفت ای بازرگانان گواه باشید که من آنچه گوهر و یاقوت و مرجان درین انبان دارم بیکصد دینار باین جوان فروختم و حال آنکه من میدانم که قیمت آنها چندین هزار دینار است و لکن آنها هدیهتی است از من بسوی او پس خرچین و انبان و تمامت آن گوهرها بمن داد من و حاضران او را ثنا خواندیم و شکر گزاردیم در حال من آن گوهرها گرفته بسوی بازار گوهریان رفتم و در آنجا بیع و شری بنشستم و از جمله آن گوهرها یک قرص تعویذی از صنعت استادان که بوزن نصف رطل بود در میان گوهرها دیدم که رنگ سخت سرخ داشت و وسطی چند مانند پای مورچه بر آن نقش کرده بودند ولی من منفعت او را نمی دانستم پس من آن تعویذ را بدلال دادم او را گردانیده بسوی من بازگشت و گفت هیچ کس ده درم بیشترش نمی دهد من گفتم باین قیمتها نخواهم فروخت دلال او را بدامن من انداخته بازگشت پس از آن روز دیگر آن تعویذ بدلال دادم قیمت آن بیستارده درم رسید من خشمگین گشته او را از دلال گرفته میان بساط انداختم تا اینکه روزی از روزها نشسته بودم که مردی پدید آمد و مرا سلام داد و بمن گفت اگر دستوری دهی بضاعتهای ترا این سو و آسو کرده ملاحظه کنم ایها الخلیفه من او را جواز دادم ولی از کسادی آن تعویذ خشمگین بودم چون آن



مرد بضاعتهای من نيك بدید جز آن قرص تعویذ چیزی نگرفت ولکن او را بدست گرفته بیوسید و حمد خدا بجا آورد پس از آن گفت ای خواجه اینرا میفروشی یانه مرا خشم زیاده گشت گفتم آری قیمت آن از من پرسید گفتم چند میدهی جواب داد بیست دینار میدهم گمان کردم که مرا استهزا میکند گفتم از پی کار خویش شو گفت پنجاه دینار همی دهم من جواب نگفتم گفت هزار دینار همی دهم ایها الخلیفه او هر چه بقیمت بیفزود من جواب نمیدادم او از سکوت من همی خندید و می گفت جرا جواب نمیگوئی من میگفتم از پی کار خود شو و همی خواستم که از غایت خشم با او جنگ کنم او هزار هزار می افزود من جواب نمیدادم تا اینکه گفت به بیست هزار دینارش میفروشی یانه مرا گمان این بود که استهزا همی کند آنگاه مردمان گرد آمده مرا بفروختن ترغیب میکردند تا اینکه من با او گفتم آیا قصد نوشری کردن است یا مرا استهزا میکنی او گفت قصد تو چگونه است آیا خواهی فروخت یا مرا استهزا میکنی گفتم بخدا سو کند خواهش فروخت آنمرد گفت سی هزار دینار از من بگیر و صیغه بخوان من حاضران را گفتم گواه باشید ولکن بشرط آنکه مرا از سود این تعویذ و خاصیت آن آگاه کند آنمرد گفت تو بیع بگذران من ترا از خاصیت آن با خبر کنم آنگاه من صیغه بخوانم در حال مرد زر بیرون آورده بشمرد و تعویذ گرفته در جیب گذاشت و حاضران را گواه گرفت پس از آن روی بمن کرده گفت ای مسکین اگر بیع نمیکنی و ساعتی پایداری میکردی من تا بهزار هزار دینار قیمت او را میافزودم ایها الخلیفه من چون سخن او بشنیدم خون روی من برفت و زردی بر روی من چیره شد و این زردی که در روی من همی بینی از آنروز است پس من بآن مرد گفتم که سبب هزار هزار دینار

چیست و این تعویذ را منفعت کدام است آنمرد گفت بدانکه پادشاه هند دختری دارد که خوب و نراز او کسی ندیده و او را جنون عارض گشته بود پادشاه تمامت طبیبان و کاهنان و خداوندان علم را حاضر آورد هیچ کس ناخوشی او نتوانست برداشت من در مجلس حاضر بودم گفتم ای ملك من مردی را می شناسم که سعدالله بابلی نام دارد و در روی زمین از او داناتر نیست اگر این رای ملك صواب بیند مرا بسوی او فرستد ملك جواب داد بسوی او شو من گفتم قطعه عقیق از بهر من حاضر آورید در حال قطعه عقیق بزرگ حاضر آوردند با صد هزار دینار و هدیه های گرانمایه من آنها را گرفته روی بشهر بابل نهادم و از شیخ جوینان شدم مرابشیخ دلالت کردند من يك هزار دینار با هدیه ها بشیخ دادم شیخ آنها را از من بگرفت و قطعه عقیق از من بخواست و حجاری حاضر آورد و این تعویذ بساخت و شیخ هفت ماه در ستارگان همی نگریست تا اینکه وقتی از برای نوشتن این خط هابرگزید و در آنوقت این طلسمها که درو می بینی نقش کرد من او را بنزد ملك هند آوردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و پنجاه و دوم برآمد

گفت ایلک جوانبخت چون او را بدختر آویختند در حال دختر به عافیت اندر شد و او را با چهار زنجیر بسته بودند و هر شب چهار تن کنیزکان در نزد او می خفتند علی الصبح هر چهار کنیز را کشته می یافتند از وقتی که تعویذ بروی آویختند حالت او به شد و از ناخوشی عافیت یافت ملك را فرح سخت روی داده خلعتی فاخر و مالی بسیار به من عطا کرد پس از آن تعویذ را در گردن بند دخترك بنشانند اتفاقاً روزی از روزها دختر ملك با کنیزکان از بهر تفرج در بدر کشتی نشستند



دختر ملك با كنيزكان ملاعبت ميكرد كنيزي را دست بگردن بنداو  
 برآمد رشته آن بگسيخت و اين تعويد در دريا افتاد دختر ملك رافي الحال  
 ناخوشي عود كرد ملك را حزن و اندوه بي نهايت روي داد و مالي بسيار  
 بمن عطا کرده گفت بسوی همان شيخ رو تا تعويدی ديگر نقش كنند من  
 بسوی شيخ رفته او را مرده يافتم بسوی ملك بازگشته او را آگاه كردم  
 ملك ده تن از خاصان خود با من همراه کرده در شهر ها همی گرديديم كه  
 از بهر دختر ملك معالجتی كنم منت خدای را كه علاج او را در نزد  
 تو يافتم ايها الخليفه آن مرد تعويد از من گرفته روان شد و سبب زردی  
 گونه من همين بود پس از آن من مال های خود برداشته بيغداد آمدم و  
 در همان خانه ساكن گشتم بامدادان جامه فاخر پوشيده بسوی خانه  
 طاهر بن علاروان شدم كه شايد معشوقه خود را باز بينم كه در اين مدت  
 محبت او در دل من زياده می شد پس چون بخانه او رسيدم منظره را  
 ديدم كه ويران گشته با غلامکی گفتم شيخ را چه روي داد جواب داد  
 ای برادر سالی از سالها مردی بازرگان كه ابوالحسن عمانی نام داشت  
 بنزد شيخ آمد و ديرگاهی با دختر او بسر برد پس از آنكه مال بازرگان  
 تمام شد شيخ او را شكسته خاطر از خانه خود بيرون كرد و دختر شيخ  
 از محبتی كه بآن جوان داشت رنجور شد و بحالت مرگ در رسيد پدرش  
 سبب ناخوشي او بدانت رسولان بشهرها فرستاده گفت هر كس او را  
 باز آورد ده هزار دينار بوی بدهم کسی تا كنون اثری از او نيافته ولی  
 دخترك بمرگ نزديك است گفتم پدر دخترك را حالت چو نست آن  
 غلام جواب داد همه كنيزكان را بفروخت پس من با غلام گفتم اگر  
 می خواهی ترا بابی الحسن عمانی دلالت كنم غلام در پای من افتاد و  
 مرا سوگند داد من گفتم بنزد پدر دخترك شو و او را بشارت گوی كه

ابوالحسن عمانی بر در ايستاده است آن غلام بسرعت برفت پس از ساعتی  
 با شيخ طاهر بن علاباز آمد چون شيخ مرا بدید بخانه خود بازگشت و آن  
 مرد را ده هزار دينار زر داده او را بازگردانید آن مرد بمن دعا گفته  
 برفت آن شيخ بيرون آمده مرا در آغوش گرفت و بگریست و پرسيد در  
 اين مدت غيبت در كجا بودی كه دختر مرا از دوری تو كار بهلاكت كشيد  
 پس مرا با خویش بخانه اندر برد آنگاه سجده شکر بجا آورد و گفت  
 حمد خدای را كه مرا از ملاقات خود مسرور ساختی پس از آن نزد  
 دختر خود رفته گفت ای دختر خدا ترا از اين رنجوری خلاصی داد دختر  
 گفت ای پدر من تا روي ابوالحسن نبينم از رنجوری خلاص نخواهم شد  
 شيخ پرسيد ای دختر اگر لقمه طعام خوری و بگرمايه اندر شوی ترا  
 با او جمع آورم دخترك پرسيد آیا اين سخن راست گفتمی شيخ جواب  
 داد بخدا سوگند جز راستی سخن نگفتم دختر گفت اگر روي او را  
 ببينم حاجت بچيز خوردن نباشد آنگاه شيخ با غلامك گفت ابوالحسن  
 را حاضر آور من با غلام بخانه داخل شدم چون دخترك مرا بدید بيخود  
 گشت چون بخود آمد اين بيت برخواند

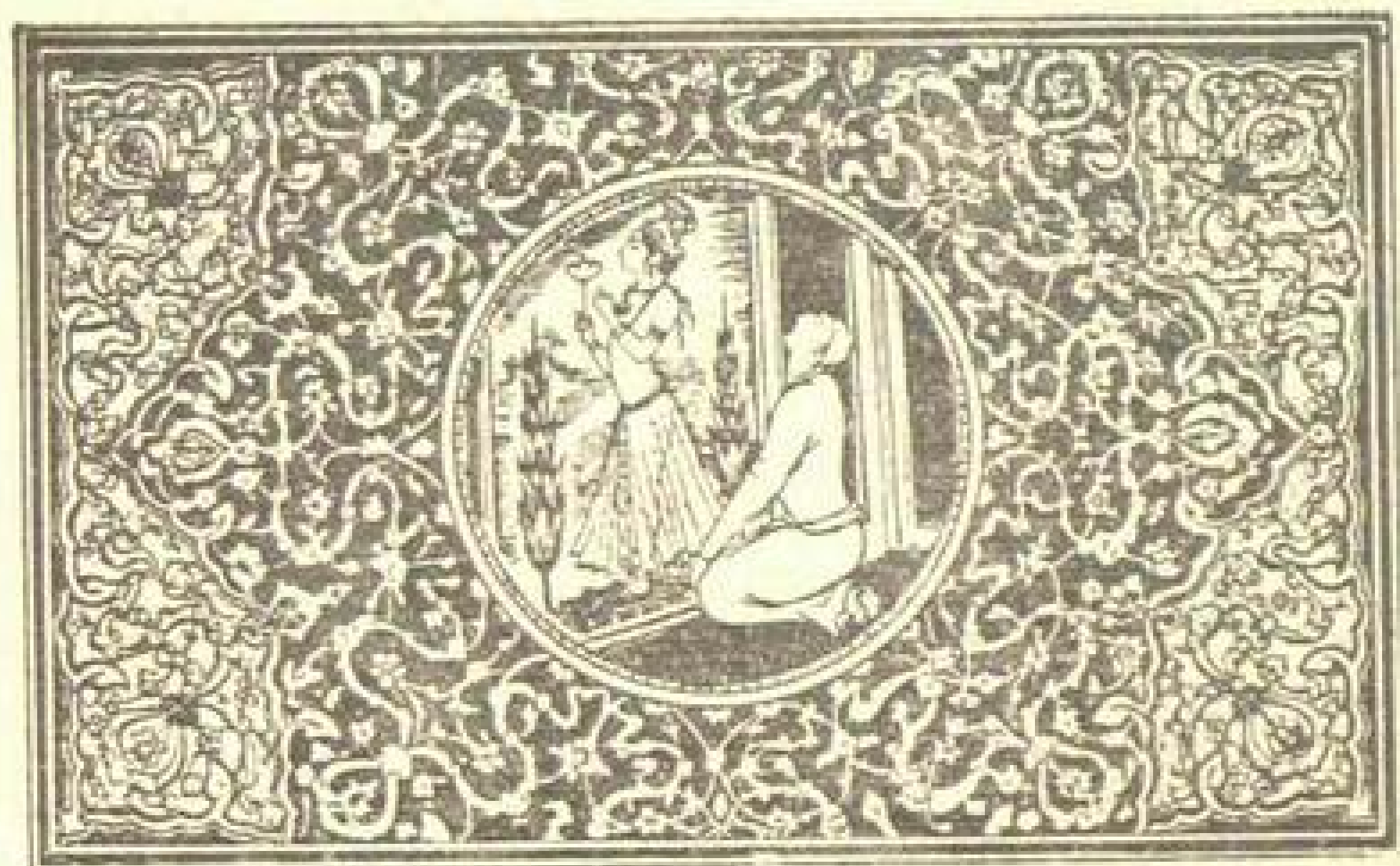
در نا امیدی بسی امید است      پایان شب سیه سپید است

پس از آن درست بنشست و گفت ای خواجه بخدا سوگند گمان  
 نداشتم كه روي ترا ببينم پس از آن مرا در آغوش گرفته بگریست و گفت  
 ای ابوالحسن اكنون بخورم و بنوشم در حال طعام و شراب حاضر آوردند  
 ايها الخليفه من ديرگاهی در نزد او بودم تا اينكه حالش بهتر شد و بحال  
 خويشتن بازگشت پس از آن پدرش قاضی و گواهان را حاضر آورده او  
 را بمن تزويج كرد و وليمهای بزرگ داد آن جوان چون بدینجا رسانيد  
 از نزد خليفه برخاسته بدرون شد پسری بدیع الجمال با خويشتن باز



آورد و بآن پسر گفت در پیش خلیفه زمین بوسه ده آن پسر زمین بوسه داد خلیفه از حسن و جمال آن پسر شگفت ماند و با جماعتی که با او بودند بدارالخلافة باز گشت و گفت ای جعفر غریبتر از این چیزی ندیده و نشنیده بودم آنگاه مسرور خادم را فرمود که خراج بصره و بغداد و خراسان را در نزد من حاضر کن مسرور مال بی شمار حاضر آورد خلیفه گفت آن مال در یکجا جمع آورده پرده بر آن بکشند و با جعفر وزیر نیز فرمود که ابوالحسن را نزد من حاضر آور چون ابوالحسن را حاضر آوردند در پیش خلیفه زمین ببوسید ولی از خواستن خلیفه بهراس اندر بود آنگاه خلیفه گفت پرده از روی زرها بیک سو کردند پس از آن روی بابوالحسن کرده گفت ای عماتی ابوالحسن گفت لبیک ایها الخلیفه خلدك الله الملك گفت ای ابوالحسن این مالها خراج سه اقلیمست نظر کن که اینها بیشتر است یا آنچه در فروختن بازوبند از تو تلف شده بود ابوالحسن مدهوش گشته گفت ایها الخلیفه این مالها چندین برابر آن است که من در فروختن بازوبند زیان کردم خلیفه گفت ای حاضران گواه باشید که من این مال باین جوان موهبت کردم ابوالحسن زمین بوسیده شرمسار گشت و از غایت فرح بگریست چون سرشک از دیده بعارض او برفت سرخی گونه اش باز گشت و خون در پوست او بدوید و رویش چون ماه شب چهارده شد خلیفه گفت یا کت خدائی که او خود باقیست و مردمان را از حالتی بحالتی همی گرداند پس از آن خلیفه فرمود آن مالها بخانه ابوالحسن بردند و با او گفت از منادمت من پای در مکش ابوالحسن نزد خلیفه آمد و شد همی کرد تا اینکه جهان را بدرود کرد

### حکایت دو عاشق ماهر و



و از جمله حکایتها اینست که خصیب پادشاه مصر پسری داشت که از او خوبتر در جهان کس نبود از محبتی که با او داشت از بیرون رفتنش هراس مینمود و بجز برای نماز آدینه جواز بیرون رفتنش نمیداد پس روزی آن پسر از نماز آدینه باز گشته بمردی کهن سال در گذشت که در نزد او کتاب بسیار بود در حال از اسب فرود آمده در نزد آن مرد بنشست و کتابها را ملاحظه همی کرد تا اینکه در یکی از کتابها صورتی یافت که نزدیک بود آن صورت در سخن آید و از او خوبتر متصور نمی شد خوبی آن صورت عقل او را بر بود و هوشش را ببرد و گفت ای شیخ این صورت را بمن بفروش شیخ در برابر او زمین بوسیده گفت ایخواجه او را بی بها بگو هدیت کردم آنگاه ملک زاده یکصد دینار زر بآن شیخ داده کتاب بگرفت و شبانروز بآن صورت نظاره کرده و می گریست و از خواب و خور باز ماند و باخود گفت کاش من از شیخ کتاب فروش نقاش این صورت را می پرسیدم شاید که این صورت گرما از خداوند این



صورت خبر میداد که اگر زنده میبود من در وصل او حیلتنی می کردم  
و اگر صورتی بود بی اصل این میل ترک می کردم و خود را از بهر چیزی  
که حقیقت ندارد نمی آزردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و پنجاه و سیم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون روز آدینه بر آمد پسر خصیب بر آن  
شیخ کتاب فروش بگذشت شیخ از بهر او بر پای خاست ملکزاده گفت  
ای عم مرا از صورت گر این صورت با خبر کن آن مرد گفت این صورت  
را مردی از اهل بغداد نقش کرده که او را ابوالقاسم صنعلانی گویند که  
در محلت کرخ جای دارد و نمیدانم این صورت صورت کیست در حال  
آن پسر از نزد او برخاسته نماز آدینه در جامع بجای آورد و بسوی خانه  
بازگشت و انبانی از زرو گوهر که قیمت آن ها سی هزار دینار بود برداشته  
تا بامداد صبر کرد علی الصبح بیرون آمده کسی را از حالت خود آگاه  
نکرد چون بخارج شهر بر آمد بدوی را در آنجا بدید و باو گفت ای عم  
میانه من و بغداد چه قدر مسافتست بدوی جواب داد ای عم تو در کجائی و  
بغداد کجاست میانه تو و بغداد دو ماهه مسافتست آن پسر با بدوی گفت  
ای عم اگر مرا ببغداد رسانی یکصد دینار زر با این اسب که هزار دینار  
قیمت دارد بتو بدهم بدوی گفت الله علی مانقول وکیل و لکن امشب  
در نزد من فرود آی آن پسر سخن او را اجابت کرد و شب را نزد او  
بسر برد چون فجر بدید بدوی او را برداشته از راه نزدیک بسرعت همی  
برد تا اینکه ببغداد رسیدند بدوی گفت ای خواجه الحمد لله علی -  
السلامه این شهر بغداد است آن پسر فرحناک شده از اسب بزیر آمده  
اسب را با یکصد دینار زر ببدوی عطا کرد پس از آن انبان برداشته از

محلت کرخ همی پرسید و همی رفت تا اینکه رهنمون قدر او را بکوچه  
برسانید که در آن کوچه ده حجره مقابل یکدیگر بودند و در صدر کوچه دری  
بود یک پارچه که بر آن در حلقه بود سیمین و در کنار در دو مصطبه از رخام  
و مرمر بودند که با فرشهای نیکو مفروش گشته و در یکی از آندوه مصطبه  
مردی نیکو صورت و با هیبت نشسته جامه فاخر در برداشت و پنج تن  
مملوکان ماهروی در برابر او ایستاده بودند آن پسر علامتهائی که کتاب  
فروش گفته بود در آن مرد یافت و او را بشناخت و بآن مرد سلام داد او  
رد سلام کرده مرحبائی زد و او را بنشانید و از حالتش پرسید آن پسر  
گفت من غریبم و از احسان تو همیخواهم که در این کوچه خانه خالی از بهر  
مردی بینمی در حال آن مرد بانگ بر زد و گفت ای غزاله آنگاه کنیز کی لبیک گویند  
بیرون آمد آن مرد گفت پاره از خادمان با خویشان بردار و بسوی فلان خانه  
شوید و او را بروید و فروش دروی بگسترید و تمامی مایحتاج از ظرف و چیزهای  
دیگر از بهر این جوان نیکو روی بگذارید پس کنیز که بیرون آمده چنان کرد  
که خواجه فرمود پس از آن شیخ آن پسر را برداشته بسوی خانه آمد  
آن پسر گفت ای خواجه اجرت این خانه چند است شیخ گفت ای خوبروی  
تو در اینجا هستی من از تو اجرت نخواهم گرفت پس از آن شیخ  
پسر گفت آیا با من شطرنج بازی میکنی آن پسر گفت آری پس با یکدیگر چند  
کرت بازی کردند آن پسر بشیخ غالب آمد شیخ گفت ای پسر احسنت  
که صفات تو کامل است بخدا سوگند در بغداد کسی نیست که بمن  
غلبه تواند کرد و تو بمن غالب شدی پس از آن شیخ بآن پسر گفت  
ای خواجه همی خواهم که بمنزل من در آئی و طعام بخوری آن پسر دعوت  
اجابت کرد و با او بخانه اندر شد خانه دید در غایت خوبی که بآب زرش  
منقش کرده بودند و همه گونه صورتها و گونه فرشها و متاعها در آن



خانه بود که زبان در وصف آنها عاجز میشد پس از آن شیخ بحاضر آوردن طعام بفرمود مائده کار صنعای یمن بنهادند و چهل لون خوردنی فروچیدند که طعامی از آنها بهتر و لذیذتر یافت نمی شد پس از آن بقدر کفایت خوردنی خورده دست بشستمند ولی آن پسر را چشم در صورتها و فرشهای خانه بود پس از آن بسوی انبانی که با خود داشت التفات کرده اوراندید گفت سبحان الله لقمه خوردم که يك درم یا دو درم قیمت داشت انبانی از من برفت که سی هزار دینار زر و گوهر در آن بود پس از آن ساکت شد و سخن گفتن نتوانست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و پنجاه و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن پسر چون انبانرا ناپیدا دید اندوهی بزرگ بر وی روی داد آنگاه شیخ شطرنج پیش آورده باو گفت بازی می کنی بانه آن پسر گفت آری چون بازی کردند شیخ برو غالب آمد آن پسر بازی ترك کرده برخاست شیخ گفت ای پسر ترا چه روی داد آن پسر جوابداد انبان خویش همی خواهم شیخ برخاسته انبان او بیاورد و گفت ای خواجه اینك انبان تو که در نزد من بود آیا بازی میکنی یا نه آن پسر گفت آری آنگاه با شیخ بازی کرده بر وی غالب آمد آن مرد گفت چون فکر تو بانبان مشغول بود من بر تو چیره شدم اکنون که انبان باز آوردم تو بر من غالب آمدی پس از آن شیخ گفت ایفرزند مرا خبر ده که از کدام شهری آن پسر جوابداد از مصرم شیخ پرسید سبب آمدن تو ببغداد چیست در حال آن پسر صورت بیرون آورده گفت ای عم بدانکه من پسر خصیب سلطان مصرم و این صورت در نزد مردی کتاب فروش دیده شیفته این صورت گشتم و از نقاش این صورت باز پرسیدم گفتند صورت گر این

در محلت کرخ و در کوچه زعفران مردیست که ابوالقاسم سندلانی نام دارد و من پاره مال با خود گرفته تنها بسوی این شهر آمدم و کسی را از حالت خود آگاه نکردم اکنون از احسان تو همی خواهم که مرا بابوالقاسم دلالت کنی تا از او سبب نقش این صورت باز پرسم و بدانم که این صورت کیست و هر چه او از من بخواهد مضایقت نخواهم کرد آن مرد گفت ایفرزند ابوالقاسم سندلانی منم و این کار بست عجیب که چگونه تقدیر ترا بسوی من آورده چون آن پسر سخن او بشنید بر پای خاسته دست او را بوسه داد و باو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا خبر ده که این صورت کیست در حال آن مرد بزخاسته مخزنی را بگشود و کتابی چند از مخزن بدر آورد که در آن کتابها صورتی چند نقش کرده بودند و از جمله صورتها همین صورت بود آن مرد گفت ایفرزند بدانکه خداوند این صورت دختر عم منست و او را مقام در بصره و پدر او حاکم بصره است که ابواللیث نام دارد و آن دختر را جمیله گویند در روی زمین خوبرونر از او کسی نیست و لکن او رغبت بمردان ندارد و ایشان را ناخوش همیدارد و کسی نام مردان در مجلس او نتواند برد بقصد تزویج او بسوی عم خود رفتم و مالها بذل کردم او دعوت من اجابت نکرد دخترش از قصد من آگاه شد خشمگین گشت و سخنانی چند بمن پیغام فرستاد که از جمله آنها گفته بود اگر ترا عقلی هست درین شهر اقامت مکن و اگر نه هلاک شوی خوون تو در گردن خودتست ایفرزند چون آن دختر با سطوت و ستمکار بود من هراس کرده باخاطر شکسته از بصره بدر آمدم و صورت او را در کتابها نقش کرده بشهرها فرستادم شاید که بدست من چون تو پسری خوبرو بیفتد و او خود را بحیلتی بآن دختر كرساند که شاید دختر بر وی عاشق شود چون ابراهیم خصیب این سخن بشنید سر



بزیر انداخته ساعتی بفکر فرو رفت سندلانی گفت ایفرزند من در بصره و بغداد بخوبروئی تو کس ندیده بودم گمان دارم که چون او ترا ببیند بتو عاشق شود آیا میتوانی که هر وقت باو ظفر یابی و با او جمع شوی او را يك نظر از دور بمن بنمائی ابراهیم گفت آری سندلانی گفت چون چنین است در نزد من بمان تا روزی که سفر کنی ابراهیم گفت من اقامت نتوانم کرد که دردل من ازعشق او آتشی است فروزان سندلانی گفت تا سه روز صبر کن که کشتی از برای تو مهیا کنم ابراهیم سه روز صبر کرد سندلانی یکی کشتی از برای او ترتیب داده ما کول و مشروب و سایر ما محتاج در وی بنهاد و پس از سه روز با ابراهیم گفت آماده سفر شو که کشتی مهیاست و کشتی ملك منست و ملاحان آن خادمان منند و ایشان را سپرده ام که تا وقت باز گشتن در خدمت تو کوتاهی نکنند در حال ابراهیم برخاسته در کشتی بنشست و سندلانی را وداع کرده روان شد تا بصره رسید آنگاه ابراهیم یکصد دینار زر از بهر ملاحان بیرون آورد ایشان گفتند ما اجرت از خواجه خود گرفته ایم ابراهیم گفت شما اینها را برسم انعام بگیریید که من او را با خیر نخواهم کرد ملاحان زرها گرفته او را دعا گفتند و ابراهیم بصره اندر شد و از مسکن بازرگانان باز پرسید گفتند بازرگانان را مکلف در کاروانسرای حمدانست ابراهیم بسوی بازاری که کاروانسرا در آن بود برفت چشمهای نظار گیان درحسن و جمال ابراهیم خیره ماند و همه مردمان چشم بروی بنهادند پس از آن ابراهیم بکاروانسرا درآمد و از دربان جویان شد او را بدربان دلالت کردند مرد سالخورده دید که در مصطبه پشت در نشسته او را سلام داد آن شیخ رد سلام کرد ابراهیم گفت ای عم حجره خوب و ظریف همی خواهم دربان برخاسته حجره منقش و زرنگار از بهر او بگشود و گفت ای پسر

خوبرو این حجره ترا شاید ابراهیم دو دینار بدر آورده بدربان داد دربان دینارها گرفته او را دعا گفت ابراهیم بحجره اندر شد و دربان با تابعان خود بخدمت بایستادند آنگاه ابراهیم یکدینار بدربان داده گفت نان و گوشت و حلوا و شراب از بهر من بیاور دربان بیازار رفته بده درم آنچه ابراهیم خواسته بود شری کرد و بنزد ابراهیم باز گشته باقی درمها با ابراهیم داد ابراهیم گفت آنها را بخوبیشتن صرف کن دربان را فرح بزرگ روی داد پس از آن ابراهیم قرصه نانی با اندک خورش بخورد و بدربان گفت این خورشها بتابعان خود بخش کن دربان آنها را بخادمان داده بایشان گفت گمان ندارم که در روی زمین از این پسر کریمتر کسی باشد اگر او چندی در نزد ما بماند ما را بی نیاز خواهد کرد پس از آن دربان نزد ابراهیم درآمد او را دید که گریانست در نزد او بنشست و پاهای او را همی مالید و همی بوسید و میگفت ایخواجه از بهر چه گریانی ابراهیم گفت ایعم حالت من میسر ولی امشب میخواهم که با تو باده بنوشم آنگاه پنج دینار بیرون آورده با دربان گفت با اینها می و گل و ربان شری کن و پنج دینار دیگر بدر آورده گفت با اینها مرغان و کبکان و یکی عود شری کن دربان بیرون آمده هر آنچه ابراهیم گفته بود شری کرد و بزین خود گفت طعامی نیکو طبخ کن که پسری امروز در کاروانسرا منزل کرده و ما را احسان او فرو گرفته زن دربان طعام لذیذ خوب مهیا کرد پس از آن دربان طعام و شراب برداشته نزد ابراهیم درآمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب ازداستان فروست

چون شب نهصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت چون دربان طعام و شراب نزد ابراهیم حاضر آورد طعام بکار بردند و باده بنوشیدند و بنشاط اندر شدند آنگاه ابراهیم بگریست



و این بیت بر خواند  
 گری تو شادی آرم هرگز مبادشادی و ربی تو باده نوشم نوشم مباد باده  
 پس از آن فریادی بلند بر زد و بیخود بیفتاد دربان از دیدن این حالت  
 ملول شد چون ابراهیم بخود آمد دربان گفت ایخواجه گریستنت از بهر  
 چه بود و از این شعر کرا قصد کردی که همه خوبرویان خاک پای تو  
 نتوانند بود

ممتاز کمزنکویان سمندناز که هستی تواز برای یکی زار و صد هزار برایت  
 ابراهیم برخاسته از بهترین جامهای زنان بیرون آورده با دربان گفت  
 این را بسوی زن خود بر دربان آنها را نزد زن خود برد و زن خود  
 را با خویشان نزد ابراهیم آورد و ابراهیم همی گریست زن دربان گفت  
 دلهای ما را پاره پاره کردی ما را آگاه کن که کدام خو بروی را همی  
 خواهی ابراهیم روی بدربان کرده گفت ای عم بدانکه من پسر خصیب  
 سلطان مصرم دلبسته محبت جمیله دختر لیث عمیدم زن دربان گفت  
 ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که این سخن ترك کن تا کسی این  
 سخن نشنود و گرنه ما و تو هلاک خواهیم شد از آنکه در روی زمین  
 از او ستمکارتر دختری نیست و هیچکس نام مرد در نزد او نتواند برد که  
 او مردان را ناخوش میدارد ایفرزند تو از بسوی دیگری میل کن چون  
 اینسخن بشنید سخت بگریست آنگاه دربان گفت من جز سری ندارم او  
 را در سر کار تو خواهم کرد تا از بهر تو تدبیری کنم که بمراد خویشان  
 برسی پس از آن دربان با زن خویش از نزد او بیرون آمدند چون بامداد  
 شد ابراهیم بگرما به رفته حله ملوکانه در بر کرده بحجره باز گشت در آن  
 هنگام دربان با زن خود برآمدند و با او گفتند ایخواجه بدانکه در اینجا  
 مردی است خیاط و گوژ پشت و او خیاط سیده جمیله است تو بسوی او

رفته او را از حالت خود با خبر کن شاید او ترا بچیزی دلالت کند که  
 بمراد توانی رسید در حال ابراهیم برخاسته قصد دکان خیاط کرد و بنزد  
 او شد در نزد او ده تن مملوکان ماه روی دید برایشان سلام کرد ایشان  
 رد سلام کرده او را بنشانند و در حسن و جمال او خیره ماندند و احدب  
 چون او را بدید از حسن و جمال او عقلش حیران شد ابراهیم جیب خود  
 را بعمدا دریده باحدب گفت همی خواهم که جیب من بدوزی خیاط  
 ابریشمی گرفته جیب او را بدوخت ابراهیم پنج دینار زر بخیاط داده  
 بحجره خویش باز گشت خیاط با خود گفت من از بهر این پسر چه کار  
 کردم که پنج دینار بمن داد پس خیاط شب همه شب در فکر حسن و جمال  
 و سخا و کرم آن پسر بود چون بامداد شد ابراهیم برخاسته بدکان خیاط  
 احدب رفت و او را سلام داد خیاط رد سلام کرده او را گرامی داشت  
 چون ابراهیم بنشست با خیاط گفت ای عم جیب من دوباره پاره گشته  
 او را بدوز خیاط کار از دست بر زمین نهاده پیش آمد و جیب ابراهیم  
 بدوخت ابراهیم ده دینار زر بدو داد خیاط زرها گرفته از حسن و کرم  
 او مبهوت بود پس از آن گفت ایفرزند این کار تو ناچار سببی دارد و  
 دوختن جیب این گونه نمی باشد تو مرا از حقیقت کار خود با خبر کن  
 اگر چنانچه بیکی از این کودکان عاشق گشته بخدا سوگند که هیچکدام  
 از ایشان از تو خوشتر نیستند و همه ایشان خاک پای تو نتوانند بود اگر  
 جز این قصد داری مرا باخبر کن ابراهیم گفت ای عم اینجا جای سخن  
 گفتن نیست که حدیث من عجیب و کار من غریبست خیاط گفت چون  
 چنین است بر خیز تا در خلوت بنشینیم پس خیاط برخاسته او را در داخل  
 دکان بحجره برد و با او گفت ای فرزند حدیث باز گوی ابراهیم کار  
 خود از آغاز تا انجام بیان کرد خیاط مبهوت گشته گفت ای پسر از این



کار بر خذر باش و از این خیال پرهیز کن که آن دختر مردان را ناخوش میدارد ای برادر توزبان خویش نگاه دار و گرنه خود را هلاک کنی چون ابراهیم سخن او بشنید سخت بگریست و در دامنش بیاویخت و گفت ای عم مرا در پناه خود جای ده و گرنه هلاک خواهم شد که من مملکت خود و پادشاهی پدر گذاشته در شهرها غریب و تنها همی کردم مرا از آن پری پیکر شکیبائی محال است خیاط چون حالت او بدید بروی رحمت آورد و گفت ایفرزند مرا جانی بیش نیست او را در سر کار تو بازم که تو دل مرا مجروح ساختی و لکن فردا از بهر تو تدبیری کنم که از آن تدبیر دل تو شادان گردد ابراهیم خیاط را دعا کرده بکاروانسرا باز گشت و گفته احدب را با دربان باز گفت و آن شب را بروز آورد چون بامداد شد جامه فاخر پوشیده بدره زر بگرفت و بسوی احدب آمده او را سلام داد و بنشست پس از آن گفت ای عم بوعده خود وفا کن خیاط گفت همین ساعت برخیز و سه مرغ فربه بایک رطل شکر شری کن و دو کوزه لطیف خریده آنها را پر از باده صاف کن و فردا پس از نماز صبح باملاح در زورق بنشین و باو بگو همی خواهم که ما را بیائین بصری بیره اگر او بگوید که من بیش از یک فرسنگ نتوانم برد تو باو بگو رای رای تست چون یک فرسنگ بگذرد او را با مال ترغیب کن تا ترا بیابهای بصره برساند نخستین باغی که تو در آنجا می بینی باغ سیده جمیله است آنجا بدر باغ شو آنجا دو مصطبه بلند می بینی که فرش دیبا بر آن گسترده و در آنجا مردی کوژ پشت مانند من نشسته است تو حالت خویش بر وی شکایت کن و چنگ در دامن او زن شاید که او بتو رحمت آورد و ترا در مکانی جای دهد که سیده را یک نظر از دور توانی دید و در دست من جز این حیلتی نیست و لکن اگر آن باغبان را دل بر تو نسوزد من و تو هلاک خواهیم

شد ابراهیم گفت یاری از خدا میخواهم ماشاءالله کان هر چه خدا خواست همان میشود پس از آن ابراهیم از نزد خیاط برخاسته هر چه خیاط گفته بود همه را مهیا کرد و بطبقی گذاشته بحجره خویش برد چون صبح بدمید بکنار دجله آمد ملاحی را خفته یافت او را بیدار کرده ده دینار زر بر وی بداد و باو گفت مرا تا پائین بصره برسان ملاح گفت اینخواجه زیاده از یک فرسنگ ترا نتوانم برد که اگر یک وجب تجاوز کنم من و تو هلاک خواهیم شد ابراهیم گفت رای رای تست پس ملاح ابراهیم را در زورق گذاشته همی رفتند تا بیستان نزدیک شدند آنگاه ملاح گفت ایفرزند از اینجا آنسوی زورق برتوانم گذرانید و گرنه من و تو هلاک شویم آنگاه ابراهیم ده دینار دیگر بدر آورده بملاح داد و گفت اینهارا در نفقه خود صرف کن ملاح ازو شرمسار گشته گفت کار خود را بخدای تعالی سپردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و پنجاه و ششم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ملاح زرها گرفته زورق براند چون بیاب رسید ابراهیم برپای خاست و از غایت فرح از زورق بیرون جست بدانسان که تیر از کمان همی جهد ملاح بسرعت باز گشت ابراهیم اوصاف باغ را چنانچه خیاط باو گفته بود مشاهده کرد در باغ را گشوده یافت و در دهلیز تختی از عاج و بر آن تخت مردی گوژ پشت و لطیف منظر نشسته دید که جامهای زرین طراز دربرو دبوس سیمین زراندود در دست داشت ابراهیم پیش رفته دست او ببوسید احدب در حسن و جمال او خیره ماند و باو گفت ای خویروی تو کیستی و ترا باینجا که رسانید ابراهیم گفت ای عم من کودکی نادان و غریبم پس از آن بگریست باغبان را دل بر وی



بسوخت و او را بر تخت فراز برد و اشك از چشمان او پاك كرد و باو  
گفت بر تو با کی نیست اگر وام داری خدايتعالی وام تو ادا خواهد کرد  
و اگر از کسی بیم داری خدايتعالی ترا ایمن خواهد گردانید ابراهیم  
گفت ایعم نه وام دارم و نه بیم بحمدالله خواسته بی شمار دارم دهقان گفت  
ای فرزند حاجت تو چیست که خویشتر را بدین مکان خطرناك انداخته  
ابراهیم حکایت خود بر وی خواند دهقان چون سخن او بشنید ساعتی  
سر بزیر انداخته گفت ایفرزند مگر خیاط احدب ترا بسوی من دلالت کرده  
ابراهیم گفت آری دهقان گفت او برادر من است پس از آن گفت ای  
فرزند اگر نه محبت تو در دل من جای گرفته بود و اگر نه رحمت میاوردم  
ترا و برادر خود خیاط را با دربان کاروانسرا و زن او هلاک میکردم پس  
از آن گفت ایفرزند بدانکه این باغ در روی زمین مانند ندارد و این باغ  
لؤلؤ نام دارد و هیچکس جز سلطان و من و سیده جمیله بر این باغ  
داخل نگشته و من بیست سالست که در این باغ هستم کسی را ندیده ام که  
بدین مکان درآید و در هر چهل روز سیده جمیله بکشتی نشسته با کنیزکان  
خود بدین باغ آید و لکن من یکجان بیش ندارم او را در سر کار تو  
بازم و خود را فدای تو کنم در آن هنگام ابراهیم دست او را ببوسید  
دهقان باو گفت در نزد من بنشین تا از بهر تو تدبیری کنم پس از آن  
دهقان دست ابراهیم گرفته بیباغ اندر آورده ابراهیم باغ را گمان کرد که  
بهشت است و آنجا را تزهتگاهی عجیب یافت و در میان آن باغ برکه آبی  
از سلسبیل صافتر داشت و در آن باغ وحشیان و غزالان و همه گونه پرندگان  
دید که بلجنهای مختلف همی خواندند و هوش از سنونندگان میر بودند ابراهیم  
را از دیدن آن باغ نشاط و طرب روی داد دهقان باو گفت باغ مرا چگونه  
می بینی ابراهیم جواب داد این نه باغست بلکه بهشت روی زمین است دهقان

بخندید پس از آن برخاسته ساعتی غایب شد خوانی باز آورد که در آن  
مرغ بریان گشته و طعام لذیذ و حلوا بود طبق در برابر نهاد ابراهیم گفته  
است که من بقدر کفایت خوردنی بخوردم دهقان چون خوردن من  
دیدد فرحناك شد و گفت بخدا سوگند کار ملوك و فرزندان ملوك چنین  
است پس از آن چیز هائی که من باشارت خیاط خریده بودم بروی بنمودم  
دهقان گفت اینها را با خویشتر نگاهدار که در وقتی سیده جمیله حاضر  
شود اینها بر تو سود خواهد بخشید که در آنوقت ما کول از بهر تو توانم  
آورد پس از آن دهقان برخاسته دست مرا بگرفت و مرا بمکانی که در  
برابر ایوان سیده جمیله بود بیاورد و در میان درختان عربشه بساخت  
و با من گفت بر این عربشه فراز شو وقتی که سیده جمیله بایوان اندر  
آید تو از این عربشه او را توانی دید ولی او ترا نتواند دید و از این  
افزون تر در نزد من حیلتی نیست و ترا باید اعتماد بخدايتعالی کنی  
ابراهیم او را شکر گذاری کرده دست او را ببوسید و طبق را که می و  
کباب در آن بود در عربشه گذاشت و دهقان باو گفت ای جوان خوب  
روی در باغ تفرج کن و از میوه های درختان بخور که سیده جمیله فردا  
بتفرج باغ خواهد آمد آنگاه بتفرج باغ گرائید و از میوه های آنجا همی  
خورد تا شب برآمد و آن شب را باوجد و شوق بروز آورد چون بامداد  
شد دوگانه بگذارد که ناگاه باغبان با گونه متغیر برسید و گفت ای فرزند  
بعربشه فراز شو که اینك کنیزکان آمدند و سیده پس از ایشان خواهد رسید  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب نهصد و پنجاه وهفتم بر آمد

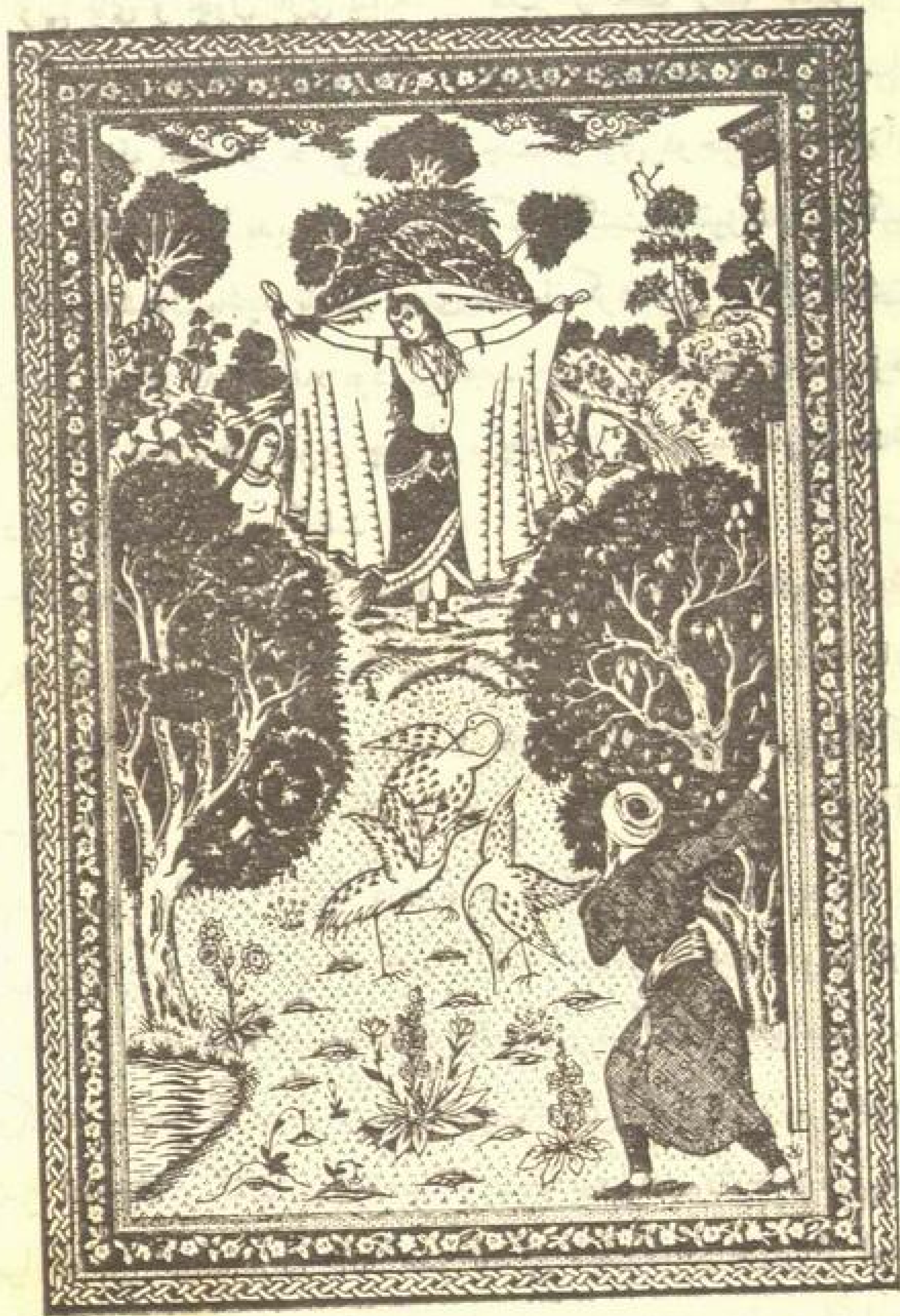
گفت ایملك جوانبخت دهقان باو گفت اینك کنیزکان رسیدند و سیده نیز بزودی خواهد رسید  
و زنهار که عطسه کنی و یا سرفه نمائی که من و تو هلاک خواهیم شد در



حال ابراهیم برخاسته بر شهبه بر شد و دهقان برفت آنگاه پنج تن کنیزکان ماهروی  
 بایوان باغ در آمدند و ایوان را رفته گلابش بزدند و فرش های دیبا  
 در آنمکان بگسترند و عود و عنبر بر آتش نهادند پس از آن پنج تن کنیزکان  
 زهره جبین که آلات طرب در کف داشتند و سیده جمیله در میان  
 ایشان بدرون خیمه از دیبای سرخ میامد و دخترکان دامنه های خیمه را  
 با چنگالهای زرین برداشته بودند تا اینکه بایوان در آمدند ابراهیم از  
 سیده و از جامهای سیده چیزی ندید با خود گفت بخدا سو کند که  
 همه رنجهای من ضایع شد آنگاه کنیزکان خوردنی پیش آوردند سیده  
 خوردنی خورده دست بشت پس از آن تختی از برای سیده جمیله بنهادند  
 سیده بر تخت نشسته کنیزکان آلات طرب همی نواختند و آوازه های نشاط  
 انگیز همی خواندند که عجزی در آنمیان برقص اندر آمد آنگاه کنیزکان  
 پیش آمده پرده برداشتند و سیده جمیله بیرون آمد و برقص کردن عجز  
 همی خندید ابراهیم او را بدید و بحلی و حلل او نظاره کرد بر سر او  
 تاج مرصع با در و گوهر و در گردش کردن بندی از لؤلؤ و در میانش  
 کمری از زبرجد و باقوت بود پس کنیزکان در برابر او زمین بوسیدند  
 و برپای ایستادند و همی خندیدند ابراهیم گفته است چون او را بدیدم  
 عقل من برفت و از حسن و جمال او بحیرت اندر گشته بیخود افتادم  
 چون بخود آمدم این بیت بر خواندم

آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم سیر نمیشود نظر بسکه لطیف منظری  
 آنگاه عجز با کنیزکان گفت بر خیزید و رقصان رقصان بخوانید ابراهیم  
 چون ایشان را بدید با خود گفت کاش سیده نیز می رقصید چون رقصیدن  
 کنیزکان بنهایت رسید بصیده جمیله کرد آمده گفتند تمنای ما اینست  
 که تو نیز در این مجلس برقص در آئی که عیش بر ما تمام شود که ما از

امروز خوشتر روزی ندیده بودیم ابراهیم با خود گفت شکی نیست که  
 درهای آسمان باز است و دعا های من با جابت نزدیک است پس کنیزکان  
 قدمهای سیده بوسیدند و باو گفتند بخدا سو کند که ما ترا هیچ مانند  
 امروز خوشوقت و خرسند ندیده بودیم کنیزکان پیوسته بر وی لایه همی





کردند تا اینکه سیده جمیله جامها بکند و در يك پیراهن زرین که دهنهای او با گونه گونه گوهرها مرصع بود بماند و پستانهای او مانند گوی عاج آشکار بود و با اسلوب غریب و طرز عجیب برقص درآمد و او چنان بود که شاعر گفته

چو کوبی پای و چون بازی پیاله      تنت از لطف گردد همچو جانت  
چنان کردی و جنبانی میان را      ندارد استخوان گوئی میانت  
ابراهیم گفته است در حالتی که من چشم بر وی دوخته بودم او را بر من نظر افتاد و مرا بدید روی او دگرگون گشت و بکنیزکانت گفت شما بتغنی مشغول باشید تا من بسوی شما باز کردم پس از آن کاردی را بقدر نصف ذراع که در آنجا بود گرفته بسوی من آمد چون بمن نزدیک شد من از خود بر فتم چون چشم او بر چشم من افتاد ساعدش سست شده کارد از دستش بیفتاد و گفت

هر جا که یارسی بت من جلوه گر شود      بس شیخ یارسا که برندی سمر شود  
پس از آن بمن گفت ای پسر خاطر آسوده دار که ترا از همه بیمها امانست  
من بگریستن مشغول شدم او با دست خود اشک از چشم من پاک کرده پرسید ای پسر مرا خبر ده که تو کیستی و از بهر چه بدینمکان آمده من در برابر او زمین بوسه دادم و در دامنش آویختم جواب داد بر تو باکی نیست بگو که کیستی ابراهیم گفته است من حکایت خود را از آغاز تا انجام بروی حدیث کردم او را کار من عجب آمد و بمن گفت ایخواجه ترا بخدا سوگند میدهم که تو ابرهیم بن خصیب هستی گفتم آری پس خویشتن بر من انداخت و گفت ایخواجه از بهر تو بود که مردان ناخوش میداشتم زیرا که من شنیده بودم که در مصر کودکی هست که در جهان از او خوب روتر کسی نیست من از شنیدن صفتهای تو بر تو عاشق شدم و خاطر م بسته

محبت تو گردید

میشنیدم که جان جانانی      چون بدیدم هزار چندانی  
منت خدای را که مرا از دیدار تو بهره مند ساخت بخدا سوگند  
که اگر جز تو دیگری میبود دربان و خیاط و دهقان را بردار میکردم  
پس از آن با من گفت چه حیلتی سازم که کنیزکان آگاه نشوند و من خوردنی بیاورم تا تو آنرا بخوری من بار گفتم ای روشنی دیده من در نزد من خوردنی و شراب هست پس از آن طبق را در برابر او بگشودم آن پری روی لقمه در دهان من میگذاشت و من لقمه در دهان او مینهادم و گمان میکردم که خواب میبینم پس از آن شراب پیش آورد بنوشیدم و از صبح تا ظهر من و او بدینحالت بودیم و کنیزکان باده همی گساردند و همی رقصیدند پس از آن برخاسته با من گفت یکی کشتی مهیا کن و در فلان مکان بانتظار من بنشین تا من بسوی تو باز آیم و مرا بجدائی تو شکیبائی نیست من گفتم ای خاتون من خود یکی کشتی دارم که ملك من است و ملاحان در اجاره منند و انتظار من همی کشند پری روی جواب داد مرا نیز مقصود همین بود پس از آن بسوی کنیزکان رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت سیده جمیله بسوی کنیزکان رفت و بایشان گفت بر خیزید تا بسوی قصر باز گردیم کنیزکان گفتند چگونه بار گردیم که ما را عادت این بود که سه روز در باغ بسر می بردیم سیده جواب داد من خویشتن را گران همی بینم گویا که رنجورم و همی ترسم که رنجوری من سخت گردد کنیزکان بفرمان سیده بشتافتند و جامهای خویشتن پوشیده روی بکنار دجله گذاشتند و در زورق بنشستند آنگاه دهقان بنزد ابراهیم آمد



و او را از ماجری آگاهی نبود گفت ای ابراهیم تو شکایت از بخت  
خویش کن که حظ تو این بود که از دیدار سیده بهر مند نشوی و گرنه او را  
عادت این بود که سه روز در باغ بسر میبرد مرا بیم از آنست که ترا دیده  
باشد ابراهیم گفت مرا ندیده و من او را ندیده ام و هرگز از ایوان  
بیرون نیامد دهقان گفت راست میگوئی که اگر او ترا دیده بود ما را  
هلاک میکرد و لکن تو در نزد من بنشین شاید که هفته دیگر نیز سیده  
بباغ آید و تو او را ببینی و چشم از او سیر کنی ابراهیم گفت اینخواجه  
من مالی بسیار دارم مرا خاطر از بهر مال در تشویش است و همی ترسم  
که آن مال را دزدان ببرند دهقان گفت ایفرزند جدائی تو بر من سخت  
دشوار است پس ابراهیم را در آغوش گرفته او را وداع کرد ابراهیم روی  
بسوی کاروانسرا گذاشت چون نزد دربان رسید دربان پرسید خبر خوش  
در نزد تو هست یا نه ابراهیم جواب داد متاعهای من بیاور تا بشهر خویش  
روم که بدید آمدن مقصود خود را دشوار می بینم دربان او را وداع کرده  
متاعهای او را برداشت و بکشتیش برسانید پس از آن ابراهیم بمکانی که  
سیده گفته بود برآمد و در انتظار سیده بنشست چون شب تاریک شد سیده  
در صورت مردان بدید آمد بدستی تیر کمان و در دست دیگر تیغ برهنه  
داشت با ابراهیم گفت پسر خصیب توئی ابراهیم جواب داد آری منم گفت  
ای ناپاک ترا جرات بدانمقام رسیده که از شهرهای دور آمده راه دختران  
ملوک بزنی برخیز و در نزد سلطان حاضر شو ابراهیم از اینسخن بیخود  
افتاد ملاحان از بیم بهلاک نزدیک شدند ابراهیم گفته است چون سیده  
دید که بر من چه رفت ریش مزور که بزنج آویخته بود برکنند و شمشیر  
دور انداخت و منطقه از کمر بگشود دیدم که سیده جمیله است باو  
گفتم بخدا سوگند تو دل من بشکافتی آنگاه بملاحان گفتم در راندن

کشتی بشتابید در حال بادبان برافراشته بسرعت کشتی برانندند روزی چند  
رفت که ببغداد برسیدیم ناگاه در کنار شط کشتی ایستاده بدیدیم  
ملاحان که در آن کشتی بودند بانگ بملاحان کشتی ما زدند و بیکان یکان  
را نام بردند و سلامت ما را نهنیت گفتند پس از آن کشتی خوبستن  
بسوی کشتی ما آوردند چون نیک نظر کردیم ابوالقاسم صندلانی در آن  
کشتی بود چون ما را بدید گفت الحمد لله علی السلامة آیا حاجت  
خود روا کردی یا نه گفتم آری آنگاه شمع فروزان که در برابر او بود  
برداشته بما نزدیک شد چون جمیله او را بدید حالتش دگرگون شد و  
گونه اش زرد گشت و ابوالقاسم بجمال او نگاه کرده گفت مرا مقصود  
همین بود اکنون در امان خدا روان شوید که من ببصره خواهم  
رفت و سلطان را با من مشورتی هست آنگاه خرجینی پراز حلوا بیرون  
آورده بکشتی ما انداخت حلواها با بنگ آمیخته بود ابراهیم با سیده  
گفت ای روشنی چشمم از این حلوا بخور سیده بگریست و گفت ای  
ابراهیم میدانی این کیست ابراهیم جواب داد آری این فلانست سیده  
گفت او پسر عم منست مرا از پدر خواستگاری کرد من او را اجابت  
نکردم و او اکنون ببصره روانست شاید که پدرم را از ما آگاه کنند  
گفتم اینخاتون او ببصره نرسیده ما بموصل خواهیم رسید و نمیدانستیم  
که در غیب از بهر ما چه قدر است پس من اندکی از آنحلوا بخوردم  
هنوز در اندرون من جای نگرفته بود که بیخود بر زمین افتادم بامدادان  
عطسه کردم که بنگ از بینی من بیرون آمده چشم گشوده خوبستن را  
برهنه در خرابه افتاده دیدم طمانچه بر سر و روی خویش زدم و با خود  
گفتم این چه حیلست بود که صندلانی با من کرد مرا از جامه جزشلواری  
نمانده بود آنگاه برخاسته حیران حیران همی رفتم که ناگاه والی باجماعتی



که تیغها بکف داشتند برسیدند من هراس کرده در گرمابه خرابی که در آنجا بود پنهان شدم پای بگرمابه نهادم پای من بلغزید دست برده چیزی را بگرفتم دستم بخون آلوده گشت و ندانستم که او چیست دست خود را با شلوار پاک کردم دوباره دست بدانسوی بردم دستم بکشته برآمد گفتم سبحان الله این چه حیلتی است که من گرفتار شدم پس از آن در زاویه از زاویه های گرمابه پنهان شدم ناگاه والی بدر گرمابه بایستاد و گفت در اینمکان داخل شوید و جستجو کنید دو تن از خادمان با مشعلهای خود بگرمابه اندر شدند من از بیم در پشت دیواری پنهان شدم بروشنی مشعلها در آن کشته تامل کردم دختر کی دیدم که روی او مانند آفتاب و سراو در طرفی و تنش در طرفی دیگر است و جامهای گران قیمت در بردارد من چون او را دیدم لرزه بر اندامم بیفتاد آنگاه والی خود بگرمابه در آمد و گفت اطراف گرمابه بگردید و زاویه های او را جستجو کنید خادمان بسوی مکانی که من در آنجا بودم بیامند یکی از ایشان مرا دیده بسوی من آمد و در دست او کاردی بمقدار نصف ذراع بود چون بمن نزدیک شد گفت آفرین بر تو ای پسر خوب روی و این کشته را از برای چه کشته من گفتم بخدا سوگند من او را نکشتم و کشنده او را شناسم و بدینمکان نیامده ام مگر از بیم شما پس قصه خود بروی فروخواندم و باو گفتم ترا بخدا سوگند می دهم که ستم بر من روا مدار که من بخویشتن مشغولم او را دل بمن سوخت مرا گرفته پیش والی برد والی چون دست خونین مرا دید گفت این حالت حاجت بگوا ندارد کردن او را بزنید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب نهصد و پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت والی بکشتن من فرمان داد و چون من این بشنیدم

سخت بگریستم و سرشک از دیده روان ساخته این دو بیت بر خواندم

آه از این زندگی ناخوش من      وزدل و خاطر مشوش من  
سپر زخم حادثات شده است      دل پر تیر همچو ترکش من

پس از آن فریادی بر آورده بید خود بیفتادم سیاف بر من رحمت آورد و گفت بخدا سوگند که این پسر بقائل نمی ماند والی گفت کردن سیاف بزدند پس از آن مرا در نطع بنش نندند و چشمان مرا ببستند سیاف از والی دستوری خواست که کردن من بزند فریاد و اغریتا بر آوردم ناگاه سواری چند برسیدند و گوینده میگفت ای سیاف دست از او نگاه دار و آمدن ایشان سبب عجیب داشته و او این بود که خصیب سلطان مصر حاجبی بسوی خلیفه هرون الرشید روانه ساخته هدیهها و تحفهها و کتابی در صحبت او فرستاده و مضمون کتاب این بود که سالیست پسر من ناپدید گشته و شنیده ام که او در بغداد است و مقصود از احسان خلیفه اینست که بجستجوی او بفرماید تا در تفحص او کوشش کنند چون او را پدید آورند در صحبت حاجب بسوی من فرستند چون خلیفه کتاب بخواند والی را فرمود که او را جستجو کنند و پیوسته والی از خبر او جویان بود تا اینکه گفته شد که او در بصره است خلیفه را از این خبر آگاه کردند آنگاه خلیفه کتابی نوشته بحاجب مصری داد و او را رفتن بصره فرمود و جماعتی از اتباع وزیر با حاجب همراه کرد حاجب همان ساعت بجستجوی پسر خواجه بیرون رفت و آن پسر در نطع نشسته و جلاد را تیغ در کف ایستاده دید بانک بر سیاف زد که او را مکش والی چون حاجب را دید و او را بشناخت از بهر او پیاده گشت حاجب باوی گفت این پسر کیست و کار او چیست والی خبر وی با او باز گفت حاجب نمی دانست که او ابراهیم پسر سلطانت گفت ای والی این پسر چنان می



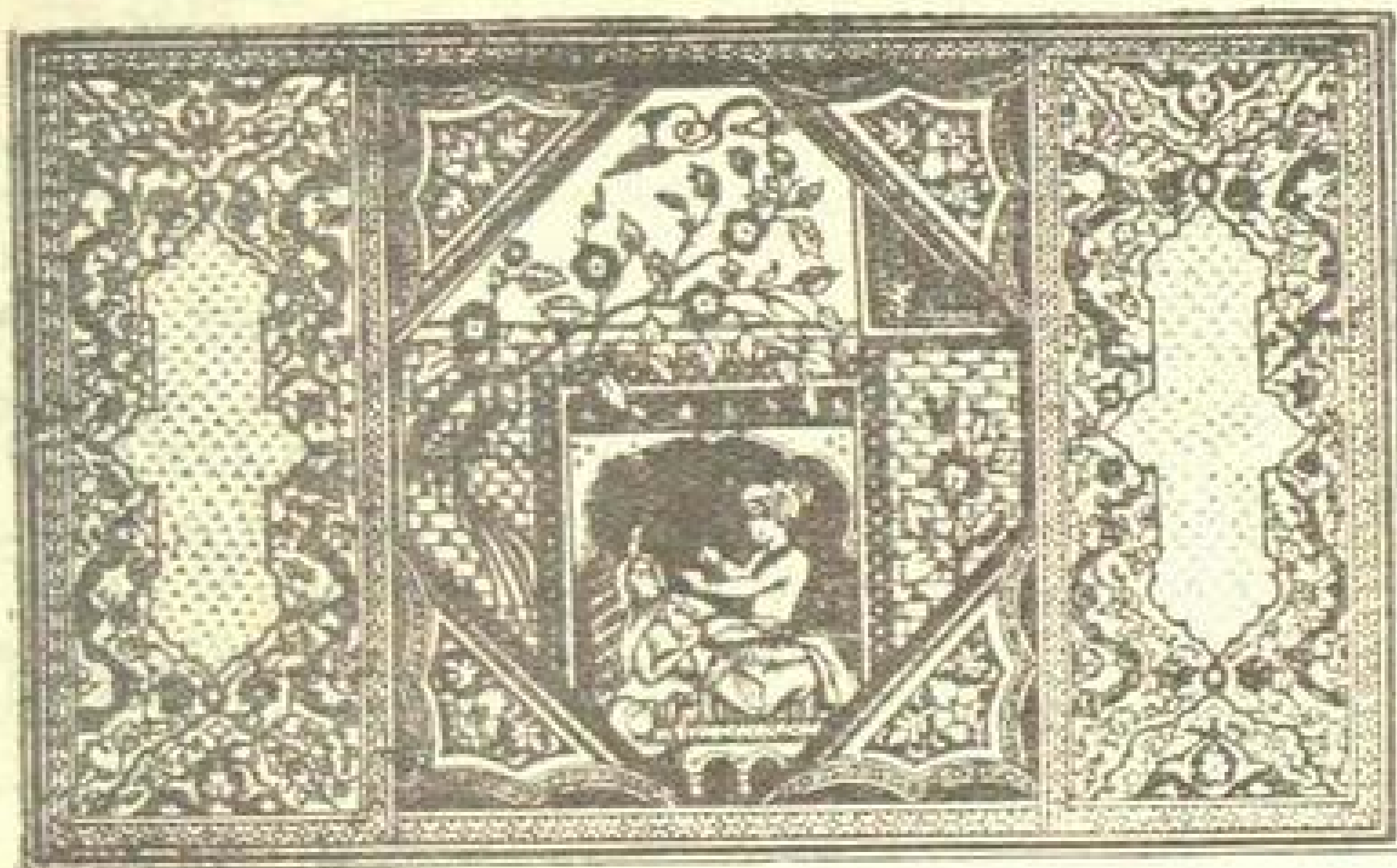
نماید که قاتل نباشد آنگاه فرمود که نداز او بردارند چون بند از او برداشتند حاجب گفت او را نزد من آورید ابراهیم رایش حاجب بردند ابراهیم از بسیاری رنجها که برده بود گونه‌ارغوانیش زعفرانی گشته و حالش دگرگون شده بود حاجب پرسید ای پسر از قضیت خود خبر ده و بگو که چرا تو با این مقنول در این مکانی چون ابراهیم بسوی حاجب نظر کرد او را بشناخت و با او گفت و ای بر تو مگر مرا نمی شناسی من ابراهیم بن خصم بهم شاید که تو از بهر من آمده حاجب در روی تأمل کرده او را نیک بشناخت در حال برپای وی افتاد چون والی کردار حاجب را با آن پسر بدید گونه اش زرد گشت آنگاه حاجب با والی گفت و ای بر تو ستمکار همی خواستی پسر سلطان مصر را بکشی والی دامن حاجب را بدوسید و گفت ای خواجه من او را در چنین حالت چگونه توانستم شناخت که ما او را در این مکان دیده دخترک را در پهلوئی او گشته یافتیم حاجب گفت و ای بر تو ولایت بر تو سزاوار نیست از آنکه این پسر است که از عمر او پانزده سال بیش نرفته و او تا کنون گنجشکی نکشته است چگونه میتواند آدمی را بکشد تو او را مهلت ندادی و از حالش نپرسیدی پس از آن با والی گفت کشته دخترک را جستجو کنید و دوباره خادمان والی بگرما به داخل گشته کشته دخترک را پدید آوردند و او را گرفته نزد والی بردند پس والی او را گرفته روی بدار الخلافه گذاشت و خلیفه را از ماجری آگاه کرده رهن الرشید بکشتن کشته دخترک فرمان داد پس از آن پسر خصیب را بخواست چون ابراهیم در برابر خلیفه حاضر شد خلیفه بر روی او بخندید و با او گفت قضیت خویش بازگویی و ماجری بیان کن ابراهیم حکایت خود را از آغاز تا انجام بیان کرد این کار بر خلیفه دشوار شد در حال مسرور سیاف را ندا داد و با او گفت همین ساعت

بخانه ابوالقاسم سندلانی رفته او را با دخترک بیاورد در حال مسرور بر رفت و بخانه سندلانی هجوم آورده دخترک را دید که از گیسوانش آویخته و از هلاکش چیزی نمانده آنگاه مسرور دخترک را بگشود و او را با سندلانی باز آورد چون خلیفه دخترک را بدید از جمال او عجب آمدش پس از آن فرمود که دست‌های سندلانی که این دخترک را آورده ببرند و او را بردار کرده اموال و املاک او را با ابراهیم دهند خادمان چنان کردند که خلیفه فرمود در آن هنگام ابواللیث حاکم بصره پدید آمده در رسید و از ابراهیم بن خصیب بخلیفه شکایت کرد و از خلیفه داوری خواست خلیفه گفت ابراهیم اگر دختر ترا بی اجازت تو آورده او را از هلاک نیز خلاصی داده پس خلیفه بحاضر آوردن پسر خصیب فرمود چون حاضر آمد خلیفه با ابواللیث گفت مگر راضی نیستی که چنین پسر خوب روی که پسر سلطان مصر است داماد تو شود ابواللیث جواب داد اکنون راضی شدم آنگاه خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده دخترک به ابراهیم تزویج کرد و همه اموال سندلانی برو بخشیده از بهر او ساز و برگ سفر مهیا کرده او را بسوی مصر فرستاد ابراهیم با دخترک بعیش و طرب همی زیستند تا اینکه بر هم زننده لذات برایشان بتاخت

### حکایت شجره الدر

و از جمله حکایت‌ها ای ملک جوان بخت این است که خلیفه معتقد بالله بلند همت و شریف النفس بود و در بغداد ششصد وزیر داشت که از او کارهای مردم هیچ گونه پوشیده نمی ماند پس روزی با این حمدون از بهر تفرج رعیت‌ها بیرون آمدند که خبرهای مردم بشنوند و حالت ایشان بدانند گرمی هوا ایشان را بگرفت بکوچه لطیفی رسیده به آن کوچه داخل





شدند و در صدر آن کوچه خانه بلند بنیانی دیدند از بهر گرفتن خسنگی راه برد  
 آنخانه بنشستند از آن خانه دو خادمك قمر منظر بیرون آمدند یکی از ایشان  
 با دیگری همی گفت کاش مهمانی پدید میآید از آنکه خواجه من تا  
 مهمان نباشد خوردنی نمی خورد و ما امروز تا این وقت گردیدیم کسی  
 را نیافتیم خلیفه از سخن ایشان شکفت ماند و گفت برای تفرج کرم  
 خداوند این خانه داخل شویم و مروت خداوند خانه را بعیان ببینیم و  
 بدانسبب نعمتی از ما بدو رسد آنگاه با خادمك گفت از خواجه خود بآمدن  
 جمعی از غریبان دستوری بطلب و خلیفه هر وقت میخواست که برعیت  
 تفرج کند درزی بازرگانان بیرون میآمد پس خادم بخواجه خود باز گشت  
 و او را از واقعه آگاه کرد خواجه فرحناك گشته برخاست و خود با  
 خادمان بیرون آمد و او جوانی بود بدیع الجمال و پیراهنی بلند و زدائی  
 زرین طراز که با طیب معطر بود در بر و انگشتری یاقوت در انگشت  
 داشت چون خلیفه را با ابن حمدون بدید گفت مرحبا بخواجه گمانی  
 که از قدم مبارك خود ما را نواخته و غایت لطف بما کرده اند پس چون ایشان  
 بخانه درآمدند خانه دیدند نمونه از بهشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و شصت و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت خلیفه با ابن حمدون خانه را دیدند که قطعه است از بهشت  
 و بدرون آنخانه باغی است که همه گونه درختان و گلها در آن باغست  
 چنانکه هوش از نظار گیان همی برد و غرفهای آنخانه را با فرشهای حریر  
 و دیبا فرش کرده اند پس ایشان بنشستند معتضد خلیفه در آنخانه و فرشها  
 تامل میکرد ابن حمدون گفته است که من بخلیفه نظر کرده در جبین  
 او علامت تغییر یافتم با خود گفتم آیا چه روی داد که خلیفه خشمگین  
 گشت پس از آن طشتی زرین بیاوردند مادست بشستیم سفره حریر بگسترده  
 و مائده از خیزران بنهادند چون سرپوش از ظرفها برداشتند طعامها  
 دیدم مانده شکوفهای بهار گوناگون پس از آن خداوند خانه گفت ای  
 خواجگان بسم الله بخدا سوکنده از گرسنگی بهلاکت نزدیک بودم از خوردن  
 این طعام انعام بر من تمام کنید و خداوند خانه مرغ بریان گشته پاره  
 میکرد و در پیش ما میگذاشت و بهجت آشکار کرده اشعار همی خواند و  
 حکایات همی گفت و لطایفی که لایق مجلس بود بکار میبرد ابن حمدون  
 گفته است که ما خوردنی بخوردیم پس از آن بمجلس دیگر که هوش  
 از نظار گیان میربود و رایحه های معطر بر مشام جان میوزید درآمدیم  
 آنگاه سفره بگسترده و میوها و حلواها فرو چیدند ما را از آن مجلس  
 فرح و انبساط افزون گشت و لکن خلیفه را دل نمی گشود و تبسم نمی  
 کرد با اینکه او لهو و لعب دوست میداشت و حسود و ظالم نبود من  
 با خود می گفتم کاش میدانستم سبب اندوهگینی خلیفه چیست پس از آن  
 طبق شراب و مایه دلجوئی احباب را بنهادند و بادهای صاف در بادیهای  
 بلورین و سیمین فرو چیدند و خداوند خانه با شاخه خیزران در غرفه رفته



بزد آنگاه در گشوده شد و از آن غرفه سه تن کنیزکان با کره ناریستان که بافتاب و ماه همی مانستند بدرآمدند و آن کنیزکان عود زن و چنگی و رقص بودند پس از آن نقل و میوه پیش آوردند ابن حمدون گفته است که در میان ما و کنیزکان پرده از دیبا فرو آویختند که آن پرده شالهای ابریشم و حلقهای زرین داشت و لکن خلیفه بهیچ يك از آنها النفات نمی کرد و خداوند خانه نمی دانست که در خانه او کیست پس خلیفه با خداوند خانه گفت آیا تو شریف هستی آن مرد جواب داد لا والله ایخواجه من از فرزندان بازرگانانم و در میان مردم بابو الحسن علی بن احمد خراسانی معروفم خلیفه باو گفت آیا مرا میشناسی گفت ایخواجه بخدا سوگند مرا معرفت بهیچ يك از شما خواجگان نیست ابن حمدون گفت ای مرد ابن خلیفه معتضد بالله است در حال آن مرد برخاسته در برابر خلیفه زمین ببوسید و از بیم همی لرزید و گفت ایها الخلیفه ترا بیدران یا کت سوگند میدهم که اگر از من تقصیری در حضرت تو رفته باشد بر من ببخشای خلیفه گفت اگر ارامی که تو از بهر ما کردی اندازه نداشت اما چیزی از تو مرا ناخوش آمد اگر تو حدیث بر راستی گوئی از من نجات یابی و اگر حقیقت حال با من نگوئی ترا بحجتی واضح بگیرم و ترا عذابی کنم که کسی را چنان عذاب نکرده باشم آن جوان گفت معاذ الله که دروغ گویم ایها الخلیفه چه چیز از من ترا ناخوش آمد خلیفه گفت من از وقتی که بخانه تو اندر آمده ام مرا چشم بحسن این خانه و خوبی ظرفها و فرشهای اینجاست ولی بر همه اینها نام جد خود متوکل علی الله را نقش گشته می بینم آن جوان گفت آری ایها الخلیفه کسی را قدرت آن نیست که جز راستی در خدمت تو سخن بگوید آنگاه خلیفه او را جواز نشستن داد خداوند خانه بنشست خلیفه گفت حدیث با من بازگویی جواب داد ایها الخلیفه بدانکه

در بغداد از من و پدر من توانگرتر کسی نبود و پدرم در بازار صرافان و عطاران و بزازان دکانها داشت و در هر دکان و کیلی گذاشته و از همه گونه بضاعت فروچیده بود و در بازار صیرفیان در داخل دکان حجره داشت که در آنجا بخلوت می نشست و دکه مخصوص بیع و شری بود و پدرم با آن همه خواسته بیکران جز من پسری نداشت چون او را مرگ در رسید مرا نزد خود خوانده مادر مرا بمن سپرد و مرا بپرهیز کاری وصیت کرد پس از آن در گذشت و خلیفه را عمرو دولت پاینده باد آنگاه من مشغول لذتها شدم از بهر خود صدیقان گرفتم ولی مادر مرا از این کار نهی میکرد و ملامت میگفت من سخن او نمی پذیرم تا همه مال من برفت آنگاه عقال و ضیاع بفروختم جز خانه که در آنجا مسکن داشتم چیزی نماند و آنجا خانه بود خوب ایها الخلیفه من با مادرم گفتم همی خواهم که این خانه بفروشم مادرم گفت اگر این خانه بفروشی جای نشستن نخواهی یافت و در میان مردم رسوا خواهی شد من گفتم ای مادر قیمت این خانه پنج هزار دینار است از قیمت او بهزار دینار شری کنم و با باقی آن بتجارت مشغول شوم مادرم گفت آیا خانه را باین قیمت بمن میفروشی یا نه گفتم آری میفروشم در حال صندوقی در آورده او را بگشود و ظرفی از آهن چینی بدر آورد که در آن ظرف پنج هزار دینار بود چون آن مال بدیدم گمان کردم که آن خانه پر از زر شد مادرم گفت ای فرزند گمان مکن این مال مال پدر تو است بخدا سوگند من این مال را از پدر خود از برای وقت حاجت ذخیره کرده بودم ایها الخلیفه من آن مال از مادر خود گرفته بگردار های ناصواب خویش بازگشتم و با یاران بخوردن و نوشیدن بنشستم تا اینکه پنج هزار دینار تمام شد و از مادر پند نپذیرفتم و باو گفتم همی خواهم که خانه را بفروشم مادرم گفت ای فرزند من ترا از فروختن آن نهی



کردم از آنکه میدانستم تو بخانه محتاج هستی و بدین سبب من قیمت آن را بتو دادم اکنون چگونه او را توانی فروخت من باو گفتم سخن بر من دراز مکن ناچار خانه را بایدم فروخت مادرم گفت تو خانه رابه پانزده هزار دینار بمن بفروش بشرط اینکه کار های ترا من خود مباشر شوم من خانه را بآن قیمت و با آن شرط بفروختم آنگاه وکیل های پدر مرا حاضر آورد بهز یکی از ایشان هزار دینار بداد و مال را زیر دست خود گرفت و خود بداد و ستد مشغول شد و یاره از آن مال بمن داد که باو تجارت کنم بمن گفت تو در دکان پدرت بنشین من آنچه مادرم گفت چنان کردم و بحجره که در بازار صرافان بود بیامدم و نشسته بیع و شری مشغول شدم و يك برده سود کردم تا آنکه مال من بسیار شد چون مادرم حالت من نکو یافت آنچه که در نزد خود از زر و گوهر و معدنیات ذخیره داشت بر من آشکار کرد و مرا حالت روز بروز بهتر و نیکوتر شد تا اینکه عقار و ضیاع من بمن بازگشت و حالت من چنان شد که بود و دیرگاهی بدان حال بودم و کیل های پدرم نزد من آمدند من سرمایه ها بایشان دادم پس از آن حجره دیگر بدرون دکان بساختم ایها الخلیفه بعاتت خویشتم در حجره نشسته بودم که ناگاه کنیزکی در آمد که از او نیکو تر چشم کسی ندیده بمن گفت این حجره ابو الحسن خراسانی است گفتم آری گفت ابو الحسن در کجاست گفتم من ابو الحسنم و لکن ایها الخلیفه مرا از حسن و جمال او عقل بزبان رفت و هوشم پیرید پس آن دخترک بنشست و بمن گفت غلام خود را بگو که سیصد دینار زر بمن بشمارد من بغلام گفتم که آن مقدار زر بوی بشمار آن دخترک زر ها گرفته بازگشت و مرا عقل با او برفت غلام من گفت آیا تو این دختر میشناسی گفتم لا والله غلام گفت از بهر چه نشناخته زرش دادی گفتم بخدا سوگند

مرا حسن و جمال او چنان خیره و حیران کرد که سخن خویش ندانستم آنگاه غلام برخاسته بی آنکه مرا آگاهی باشد در پی آن دخترک روان شد پس از ساعتی گریبان گریبان بازگشت و در روی او اثر ضربتی بود گفتم ای غلام ترا چه روی داد گفت در پی آن دخترک بیفادم تا منزل او بشناسم آن ماه روی رفتن من بدانست بسوی من بازگشته با ضربتی مرا مجروح کرد و نزدیک بود که چشم من تلف شود ای خلیفه جهان من يك ماه بانتظار او نشسته آن دخترک را ندیدم و در عشق او شکیبائی من تمام شد تا اینکه آخر ماه رسید ناگاه آن دخترک در آمد و بر من سلام کرد من از فرح پریدن گرفتم دخترک حالت من پرسید و گفت شاید تو با خود گفتمی که این محتاله بود که مال من گرفته برفت من گفتم بخدا سوگند ای خاتون مرا زر و مال و تن و روان از آن تست آنگاه نقاب از رخ برکشید و از بهر راحت بنشست و او را سر و گردن بچلی و حلق آراسته بود پس از آن بمن گفت سیصد دینار از بهر من بشمار من دینار ها بشمردم او زر از من گرفته بازگشت من بغلام گفتم بر اثر او برو غلام بر اثر او رفته بازگشت ولی مبهوت بود دیرگاهی گذشت آن دخترک باز نیامد روزی از روز ها نشسته بودم که آن دخترک پدید آمد و ساعتی با من در حدیث شد پس از آن گفت یانصد دینار زر از بهر من بشمار خواستم باو بگویم که از بهر چه یانصد دینار دهم ولی عشق و وجدان سخن گفتم باز داشت ای خلیفه من هر چه بر وی نظاره میکردم عشق من فروتر میشد و اندام من میلرزید و گوته من زرد میگشت و آنچه میخواستم بگویم فراموش میکردم و چنان میشدم که شاعر گفته  
چو زبل روی گیل بند زبانش در حدیث آید مرا از دیدن رویت فرو بسته است گویائی  
پس از آن یانصد دینار بوی بشمردم زر ها گرفته بازگشت من



برخاسته خود در پی او برفتم تا اینکه بیازار گوهربان رسید بدکان یکی از گوهربان ایستاده گردن بندی از او شری کرد در آنجا چشمش بر من افتاده مرا بدید و بمن گفت یا صد دینار از بهر من بشمار چون صاحب دکان مرا بدید بتعظیم من برخاست من باو گفتم گردن بند باو ده که قیمتش بدمت من است دخترک گردن بند گرفته برفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و شصت و یکم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت دخترک گردن بند گرفته برفت من بر اثر او روان شدم تا دخترک بدجله رسیدو در زورقی بنشست من خواستم که در برابر او زمین ببوسم او تبسمی کرده برفت من ایستاده برو نظر میکردم تا اینکه بقصری داخل شد چون نیک نظر کردم آن قصر متوکل خلیفه بود آنگاه من باز گشتم و اندوه همه دنیا بر دل من بنشست و او از من سه هزار دینار گرفته بود با خود گفتم این دخترک مال من بگرفت و عقل من ببرد بساهست که جان من در عشق او تلف شود پس از آن بخانه بازگشته تمامت آنچه بر من رفته بود بمادر باز گفتم مادرم گفت ای فرزند زینهار که پس از این بر وی متعرض مشو و گرنه هلاک خواهی شد پس چون بدکان رفتم و کیل من که در بازار عطاران بود نزد من آمد و او مردی بود سالخورده با من گفت ایخواجه چونست که ترا دگرگون همی بینم و از بهر چه اثر حزن در تو آشکار است من تمامت ماجرای خویش باو حدیث کردم او گفت ایفرزند آندخترک از کنیزکان قصر خلیفه است و خلیفه او را دوست میدارد تو از این مال که داده در گذر و خویشتن باو مشغول مکن و اگر او نزد تو آید باو متعرض مشو و ازو بر حذر باش و مرا آگاه کن تا از بهر تو تدبیری کنم و گرنه تلف خواهی شد

پس از آن شیخ مرا گذاشته برفت و آتش عشق دخترک در دل من فروزان بود چون آخر ماه شد آن دخترک بسوی من آمد مرا غایت فرح روی داد دخترک گفت از بهر چه در پی من افتادی من باو گفتم فرط عشق و غایت محبت مرا باین کار بداشت پس در برابر او بگریستم او نیز بمن رحمت آورده بگریست و گفت بخدا سو کنند آنچه تو در دل داری در دل من هزار چندانست ولکن حیلتی نیست و جز اینکه در هر یکماه ترا بینم راهی ندارم پس از آن ورقه بمن داده گفت اینرا بفلان بن فلان بده که او وکیل منست و آنچه درین ورقه هست ازو بستان من گفتم مرا حاجت بمال نیست زر و مال و تن و جان من فدای تو باد آنگاه دخترک گفت بزودی در کار تو تدبیری کنم که بمن توانی رسید اگر چه من خود برنج اندر اقم پس از آن مرا وداع کرده باز گردید در حال من بسوی شیخ عطار رفته ماجری باو بیان کردم آن شیخ مرا بسوی خانه متوکل آورد من دیدم همان قصر است که دخترک در آن قصر اندر شده بود شیخ عطار بحیرت اندر مانده از بهر حیلتی فکرت همی کرد که خیاطی را در برابر منظره که بدجله میگریست بدید و بمن گفت ازین خیاط بمقصود توانی رسید ولکن جیب خود را پاره کرده نزد خیاط شو و باو بگو که جیب ترا بدوزد و ده دینار زر باو ده من روی بخیاط آورده و دو شقه دیبای رومی با خود برده بخیاط گفتم اینها را از بهر من چهار جامه بریده بدوز چون خیاط از بریدن و دوختن آنها فارغ شد من سه برابر اجرت بوی دادم او دست برده جامها پیش من آورد باو گفتم این جامها را بتوبخشیدم پس ساعتی نزد او بنشستم و جامهای دیگر در نزد او بیریدم و باو گفتم این جامها بردکان بیاویز که هر کس خواهد اینها را شری کند بقروش خیاط جامها دوخته بدکان بیاویخت هر کس از قصر خلیفه بیرون



میامد و چیزی از آنجاها می‌پسندیدم آنجا می‌بدم و می‌بخشیدم تا اینکه روزی از روزها خیاط بمن گفت ای فرزند همی خواهم که حدیث خود با من بگوئی از آنکه تو در نزد من صد حله بریده و هر حله از آنها قیمت گران داشته است و تو تمامت آنها را بخشیده این کردار بکردار بازرگانان نمیماند که ایشان از درمی مضایقت کنند مگر سرمایه تو چه مقدار است که چندین بخشش همی کنی تو حدیث خود را برآستی با من بگو تا در یدید آوردن مقصود تو بکوشم پس از آن گفت ترا بخدا سوگند میدهم که تو عاشق نیستی گفتم آری خیاط پرسید عاشق کیستی گفتم بکنیزکی از کنیزکان قصر خلیفه عاشقم خیاط گفت نفرین خدا برایشان باد که ایشان مردمان بفریبند پس از آن پرسید آیا تو نام آن کنیزک میشناسی گفتم لا والله گفت صفت آن کنیزک بمن بگو صفت آن کنیزک باو گفتم خیاط گفت وای بر تو او از مغنیان خلیفه است و خلیفه او را دوست میدارد و لکن او را خادمکی هست من ترا با خادمک او شناسا کنم شاید که آن خادمک سبب رسیدن تو بوی باشد من با خیاط در حدیث بودم که ناگاه خادمکی چون ماه شب چهارده از قصر خلیفه بدر آمد و در برابر من جامهائی که خیاط آنها را از گونه گونه دیباها دوخته بود بدید آن خادمک چشم بدان جامهها نهاده در آنها تامل میکرد تا اینکه بمن نزدیک شد من برپای خاسته او را سلام دادم پرسید تو کیستی گفتم مردی ام بازرگان پرسید این جامهها میفروشی گفتم آری پنج جامه بگرفت و گفت این پنجره قیمه چند است گفتم آنها از من بتو هدیه است تا در میان من و تو رابطه مودت باشد خادمک را فرحی بی اندازه روی داد آنگاه من بخانه آمدم و جامه که با گوهر و یاقوت مرصع بود و سه هزار دینار قیمه داشت بسوی او بردم و جامه بوی هدیت کردم او هدیت

من قبول کرده مرا در قصر بحجره برد و نام من باز پرسید گفتم من مردی ام بازرگان گفت از کار تو بریب اندر شدم گفتم از بهر چه بریب اندر شدی جوابداد از آنکه مال بسیار بمن بخشیدی من چنان میدانم که تو ابوالحسن خراسانی صیرفی هستی این خلیفه چون این سخن بشنیدم حیران شدم غلامک بمن گفت گریه مکن بخدا سوگند کسی که تواز بهراو گریبان هستی او را عشق بر تو افزونتر است و همه کنیزکان قصر از کار تو واو آگاه گشته اند پس از آن گفت مقصود تو چیست گفتم میخواهم مرا یاری کنی او مرا بفردا وعده داد من بخانه خویش باز گشتم و آنشب را با هزاران شوق بروز آوردم چون بامداد شد بسوی او روان گشته بحجره او داخل شدم آن خادمک بمن گفت بدانکه محبوبه تو چون دوش از نزد خلیفه بحجره خود باز گردیدم تمامت حدیث تو با او باز گفتم او راقصد اینست که با تو ملاقات کند تو امروز در نزد من بنشین من در نزد او بنشستم تا اینکه شب تاریک شد ناگاه خادمک را دیدم که در آمد و پیراهنی زرین طراز با حله از حلهای خلیفه بر من بیوشانید و مرا با گلاب معطر ساخت و من بخلیفه همی مانستم پس از آن مرا بمکانی برد که در هر دو سوی آنمکان غرفها برابر یکدیگر بودند بمن گفت این غرفها جای کنیزکان خاص خلیفه است چون تو بر این غرفها بگذری بهریکی از درهای غرفها دانه باقلی بگذار که خلیفه را عادت همین است و در هر شب بدینسان همی کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

**چون شب نهصد و شصت و دوم برآمد**

گفت ای ملک جوانبخت خادمک با ابوالحسن گفت تو نیز چنان کن که خلیفه میکند چون در دست راست بدر حجره دومین برسی آنجا غرفه بینی که عتبه

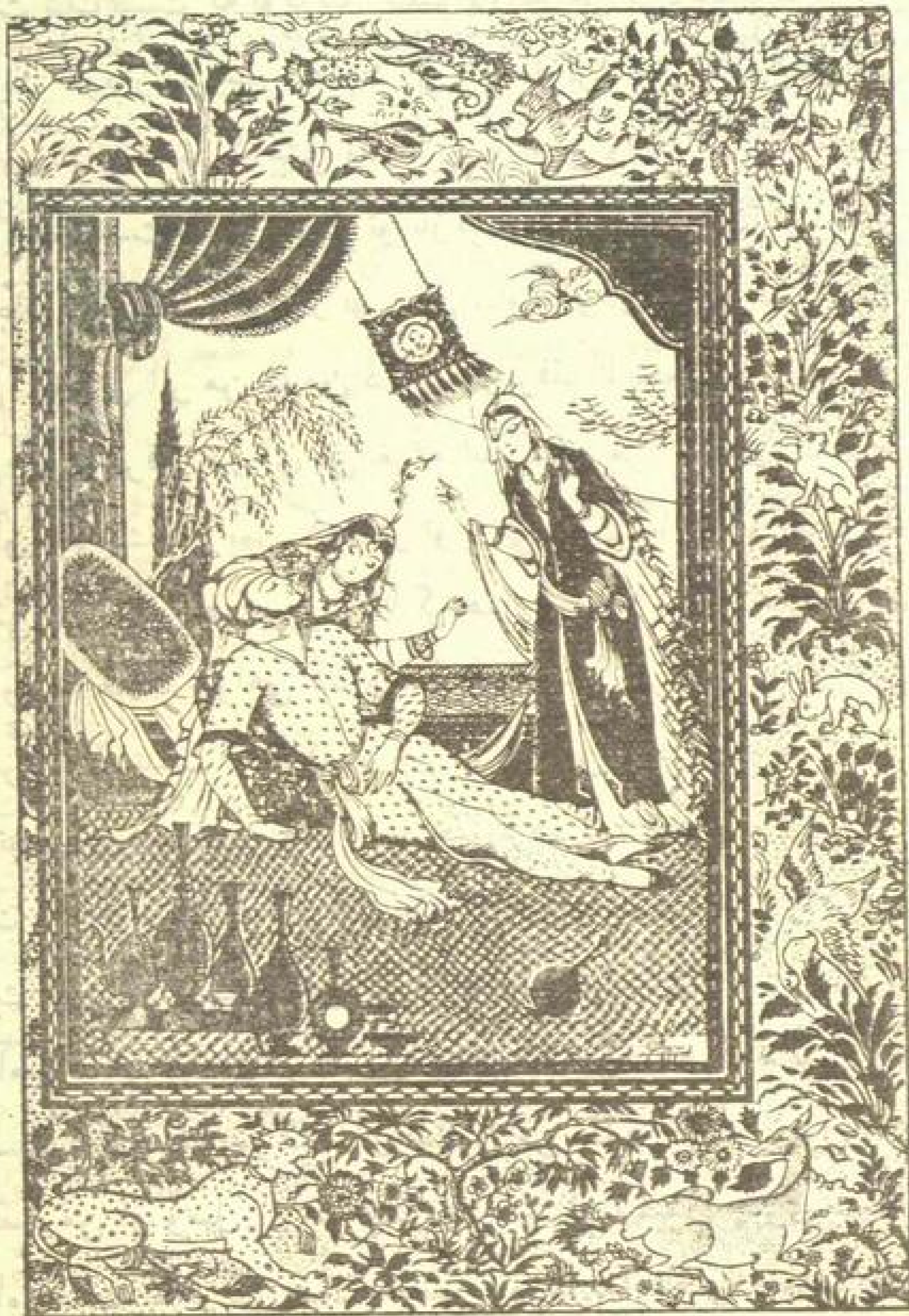


او از رخام و مرمر است چون بآن غرفه برسی و آن در ببینی از آن داخل شو که معشوقه خویش در آنجا خواهی دید و با او در آنجا خواهی بود و اما بیرون آمدن ترا انشاء الله چاره کنم اگر چه در صندوق باشد ترا بیرون آورم پس غلامك مرا گذاشته باز گشت من همی رفتم و درها همی شمردم چون بمیان آن مکان رسیدم آوازه ها شنیدم و روشنی شمع ها دیدم و آن روشنائی بسوی من همی آمد چون نزدیک شد تأمل کرده دیدم که خلیفه است کنیزکان شمع در دست در گرد او همی آیند من شنیدم که یکی از کنیزکان با دیگری گفت ای خواهر مگر ما دو خلیفه داریم من خود خلیفه را دیدم که بر حجره من بگذشت و رایحه عطر و طیب از او بشنیدم و چنانکه عادت اوست دانه باقلی بر در حجره من بگذاشت و اکنون روشنی شمع های خلیفه را می بینم که خلیفه همی آید کنیزك دیگر با او گفت این کاریست شگفت همه کس جامه خلیفه نتواند پوشید پس از آن روشنی بمن نزدیک شد اندام من بلرزه در آمد ناگاه خادمکی بانگ بر کنیزکان زد و گفت بدین سوی باز گردید کنیزکان بسوی غرفه از غرفه بازگشته بآن غرفه داخل شدند پس از آن بیرون آمده همی رفتند تا بغرفه معشوقه من برسیدند من از خلیفه شنیدم که میگفت این غرفه از کیست گفتند این غرفه از شجره الدر است خلیفه گفت آواز دهید چون آوازش دادند بیرون آمده قدمهای خلیفه ببوسید خلیفه باو گفت آیا امشب ترا بمی گساری رغبتی هست کنیزك گفت اگر در حضرت تو نباشد و نظر بطلعت تو نکنم امشب بمی خوردن رغبتی ندارم خلیفه بخادم گفت بخازن بگو که فلان عقد بشجره الدر دهد پس از آن خلیفه او را جواز بازگشتن داد او بغرفه خویشتن بازگشت ناگاه کنیزکی در پیش آن جمع که شمعی در دست داشت و بر تو رویش بروشنی شمع

غالب بود بمن نزدیک شد و گفت این کیست آنگاه مرا گرفته یکی از حجره ها داخل کرده بمن گفت تو کیستی بتعظیم او زمین ببوسیدم و او را سوگند داده گفتم ای خاتون بمن رحمت آور و از بهر خدا مرا از این ورطه نجات ده پس من از بیم هلاکت بگریستم آن کنیزك گفت شك نیست که تو دزدی گفتم لا والله من دزد نیستم دخترك پرسید حکایت خود را برآستی حدیث کن که من ترا امان دهم گفتم من عاشق اخمق و نادان هستم که عشق و نادانی مرا بدین ورطه انداخته جواب داد در اینجا بایست تا من بسوی تو بازگردم در حال بسرعت باز آمد و جامه از جامه کنیزکان خود از بهر من بیاورد و آن جامه بمن پوشانید و بمن گفت بر اثر من بیا من در پی او رفتم تا بحجره او رسیدم آنگاه بمن گفت بغرفه اندر آی من بغرفه اندر شدم مرا بر تختی که فرش دیبا بر آن بود بنشانند و بمن گفت بر تو باکی نیست آیا تو ابوالحسن صیرفی نیستی گفتم آری همانم پرسید اگر همانی و دزد نیستی جان در خواهی برد و گرنه هلاک خواهی شد و اگر ابوالحسن خراسانی هستی ایمن باش که بر تو باکی نیست از آنکه تو یار خواهر من شجره الدر هستی و او از یاد تو بیرون نمی رود و او ما را با خیر کرده که چگونه مال از تو گرفته است با وجود این تو دگرگون نگشته و او را در دل آتش عشق فرو نتر از آنست که در دل تست و لکن باز گو چگونه بدینمکان آمدی آیا فرمان او آمده یا بی فرمان او خود را بهلاکت انداخته و قصد تو از وصال او چیست گفتم بخدا سوگند ای خاتون من خود خویشتن بورطه انداختم و قصد من از وصال او جز دیدن و حدیث او شنیدن چیزی نیست و خدا گواه منست که هرگز خیال خیانتی با او نکردم دخترك جواب داد چون نیت تو این بود خدای تعالی ترا نجات داد و مهر ترا در دل من بینداخت



پس از آن با کنیزك خود گفت نزد شجرة الدر شو و باو بگو که خواهرت بر تو سلام می‌رساند و ترا امشب نزد خود میخواند کنیزك بسوی او رفته بازگشت و جواب داد خدای تعالی از زندگانی تو مرا تمتع دهد و مرا فدای تو گرداند اگر مرا جز این وقت میخواندی مجال توقف نداشتم ولکن



امشب صداع بز من چیره گشته آندخترك بکنیز گفت بسوی او باز گرد و باو بگو ناچار بابت آمد که با تو مرا سخنی هست آنگاه کنیزك بسوی او روان شد پس از ساعتی آن پری روی باز آمد و او را عارض مانند شب چهارده بر تو همی داد خواهر او پیش رفته او را در آغوش گرفت و من در پستوی بودم بمن گفت ای ابوالحسن بدرآی و دست معشوقه خود را بوسه ده ایها الخلیفه من در حال بیرون آمدن چون آناه روی مرا بدید خود را بسوی من افکنده و مرا بسینه خود گرفت و بمن گفت آنچه بر تو رفته حدیث کن من ماجرای خود و هراس و بیمی که بمن روی داده بود بر وی فرو خواندم گفت این رنجها که از بهر من برده بر من بسی ناهموار بود ولکن المنه لله که عاقبت کار نیکو گشته و بخوشی مبدل گردیده و از همه خوشتر آنکه بحجره خواهر من آمده پس از آن مرا گرفته بحجره خویش برد و با خواهر خود گفت من عهد کرده‌ام که با حرام جمع نشوم ولکن چنانکه او خود را از بهر من بورطه انداخته من نیز کاری کنم که بحلال با او جمع آیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و شصت و سیم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت دخترك با خواهر خود گفت بزودی خواهی دید که من در جمع آمدن با او چکار خواهم کرد اگر جان بایدم بذل کرد مضایقت نکنم پس در حالی که ما بگفتگو بودیم های وهوی بلند شدند نگاه کرده خلیفه را دیدیم که بقصد حجره او همی آید آن ماهروی مرا گرفته در پستوی گذاشت و در بر من بیست و خود باستقبال خلیفه بیرون رفته خلیفه را بحجره در آورد چون خلیفه بنشست دخترك در برابر او بایستاد و کنیزكان را حاضر آوردن شراب فرمود و خلیفه مادر معتضد بالله را دوست



میداشت و او بغرور حسن و جمال از خلیفه دوری کرده بود و خلیفه متوکل  
بغرور خلافت و او بغرور حسن با یکدیگر صلح نمی کردند ولی خلیفه از  
محبت او در دل شرری داشت فروزان و ناچار بحجره های کنیزکان دیگر  
میرفت و با امثال او میپرداخت و خود را بتغنی و لهو و لعب مشغول میداشت  
چون خلیفه با آواز خوش شجره الدر مایل بود بحجره او آمده او را خواندن  
فرمود در حال شجره الدر عود بکف گرفته تارهای او را استوار کرده این  
ابیات بر خواند

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر      ور هست اگر چراغ نباشد منور است  
کاش آن بخشم رفته ما آستی کنان      باز آمدی که دیده مشتاق برد راست  
خلیفه را از شنیدن ابیات طربی سخت روی داد و گفت ای  
شجره الدر از من تمنائی کن دخترک جواب داد تمنای من اینست که مرا  
آزاد کنی خلیفه گفت ترا لوجه الله آزاد کردم دخترک در پیش او سجده  
برده زمین ببوسید خلیفه جواب داد عود بگیر و چیزی مناسب کنیزکی  
که من دل بسته اویم بخوان که همه مردم رضای مرا طالبند ولی من  
رضای او را طالبم پس دخترک عود گرفته این دو بیت بر خواند

آن بت که قمر بحسن شرمنده او      خورشید منست روی تابنده او  
عالم همه بنده منند از دل و جان      من از دل و از جان شده ام بنده او  
خلیفه را طرب روی داد و بدخترک گفت عود بگیر و شعری بخوان که  
متضمن شرح حال من و دو تن کنیزکان من باشد که زمام اختیار من  
در دست ایشان است و خواب از من برده اند در حال دخترک عود گرفته  
با نغمه دلاویز این دو بیت بر خواند

از بهر خدا مرا بداری معذور      گر من بدلی دو عشق را سازم سور  
یکدل بدو اندیشه کند مهر دو حور      یکن بدو سایه خیزد از عکس دو نور

خلیفه از موافقت این شعر با حالت خود در عجب شد و بدین سبب  
بصلح کردن کنیزی که از وی دوری کرده بود مایل شد پس از آن از  
حجره بیرون رفته قصد حجره همان کنیزک کرد یکی از کنیزکان سبقت  
گرفته او را بقدم خلیفه بشارت داد او نیز باستقبال خلیفه بشتافت و  
قدم های او ببوسید و با خلیفه در صلح بگشودند ایشانرا کار بدینجا رسید و  
اما شجره الدر فرحناک بسوی من آمده گفت من از برکت قدم مبارک تو  
آزاد گشتم و امیدوارم که خدای تعالی در تدبیری که من کرده ام بمن یاری کند  
تا بحلال با تو جمع آیم من حمد خدای تعالی بجای آوردم و بگفتگو  
اندر بودیم که خادم شجره الدر که با من رفیق شده بود از در آمد  
هاجری بروی حدیث کردیم او نیز حمد خدای تعالی بنجا آورد و گفت  
از خداهمی خواهم که ترا سالم از این مکان بیرون برد در آن هنگام خواهر  
شجره الدر از در درآمد و او را نام فاتن بود کنیزک گفت ای خواهر چه  
حیلتی کنیم که ابوالحسن بسلامت از قصر بدر شود که خدای تعالی بآرادی  
بر من منت نهاد و اکنون من از برکت قدم مبارک ابوالحسن آزادم خواهرش  
گفت من در بیرون بردن او حیلتی نمیدانم مگر اینکه جامه زنان بروی  
بپوشانیم آنگاه بقچه از جامه زنان بیاوردند من آن جامها پوشیده بیرون  
آمدم چون بمیان قصر رسیدم خلیفه را دیدم نشسته و خادمان در برابر  
او ایستاده اند خلیفه بسوی من نظاره کرده مرا اجنبی یافت و بخادمان  
گفت این کنیزک را بسرعت نزد من آورید خادمان مرا بسوی  
خلیفه برده نقاب از روی من برکشیدند چون خلیفه مرا بدید  
حدیث من باز پرسید من قصه خود برو فرو خواندم و چیزی از او  
پنهان نکردم خلیفه چون حدیث من بشنید بفکرت اندر شد و در حال  
برخاسته بحجره شجره الدر داخل شد و باو گفت چونست که بازرگان



زادگان بر من همی گزینی شجره الدر حدیث خود را از آغاز تا انجام  
 براستی بیان کرد خلیفه را دل بر وی بسوخت و در عشق عنبر او را  
 بپذیرفت و از نزد او باز گشته مرا بخواست و بمن گفت ترا چه بر  
 این بداشت که بآمدن دارالخلافة جرات کنی گفتم ایها الخلیفه نادانی  
 عشق و امیدواری بکرم و بخشایش تو مرا بدین بداشت پس از آن  
 بگریستم و سه کرت زمین ببوسیدم آنگاه خلیفه گفت از شما درگذشتم  
 پس از آن مرا جواز نشستن بداد وقاضی احمد را بخواست و کنیزك  
 را بمن تزویج کرده فرمود که آنچه مال در نزد او هست بخانه من آورند  
 و فرمود تا سه روز در حجرة شجرة الدر بسر برم چون سه روز بیابان  
 رسید من از قصر بیرون آمدم و هرچه در خانه آن کنیزك بود بخانه  
 خود باز آوردم ای خلیفه تمامت این چیزها که تو در خانه من می بینی و  
 نام خلیفه بر آن نقش است جهیز شجره الدر است پس از آن شجره الدر  
 روزی از روزها با من گفت بدانکه متوکل خود کریم النفس است ولکن  
 بیم آن دارم که حاسدان مرا بیاد او آورند و او مرا از بهر تغنی بخواهد  
 باید که حیلتی کرده خلاص شوم و از این خیال آسوده باشم گفتم آن  
 حیلت کدام است جواب داد همی خواهم که اجازت مکه گرفته از غنا  
 توبه کنم گفتم رای تو رائی است صواب پس در حالتی که ما این حدیث  
 میگفتیم رسول خلیفه بطلب او بیامد از آنکه خلیفه خواندن او دوست  
 میداشت در حال دعوت خلیفه اجابت کرد و بنزد خلیفه رفته خدمت بجای  
 آورد خلیفه باو گفت زیارت من ترك مکن او جواب داد سمعاً و طاعة  
 اتفاقاً روزی از روزها بعاتت معهود خلیفه او را بخواست و او نزد خلیفه  
 رفت چون از نزد خلیفه بازگشت او را جامه دریده و سرشك از دیده ریزان  
 یافتیم از آن حالت بهراس اندر شدم و گمان کردم که بگرفتن ما فرمان

رفته با کنیزك گفتم مگر متوکل بما خشم آورده گفت کجاست متوکل  
 که او درگذشت من گفتم مرا از حقیقت کار خود خبر ده گفت خلیفه  
 در پشت پرده با فتح بن خاقان و صدقه بن صدقه نشسته باده همی نوشید  
 که پسر او منتصر با جماعتی از ترکان بروی هجوم آورده او را بکشتند  
 شادی ما بغزا و خرسندی ما بگریستن مبدل شد و من با کنیزك خود  
 بگریختیم و خدایتعالی ما را بسلامت بدر آورد ایها الخلیفه چون من این  
 سخن از او شنیدم در حال برخاسته بسوی بصره روان شدم پس از آن  
 خبر بما رسید که در میانه منتصر و مستعین جنگ وجدال واقعست مرا  
 دل از بغداد بر مید و بهراس اندر شدم آنگاه زن خود را باتمامت مال  
 خود بیصوه آوردم مرا حکایت همین بود و این چیزها که در خانه من  
 می بینی و نام جد تو متوکل بر آنها نقش گشته از جمله نعمتهاست که جد  
 تو بما احسان کرده خلیفه از حدیث من در عجب شد و سخت فرحناك  
 گشت پس از آن کنیزك را با فرزندانش خود نزد خلیفه آوردم دست خلیفه  
 ببوسیدند خلیفه دوات و قلم خواسته بنوشت که تا بیست سال خراج از  
 املاک ما نگیرند و مرا بندیمی خویش برگزید و پیوسته بخدمت مشغول  
 بودم تا اینکه مرگ ما را از یکدیگر جدا کرد فسبحان من لایموت

### حکایت قمر الزمان و گوهری

و نیز از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته مرد بازرگانی بود  
 عبدالرحمن نام که پسری و دختری داشت نام دختر از غایت تکوئی  
 کوکب الصباح بود و پسر را بسبب فزونی حسن و جمال قمر الزمان میگفتند  
 چون مرد بازرگان بدان غایت حسن و جمال در ایشان بدید از چشم بد  
 مردمان و از بد کوئی حاسدان و از حیلت فاسقان برایشان بترسید چهارده





سال ایشان را در قصری پوشیده داشت جز پدر و مادر و کنیزك خدمت  
 کار کسی ایشان را نمی دید و پدر و مادر ایشان قرآن میدانستند مادر  
 بدخترك قرآن میاموخت و پدر قرآن یاد پسر میداد تا اینکه ایشان قرآن  
 حفظ کردند و خط و حساب و سایر فنون و آداب از پدر و مادر بیاموختند  
 و بآموزگار حاجت نداشتند پس چون پسر را عمر بشازده رسید مادر  
 باشوهر خود گفت تا چند پسر خویش قمرالزمان را از چشم مردمان  
 پوشیده خواهی داشت آیا او پسر است و یا دختر اگر چنانچه پسر  
 است چرا او را بیبازار نمی بری و دردگه اش نمی نشانی تا مردمانش بشناسند  
 و او مردمان را بنشاسد و بیع و شری بیاموزد بسا هست که بر تو حادثه  
 روی دهد مردمان چون بدانند که او پسر تست مال در دست او نگذارند  
 و اگر بدین حالت بمیری و او بگوید که من پسر خواجه عبد الرحمن بازرگانم  
 کسی سخن او نپذیرد و گوید که ما ترا ندیده ایم و از بهر عبد الرحمن  
 پسری نشنیده بودیم آنگاه مال ترا حاکمان ببرند و بازرگانان بخورند و  
 پسر و دختر تو محروم بمانند قصد من اینست که دختر را در نزد مردمان  
 مشهور کنم شاید کفوی از بهر او پدید آید و او را خواستگاری کند

تا در زندگی خود او را بشوی داده عیش بر پا کنیم بازرگان با زن خود  
 گفت از چشم بد مردمان بر ایشان بیم دارم  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست  
 چون شب نهصد و شصت و چهارم بر آمد

گفت ایلک جوانبخت بازرگان بازن خود گفت از چشم بد مردمان بیم دارم  
 از آنکه من دوستار ایشانم و دوستاران سخت غیور باشند و شاعر در این  
 معنی نکو گفته

چشم چپ خویشان در آرم      تا دیده نبیندت بجز راست  
 زن بازرگان جواب داد توکل بخدا کن کسی را که خدا نگاهدارد  
 برو باکی نیست امروز تو پسر خویش را بدکان بر آنگاه زن برخاسته جامه  
 از دیبای سرخ بر پسر بیوشانید آن پسر فتنه نظار گیان و آشوب دل عاشقان  
 گشت پدر او را بیبازار برد هر کس او را میدید بسته کمند زلف تابدارش  
 میشد و پیش آمده او را سلام میداد و دست او را میبوسید خلقی انبوه  
 بروی گرد آمدند پدرش مردمان را دشنام میداد مردمان میگفتند ای خواجه  
 هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد یا مگس را پر بیندد یا عسل  
 را سر بیوشد پدرش از سخنان مردم خجلت می برد و ایشان را از سخن  
 گفتن منع نمی توانست کرد ناچار زن خود را دشنام میداد و بروی نفرین  
 میکرد که بیرون آمدن پسر را سبب او شد پس چون بدکان برسیدند  
 پدر دکان گشوده بنشست و پسر را در پهلوی خویش بنشانید مردمان را  
 دید که راه بر گذریان فرو بسته اند و هر کس که از آنجا میآید و یا میرود  
 بنظاره پسر او میایستد و هیچکس چشم از او بر نمیدارد شرافکننده و خجل  
 شد و در کار خویش بحیرت اندر ماند و فکر ت همی کرد که تا گاه درویشی  
 از یکسوی بازار پدید شد و بسوی قمرالزمان همی آمد و ایسات همی



خواند چون بقمر الزمان نزدیک شد سرشك از دیده روان ساخته این دو بیت بر خواند

امروز بتم مست ببازار درآمد دود از دل عشاق بیک بار برآمد  
صد دل شده را از غم او روز فروشد صد شیفته را از رخ او کار برآمد  
پس از آن پیش آمده در برابر قمر الزمان بایستاد و چشم بر وی

دوخته گریان گریان این ابیات بر خواند  
دیدم بره آن سرو راستین را آن چابک و زیبا و نازنین را  
پیچیده و بر گوش حلقه کرده آن غالیه پر شکنج و چین را  
ز اطراف جهان صد هزار عاشق برخاسته آن سرو به نشین را

پس از آن درویش شاخه ریحانی بیسر داد بازرگان دست در جیب کرده درمی چند بدر آورد و گفت ای درویش نصیب خود بگیر و از بی کار خویش شو درویش درمها گرفته بمصطبه دکان در برابر پسر بنشست و بگریست و بی دربی آهی سرد همی کشید مردم بروی نظر کرده پاره از ایشان میگفت درویشان همگی فاسقانند و بعضی دیگر میگفت این درویش را در دل از عشق این پسر آتشیست فروزان و اما پدر قمر الزمان چون این حالت بدید برخاسته بیسر گفت برخیز تا دکان فرو بندم زیرا امروز ما را بیع و شری نشاید خدایتعالی مادر ترا پاداش دهد که سبب همه این حادثه او شد آنگاه بازرگان بدرویش گفت برخیز تا دکان فرو بندم درویش برخاست و بازرگان دکان فرو بست و با پسر خود روان شد و درویش و بازاریان از بی ایشان همی رفتند تا بخانه رسیدند قمر الزمان بخانه اندر شد بازرگان روی بدرویش کرده گفت ای درویش چه میخواهی و از بهر چه گریانی درویش جواب داد ایخواجه همی خواهم که امشب مهمان تو باشم بازرگان گفت ای درویش بخانه اندر آئی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بازرگان بدرویش گفت بخانه اندر آئی پس از آن بازرگان با خود گفت اگر این درویش عاشق این پسر باشد و قصد خیانتی کند ناچار او را امشب بکشم و جسد او را پنهان سازم و اگر او را خیال فاسد نباشد مهمان نصیب خود خواهد خورد آنگاه درویش را با قمر الزمان بخانه داخل کرد و بقمر الزمان پوشیده گفت ای پسر در پهلوی درویش بنشین و پس از آنکه من بیرون روم با او ملاعبت آغاز کن اگر از تو کاری منکر طلب کنند من از منظره بسوی شما همی نگرم آنگاه فرود آمده او را بکشم پس چون قمر الزمان با آن درویش در آن خانه خلوت کرد در پهلوی درویش بنشست درویش بسوی او مینگریست و پیوسته میگریست و هر وقت که پسر با او سخن میگفت اندام او را رعشه میگرفت و پیوسته کار درویش گریستن و نالیدن بود تا اینکه خوردنی بیاوردند درویش خوردنی نمی خورد و چشمش بر آن پسر بود و از گریستن باز نمی ایستاد تا اینکه چهار يك شب برفت و هنگام خواب در رسید پدر قمر الزمان گفت ای فرزند تو در خدمت عم خود درویش باش و از او تخلف مکن بازرگان خواست که بیرون رود درویش جواب داد ای خواجه پسر با خویشتم بیرو یا خود نیز نزد ما بخدمت بازرگان گفت باید پسر من نزد تو بخدمت شاید که ترا حاجتی باشد او را باید که بخدمت قیام کنند پس بازرگان ایشان را گذاشته بیرون آمد و در مکانی دیگر که از آنجا بخانه منظره بود بنشست بازرگان را کار بدینجا رسید اما پسر بازرگان بدرویش نزدیک نشسته با او ملاعبت کرد درویش خشمگین گشته با او گفت ای فرزند این سخنان چیست اعوذ بالله از کارهای منکر که سبب خشم



پروردگار است ای فرزند از من دور شو پسر سخن او نپذیرفت درویش  
ناچار از جای خود برخاسته از پسر دورتر نشست پسر باو نزدیک رفته  
خویشتن در کنار درویش افکند و باو گفت ای درویش چرا خود را  
از لذت وصل محروم همی داری درویش را خشم افزون گشته باو گفت  
اگر از من دور نشوی پدر ترا آواز کنم و از کردار تو اش بیاگاهانم  
پس از آن این دو بیت بر خواند

بر سیرت آل مصطفایم  
اینست قوی تر افتخارم  
زین پاک شده است و بی خیانت  
هم دامن و دست و هم ازارم  
چون اشعار بانجام رسانید بگریست و با پسر گفت برخیز و در بگشای تا از  
پی کار خود شوم که درین مکان خفتنم نشاید آنگاه درویش بر پای خاسته  
و روی بقبله در نماز ایستاد چون قمر الزمان دید که او نماز همی کند  
دست از وی برداشت تا اینکه دو رکعت نماز کرده سلام داد چون  
قمر الزمان خواست که بدو نزدیک رود دوباره در نماز ایستاد دو گانه دیگر  
بجا آورد چون پسر خواست که با او نزدیک شود بار دیگر در نماز ایستاد  
و پیوسته او را کار همین بود تا پنج شش کرت قمر الزمان خواست که  
بنزدیک درویش رود او در نماز ایستاد پسر گفت این نماز از بهر چیست  
مگر همی خواهی که بعرض بر شوی که عیش بر ما تلخ همی داری پدر  
قمر الزمان همه این سخنان میشنید و این کردارها میدید تا اینکه عیان  
گشت که درویش خیال فاسد ندارد با خود گفت اگر درویش خیالی  
میداشت تحمل این همه مشقت نمیکرد پس چون قمر الزمان بدرویش  
آویخته نماز او بپرید و آزرده از حد ببرد او را خشم افزون گشته پسر  
را بزد و او را بیازرد پسر بگریست در حال پدر نزد ایشان شد و سرشک  
از او پاک کرده بدجوئیش برآمد و بدرویش گفت ای برادر چون ترا

حالت اینست گریستن و حسرت بردنت از بهر چیست درویش آهی بر کشیده  
گفت انگشت بر لبم منه و حال من میرسد بازرگان گفت ناچار باید سبب  
گریستن بمن بگوئی درویش جواب داد بدانکه من سیاحم و شهرها همی  
کردم اتفاقاً روز آدینه هنگام ظهر ببصره اندر شدم  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و شصت و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت درویش گفت روز آدینه هنگام ظهر ببصره شدم  
و دکانها گشوده و همه گونه بضاعتها و خوردنی ها در دکانها دیدم و لکن  
در آن شهر مردی و زنی و کودکی نیافتم و در کوچه و بازار سگی و گربه  
جنبنده نبود من از آن حالت در عجب شدم و گفتم کاش میدانستم که  
مردمان این شهر کجا رفته اند و سگان و گربه گان چه شده چون من  
در آن حال گرسنه بودم نان گرم از دکه خباز گرفته بدکه بقال رفتم  
و نان با عدس و روغن بخوردم و از دکان عطاران هر شربتی که خواستم  
بنوشیدم و آنگاه بقهوه خانه اندر شده قهوه را بر آتش یافتم و کسی در آنجا نبود  
بقدر کفایت قهوه خوردم و با خود گفتم این کاریست عجیب مگر مردمان  
شهر را در این ساعت مرگ در رسیده و یا از چیزی هراس کرده گریخته  
اند پس در حالتی که من در این کار متفکر و حیران بودم آواز دهلی شنیدم  
از آن آواز هراس کرده ساعتی پنهان شدم و از شکاف ها و روزنهای آن  
مکان نظر میکردم هشتاد تن کنیزکان دیدم قمر منظر که دوکان دوکان رو  
کشاده بی چادر و مقنعه از بازار همی رفتند و دختر خورد سال آفتاب  
روئی را دیدم بی چادر و مقنعه بر اسب نشسته جامهای فاخر در بر و قلاده  
و عقد قیمتی گوهری بر سینه و گردن داشت و مانند آفتاب می درخشید  
و کنیزکان از چپ و راست و پس و پیش او همیرفتند و کنیزکی در



برابر آن تیغی بر کشیده که قبضه آن زمرد و علائق آن از زر سرخ مرصع بگوهرها بود در کف داشت پس چون دخترک بپایر مکانی که من در آنجا بودم بر رسید عنان اسب نگاهداشته گفت ای دخترکان من در این دکان آوازی احساس کردم او را تفتیش کنید مبادا کسی بقصد تفرج در این مکان پنهان شده باشد دخترکان دکان را که در پهلوی قهوه خانه بود می گردیدند و من هراسان بودم که ناگاه مردی را بیرون آوردند و گفتند ای خاتون این مرد در این مکان یافتیم دخترک به کنیزکی که تیغ در کف داشت گفت گردن او را بزنی کنیزک پیش آمده گردن او را بزد کشته او را بر جای گذاشته برفتند من از این حالت به بیم اندر شدم و لکن دلم شیفته محبت آن دخترک بود چون ساعتی برفت مردم شهر پدید گشتند و هر کس بر دکان خود نشست و بازاریان گرد آمده بر آن کشته تفرج میکردند من نیز از آن مکانی که بودم بدر آمدم چنانچه کسی مرانید و لکن عشق دخترک بر من چیره گشته بود خبر او نتوانستم گرفت و با هزاران حسرت از بصره بدر آمدم چون پسر ترا بدان دخترک از همه کس شبیه تر یافتم مرا از آن دختر یاد آمد و آتش عشق او در دل من فروزان گشت سبب گریستنم همین بود اکنون در بگشا که من از پی کار خود شوم بازرگان در بگشود و درویش از خانه بدر شد او را کار بدینجا رسید اما قمر الزمان چون سخن درویش بشنید دلش بعشق آن دخترک مشغول شد و شوق و وجد بروی چیره گشت تا بامداد نخفت چون بامداد شد پدیر خود گفت همه بازرگان زادگان شهرها سفر میکنند و هیچ کدام از ایشان نیست مگر اینکه پدر از بهر او بضاعت خریده او را بسفر همی فرستد و آن پسر سودها از آن بضاعت می آورد ای پدر تو از بهر چه بضاعت از برای من مهیا نمیکنی و مرا بسفر نمی فرستی تا من اقبال خود تجربت

کنم و بخت بیازمایم عبدالرحمن بازرگان گفت ای پسر بازرگانان مال کم دارند فرزندان خود را از بهر سود و اکتساب بسفر میفرستند مرا بحمدالله خواسته بی شمار هست حاجت به منفعت ندارم چگونه من ترا بغربت توانم فرستاد که ساعتی بجدائی تو صبر نتوانم کرد خاصه اینکه تو در حسن و جمال یگانه و مرا بر تو بیم است قمر الزمان جواب داد ای پدر چاره نیست جز اینکه بضاعت از برای من مهیا کرده مرا بسفر روانه کنی و گرنه ترا غافل کرده بگریزم اگر تو خشنودی خاطر من همی خواهی بضاعت از برای من مهیا کرده مرا بسفر بفرست تا در شهرها تفرج کنم چون پدر قمر الزمان او را بسفر مایل یافت این خبر با زن خویش گفت زن جواب داد ای مرد از این کار وحشت مکن که از این کار بر او زبانی نیست همه فرزندان بازرگانانرا عادت اینست و بازرگانان بسفر کردن و بیع و شری افتخار کنند شوهرش گفت غالب بازرگانان فقیر هستند و زیادتی مال همی خواهند مرا بحمدالله خواسته بی شمار هست زن جواب داد زیادتی مال بر کسی زبان ندارد اگر تو نمی خواهی که از بهر او بضاعت مهیا کنی من از مال خود بضاعت از بهر او مهیا کنم بازرگان جواب داد من از کربت غربت برو بیم دارم زن بازرگان جواب داد از اغتراب و اکتساب باکی نیست مرا بیم از آنست که پسر ما را آگاه نکرده برود و در میان مردم رسوا شویم بازرگان سخن زن پذیرفته بضاعتی که نود هزار دینار ارزش داشت از بهر او مهیا کرده و مادرش همیانی که چهل نکیه گران قیمت در آن بود باو داده گفت ای پسر این نکیه ها نیک نگاه دار که اینها ترا سودها بخشد قمر الزمان همه آنها را گرفته بسوی بصره سفر کرد و همی رفت تا بصره مسافت يك روز بیش نماند



چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و شصت و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان چون بنزدیکی بصره رسید دزدان عرب او را بتاختند و مال او را غارت کرده خادمان او را بکشتند قمرالزمان خود را در میان کشتگان پنهان کرده خویشتن را بخون بیالود دزدان گمان کردند که اونیز کشته است او را بحالت خویش گذاشته مال ها برداشته برفتند پس از آن قمرالزمان از میان کشتگان برخاست و بجز آن نگین ها که بمیان بسته بود چیزی نداشت و همی رفت تا به بصره رسید اتفاقاً آمدن او ببصره روز جمعه بود و شهر از زن و مرد چنانکه درویش خبر داده خالی بود قمرالزمان بازار ها خالی دید و دکان ها را گشوده یافت در بازار تفرج همی کرد که ناگاه آواز دهل بشنید در دکه پنهان شد تا کنیزکان بیامدند قمرالزمان بایشان نظر همی کرد تا اینکه دخترک خوردسال سواره بر رسید عشق آن دخترک بر قمرالزمان چیره شد و طاقت برخاستنش نماند پس از زمانی بازاربان بازآمدند قمرالزمان بیرون آمده نزد گوهر فروش شد نگینی از آن چهل گوهر که هزار دینار قیمت داشت بدر آورد و او را بگوهری فروخته بمکان خود بازگشت و شب را بروز آورد چون بامداد شد جامه تبدیل کرده بگرما به شد و از گرما به مانند بدر بدر آمد و از نگینهارا چهار نگین بچهار هزار دینار بفروخت و جامه های فاخر پوشیده در کوچه و بازار بصره تفرج همی کرد تا اینکه مردی دید دلاک نزد او رفته سر بتراشید و ازهرسوی با او حدیث میکرد پس از آن گفت ای پدر من در این شهر غریبم دیروز که بدین شهر داخل شدم این شهر را از ساکنان خالی باقم پس از آن دخترکائی دیدم که در میان ایشان دختری سواره همی رفت دلاک پرسید ای پسر آیا این خبر جز من

بدیگری گفته یا نه قمرالزمان جواب داد لا والله دلاک گفت ای فرزند مبادا که این سخن در نزد کسی بزبان آوری که همه کس راز نپوشد و تو کودکی خورد سالی همی ترسم که این سخن از دهان بدهان منتشر گشته کشته شوی ایفرزند بدان آنکه تو دیده کسی جز تو او را ندیده در هر روز آدینه هنگام ظهر سگان و گریگان حبس کنند و تمامت اهل شهر بجماعها داخل گشته درها فرو بندند کسی را قدرت گذشتن از بازار نباشد و کسی از منظره نظر نتواند کرد و هیچکس سبب این بلیت نمیداند و لکن ایفرزند من امشب سبب او را از زن خود باز پرسم که او بخانه های بزرگان داخل شود و خبرهای این شهر از من بهتر داند تو فردا نزد من آی که هرچه او با من گفته باشد با تو بگویم آنگاه قمرالزمان مشتی زر بدر آورده گفت ای پدر اینهارا بزین خویش ده که او مرا بجای مادر است و مشتی زر بدلاک داده گفت که این زر ها تو خود صرف کن دلاک جوابداد ای فرزند تو در همین مکان بنشین من بسوی زن خود رفته از سبب آن کار سؤال کنم و خبر صحیح از بهر تو بیاورم پس دلاک او را در دکان گذاشته بسوی زن خویش رفت و حکایت پسر با او فرو خواند و با او گفت قصد من اینست که تو مرا از حقیقت کار آگاه کنی تا من خبر بجوان بازرگان برم که او بدانستن این خبر حریص است و گمان دارم که او عاشق باشد و او جوانی است باذل و کریم اگر ما این خبر باو بگوئیم ازو سوده های گران بما رسد زن گفت برو آنجوان را پیش من آور دلاک بسوی دکان باز گشت قمرالزمان را دید که چشم براه انتظار دوخته باو گفت ایفرزند بسوی مادر خود بیا که او ترا سلام میرساند و میگوید حاجت تو بر آورده است پس دلاک او را نزد زن خویش برد زن دلاک برو سلام کرده او را بنشانند آنگاه قمرالزمان صد دینار



زر بدر آورده باو داد و گفت ای مادر مرا از آن دخترک با خبر کن که او کیست زن دلاک جوابداد ای فرزند بدانکه از نزد ملک هند گوهرگران قیمی از بهر پادشاه بصره آورده بودند و او همی خواست که آن گوهر سفته شود همه گوهریان را حاضر آورد و بایشان گفت از شما همی خواهم که این گوهر سفته کنید و هر کس که او را سفتن تواند من تمناهای او بجا آورم اگر کسی او را بشکند او را بکشم گوهریان بترسیدند و گفتند ای ملک کمتر کسی گوهر را ناشکسته تواند سفت ما را بچیزی که طاقت نداریم تکلیف مکن که سفتن آن گوهر نمیتوانیم و شیخ ما در اینکار از ما استادتر است ملک گفت شیخ شما کیست ایشان گفتند شیخ ما استاد عبید است ملک او را حاضر آورده سفتن گوهر فرمود و باو گفت هر چه تمنا کنی بجا آورم و اگر گوهر بشکنی ترا بکشم شیخ گوهریان گوهر گرفته بدانسان که ملک گفته بود بسفت ملک گفت تمنای خود آشکار کن شیخ جوابداد ای ملک مرا تا فردا مهلت ده و سبب مهلت خواستن این بود که میخواست با زن خود مشورت کند وزن او همان دخترکی است که تو او را دیده و شیخ گوهریان او را سخت دوست دارد و از بسیاری محبت بی مشورت او کار نمی کرد و بدین سبب در تمنای خود مهلت خواست تا با او مشورت کنند پس چون شیخ گوهریان نزد زن خود آمد باو گفت بدانکه من از بهر ملک گوهری سفته ام و او بامن شرط کرده که هر چه تمنا کنم مضایقت نکند من از ملک مهلت خواستم تا با تو مشورت کنم زن جوابداد ما را حاجت بمال نیست اگر تو مرا دوست داری از ملک تمنا کن که او فرمان دهد در کوچهای بصره نداد دهند که اهل بصره هر روز آدینه دو ساعت پیش از نماز بجامعه داخل شوند و در شهر از خورد و بزرگ کسی نباشد مگر اینکه بمسجد و خانها نشینند و

درهای مسجد ها و خانه ها فرو بندند و دکان ها گشوده بگذارند آنگاه من سوار گشته با کنیزکان خود در شهر بگردم و کسی از منظره یا از طاق بر من نظاره نکند اگر کسی را بینم که بمن نظاره میکند او را بکشم شیخ گوهریان بسوی ملک رفته همین تمنا از او بخواست ملک تمنای او بجا آورده فرمود که در شهر بصره ندا در دهند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست چون شب نهمصد و شصت و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت فرمود در میان شهر ندا در دادند مردمان شهر گفتند که ما بیضات های خویشتن از سگان و گریگان بیم داریم ملک فرمود در آنروز سگان و گریگان حبس کنند و از آنوقت این دخترک هر روز آدینه دو ساعت پیش از نماز با کنیزکان خود در کوچه و بازار همی گردد و کسی یارای آن ندارد که بیازار بگذرد و یا از منظره نظر کند ای فرزند سبب این بود و لکن قصد تو دانستن این خبر بود و یا وصل او همی خواهی قمر الزمان گفت ای مادر وصل او همی خواهم زن دلاک گفت ای فرزند در نزد تو چه مقدار ذخیره هست جوابداد ای مادر از معدنیات چهار صنف دارم صنفی را قیمت پانصد دینار است و صنفی هفت صد دینار و صنفی هشتصد دینار و صنفی هزار دینار قیمت دارد زن دلاک پرسید آیا میتوانی از چهار دانه آن گوهرها بگذری قمر الزمان جواب داد از همه آنها توانم گذشت زن گفت ای فرزند بر خیز و یکی از آن نکین ها که پانصد دینار قیمت دارد بگیر بدکان استاد عبید شیخ گوهریان شو او را می بینی که در دکان نشسته و جامهای فاخر در بردارد بروی سلام کن و بر دکان بنشین و نکین بدر آورده باو بگو ای استاد این نکین را از بهر من انگشتری بساز و او را بزرگ مکن و از



یکه ثقال زیاده مساز و او را نیکو صباغت کن آنگاه بیست دینار باو دهوبه هر یکی از شاگردان او يك دینار عطا کن و ساعتی در نزد او نشسته با او حدیث گوی اگر سائلی برسد يك دینار بسائل ده و کرم و بذل خویش آشکار کن تا بر تو مهربان شود پس از آن برخاسته بمنزل خویش رو و شب را در منزل خویش بروز آور چون بامداد شد يك صد دینار با خود بیاور و بیدر خود دلاک بده که او مردیست فقیر قمر الزمان جواب داد چنین کنم آنگاه از نزد زن دلاک بیرون آمده بمنزل خویش رفت و نگینی که پانصد دینار قیمت داشت برداشته ببازار گوهریان شد دکان شیخ گوهریان پرسید او را بدکان شیخ دلالت کردند قمر الزمان بدکان شیخ در آمد شیخ گوهری را دید مردی است با هیبت و جامهای فاخر در بر دارد و چهارتن صنعتگران در زیر دست او هستند قمر الزمان شیخ را سلام داد شیخ رد سلام کرده او را بنشانند پس از آن قمر الزمان نگین بدر آورده گفت ای استاد همی خواهم که این نگین را صباغت کنی و انگشتری زرین سازی ولکن از يك مثقل زیاده نباشد آنگاه بیست دینار بدر آورده بشیخ گوهری گفت اینها اجرت نقشی است که در نگین خواهی گذاشت مزد صباغت را خواهم داد و بهر یکی از صنعتگران نیز دیناری بداد ایشان را مهر بقمر الزمان در دل فرود و هر سائلی که از آنجایی گذشت قمر الزمان دیناری باو بذل میکرد ایشان را کرم او عجب آمد و شیخ گوهری را آت کار چنانچه در دکان بود در خانه نیز داشت و او را عادت آن بود که هر وقت میخواست صنعتی طرفه بکار برد در خانه مشغول کار میشد که آن صنعتگران صنعت غریبه یاد نگیرند و دخترک ماه روی که زن او بود در وقت کار کردن در برابر او می نشست و شیخ بروی نظاره کرده صنعتی که از آن طرفه تر نباشد بکار می برد پس شیخ گوهری

بر خاسته بخانه رفت و در آنجا صباغت انگشتری بنشست چون زن او را مشغول یافت پرسید این نگین را چه خواهی ساخت استاد جواب داد همی خواهم که او را انگشتری زرین بسازم که قیمت این نگین پانصد دینار است زن پرسید این نگین از کیست جواب داد از پسری است بازرگان که ابروان بهم پیوسته و زلفکان شکسته دارد و او را دهانی است چون حلقه انگشتری و رخانیست مانند زهره و مشتری و او ظریف و لطیف و خوش خوی و عنبرین مویست گاهی صفت حسن و جمال او بیان میکرد و گاهی کرم و حسن اخلاق او همی گفت تا اینکه زن بوی عاشق شد و بشوهر خود گفت از خوبی های من چیزی درویافت میشود شیخ جواب داد همه خوبی های تو درو جمع است و او بر تو بسی مانند است و سال عمر او از سال عمر تو فزونتر نیست و اگر من از تو بیم نداشتم و پاس خاطر تو نبود هر آینه می گفتم که اراز تو هزار مرتبه در نکوئی افروتر است دخترک خاموش شد ولی آتش محبت پسر در دلش فروزان گشت و شیخ گوهری پیوسته خوبیهای قمر الزمان می شمرد تا اینکه از صباغت انگشتری فارغ گشت پس از آن انگشتری بزین خویش داد آن ماه روی انگشتری در انگشت کرده اندازه انگشت خویش یافت بشوهر گفت ای خواجه دل من باین انگشتری مایل شده و میخواهم که او از آن من باشد و او را از انگشت برنکنم شیخ گوهری باو گفت صبر کن که خداوند این انگشتری پسری است باذل من شری کردن انگشتری ازو بطلبم اگر بفروشد انگشتری نزد تو آورم و اگر در نزد او نگین دیگر باشد او را خریده انگشتری مانند این بسازم

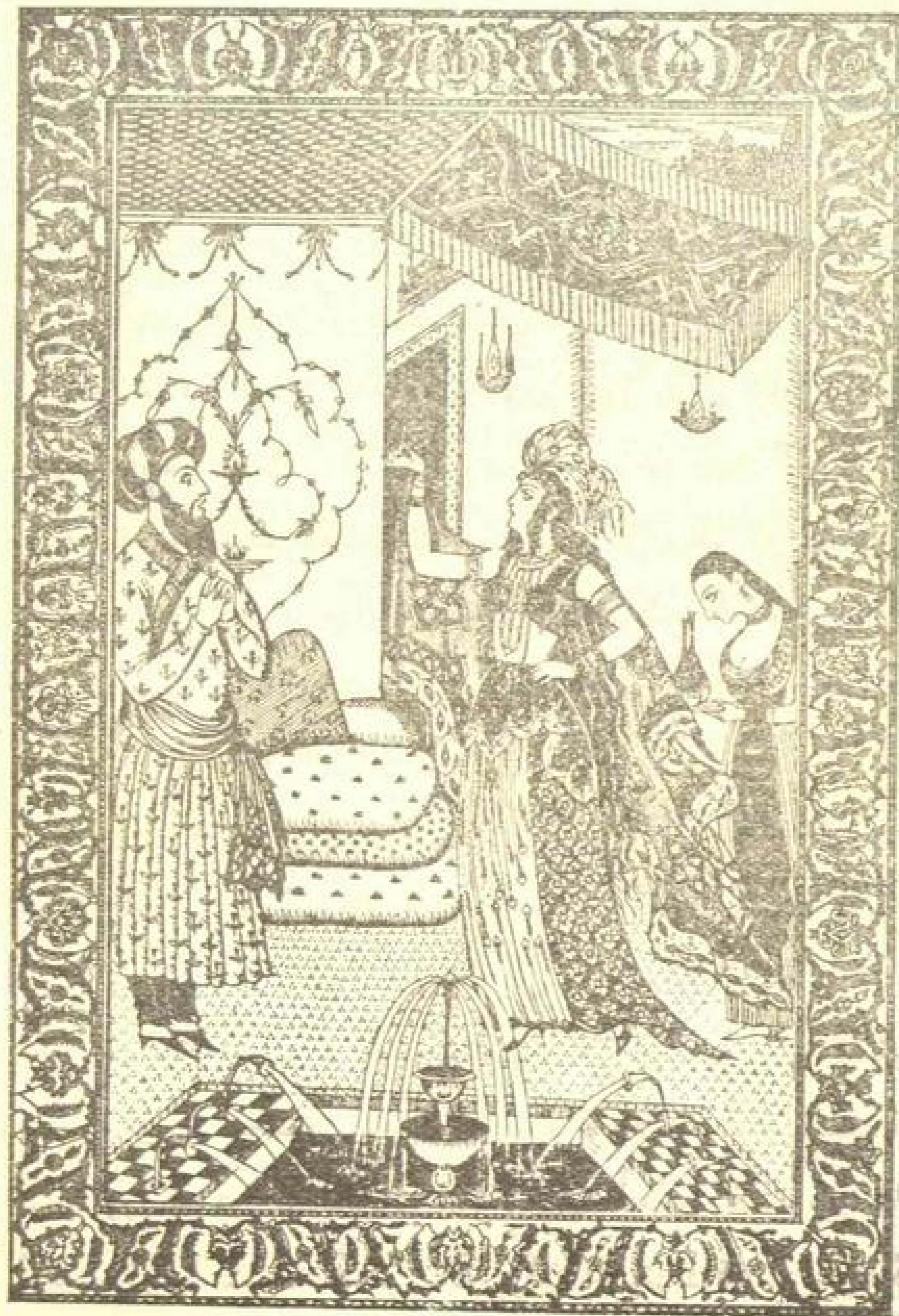
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم صد و شصت و نهم بر آمد



گفت ایملک جوانبخت گوهری را با زن خود کار بدینجا رسید و اما  
 قمرالزمان آن شب را در منزل خود بسر برد علی الصباح یکصد دینار  
 گرفته نزد زن دلاک شد و باو گفت این یکصد دینار زر بگیر زن دلاک  
 گفت زرها بپدر خویش ده قمرالزمان زرها بدلاک بداد پس از آن زن  
 باو گفت آنچه گفته بودم کردی یانه قمرالزمان گفت آری عجزوگفت  
 اکنون برخاسته بنزد شیخ گوهری شو چون انگشتری بتو بازدهد تو  
 انگشتری برسر انگشت بنه و سرعت بیرون آورده بگو ای استاد انگشتر  
 مرا تنگ ساخته اگر او بتو بگوید که آنرا شکسته دوباره صباغت کنم  
 تو بگو که احتیاج بشکستن و صباغت کردن او نیست او را بیکی از کنیزکان  
 خود ده آنگاه تو نگین دیگر که قیمه او هفتصد دینار باشد بدر آورده و  
 بگو این نگین از بهر من صباغت کن که این از او بهتر و گرانبها تر است  
 و سی دینار زر باو داده بهر یکی از صنعت گران نیز دو دینار عطا کن  
 پس از آن بمنزل خویش باز گشته دوست دینار با خویشتن بیاور تا من  
 بقیت حیلت از بهر تو تمام کنم در حال قمرالزمان برخاسته نزد گوهری  
 شد گوهری او را سلام داد و بنشاند قمرالزمان گفت کار مرا تمام  
 کرده یانه گوهری انگشتری بیرون آورد قمرالزمان انگشتری برسر انگشت  
 نهاده سرعت بر کند و بسوی گوهری انداخته گفت این اندازه انگشت  
 من نیست گوهری پرسید آیا او را شکسته دوباره صباغت کنم قمرالزمان  
 جوابداد حاجت بشکستن آن نیست او را بیکی از کنیزکان خود ده که  
 قیمه او یا صد دینار است و در نزد من محلی ندارد که احتیاج بشکستن  
 باشد پس از آن نگین دیگر بدر آورده با سی دینار زر بگوهری داد و  
 کارگران را بهر یکی دو دینار عطا کرد و گفت ای استاد چون انگشتری  
 تمام کنی ترا اجرت خواهم داد این مزد نقشی است که در نگین خواهی

کرد پس از آن قمرالزمان او را گذاشته برفت گوهری از بسیاری بذل و  
 کرم قمرالزمان خیره ماند در حال برخاسته نزد زن خویش رفت و باو  
 گفت ای فلانه من از این جوان باذل تر کسی ندیده بودم و ترا اقبال  
 بلند و بخت فیروز است که آنجوان انگشتری را بی بها داد و بمن گفت





این را بیکی از کنیزکان خود ده پس از آن با زن خود گفت گمان دارم که آن پسر بازرگان زاده نباشد که بفرزندان ملوک همی ماند و هر چه گوهری مدحت قمرالزمان را میگفت عشق پری روی زیادت میگشت پس آنماه روی انگشتری بانگشت کرده در برابر گوهری بنشست گوهری انگشتری دیگر اندکی وسیعتر از انگشتر نخستین ساخت چون از صباغت فارغ شد زن گوهری او را نیز بانگشت کرده گفت ایخواجه بین که این دو انگشتر در انگشت من چه نیکو مینماید میل دارم که این هر دو از آن من باشند گوهری گفت صبر کن شاید که او را از بهر تو شری گفتم پس آنشب را بروز آورده بامدادان انگشتری برداشته روی بدکان گذاشت و اما قمرالزمان بامدادان بسوی عجز روان شد و دو بست دینار بمعجز داد عجز گفت اکنون بسوی گوهری شو چون گوهری انگشتری بتو دهد تو او را بسر انگشت بنه و سرعت بر کن و بگو ای استاد این انگشتری وسیع است تو چگونه استادی باید هر کس که شغل پیش تو آورد اندازه بگیری اگر من نخست اندازه انگشت گرفته بتو میدادم این گونه نمی کردی آنگاه نگین دیگر که قیمت او هزار دینار باشد بدر آورده باو ده و بگو این نگین از بهر من انگشتری بساز و آن انگشتری را بتو بخشیدم بکنیزکی از کنیزکان خود بده پس از آن چهل دینار بگوهری ده و بهر یکی از کارگران سه دینار عطا کن و بگو که این مزد نقشیست که در نگین خواهی کرد و ترا اجرت هنوز باقی است بین که او بتوجه می گوید پس از آن سیصد دینار آورده پیدر خود بده که مردیست فقیر و پریشان روزگار در حال قمرالزمان بسوی گوهری رفت و برو سلام کرد و گوهری او را نشانده انگشتری در برابر او بنهاد قمرالزمان انگشتری در انگشت کرده سرعت بر کند و باو گفت باید هر کس که کار بنزد تو

آورد اندازه انگشت او بگیری اگر تو اندازه انگشت من گرفته بودی بدینسان خطا نمی کردی اکنون تو این انگشتری بیکی از کنیزکان خود ده پس از آن نگینی دیگر بدر آورده بگوهری داد که این را باندازه انگشت من انگشتری بساز گوهری جواب داد راست گفتمی حق با تست باید من باندازه انگشت تو بگیرم و اندازه انگشت او بگیرم و قمرالزمان چهل دینار بگوهری داده گفت این مزد نقشی است که در نگین خواهی کرد و ترا اجرت باقی است پس از آن قمرالزمان از نزد گوهری بر خاسته گوهری بسوی خانه شد و بزنی خود گفت من از این جوان سخنی تر و نیکو روی تر و شیرین سخن تر کس ندیده ام و بیوسته مدحت او میگفت و مبالغت میکردن گوهری جواب داد ای نادان بی ذوق اکنون که میدانی این صفات درو هست و او ترا دو انگشتر قیمتی داده بایدت که او را دعوت کنی و او را بضيافت بیاوری و مودت و محبت آشکار کنی که اگر او بمنزل ما بیاید و از تو مودت بیند بسا هست که سودی بسیار بما رسد اگر تو در ضیافت او از صرف کردن درمی چند مضایقت داری من از مال خود ضیافت مهیا کنم گوهری گفت مرا بخیل شناخته که این سخن بمن میگوئی آنماه روی گفت تو بخیل نه و لکن ذوق نداری تو امشب او را مهمان بطلب و بی او میا اگر او از آمدن مضایقت کند سوگندش بده و مبالغت کن گوهری گفت بچشم چنین کنم پس از آن انگشتری تمام کرده بخفت علی الصباح بسوی دکان رفته در آنجا بنشست و اما قمرالزمان سیصد دینار زر برداشته بنزد عجز شد و زر را بشوهر او داد عجز باو گفت بسا هست که امروز گوهری ترا مهمان برد اگر بمهمانی او روی و شب در نزد او بروز آوری آنچه بر تو بگذرد بامدادان مرا از آن بیا گاهان و چهار صد دینار زر آورده پیدر خود دلاکده که او مردی



است فقیر قمر الزمان گفت سمعاً و طاعة و هر وقت قمر الزمان را در مو  
دینار تمام میشد از نگینها می فروخت آنگاه قمر الزمان بسوی گوهری  
روان شد گوهری بریای خاسته او را سلام داده در آغوش گرفت پس از  
آن انگشتری بدر آورد و قمر الزمان انگشتری بانگشت کرده باو گفت  
ای استاد استادان آفرین بر تو موافق اندازه صباغت کرده و لکن این  
نگین مرا نادل پسند است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب نهصد و هفتادم بر آمد

گفت ایلک جوانبخت قمر الزمان گفت تو این انگشتری یکی از کنیزکان خود ده  
آنگاه نگین دیگر بدر آورد و یکصد دینار زر باو داده گفت اجرت خود  
بستان و اگر ترا آزردم بر من ببخشای گوهری گفت ای بازرگان ما اگر  
مشقتی برده ایم ده چندان مزد گرفته ایم و مرا دل شیفته محبت تو گشته  
بجدائی تو صبر نتوانم کرد بخدا سوگندت میدهم که امشب مرا بنواز  
و مهمان من باش قمر الزمان گفت مضایقت نکنم و لکن باید بمنزل  
باز کردم و خادمان خود را بیا گاهانم تا بانتظار من نشینند گوهری  
گفت ترا منزل در کدام کاروانسرا است جواب داد در فلان کاروانسرا  
هستم گوهری گفت من با تو بدانجا بیایم قمر الزمان گفت هر چه  
خواهی آن کن پس چون هنگام غروب نزدیک شد گوهری بسوی  
همان کاروانسرا رفت زیرا که از زن خود بیم داشت که بی قمر الزمان  
بخانه رود آنگاه با قمر الزمان بخانه خویش رفت و در غره که رشک  
غرفهای زنان بود بنشستند و اما زن گوهری قمر الزمان را هنگام آمدن  
خانه دیده و بروی مقتون گشته بود پس از آن گوهری و قمر الزمان در حدیث شدند  
تا اینکه خوردنی حاضر آوردند ایشان خورش بکار بردند پس از آن قهوه و

شربت بخوردند و پیوسته حدیث همی گفتند تا اینکه فریضه عشا بجا  
آوردند آنگاه کنیزکی بخانه در آمد و دو فنجان مشروب با خود بیاورد  
چون گوهری و قمر الزمان آن دو فنجان بنوشیدند خواب بر ایشان غلبه  
کرده در حال بخفتند پس از آن پری روی بغرفه آمده ایشان را خفته  
یافت و چشم بر جمال قمر الزمان نهاده عقلش از سر و هوشش از تن  
پیرید و گفت سبحان الله اگر عاشقی چگونه خوابت همی برد پس از آن  
قمر الزمان را بر پشت انداخت و بسینه او بر آمد و از غایت عشق و میل  
از رخان او بوسه همی زد تا اینکه رخانش نیلگون شد آنگاه لبان او  
را بمکید و پیوسته او را همی مکید تا خون از لبانش بیرون شد و با وجود  
این آتش شوقش فرو نمی نشست و از زلال جمالش سیراب نمی گشت و  
پیوسته با او در بوس و کنار بود تا اینکه صبح بدید آنگاه چهار قاب  
در جیب قمر الزمان گذاشته بر رفت و کنیزک خود را فرستاد که ایشان  
را بخود آورد کنیزک نزد ایشان شد و ایشان را بخود آورده گفت بر  
خیزید که فریضه صبح بجا آورید آنگاه طشت و ابریق نزد ایشان آورد  
قمر الزمان پرسید ای شیخ بسیار خفته ایم نزدیکست که وقت فریضه صبح  
بگذرد گوهری جواب داد ای رفیق خواب این غرفه گرانست هر وقت که  
من در این غرفه بخسبم بر من این ماجری رود پس از آن قمر الزمان  
بوضو مشغول شد چون آب بر خسار زد دید که رخسار و جمالش میسوزد  
پرسید ای استاد گرانی خواب ما را سبب این غرفه بود نمی دانم سبب سوزش  
رخسار و لبان من چیست گوهری جواب داد او را سبب کیک و پشه  
است که روی تو را گزیده اند قمر الزمان پرسید مگر تو نیز چون منی  
گوهری جواب داد من چون تو نیستم و لکن هر مهمانی که بخانه من  
آید و چون تو امرد باشد بامدادان از گزیدن کیک و پشه شکایت کند



و بمهمانان ریش دار از کیک و پشه آسیبی نرسد من نیز بسبب ریش از آسیب آنها سلامت مانده ام که کیک و پشه جز مردان کسی را نمیگزند پس از آن کنیزك از بهر ایشان قهوه و شربت آورده بخوردند پس از آن از خانه بدرآمدند قمر الزمان بسوی عجز روان شد چون عجز او را دید پرسید در جیب تو آثار خرسندی می بینم آنچه دیده با من حدیث کن قمر الزمان جواب داد چیزی ندیده ام مگر اینکه با خداوند خانه تعشی کرده بخفتیم و صبحگاهان بیدار گشتیم عجز بخندید و جواب داد در رخان و لبان تو اثر کبودی چیست قمر الزمان جواب داد کیک و پشه گزیده اند عجز پرسید خداوند خانه را نیز بدینسان کرده اند جواب داد لا والله خداوند خانه میگفت که کیک و پشه این خانه جز اردان کسی را نگزند عجز گفت دیگر چه دیدی قمر الزمان جواب داد چهار قاب در جیب خود یافته ام عجز بخندید و گفت معشوقه تو آنها را در جیب تو نهاده با تو اشارت کرده است که اگر تو عاشق میبودی نمی خفتی هنوز تو کودکی ترا بازی شاید با عشق خو برویات چکار است و معشوقه تو رخان و لبان ترا از مکیدن و مزیدن بدینسان کرده و لکن او از تو بهمین مقدار کفایت نکند شوهر خود را فرستاده امشب نیز ترا بضيافت بطلبد ولی امشب زود مخواب و فردا یانصد دینار با خویشتن بیاور و آنچه بنو روی داده باشد مرا خبرده تا من حیلت تمام کنم قمر الزمان جواب داد سمعاً و طاعة پس از آن بمنزل خویش روان شد و اما زن شیخ گوهریان بشوهر خویش گفت مهمان رفت یا نه جواب داد آری رفت و لکن کیک و پشه امشب او را آورده و رخان و لبان او را فکار کرده بودند من از او شرمسار شدم زن جواب داد پشگان خانه ما را عادت همین است تو او را امشب نیز به ضیافت بطلب پس گوهری روی بمنزل قمر الزمان گذاشته او را

مهمان خواست قمر الزمان دعوت او را اجابت کرده بخانه آمده طعام بخوردند و فریضة عشا بجا آوردند آنگاه کنیزك بیامد و از بهر ایشان دو فنجان بیاورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و هفتاد و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون فنجان ها بدیشان داد ایشان فنجانها بنوشیدند در حال بخفتند آنگاه زن گوهری نزد ایشان شد و بقمر الزمان گفت ای کودک چگرنه دعوی عشق میکنی و همی خوابی پس از آن بسینه او افتاده او را همی بوسید و همی مکید تا اینکه بامداد شد آن گاه کاردی در جیب او گذاشته باز گشت و کنیزك را به بیدار کردن ایشان فرستاد کنیزك ایشان را بیدار کرد قمر الزمان را رخان و لبان از بسیاری بوسیدن و گزیدن مانند شعله آتش و شاخه مر جان بود گوهری گفت گو یا پشگان دوش نیز ترا آورده اند قمر الزمان چون نکته را یافته بود شکایت نکرد و گفت دوش از پشگان آزاری نبوده ام آنگاه دست در جیب رده کاردی در جیب یافت چون قهوه و شربت بخوردند قمر الزمان از خانه بدر آمده بمنزل روان گشت و یانصد دینار برداشته نزد عجز شد و آنچه دیده بود بر وی بیان کرده گفت که من دوش بی اختیار بخفتم چون بامداد شد در جیب خود جز کاردی نیافتم عجز گفت خدای تعالی ترا در شب آینده از آسیب آن زن نگاه دارد که او با اشارت با تو گفته است که اگر بار دیگر بخوابی ترا بکشم و تو امشب نیز در نزد ایشان مهمان خواهی بود اگر بخوابی یقین ترا بکشد قمر الزمان پرسید چه بایدم کرد عجز گفت مرا از ما کول و مشروب خود خبرده قمر الزمان گفت چنانچه عادت مردمانست تعشی کنیم پس از آن فریضة خفتن بجای آوریم آنگاه کنیزكی آمده بهریکی از ما فنجانی شربت دهر چون من



فنجان بنوشم خوابم ببرد و تا بامداد بیدار نشوم عجز گفت هر چه هست در آن فنجانست تو امشب آن فنجان بگیر ولی منوش تاخواجه کنیزك فنجان نوشیده بخوابد و تو از کنیزك آب بخواب و وقتی که او از پی آب رود تو فنجانرا پشت متکا بریز و خویشتن را بخواب بزن چون اوسبوی آب بسوی تو آورد گمان کند که تو فنجان نوشیده و خفته آنگاه او از پی کار خود رود پس از مدتی چگونگی بر تو آشکار می شود مبادا اینکه از گفته من تخلف کنی قمرالزمان گفت سمعاً و طاعة پس از آن بسوی منزل رو اشده و اما زن گوهری با شوهر خود گفت مهمانرا تاسه شب گرامی باید داشت تو نیترا او را بضيافت بطلب گوهری بسوی قمرالزمان رفت و او را دعوت کرده بخانه آورد چون تعشی کردند و نماز خفتن گذاردند کنیزك در آمد و بهریکی فنجانی بداد خواجه کنیزك فنجان نوشیده بخفت و اما قمرالزمان فنجانرا ننوشید و از کنیزك آب خواست وقتی او از پی آب شد قمرالزمان فنجان بر زمین ریخته بخفت چون کنیزك باز گشت او را خفته یافت و ماجری پیش خاتون برد خاتون با خود گفت او را مرگ از زندگانی بهتر است آنگاه کاردی برنده برداشته بخانه آمده با خود میگفت ای احمق تو اشارت من فهم نخواهی کردن مگر اینکه ترا بکشم قمرالزمان آنماه رو را دید که کارد در دست همی آید تبسم کنان چشم گشوده برخاست پری روی گفت تو این اشارات از زیر کی خود ندانسته یکی مکار ترا باین دلالت کرده است بگو که این اشارات از کجا دانستی قمرالزمان گفت مرا عجزوی دلالت کرد و مرا با او چنین و چنان گذشته دخترك گفت فردا از نزد ما بیرون رفته بسوی عجز شو و باو بگو ترا زیاده برین مقدار حیلتی هست یانه اگر او بگوید آری تو بگو همی خواهم که مرا آشکارا بزن گوهری برسانی آنگاه خواهد

گفت که من بچنین کار قادر نیستم پس تو او را ترك کن و در شب آینه شوهر من ترا بضيافت طلبد تو با او بیا تا من بقیت تدبیر با تو بگویم قمرالزمان جواب داد آری چنین کنم پس از آن بقیت شب را با دخترك بیوس و کنار و تمتع گرفتن بسر بردند پس از آن دخترك با قمرالزمان گفت من از تو بيك شب و يك روز و يك ماه و يك سال سیر نگردم قصد من اینست که بقیت عمر با تو بسر برم ولیکن صبر کن تا با شوهر خود حیلتی کنم که عقول در آن حیران شود و او را بریب اندر افکنم تا مرا طلاق گوید و من با تو بسوی شهر تو آیم و همه مال ها و ذخیره های او را نزد تو آورم و تو سخن من بپذیر و هر چه من گویم چنان کن قمرالزمان جواب داد فرمان ترا مخالفت نکنم دخترك جواب داد تو بسوی منزل خود شو اگر شوهر من ترا بضيافت بطلبد تو بگو ای برادر آدمی سنگین است اگر آمد و شد بجائی بسیار کند کریم و بخیل از او نفرت نمایند چگونه من هر شب نزد تو آیم و با تو در غرغه جدا گانه بخسیم که اگر تو از من برنج اندر نشوی زن تو ناچار برنجد بسبب اینکه من ترا ازو جدا همی کنم اگر تو قصد معاشرت من داری در پهلوی خانه خود خانه از برای من شری کن يك شب تو در نزد من تاهنگام خواب بسر بر و شبی من در نزد تو تا وقت خواب بسر آرم پس از آن بمنزل خویش روم و تو نیز در نزدن خویش بخسب و این بهتر است از آنکه تو هر شب از زن خویش دورمانی ای نور چشم من چون تو این سخن باو بگوئی او با من مشورت کند من او را بدین کار ترغیب نمایم آنگاه کار ها آسان شود قمرالزمان جواب داد سمعاً و طاعة پس از آن زن گوهری او را بر جای گذاشته برفت و او خویشتن بخواب زد پس از زمانی کنیزك ایشانرا بیدار کرد گوهری پرسید ای بازرگان گویا



پشکان ترا آزرده اند قمر الزمان جواب داد بآك ندارم گوهری پرسید  
 شاید تو بآنها خو گرفتی پس از آن قهوه و شربت خورده بیرون رفتند  
 و قمر الزمان بخانه عجز روان گشت و او را از ماجری آگاه کرد  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروست  
 چون شب نهد و هفتاد و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت قمر الزمان بعجز گفت در نزد تو بیش از این  
 تدبیر هست که مرا آشکار ابوی برسانی عجز جواب داد ای فرزند مرا تدبیر  
 تا بدینجا بود مرا دیگر حیلتنی نمانده قمر الزمان عجز را گذاشته بمنزل  
 خود رفت هنگام شام گوهری نزد او رفته بضیافتش بطلبید قمر الزمان  
 جواب داد مرا بخانه تو آمدن شاید گوهری پرسید این سخن از بهر  
 چیست که من ترا دوست میدارم و بجهدائی تو شکیبیا نتوانم بود ترا  
 بخدا سوگند میدهم که دعوت من اجابت کن قمر الزمان گفت اگر قصد  
 تو معاشرت منست و دوام صحبت و مودت من همی خواهی در پهلوی  
 خانه خود خانه از بهر من شری کن که شبی من در نزد تو و شبی  
 تو در نزد من تا هنگام خواب بسر بریم و در وقت خواب هر یکی بخانه  
 خود رویم گوهری گفت در پهلوی خانه من خانه هست که از آن منست  
 تو امشب بخانه من برآی فردا آنخانه از بهر تو خالی کنم قمر الزمان  
 برخاسته با او برفت چون طعام بخوردند و فریضه بجا آوردند گوهری  
 فنجانی را که کنیز آورده بود نوشیده بخت و اما قمر الزمان فنجانی  
 دیگر که چیزی بر وی نیامیخته بودند نوشید و بیدار بنشست در حال پری  
 روی درآمد و تا صبحگاهان با قمر الزمان بحدیث و بوس و کنار بنشست  
 و شوهرش مانند مردگان بیخود افتاده بود چون ماه روی بیرون رفت  
 کنیزك بعاتت معهود باز آمده خواجه را بیدار کرد گوهری شخصی را

که در خانه او نشسته بود حاضر آورده باو گفت خانه مرا خالی کن مرا  
 بر وی احتیاج افتاده آنشخص خانه خالی کرده قمر الزمان در آنخانه ساکن  
 شد آنشب را گوهری در نزد قمر الزمان بود روز دوم دخترك نقب زنی حاضر  
 آورده او را بمال ترغیب کرد از آنخانه نقبی بخانه قمر الزمان بز قمر الزمان غافل  
 نشسته بود که دخترك بخانه درآمد و بدره زربا خود بیاورد قمر الزمان از او پرسید  
 از کجا آمدی دخترك نقت بر وی بنمود و گفت این دو بدره زر بستان  
 که از مال شوهر بر تو آورده ام و تا بامداد با او بلبه و لعب و بوس و کنار  
 بسر برده آنگاه گفت تو بانظار من بنشین تا من او را بیدار کرده بسوی  
 دکان بفرستم و بنزد تو باز کردم قمر الزمان بانظار نشسته دخترك باز گشت  
 و شوهر خود را بیدار کرد گوهری برخاسته وضو گرفت و فریضه بجا  
 آورده بدکان رفت و دخترك چهار بدره برداشته نزد قمر الزمان آمد و باو  
 گفت این زرها بستان و ساعتی در نزد او نشسته باز گشت و قمر الزمان  
 بیازار روان شد هنگام مغرب چون بخانه باز گشت ده بدره زر و گوهرهای  
 قیمتی در خانه یافت پس از آن گوهری بخانه قمر الزمان آمده او را بخانه  
 خویش بردنغشی کرده فریضه بجا آوردند کنیزك بعاتت معهود و فنجان  
 مشروب آورده گوهری فنجان نوشیده در حال بخت و اما قمر الزمان  
 بیدار بنشست که فنجان او را چیزی نیامیخته بودند پس از آن دخترك  
 نزد قمر الزمان آمده بملاعبت بنشست و کنیزك متاعهای خانه را از نقب  
 بخانه قمر الزمان همی برد تا اینکه بامداد شد دخترك بخانه باز گشت کنیزك  
 خواجه خود را بیدار کرد و قهوه و شربت بدیشان بنوشانید هر یکی از پی  
 کار خود رفتند چون روز سیم شد دخترك کاردی که شوهرش صباغت  
 کرده بود و پانصد دینار قیمت داشت از برای قمر الزمان برده باو گفت  
 این کارد بگیر و بسوی شوهر من رفته در دکان او بنشین و باو بگو ای  
 استاد من این کارد را امروز شری کرده ام تو بدین کارد نظر کن او این



کارد بشناسد ولی شرمش آید که با تو بگوید این کارد از منست و اگر با تو بگوید که این کارد از کجا و بچند شری کردی تو بگو که من دوش دو اوباش را دیدم که بایکدیگر جنگ همی کردند یکی از ایشان بادیگری گفت در کجا بودی گفت در نزد محبوبه خود بودم هر وقت که من نزد او میرفتم درم و دینار بمن همیداد امروز گفت دست من از دینار و درم کوتاه است این کارد را بگیر که کارد از آن شوهر منست من کارد از او بگرفتم اکنون قصد فروش دارم من چون کارد را دیدم آن را پسندیده باوی گفتم آنرا بمن بفروش پس سیصد دینار زر شمرده این را بگرفتم تو اکنون باین کارد نظر کن که ارزانش خریدم یا گران پس از آن ساعتی با او بنشین و ببین با تو چه میگوید آنگاه از نزد او برخاسته بسوی من آی بانتظار تو نشسته ام قمر الزمان جواب داد سمعاً و طاعة پس از آن کارد گرفته بسوی دکان گوهری رفت و او را سلام داد گوهری رد سلام کرد و او را بنشانند و کارد در میان او بدید عجب آمدش و با خود گفت این کارد از من است چگونه بدین بازرگان رسیده و بفکرت فرو رفته با خود می گفت کاش میدانستم که این کارد از منست با بکارد من همی مانند آن گاه قمر الزمان کارد از میان بدر آورده گفت ای استاد باین کارد نظر کن چون گوهری کارد بدست گرفت او را بشناخت و ریش نماند ولی شرم کرد که بگوید این کارد از من است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هفتاد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت گوهری چون کارد بشناخت گفت از کجا شری کرده قمر الزمان بدانسان که دخترک آموخته بود بیان کرد گوهری گفت این کارد باین قیمت رایگانست که این کارد بیانصد دینار ارزش دارد گوهری

را آتش حیرت و اندوه فروزان شد و دستش از کار و زیبانش از گفتار بماند قمر الزمان با او سخن می گفت او در دریای فکرت غرق بود و از پنجاه سخن یکی را جواب نمیداد ملول و محزون بود و این دو بیت همی خواند

آسیده شدم هیچ ندانم چکنم من عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار  
چون قمر الزمان دید که حالت او دگرگون است گفت پندارم که

ترا ایندم مشغله بسیار است در حال از نزد او برخاسته بسرت بسوی خانه رفت دخترک را دید که بر در نقب بانتظار او ایستاده دختر پرسید ای حبیب من آنچه گفته بودم کردی قمر الزمان جواب داد آری پرسید که در جواب تو چه گفت قمر الزمان جواب داد او را سخن بود که این کارد باین قیمت ارزانست بیانصد دینار همی ارزد و لکن حالتش دگرگون شد من از نزد او برخاستم پس از آن نمی دانم بروی چه گذشت دختر گفت کارد بمن ده پس کارد از او گرفته در صندوق گذاشت و اما گوهری را پس از رفتن قمر الزمان و سواس افزون گشت و با خود گفت ناچار بر خیزم و کارد خود جستجو کنم در حال برخاسته خشمگین با جبین درهم فرو رفته بخانه آمد دخترک برپای خاسته گفت ایخواجه ترا چه روی داده گفت کارد من کجاست ماه روی جواب داد در صندوق است آنگاه بر سر خود طپانچه زد و گفت شاید تو با کسی جنگ کرده و کارد همی خواهی که او را بزنی گوهری گفت برخیز و کارد بمن بنمای زن گوهری گفت تا سوگند یاد نکنی که بآن کارد کسی را نرنی او را بتو ننمایم گوهری سوگند یاد کرد آنگاه دخترک صندوق باز کرده کارد بدر آورد گوهری باین سوی و آنسوی کارد مینگریست و میگفت سبحان الله این کاریست عجیب پس از آن کارد بدخترک داده گفت اینرا بصندوق اندر



بنه ماهوش گفت مرا از سبب این واقعه آگاه کن گوهری جواب داد  
 مثل این کارد کردی در نزد رفیق ما بود پس تمام ماجری بازن خود  
 باز گفت پس از آن گفت اکنون که این کار در صندوق دیدم گمان  
 من بر طرف شدن گفت گویا که بر من گمان بد برده و مرا یار و باش دانسته بودی که  
 من کار دبا و باش داده ام گوهری گفت آری در این کار بریب اندر بودم ولیکن چون کار  
 بدیدم شك از دل من برداشته شدن گفت ای مرد ترا دیگر عقل نمانده پس از این امید  
 خوبی از تو داشتن نباید گوهری اعتذار می جست و استغفار میگفت تا اینکه  
 برخاسته بدکان خویش رفت روز دیگر زن گوهری ساعت شوهر خود  
 را که او خود ساخته بود بقمر الزمان داده گفت اکنون بدکان شوهرم رو با  
 او بگو کسی را که دیر روز دیده بودم امروز نیز بدیدم و این ساعت در دست او  
 بود با من گفت این ساعت از من شری کن گفتم تو این ساعت از کجا آورده گفت در  
 نزد محبوبه خود بودم این ساعت را از من داد چون من این سخن بشنیدم ساعت را  
 بهشت صد و پنجاه دینار خریدم بین که با این قیمت ارزاست با گران چون او ساعت را  
 ببیند از نزد او بر سرعت برخاسته باز کرد ساعت بمن آورد در حال قمر الزمان بر رفت و  
 آنچه زن گوهری گفته بود چنان کرد گوهری چون ساعت بدید هیچ نگفت و  
 بوسواس و خیال اندر شد پس از آن قمر الزمان برخاسته بسوی دخترك  
 رفته ساعت بدو داد ناگاه شوهر آن قمر منظر مانند افعی در رسید و بازن  
 گفت ساعت من کجاست زن گفت حاضر است در حال ساعت حاضر آورد  
 گوهری گفت سبحان الله زن او گفت ای مرد تویی چیز نیستی خبر خود  
 با من بگو گوهری گفت چه گویم که در این کارها حیرانم ولی ای زن من نخست  
 کار خود را در نزد بازرگانی که با ما رفیق است دیدم و آن کار شناختم که او را من  
 خود ساخته بودم و کار دیگر شبیه او نیست و آن بازرگان بعضی خبرها با من  
 گفت که دلم را محزون ساخت چون بخانه آمدم کار را در خانه

یافتم و دوباره ساعت خود را که صباغت آن کار من است و او در بصره شبیه  
 ندارد در نزد آن بازرگان دیدم و او بعضی چیزها گفت که دل من از آن  
 خبرها محزون شد و عقلم حیران ماند و ندانستم که این ماجری  
 را سبب چیست زن گفت از سخنان تو چنان می نماید که من  
 با این بازرگان رفیقم و او را دوست میدارم و متاعهای ترا باو می دهم و  
 گویا خیانت من بر تو آشکار گشته که از بهر پرسش آمده و چنان دانم  
 که اگر کار و ساعت را در نزد من نمی دیدی خیانت من بر تو ثابت می  
 شد اکنون که تو چنان گمان بمن بردی دیگر با تو طعام نخورم و پس از  
 این با تو آب ننوشم گوهری او را دلجوئی همی کرد تا او را خشم فرو نشست  
 پس از آن گوهری بیرون آمده از سخنانی که با زن خود گفته پشیمان  
 بود آنگاه بدکان رفته بنشست

چون ققه بدینجا رسید با مداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب نهم صد و هفتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت گوهری از خانه بیرون رفته در دکان بنشست  
 و اضطراب و تشویش زاید الوصف داشت گاه این واقعه تصدیق میکرد  
 و گاهی تکذیب مینمود چون هنگام شام شد خود تنه با بخانه آمد و قمر الزمان  
 را نیامد دخترك پرسید بازرگان کجاست جواب داد در منزل خویش  
 است زن پرسید مگر دوستی که در میان شما بود بر طرف شد گوهری  
 جواب داد بخدا سوگند من او را بسبب این کارها ناخوش داشتم  
 زن جواب داد بر خیز و از بهر خاطر من او را بیاور در حال گوهری  
 برخاسته بخانه قمر الزمان شد متاعهای خانه خود را دید آتش  
 اندرونش شعله کشید قمر الزمان پرسید ترا چه روی داده که بفکر اندری  
 گوهری شرم کرد که باو بگوید متاعهای خود را در خانه تو می بینم بلکه



باو گفت که فکرت من بتشویشی است که در دل دارم تو اکنون بر خیر تا بخانه ما رویم شاید از صحبت تو دلم بگشاید قمر الزمان گفت امشب مرا در همین جا بگذار گوهری او را سوگند داده با خود ببرد و فریضه بجا آورده طعام بخوردند قمر الزمان بحديث مشغول شد ولی گوهری در دریای فکرت غرق بود اگر قمر الزمان صد کلمه سخن میگفت او يك کلمه پاسخ نمیداد پس از آن کنیزك بعاتت معهود دو فنجان بیاورد چون فنجانها بنوشیدند گوهری خفته قمر الزمان نخفت که فنجان او بچیزی آمیخته نبود پس از آن دخترك نزد قمر الزمان آمده باو گفت این نادان را چگونه دیدی که مست خواب غفلتست و کید زنان نمی داند ولی چندان با او خدعه کنم که مرا طلاق گوید چون فردا شود من لباس کنیزکان پوشیده در پی تو بسوی دکان او رویم تو با او بگو ای استاد امروز من بکاروانسرای کنیز فروشان رفتم و این کنیز بهزار دینار شری کردم بین ارزان است با گران پس از آن روی و سینه من بر وی بنمای و بزودی مرا بخانه بازگردان تا ببینم که آخر کار ما با او چگونه خواهد شد پس از آن دخترك با قمر الزمان بیوس و کنار و منادمت بسر برد و بامدادان بمکان خود بازگشت و کنیزك را بیدار کردن خواجه فرستاد خواجه و قمر الزمان بر خاسته دو گانه بجا آوردند و شربت و قهوه خورده بیرون آمدند گوهری بسوی دکان رفته قمر الزمان بخانه خود درآمد در حال دخترك در لباس کنیزکان از نقب نزد قمر الزمان رفته با قمر الزمان بسوی دکان گوهری روان شدند چون بدکان گوهری رسیدند قمر الزمان او را سلام داده بنشست و گفت ای استاد امروز از بهر تفرج بکاروانسرای کنیز فروشان شدم این کنیزك را در دست دلالی دیده بپسندیدم و بهزار دینارش بخریدم قصد من اینست که او را ببینی

که باین قیمت ارزش دارد یانه آنگاه دست برده روی او را بگشود گوهری زن خود را دید که جامهای فاخر پوشیده و زیور های گرانبهای خود بسته چشمانش مکحول و دستهایش مخضوب است او را نيك بشناخت و جامهائی که خود از بهر او شری کرده بود بدید و زرینه هائی که با دستهای خود ساخته بود بر سر و سینه او بسته یافت انگشتر های قمر الزمان را که خود ساخته بود در انگشت او بدید از همه راه یقین کرد که او زن خویشان است باو گفت ای کنیزك چه نام داری جواب داد نام من حلیمه است و نام زن گوهری حلیمه بود گوهری از این کار شکفت ماند و با قمر الزمان گفت این کنیزك را بی بها بدست آورده از آنکه هزار دینار قیمت زرینهای او نخواهد بود آنگاه قمر الزمان کنیزك را برداشته بخانه خویش رفت آن لعبت فتان از نقب بقصر خود در آمده بنشست زن گوهری را کار بدینجا رسید و اما گوهری را خرم خرم آتش در دل افروخته شد و با خود گفت بروم زن خود را ببینم اگر در خانه باشد این کنیز کی بوده است شبیه او و اگر در خانه نباشد بی شك و ریب همین کنیزك زن من خواهد بود آنگاه برخاسته بسرعت بخانه خود درآمد زن خود را با همان جامه و زیور که در دکان دیده بود بدید دست بر دست زده گفت سبحان الله زن پرسید ای مرد دیوانه شده یا ترا حادثه روی داده که ترا پیش از این عادت این نبود ناچار ترا حادثه روی داده گوهری جواب داد اگر قصد تو اینست که ترا با خبر کنم باید مجزون نباشی زن جواب داد حکایت باز گوی گوهری گفت باز رگابی که با ما رفیق است کنیز کی خریده بود که بالای او بیالای تو همی مانست و حلیمه نام داشت و جامهای او چون جامهای تو و مانند انگشتری ها و زرینهای تو انگشتری و زرینه داشت چون او را بمن بنمود گمان



کردم که توئی و در کار خود حیران شدم کاش ما این بازرگان را ندیده  
 و با او رفیق نگشته بودیم که او عیش من مکرر کرد و سبب اندوه و ملالت  
 من شد و مرا بشك اندر کرد زلف گفت بروی من نظر کن شاید که من  
 همان باشم که با بازرگان بودم و بازرگان را رفیق خود گرفته ام و جامعه  
 کنیزکان پوشیده با او اتفاق کرده ام که مرا بتو بنماید گوهری گفت حاشا  
 و کلامن این کارها بر تو گمان نبرم و آن گوهری از کید زنان غافل و  
 گفته شاعر نخوانده بود که گفته است

از کید زنان مباحش غافل	این بند نگاهدار و بنیوش
زنهار منه بمهرشان دل	زنهار مده بقواشان گوش
دانم که شنیده و خوانده	از یاد نکرده فراموش
یوسف چه کشید از زلیخا	سودابه چه کرد با سیاوش

پس از آن گوهری گفت اکنون من در قصر خود نشسته ام تو بسوی  
 قمرالزمان شو و در بکوب و بحیلتی بنزد او داخل شو آنگاه ببین  
 کنیزکی که شبیه من بود در آنجا هست یا نه اگر کنیزک در آنجا  
 نبینی من همان کنیزکم که با او دیده و گمان بد تو در حق من راست  
 خواهد بود مرد جواب داد راست گفتی در حال از خانه بدر شد زلف  
 گوهری از نقب بنزد قمرالزمان رفت و او را از واقعه آگاه کرد و باو  
 گفت بزودی در بگشای و مرا بوی بنمای پس ایشان در این سخن بودند  
 که در کوفته شد قمرالزمان پرسید بر در کیت گوهری جواب داد رفیق  
 تو گوهری هستم که تو کنیزک را در بازار بمن بنمودی من از شری کردن  
 تو آن کنیزک را فرحناک شدم و لکن همی خواهم که دو باره در بگشائی  
 من دوباره بروی تفرج کنم قمرالزمان جواب داد باکی نیست آنگاه در  
 بگشود گوهری زن خود را دید که در نزد او نشسته در حال زن گوهری

برخاسته دست گوهری را بوسه داد گوهری بروی تفرج کرد و دبرگاهی  
 با وی سخن گفت دید که از زن خود تمیز نتواند داد گفت پاکست آن  
 خدائی که شبیه و مانند دارد پس از آن از خانه بدر آمد و با وسواس  
 و فکرت بسوی خانه خود باز گشت زن خود را دید که در مکان  
 خود نشسته

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و هفتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت گوهری بخانه خود داخل شد زن گوهری با او  
 گفت چه دیدی جواب داد کنیزک را در پیش خواجه خود دیدم که  
 بر تو همی مانند زن گفت اکنون بسوی دکان شو و دیگر گمان بد بر من  
 مبر گوهری گفت راست گفتی بر من بیخشای پس از آن گوهری دست  
 های او را بوسیده بسوی دکان رفت و زن گوهری از راه نقب نزد بازرگان  
 شد و چهار بدره زر با خود برده باو گفت ساز برگ سفر مهیا ساز تا  
 من حیلتی که دارم تمام کنم قمرالزمان بیرون آمده استران  
 بخرید و مملوک و خدم مهیا کرد و بارها بسته از شهر بیرون کرد و خود نزد  
 زن گوهری آمده باو گفت من کارهای خود تمام کردم زن گفت مرا نیز کاری  
 نمانده اینک بقیت مال و ذخیرهای شوهر را نزد تو آوردم و از برای او  
 چیزی بر جا نگذاشتم و لکن سزاوار آنست که بسوی او رفته او را وداع  
 کنی و باو بگوئی که پس از سه روز سفر خواهم کرد و اکنون آمدم که ترا  
 وداع کنم و حساب کرایه خانه را با من بکنی تا ذمت خودبری سازم تو این  
 سخنان باو بگو و جواب شنیده بسوی من بازگرد و مرا آگاه کن که قصد من  
 از این حیلتها این بود که او را بخشم آورم و مرا طلاق گوید چون او  
 را بخوبی شنیدن دل بسته یافتم اکنون جز سفر کردن بشهر تو حیلتی ندارم



آنگاه قمر الزمان بدکان گوهری رفته در نزد او بنشست و باو گفت ای استاد پس از سه روز سفر خواهم کرد و نیامدم مگر اینکه ترا وداع کنم و قصد من اینست که اجرت خانه حساب کنی تا ذمت خود بری سازم گوهری گفت این سخنان چیست که ترا احسان بر من بسیار است بخدا سوگند که از تو هیچ چیز نستانم و لکن از سفر کردن تو بو حشت اندر خواهم بود و جدائی تو بر من سخت دشوار است پس از آن یکدیگر را وداع کرده بگریستند و گوهری در حال دکان فرو بسته با خود گفت باید که رفیق خود را مشایعت کنم پس قمر الزمان به رسو که میرفت و هر چیزی که میخرید گوهری با او بود چون بخانه قمر الزمان میرفت زن خود را بجای کنیز در آنجا میدید که در برابر ایشان ایستاده خدمت همی کند و چون بخانه خود باز می گشت در آنجا نشسته مییافت و تا سه روز هر وقت بخانه خود میداد دخترک را در آنجا مییافت و چون بخانه قمر الزمان میشد او را در آنجا میدید پس از آن دخترک بقمر الزمان گفت آنچه که گوهری را مال و فرش و ذخیره بود نزد تو آوردم و نزد او جز کنیزکی که شمارا خدمت میکرد نمانده است و من طاقت و صبر جدائی آن کنیزک ندارم که از پیوندان منست و نزد من عزیز است رازهای من همی پوشید قصد من اینست که من او را بزنم و بروی خشم آورم وقتی که شوهرم باز آید باو بگویم که من این کنیزک نمی خواهم و با او در یک خانه نمی نشینم او را بفروش چون او را بقصد فروختن ببازار آورد تو او را شری کن تا با خوبشتم بریم پس از آن زن گوهری کنیزک را بیازرد کنیزک بگریستن نشسته بود خواجه باز آمد و از سبب گریستن سؤال کرد کنیزک آزدن خاتون را باز گفت گوهری بازن خود گفت این پلیدک چه کرده است که او را آزرده زن گفت ای مرد من یک سخن باتو

بگویم که این سرایا جای منست یا جای کنیزک اگر مرا خواهی کنیزک را بفروش یا مرا طلاق ده گوهری جواب داد بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم کنیزک را بفروشم آنگاه کنیزک را با خود بسوی دکان برد و زن گوهری از نقب بسوی قمر الزمان رفت و قمر الزمان او را بمحلمی که ترتیب داده بود بگذاشت در آن حال شیخ گوهری برسید قمر الزمان چون کنیزک را با گوهری بدید پرسید که این کنیزک را از بهر چه آورده گوهری جواب داد که خاتون بر او خشم آورده است و قصد فروختن او دارم قمر الزمان گفت حال که تو قصد فروختن او داری بمنش بفروش تا بوی ترا از او بشنوم و از بهر کنیزک خود حلیمه خدمتکار کنم گوهری گفت باکی نیست او را بتو هدیت کنم که تو بر ما احسان بسیار کرده بازرگان کنیزک را از او قبول کرد و بدخترک گفت دست استاد را بوسه ده زن گوهری سر از محمل بیرون آورده دست او را ببوسید پس از آن بازرگان گفت ای استاد ترا بخدا می سپارم ذمت مرا بری کن گوهری گفت خدای تعالی ذمت ترا بری کند و ترا بسلامت پیوندان خود برساند پس گوهری قمر الزمان را وداع کرده بدکان بازگشت و از جدائی قمر الزمان همی گریست گوهری را کار بدینجا رسید و اما قمر الزمان پس از رفتن گوهری دخترک باو گفت اگر سلامت همی خواهی از بیراهه سفر کن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هفتاد و ششم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دخترک گفت از بیراهه سفر کن قمر الزمان رای او صواب دیده از غیر معهود برفت و همواره از شهری بشهری همی رفتند تا بنواحی مصر رسیدند پس از آن کتابی نوشته رسولی بسوی پدر خود بفرستاد پدرش در بازار نشسته از جدائی پسر اندوهگین بود که ناگاه رسول



پدید شد و پرسید ای خواجگان کدام يك از شمارا نام عبدالرحمن است  
 پرسیدند چه می خواهی جوابداد از پسر او قمرالزمان مکتوب دارم  
 عبدالرحمن فرحناك گشته بازرگانان او را تهنیت گفتند آنگاه کتاب  
 گرفته بخواند نوشته بود این کتابی است از قمرالزمان بعبدالرحمن بازرگان  
 که اگر حالت من پرسد المنة لله ببع و شری نموده ام و سودی گران بدست  
 آورده ام و سلامت و تندرست بازگشته ام پدر را انبساط و شادی روی داد  
 ولیمه ها بنهاد چون پسرش بصالحیه رسید عبدالرحمن با بازرگانان بدیدار  
 او بشتافت و با او ملاقات کرده در آغوشش گرفت و همی کریست تا  
 بی خود افتاد چون بخود آمد شکر پروردگار بجا آورده این دو بیت برخواند  
 آمدی ره که چه مشتاق و پربشان بودم چون برفتی زبیرم قالب بیجان بودم  
 بیتو در دامن گلزار نخفتم بکشب که نه در بادیه خار مغیلان بودم  
 پس از آن از غایت فرح سرشك از دیدگان ریخته این بیت  
 بر خواند

من بعد حکایت نکنم تلخی هجران کاین میوه که از صبر برآمد شکری بود  
 پس از آن بازرگانان پیش آمده او را سلام دادند و مال و خدم بسیار با او دیدند  
 او را با عزت و احترام بخانه آوردند چون دخترک از تخت روان بیرون آمد پدر قمر  
 الزمان دید دختر کیست فتنه نظارگیان از بهر او قصری جدا گانه بگشود چون  
 مادر قمرالزمان او را بدید فرحناك شد و گمان کرد که ملکه ایست  
 از زنان ملوک از حالت او جوین گشت قمر منظر جواب داد من زن پسر  
 تو هستم مادر قمرالزمان گفت اکنون که او ترا تزویج کرده باید که از بهر  
 تو عیشی بزرگ بریا کنم و اما عبدالرحمن پس از پراکنده شدن بازرگانان با  
 پسر خود نشسته گفت ایفرزند این کنیزك از کجاست و او را بچند  
 شری کرده قمرالزمان گفت ای پدر او کنیز نیست او همانستکه سبب

دوری من از وطن شد پدرش چگونگی باز پرسید قمرالزمان گفت او همان  
 است که درویش صفت او بیان کرد من سفر اختیار نکردم مگر از بهر او  
 پس حکایت خود را از آغاز تا انجام با پدر حدیث کرد پدرش جوابداد  
 ایفرزند او را تزویج کرده یانه گفت تزویجش نکرده ام و لکن با او عهد  
 کرده ام که تزویجش کنم پدرش پرسید که آیا قصد تزویج او را داری  
 قمرالزمان جوابداد اگر اجازت دهی آری و گرنه تزویجش نکنم عبدالرحمن  
 گفت اگر او را تزویج کنی من در دنیا و آخرت از تو بری خواهم  
 بود چگونه تو کسی را تزویج کنی که با شوهر خود اینکارها کرده  
 از بهر دیگری نیز با تو بدانسان کند که از خائن ایمن نتوان بود اگر  
 تو مخالفت من کنی بر تو خشم آورم و اگر سخن مرا بپذیری دختری  
 بهتر از او پدید آورده بتو تزویج کنم و از صرف کردن تمامت مال خود  
 مضایقت ندارم و اگر مردمان بگویند که قمرالزمان دختر فلان بازرگان  
 تزویج کرده بهتر است از آنکه گویند کنیزکی تزویج کرده که حسب  
 و نسب ندارد و پیوسته عبدالرحمن پسر خود را بتزویج نکردن او ترغیب  
 همی کرد و نکت و موعظه و امثال همی گفت تا اینکه قمرالزمان گفت  
 ای پدر بتزویج او دل بستگی ندارم در حال عبدالرحمن جبین او را ببوسید  
 و گفت بدرستی که تو فرزند منی ای فرزند بجان تو سو کنند از بهر تو  
 دختری تزویج کنم که مانند نداشته باشد پس از آن عبدالرحمن زن  
 عبید گوهری را با کنیزك او در قصری گذاشته کنیزك سیاهی را بنان و آب  
 بردن ایشان بگماشت و بایشان گفت که شما در این قصر محبوس هستید  
 که شما خائنیند و امید خوبی از شما نتوان داشت پس از آن عبدالرحمن  
 در قصر فرو بسته بزنی خود بسپرد که کسی نرزد ایشان نرود و با ایشان  
 سخنی نکوید مگر همان کنیزك سیاه پس زن گوهری با کنیزك خود در



قصر نشسته همی گریست و از کرداری که با شوهر خود کرده پشیمان بود او را کار بدینگونه شد و اما عبدالرحمن بخواستگاری دختری خداوند حسن و جمال و حسب و نسب بفرستاد و همواره در جستجو بودند تا اینکه بخانه شیخ الاسلام آمده دختر او را دیدند که در نکو منظری و حسن و دلبری از زن عبید گوهری هزار مرتبه بهتر و افزوتر است عبدالرحمن را از او آگاه کردند عبدالرحمن با بزرگان بازرگانان بخانه شیخ الاسلام رفته دختر او را خواستگاری کرد و در همانمجلس کتاب او را بنوشتند و عیشی بزرگ برپا کردند و تا چهل روز سفره های ولیمه گسترده هر روز گروهی را بضيافت بخواندند و همه روزه عبدالرحمن با پسر خود در مجلس می نشستند و بحاضران تفرج میکردند تا اینکه روزی ایشان در مجلس ضیافت نشسته بودند که شیخ گوهری شوهر آن دخترک برهنه در جوقه فقرا داخل شد و کرد سفر از رخساره نشسته بود چون قمر الزمان او را بدید بشناخت و با پدر گفت باین مرد فقیر که از در درآمد نظر کن عبدالرحمن در وی نظر کرده دید مردیست جامه کهن در بر دارد و گرد راه گونه زردش را فرو گرفته مانند رنجوران همی نالد و علامت فقر از جبینش آشکار است و در مذمت فقر شاعر گفته

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم      نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت  
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی      دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت  
چو مر د نعمت بیند بکف درم نبود      سر بریده بود در میان زرین طشت  
و شاعر دیگر نیز در این معنی نکو گفته

گردست رسی بسیم وزر داشتمی      خال از لب تو ببوسه برداشتمی  
هم رنگ رخ اربکیسه زر داشتمی      با وصل تو دست در کمر داشتمی  
و شاعر دیگر گفته است

بی سیم شدم از آنم از روی تو فرد      بی سیم شدم از آن شدم با رخ زرد  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالرحمن چون بسوی گوهری نظر کرد با پسر گفت این مرد کیست قمر الزمان جواب داد او شیخ گوهری شوهر زن محبوبس است و سبب آمدن شیخ این بوده است که چون قمر الزمان را مشایعت کرد بسوی دکان رفته بقیت آنروز را بکار مشغول شد هنگام شام دکان فرو بسته بسوی خانه رفت و دست بردر خانه نهاد در خود گشوده شد گوهری بخانه در آمده زن و کنیز را ندید و خانه را چنان یافت که شاعر گفته

ابراست بر جای قمر زهر است بر جای شکر      سنگست بر جای گهر خار است بر جای سمن  
چون گوهری خانه را خالی دید بسان دیوانگان بچپ و راست همی گردید و کسی را نمی یافت آنگاه در مخزن بگشود در آنجا نیز از مال و ذخیره چیزی ندید از خواب غفلت بیدار گشته دانست که همه این حیلتها از زن او بوده است آنگاه بگریستن بنشست و لکن از بیم شمانت دشمنان کار خود پوشیده داشت و دانست که آشکار کردن راز جز رسوائی و سرزنش مردمان سودی ندارد پس از آن در خانه فرو بسته بدکان شد و یکی از کارگران خود بدکان گماشته باو گفت که رفیق بازرگان من بمصر روانست و همی خواهد که مرا از بهر تفرج بمصر برد و سوگند یاد کرده تا من با زن خویش نروم او سفر نرود و ای فرزند تو در دکان وکیل منی اگر ملک از من جوین شود بگوئید که با زن خود بیت الله الحرام روان شد پس از آن گوهری پاره متاع که در دکان داشت اشتران و استران بخرید و کنیز کی را که داشت در محمل گذاشته از بصره بیرون شد و مردم



را گمان این بود که زن خویش با خود همی برد و بسوی کعبه روانست  
 مردمان فرحناك شدند از آنکه خدای تعالی ایشانرا از محبوسى روز  
 های آدینه نجات داد و می گفتند خدا او را ببصره بازگرداند تا اینکه  
 در هر روز جمعه در مساجد و خانها محبوس نشویم پس چون روز آدینه  
 برآمد منادی بعبادت معبود ندا در داد که مردم دو ساعت پیش از صلوٰة آدینه  
 در مسجد ها و خانها پنهان شوند و سگان و کربکان ببندند اهل بصره از  
 این ندا تنگدل گشته بدیوان ملك شدند و گفتند ای ملك گوهری بازن  
 خود بسوی کعبه سفر کردو آنچه سبب حبس شدن ما بود بر طرف خدا کنون از  
 بهر چه باید محبوس شویم ملك جواب داد آن خاین مرا آگاه نکرده چگونه  
 سفر شد چون از سفر باز آید پیاداش خود خواهد رسید شما بدکانهای  
 خویش رفته بیع و ثری بنشینید که این بلیت از شما برداشته شد اهل  
 بصره را با ملك کار بدینجا رسید و اما استاد عبید گوهری چون ده  
 منزل پیمود دزدان بروی بتاختند و هر چه داشت بیغما بردند خود برهنه  
 نجات یافته همی رفت تا بشهری رسید که خدایتعالی دل های اهل خیر  
 بر او مهربان کرد با جامه کهن عورت او پیوشانیدند و او از شهری بشهری  
 همی رفت تا بمصر رسید از گرسنگی طاقتش نمانده بود از بهر قوتی در  
 بازار هامی گشت مردی از اهل مصر گفت ای فقیر بخانه عیش رو که  
 امشب سفره از بهر فقیران و غریبان گسترده اند گوهری گفت من راه  
 آنمجلس نمی شناسم آنمزد راه خانه عبدالرحمن بازرگان بروی بنمود و گفت  
 بی هراس و بیم بخانه او شو چون گوهری بخانه در آمد قمرالزمان  
 او را شناخته پدر را با خبر کرد پدرش گفت بساهست او گرسنه باشد  
 این زمان بگذار که طعام خورده سیر شود و اضطرابش ساکن گردد  
 پس از آن او را بطلبیم پس چون گوهری طعام خورده دست بشت

قهوه و شربت نوشیده خواست که بیرون رود پدر قمرالزمان  
 کسی را از پی او فرستاد رسول باو گفت ای غریب نزد خواجه  
 عبدالرحمن باز گرد گوهری پرسید خواجه کیست رسول جواب  
 داد خداوند سفره در حال گوهری بازگشت و گمان کرد که او  
 با وی قصد احسان دارد چون بنزد عبدالرحمن رسید رفیق خود قمر  
 الزمان را در پهلوی او نشسته یافت از غایت شرم بهلاکت نزدیک شد  
 و قمرالزمان برپای خاسته او را در آغوش گرفت و هر دو چنان نمودند  
 که گریه میکنند پس از آن قمرالزمان او را در پهلوی خود نشاند  
 پدر قمرالزمان گفت ای نادان ملاقات یاران با یکدیگر بدینسان  
 نباشد تو نخست او را بگرما به بفرست و حله که لایق او باشد بر وی  
 پیوشان پس از آن بحديث گفتن بنشینید در حال قمر الزمان خادمان  
 را فرمود او را بگرما به بردند و حله که هزار دینار قیمة داشت از بهر  
 او بفرستاد شیخ گوهری تن شسته جامه پیوشید بشاه بندر بازرگانان همی  
 مانست و حاضران در غیبت گوهری از قمرالزمان پرسیده بودند که این  
 مرد کیست قمرالزمان گفته بود که این مرد رفیق منست و مرا در  
 خانه خود جای داده احسان بی شمار با من کرده است و او از بزرگان  
 و نیکبختان میباشد و ملك بصره او را بسیار دوست میدارد و در نزد ملك  
 رتبت بلند دارد القصه قمرالزمان او را مدحت میکرد و او را همی ستود  
 تا اینکه منزلت او در نزد حاضران بلند شد و در چشم مردمان رتبتش  
 افزون گشت پس ایشان گفتند ما را باید که همگی با کرام او اقدام کنیم  
 و اجترام بجا آوریم و لکن همی خواهیم بدانیم که سبب آمدن او بمصر  
 چیست و او را چه روی داده که در این حالت افتاده قمرالزمان گفت  
 ای گروه مردم عجب مدارید که آدمی در زیر حکم قضا و قدر است و تا



در این جهانست از آفتها سالم نخواهد ماند و گوینده این دو بیت  
راست گفته است

پیش چو گانهای حکم کن فکان میدویم اندر مکان و لامکان  
پر کاهم پیش تو ای تند باد من چه دانم که کجا خواهم فتاد  
بدانید که من با حالتی بدتر از این بصره داخل شدم از آنکه عورت او  
پوشیده و از من پوشیده نبود این مرد مرا پیش آمد و جامه بر من  
پوشانیده در خانه خویشتم جای داد و احسانها بامن کرد و تمامت آنچه  
من آورده ام بسبب احسان او بوده است در هنگامیکه من از او جدا گشتم  
مالی بسیار بمن داد من با خاطر خرم بشهر خویش باز گشتم و او را  
در سیادت و سعادت خود گذاشتم شاید پس از آن روز کار بر وی ستم  
کرده از پیوندانش جدا ساخته است این کارها جای عجب نیست ولکن  
مرا باید که کردارهای او را یاداش دهم و چنان کنم که شاعر گفته

تا نسبت من بناسپاسی نکنی يك جود ترا هزار یاداش كنم  
ایشان در این سخن بودند که استاد عبید گوهری مانند شاه بندر بازرگانان  
درآمد حاضران برپای خاسته او را سلام دادند و در صدرش بنشانند  
قمر الزمان باو گفت ای رفیق مجزون مباش که چنانچه دزدان مال من  
گرفتند و عربان کرده بودند بر تو تو نیز این ماجری رفته و بدانسان که  
تو مرا جامه داده نیکوئیها با من کرده بودی من نیز ترا یاداش دهم  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب نهصد و هفتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانیخت قمر الزمان با شیخ گوهری گفت من با تو چنان کنم که تو بامن کردی  
بلکه زیاده بر آن خوبی کنم خاطر آسوده دار و اندوه بر خود راه مده و  
پیوسته قمر الزمان دلجوئی اش میکرد و مجال سخن گفتنش نمیداد که

مبادا از زن خویش حدیثی در میان آورد و همواره بموعظه و مثل و  
اشعار مشغول میداشت و او را تسلی میداد تا اینکه گوهری دانست که  
قصد قمر الزمان پوشیده داشتن ماجرای خویش است پس حدیث خود  
پوشیده داشت که شاعر گفته است

زبان در بسته بهتر سر نهفته نماند سر چو شد اسرار گفته

پس از آن قمر الزمان و پدر او عبدالرحمن شیخ عبیدالله گوهری  
را بحر مسرای بردند و با او خلوت کردند عبدالرحمن بازرگان با او گفت  
ما ترا از سخن گفتن منع نکردیم مگر از بیم رسوائی ما و تو ولکن  
اکنون ما بخلوت اندریم آنچه میان تو و زن خویش و پسر من گذشته  
بیان کن گوهری حکایت از آغاز تا انجام فرو خواند عبدالرحمن بازرگان  
گفت راست گو که گناه از زن تو و یا پسر من است گوهری گفت  
بخدا سوگند پسر تو گناهی ندارد از آنکه مردان در زنان طمع کنند  
زنان را باید خویشان از مردان باز دارند گناه از زن من است که  
با من خیانت کرده این کارها بر من روا داشت آنگاه بازرگان برخاسته  
با پسر خود خلوت کرد و باو گفت ای فرزند ما این زنرا امتحان کردیم  
و خیانت او بر ما آشکار شد اکنون همی خواهم که گوهری را بیدار ما بید  
و بدانم که او جوانمرد و غیور است یا اینکه قلتبان و بی عار است قمر الزمان  
پرسید چگونه آزمایش خواهی کرد بازرگان جواب داد قصد من اینست  
که در میان ایشان صلح دهم اگر این مرد بصلح راضی شد و از زن خود  
در گذشت او را با شمشیر دو نیمه کنم و زن او را با کنیزك بکشم که  
قلتبان و روسبی را زندگی نشاید و اگر از زن خود دوری کند و از  
جرم او در نگذرد خواهر ترا بدو تزویج کنم و بیش از آنچه تو مال از او  
گرفته باو بدهم قمر الزمان گفت ای پدر هر آنچه خواهی بکن آنگاه



عبدالرحمن بسوی گوهری بازگشته باو گفت ای استاد معاشرت  
 زنان را سینه وسیع و خاطر رؤف باید هر کس ایشانرا دوست دارد باید  
 شیوه رفت فرو نگذارد و بخشایش پیش گیرد از آنکه ایشان بفرور  
 حسن و جمال مردانرا بیازارند و بر ایشان ستم کنند و خوبستن را  
 بزرگ و مردانرا حقیر شمارند خاصه وقتی که از مردان میل و محبت  
 بینند که در آنوقت بغنج و دلالت بیفزایند و کردار های نالایق کنند  
 اگر چنانچه مرد از هر چیزی که از زن بیند در خشم شود در میان  
 معاشرت صورت نگیرد و مخالطت امکان نپذیرد و هیچ مرد با ایشان  
 موافقت نتواند کرد مگر اینکه سینه او فراخ و طاقت تحملش افزون  
 باشد که اگر مرد از زن تحمل نکند و از کردار های ناصواب او در  
 نگذرد کاربرو دشوار شود و دیگر بخشایش در هنگام قدرت کار جوانمردن  
 است این زن تست و سال ها با تو بسر برده سزاوار اینستکه تو بر وی  
 ببخشائی که زنانرا عقل و دین ناقص است اگر او گناهی کرده بود اکنون  
 تائب و پشیمانست و هرگز بکارهای پیشین باز نخواهد گشت رای من  
 اینست که با او صلح کنی من ترا مال بسیار بیش از مال تو بدهم اگر  
 در این شهر اقامت کنی جز مهربانی چیزی نخواهی دید و اگر قصد  
 سفر کنی ترا چندان مال دهم که خشنود شوی و محمل ها از بهر تو ترتیب  
 دهم زن خود را بمحمل نشانده روان شو گوهری پرسید ای خواجه زن  
 من کجاست بازرگان جواب داد بقصر اندر است اکنون نزد او شو  
 و از بهر او خاطر مشوش مدار که پسر من وقتی که او را باز آورد من  
 پسر را از تزویج او منع کردم و او را در این قصر گذاشته در بروی  
 فروبستم و با خود گفتم ناچار شوهر او باز خواهد آمد باید او را بشوهر  
 خویش رد کنم از آنکه این زن خوبروست و محالست که شوهر از چنین

زن بدیع الجمال دست بردارد الحمد لله چنان شد که گمان میکردم و شما  
 بیکدیگر رسیدید و من نیز پسر خود دختری تزویج کردم و همین ولیمه  
 ولیمه عیش اوست و امشب بحجله عروس خواهد رفت و اینک کلید قصری  
 که زن تو در آنجاست کلید بگیر و در بکشای و در پیش زن خود درفته  
 جبین بروی بکشای و با چشم مهربانی باوی نظر کن و تا از او سیر نشوی  
 از قصر بیرون میا گوهری جواب داد خدا ترا عوض نیکو دهد پس کلید  
 گرفته شادان روی بقصر نهاد بازرگان گمان کرد که او بسبب این سخنان  
 از زن خود خشنود گشت آنگاه بازرگان شمشیر گرفته بر اثر او روان  
 شد و در جائی که گوهری نبیند بایستاد تا بداند که در میان ایشان چه  
 روی خواهد داد بازرگان را کار بدینجا رسید و اما گوهری نزد زن  
 خود رفته دید که بسبب تزویج قمر الزمان اندوهگین و کربانست و کنیزك  
 را دید که باو میگوید ای خاتون چند ترا نصیحت کرده گفتم که از این  
 پسر سود نخواهی دید او را ترك کن تو سخن من ننویشیدی تا اینکه  
 تمامت مال شوهر خود تلف کردی و از شهر و خانه خویش جدا گشتی  
 و بعشق این پسر مفتون شدی و با او بدین شهر آمدی پس از آن مهر  
 ترا از دل بیرون کرده و دیگری بجای تو برگزیده و ثمر محبت تو  
 این شد که ترا در زندان افکنند خاتون با کنیزك گفت ای پلیدك  
 خاموش باش که او اگر چه جز من دیگری را تزویج کرده و با من  
 روزی مرا بخاطر خواهد گذرانید و از من یاد خواهد کرد حاشا که من ازو  
 دل برگیرم

کردوست را بدیگری از من فراغتست من دیگری ندارم قایم مقام دوست  
 او ناچار از من یاد آورد و از من جوینان شود هرگز از محبت  
 او باز نگردم و عشق او فرو نگذارم اگر چه در زندان بمیرم که او



حبیب من است چون گوهری این سخنان از زن خود بشنید نزد او شد  
و باو گفت ای خیانت کار و ای روسبی همه عیب ها تو داشته ولی من  
آگاه نبودم اگر یکی از عیبها را در تو میدانستم ساعتی ترا نگاه نمی  
داشتم اکنون که دانستم گناه از تست کشتن تو مرا فرض است اگر چه مرا  
نیز از بهر تو بکشند آنگاه گوهری با هر دو دست گلوی زن خود را گرفته  
این دو بیت بر خواند

زن چو میغست و مرد چون ماهست      ماه را تیرگی ز میغ بود  
بدترین مرد اندرین عالم      بیپین زنان دریغ بود  
پس از آن حلقوم او را گرفته بشکست کنیزك فریاد و اسیدنا  
بر آورد گوهری با کنیزك گفت ای روسبی گناه همه از تست که تو کار  
های او میدانستی و با من نمی گفتی پس از آن کنیزك را نیز گرفته حلقوم  
او همی فشرد تا گلو گیر شد گوهری باین کارها مشغول بود و عبدالرحمن  
تیغ در کف پشت در ایستاده نظاره میکرد گوهری چون ایشان را در  
قصر بازرگان بکشت بیم برو غلبه کرد و هراسش بسیار شد و با خود گفت  
اگر بازرگان بدانند که من ایشان را در قصر او کشته ام مرا خواهد کشت  
در کار خود حیران مانده بفکرت فرورفت تا گاه عبدالرحمن برو داخل  
شد و باو گفت بیم مدار که تو شایسته و سزاوار ا کرام هستی من عهد  
کردم بودم که اگر تو با او صلح کنی و بروی بیخشائی ترا و او را بکشم  
اکنون که این کار کردی تورا پاداشی نیست بجز اینکه دختر خود را  
بتو تزویج کنم پس از آن بازرگان گوهری را از قصر بدر آورد و بتجهیز  
و تکفین ایشان پرداخت و در شهر شایع شد که کنیزکائی که قمر الزمان  
آورده بود بمردند و کسی را از حقیقت کار آگاهی نبود تا اینکه ایشان  
را تجهیز کرده بخاکشان سپردند عبید گوهری را بازن و کنیز خود کار

بدینجا رسید و اما عبدالرحمن شیخ الاسلام و بزرگان شهر را حاضر آورده  
گفت ای شیخ الاسلام دختر من کوکب الصباح را بعید گوهری تزویج  
کن و مهر او تمام بمن رسیده شیخ الاسلام کتاب نوشته شربت بکار بردند  
و هر دو عیش را یکی کردند و در يك شب دختر شیخ الاسلام از بهر  
قمر الزمان و دختر عبدالرحمن را از برای عبید گوهری زفاف کردند  
چون گوهری بحجله کوکب الصباح آمد دید که هزار مرتبه از زن  
خویش خوب روتر و نکوتر است بکارت ازو برداشته علی الصباح با قمر  
الزمان بگرمابه شد و دیرگاهی با عیش و سرور در نزد ایشان بسر برد  
پس از آن بشهر خویش مشتاق گشت و شوقمندی خود بعبدالرحمن  
بنمود و گفت ای خواجه مرا در شهر خود ضیاع و عقار هست و من  
در آنجا کارگری را بجای خود گذاشته ام همی خواهم که بسوی شهر  
خویش سفر کرده ضیاع و عقار خویش بفروشم و بسوی تو بازگردم مرا  
اجازت سفر میدهی یانه بازرگان جواب داد ای فرزند جواز دادم و ترا  
علامت کردن نشاید که حب الوطن من الایمان و لکن بسا هست که چون  
بشهر خویش روی در ماندن و بازگشتن حیران بمانی رای صواب اینست  
که زن خود نیز با خویشان ببری پس از آن اگر خواهی که بسوی ما  
بازگردی بازن خود بازگرد که ما مردمانی هستیم که طلاق ندانیم و زنی  
را دو دفعه تزویج نتوانیم کرد گوهری گفت ای عم می ترسم که دختر  
تو بسفر کردن راضی نشود عبدالرحمن جواب داد ای فرزند زنان ما  
مخالفت شوهران نکنند گوهری گفت خدای تعالی شما و زنان شمارا برکت  
دهاد پس از آن گوهری نزد زن خود شد و باو گفت قصد من اینست که  
بشهر خود سفر کنم زن جواب داد تا من باکره بودم پدرم را حکم بر



من جاری بود اکنون که شوی گرفته‌ام در زیر حکم شوهرم هرگز مخالفت نتوانم کرد آنگاه گوهری بسازبرگ سفر مشغول شد عبدالرحمن مالی بسیار باو داده او را وداع کردند گوهری با زن خود سفر کردند شب و روز همی رفتند تا داخل بصره شدند یاران و پیوندان او بملاقات او برآمدند و گمانشان این بود که او از حجاز همی آید پاره از مردم از بازگشتن او ببصره خرسند و پاره اندوهگین بودند و با يك ديگر می گفتند او بر حسب عادت هر روز آدینه شهر بر ما تنگ خواهد کرد و ما را در مساجد و خانهها مجبوس خواهد نمود گوهری را کار بدینجا رسید و اما ملك بصره چون بازگشتن او بدانست برو خشم کرده او را بخواست و پرسید چگونه مرا آگاه نکرده سفر نمودی گوهری جواب داد ای ملك بر من ببخشای بخدا سوگند بحج نرفته بودم و لکن ماجرای من چنین و چنانست آنگاه ماجرای خود را از آغاز تا انجام فرو خواند چون ملك صفت دختر عبدالرحمن بازرگان بشنید گفت بخدا سوگند اگر بیم از خدا نداشتم هر آینه ترامی کشتم و این دختر خوب رو و نجیبه را خود تزویج میکردم و خزینه ها برو صرف میداشتم که چنین دختر جز ملوک کسی را نشاید و لکن خدا او را بر تو مبارك گرداند پس ملك بگوهری انعام کرده او را مرخص فرمود و گوهری تا پنج سال با آن بدیع الجمال بزیست و پس از پنج سال در گذشت آنگاه ملك کوکب الصباح را خواستگاری کرد او راضی نشد و گفت ای ملك در قبیله خود ندیده‌ام که زنی پس از شوهر شوی دیگر اختیار کند من نیز پس از شوهر خود تو را شوی نگیرم اگر چه مرا بکشی ملك بصره رسولی نزد او فرستاده پرسید اگر میخواهی تو را بسوی شهر پدر بفرستم زن گوهری جواب داد اگر نکوئی کنی بیاداش خود رسی آنگاه ملك مال های گوهری از

بهر او جمع آورده خود نیز مالی بسیار بروی عطیت کرد او را با پانصد سوار روانه نمود تا او را بنزد پدر رسانیدند و آن فرشته خصال بی شوهر بسر می برد تا اینکه بمرد ایملک وقتی که این زن راضی نباشد که پس از شوهر پادشاهی را شوی خود گیرد چگونه در حال حیات شوهر غلامکی را بشوهر خود بدل تواند گرفت و هر که گمان کند که زنان همه یکسانند او از خرد بیگانه است و جنون او معالجت پذیر نیست والله اعلم با لصواب

### حکایت عبدالله فاضل



و نیز ایملک جوان بیخت از جمله حکایتها اینست که خلیفه هرون الرشید روزی از روزها تفقد خراج شهرها کرده دید که خراج همه بلاد و اقطار در بیت المال جمع آمده مگر خراج بصره که از او چیزی نرسیده جعفر گفت ایها الخلیفه شاید نایب بصره را کاری اتفاق افتاده که او را از فرستادن خراج مشغول کرده اگر بخواهی بسوی او رسولی بفرستم خلیفه فرمود ابو اسحق ندیم موصلی را بفرست جعفر بخانه بازگشته ابو اسحق



را حاضر آورد و خطی نوشته باو گفت بسوی عبدالله فاضل نایب  
 بصره شو و ببین که او را از فرستادن خراج چه چیز مشغول کرده  
 و بزودی خراج از او گرفته باز آور و اگر خراج حاضر نباشد و عبدالله  
 عذر گوید او را با خود بیاور تا عذر را خود با خلیفه بگوید ابواسحق  
 حکم خلیفه را اجابت کرد و پنج هزار لشکر با خود برداشته ببصره روان  
 گشت چون ببصره رسید عبدالله فاضل آمدن او بدانست با خاصان خود  
 بملاقات او بیرون رفت و او را با احترام و احتشام ببصره آورد و در قصر  
 خویشتمن جای داد و بضیافت او پیرداخت چون ابواسحق بدیوان برآمد  
 بر کرسی بنشست عبدالله فاضل را در پهلوئی خود بنشانند و بزرگان هر یکی  
 در مقام خود بنشستند پس از آن عبدالله فاضل با ابواسحق گفت ایخواجه  
 آمدن ترا سبب چیست ابواسحق گفت از بهر خراج آمده‌ام که خلیفه  
 از خراج بصره جوین گشته دید که خراج بتأخیر افتاده گفت ایخواجه  
 کاش رنج سفر نمیبردی و خود را در مشقت نمی افکندی که خراج بالنمام  
 حاضر است و همی خواستم که فردا او را بفروشم و لکن تو آمده پس  
 از سه روزه ضیافت خراج را بتو تسلیم کنم و اکنون مرافض است  
 که هدیه از جمله احسانهای خلیفه که بمن رسیده نزد تو آورم ابواسحق  
 گفت آنچه خواهی بکن چون ساعتی برفت از دیوان برخاسته بقصری  
 نیکو رفتند و عبدالله خوان از بهر او و همراهانش بنهاد خوردنی  
 خوردند و دست بستند و قهوه و شربت بکار بردند و بمنادمت بنشستند تا  
 ثلث شب بگذشت پس از آن بر تختی از عاج خوابگاه گسترده ابواسحق  
 در آنجا بغفت نایب بصره در نزدیک او بر تخت جدا گانه بخسبید ابواسحق  
 را بی خوابی بگرفت و بخیال اشعار و لطایف ثلث ثانیه شب بیدار بود که  
 ناگاه عبدالله بن فاضل از خوابگاه برخاسته کمر بند بر میان بست و مخزنی

را گشوده تازیانه از آنجا بگرفته شمعی روشن برداشته از در قصر بدر شد  
 و گمانش این بود که ابواسحق خفته  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست  
 چون شب نهصد و هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله فاضل چون از در قصر بدر شد ابواسحق  
 تعجب کرد و با خود گفت عبدالله این تازیانه از بهر چه بگرفت و بکجا  
 میرود شاید قصد آزدن کسی دارد ناچار باید من بر اثر او رفته ببینم که  
 امشب چه خواهد کرد در حال ابواسحق برخاسته نرم نرم بر اثر او همی  
 رفت چنانکه عبدالله او را نمیدید تا اینکه عبدالله مخزنی دیگر گشوده  
 مائده که چهار ظرف طعام در آن بود با نان و آب برداشت و همی رفت  
 تا بساحتی داخل شد ابواسحق در پشت در ایستاده از شکاف در نظاره  
 همی کرد دید که آخانه خانه است وسیع و فرشهای فاخر برو گسترده و  
 تختی از عاج بمیدان ساحت اندر است و دو سگ با زنجیرهای زرین بیایه  
 تخت بسته‌اند پس از آن ابواسحق دید که عبدالله مائده در مکانی گذاشته  
 آستین برزد و یکی از آن دو سگ را بگشود آن سگ خود را بدست و پای  
 او میافکند و روی بزمین میمالید گویا که زمین را بوسه میداد و با آواز  
 ضعیف میمالید پس از آن عبدالله دست و پای او را بسته بزمینش انداخت  
 و تازیانه گرفته او را همی زد تا اینکه سگ از خود برفت او را در مکان خود  
 فرو بست و سگ دیگر را گشوده با او نیز چنان کرد که با اولین کرده  
 بود پس از آن دستارچه بیرون آورده سرشک از چشم و روی آنها پاک  
 کرد و آنها را دلداری داده گفت بر من بیخشائید که بخدا سوگند من  
 باین کار راضی نیستم و بر من بسی دشوار است که شما را بدینسان ببینم  
 امیدوارم که خدایتعالی شما را از این محنت رهائی دهد ابواسحق چون



آنحالت بدید و این مقالت بشنید در عجب شد پس از آن عبدالله فاضل سفره طعام از بهر سگان گسترده بدست خود لقمه در دهان آنها نهاد تا سیر شدند دهان آنها را پاک کرده سبو برداشت و آب بایشان بنوشانید پس از آن سفره و سبو و شمع گرفته خواست که بیرون آید ابواسحق سبقت کرده بسوی تخت خویش آمده بخت عبدالله بن فاضل ندانست که ابواسحق در پی او بوده و بر کار او آگاه گشته است آنگاه عبدالله سفره و سبو در مخزن گذاشته بگرفته درآمد و دولاب گشوده تازیانه در آنجا بگذاشت و جامه برکنده بخت ابواسحق بقیه آنشب را بیدار بود و در آن کار عجیب فکرت میکرد چون بامداد شد برخاسته دوگانه بجا آوردند و قهوه و شربت خورده بدیوان برآمدند و ابواسحق را همه روز خاطر بدان نکته مشغول بود ولی آشکار نمی کرد و سبب حادثه از عبدالله نمی پرسید در شب دوم و سیم نیز عبدالله با سگان چنان کرد که شب نخستین کرده بود و ابواسحق هر دو شب کردار او را مشاهده میکرد چون روز چهارم شد خراج در پیش ابواسحق حاضر آورد ابواسحق خراج گرفته روان شد و چیزی بعبدالله آشکار نکرد و همی رفت تا ببغداد رسید و خراج بخلیفه تسلیم کرد خلیفه سبب دیر ماندن خراج باز پرسید ابواسحق گفت ایها الخلیفه نایب بصره خراج آماده کرده همی خواست که بفرستد اگر من بکروز دیرتر میرفتم خراج را در راه ملاقات میکردم و لکن از عبدالله بن فاضل چیزی دیدم که مرا عجب آمد و در تمامت عمر چنان کار ندیده بودم خلیفه گفت ای ابواسحق چه دیدی گفت سه شب او را دیدم که دو سگ را با تازیانه همی زد پس از آن طعام و شراب بدیشان داده آنها را مینواخت و آنها را دلداری میداد و من در مکانی که او مرا نمیدید ایستاده برو نظاره میکردم خلیفه گفت سبب اینکار پرسیدی ابواسحق گفت لا والله

نپرسیدم خلیفه گفت ای ابواسحق باید خود ببصره بازگردی و عبدالله بن فاضل را با آن دو سگ باز آوری ابواسحق جواب داد ایها الخلیفه مرا بگذار که عبدالله مرا بسیار گرامی داشت و از مکرمت چیزی فرو نگذاشت و من برسبیل اتفاق بر این کار آگاه گشته ترا آگاه کردم چگونه بسوی او باز کردم و او را بیاورم که من از شرم او را ملاقات نتوانم کرد سزاوار این است که خطی نوشته جز من دیگری را بفرستی تا او را با دو سگ بیاورد خلیفه گفت اگر جز تو دیگری را بفرستم بسا هست این کار را انکار کند و بگوید در نزد من سگی نیست ولی اگر ترا بفرستم و تو بگوئی که با چشم خود دیدم او را مجال انکار نماند ناچار باید بسوی او روی و گرنه کشته خواهی گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و هشتادم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت ابواسحق چون فرمان خلیفه بشنید گفت سمعاً و طاعة راست گفته اند که انسان را زبان مایه زیان است من خود بخویشتم ستم کرده این خبر با تو بگفتم ولی اکنون باید رفت خطی بسوی او بنویس خلیفه خط بنوشت و ابواسحق بصره روان گشت چون نزد عامل بصره رسید عبدالله گفت ای ابواسحق خدا مرا از شرباز گشتن تو نگاهدارد از بهر چه سرعت بازگشتی مگر خراج ناقص بود و خلیفه او را قبول نکرد ابو اسحق گفت ای امیر سبب بازگشتن من نقصان خراج نیست که او تمام بود و خلیفه او را قبول فرمود و لکن از تو نمنا می کنم که اگر تقصیری رفته باشد بر من نگیری که من در حق تو خطا کرده ام و آنچه از من روی داده مقدر بوده است عبدالله پرسید از تو چه سرزده مرا آگاه کن که تو صدیق منی من هرگز از تو مؤاخذه



نکنم ابو اسحق جواب داد وقتی که من در نزد تو بودم سه شب پی در پی بر اثر تو آمده از کردار تو بآن دو سگ آگاه گشتم و از آن کار تعجب کردم ولی از پرسش آن شرم داشتم پس از آنکه ببغداد رفتم خبر ترا برسبیل اتفاق با خلیفه حدیث کردم خلیفه مرا بیازگشتن فرمان داد اینک خط خلیفه با منست اگر می دانستم که کار بدینجا خواهد کشید هرگز با خلیفه نمی گفتم ولی چنین مقدر بوده است القصة ابو اسحق از عبدالله معذرت می خواست تا اینکه عبدالله گفت اکنون که خلیفه را خبر داده من ترا تصدیق کنم تا گمان دروغ در حق تو نکنند که دوستدار منی اگر جز تو کسی دیگر این خبر بخلیفه گفته بود او را تکذیب می کردم و انکار مینمودم ولی الحال با تو بیایم و سگان نیز با خود بیاورم اگر چه در سر اینکار کشته شوم ابو اسحق گفت خدایتعالی بر تو پیوشاند چنانکه تو نزد خلیفه مرا خجل نکردی پس از آن هدیه‌ی لابق برداشته سگانرا با زنجیرهای زرین باشتزی بنشانند و بسوی بغداد روانشد چون در پیشگاه خلیفه حاضر گشت زمین آستانه بوسه داد خلیفه نشستش را دستوری داد عبدالله بنشست و سگان حاضر آورد خلیفه گفت ای امیر این سگان چیستند سگان آستان خلیفه را بوسه داده دمها بجنبانیدند و بگریستند گویا که بخلیفه شکایت می کنند خلیفه از کار آن ها در عجب شد و با عبدالله گفت خبر این دو سگ بمن بگو که آزرده آن ها و پس از آزردهن مهربانی کردن را سبب چیست عبدالله گفت ایها الخلیفه این ها سگ نیستند بلکه اینها دو جوان خوب رو و سرو بالا هستند و برادران پدری و مادری منند خلیفه پرسید چگونه آدمی زاد سگ تواند شد جواب دادا گرا جازت دهی خبر باز گویم خلیفه گفت سخن بر راستی گو که راستی سبب نجات است عبدالله گفت ای خلیفه بدانکه

اگر من حکایت آنها بگویم آنها بصدق و کذب من گواه خواهند بود خلیفه گفت اینها سگانند خطاب ندانند و جواب گفتن نتوانند چگونه گواه خواهند بود و بچه سان تصدیق و تکذیب خواهند کرد عبدالله با سگان گفت ای برادران هر وقت که من سخنی دروغ گویم سرهای خویشتن بردارید و چشمان بگردانید و هر وقت که راست گویم سرهای خویشتن پیش افکنده چشمان برهم نهید پس از آن عبدالله گفت ای خلیفه بدان که ما سه برادر از يك پدر و مادر بودیم و پدر ما فاضل نام داشت نخست مادر من این برادر زائیده منصورش نام نهاد پس از آن برادر دیگر حامله گشته او را بزائید و ناصر نامید پس از آن حامله گشته مرا زائید و عبدالله نام گذاشت و ما را تربیت دادند تا بزرگ شدیم آنگاه پدر ما بمرد و از بهر مادکانی بر از متاعهای قیمتی و خانه وسیع و شصت هزار دینار زر بمیراث گذاشت ما پدر را تجهیز کرده بخاک سپردیم و بقعه بر خاک او ساخته تا چهل روز ختم گرفتیم و بمسکینان طعام دادیم پس از آن بازرگانان و اشراف مردمان را جمع آورده ضیافت شایسته مهیا کردیم چون خوردنی بکار بردیم گفتیم ای حاضران دنیا فانی و آخرت جاودانی است آیا میدانید که شما را بهر چه جمع آورده ام گفتند غیب را جز خدایتعالی کس نمی داند گفتیم پدرم پاره مال بمیراث گذاشته مرا بیم از آنست که ذمت او بکسی مشغول باشد همی خواهم که ذمت پدر را از حقوق مردمان بزی کنم هر کس را بذمت او چیزی هست بگوید که من ذمت پدر را ببری کنم بازرگانان گفتند ای عبدالله دنیا کسی را از آخرت بی نیاز نکند ما جملگی حلال از حرام میشناسیم و از خدای تعالی میترسیم و از خوردن مال غیر اجتناب میکنیم و می دانیم پدر تو علیه الرحمه را همیشه مال در نزد مردمان بود و از هیچ کس در ذمت خویش چیزی نمی گذاشت و مایبوسته از او می



شنیدیم که میگفت الهی انت تقتی و رجائی فلا تمتنی و علی دین و از جمله طبیعت های او این بود که اگر از کسی بر ذمت او چیزی می بود نخواست آن چیز را رد میکرد و اگر او را بذمت کسی چیزی میبود او را نمیخواست و مهلت میداد و اگر آن شخص بی چیز میبود او را بری میکرد و اگر وام او ادا نکرده می مردم میگفت من از او در گذشتم خدای تعالی از او در گذرد ما جمله گواهی میدهیم که هیچ کس بر ذمت او چیزی ندارد پس از آن روی باین برادران کرده گفتم ای برادران پدر ما را ذمت بکسی مشغول نیست و از بهر ما خانه و دکان گذاشته و ما سه برادریم هر یکی از ما بثلث مال پدر استحقاق داریم آیا اتفاق میکنید که مال را بخش نکنیم و بشراکت گذاشته خورش و پوشش ما یکی باشد و یا اینکه قسمت کرده هر یکی بخشی برداریم گفتند قسمت میکنیم و هر يك نصیب خویشتن بر میداریم آنگاه روی بسگان کرده گفت ای برادران ماجری چنین بود که گفتم یانه سگان سر بزیر افکنده چشم برهم نهادند گویا گفتند آری عبدالله گفت پس از آن قسمت کنندگان از خانه قاضی حاضر آورده مال را قسمت کردیم و خانه و دکان از جمله نصیب من شد و برادران زرو متاع برداشتند پس از آن من دکان بگشودم و هر روزه متاع های قیمتی شری کرده بدکان فرو میچیدم تا اینکه دکان پر گشت و من بیع و شری مشغول شدم و اما این برادران من متاع خریده بگشتی نشستند و شهرهای دیگر سفر کردند من بایشان گفتم خدا شمارا یاری کند من راحت وطن برنج سفر تبدیل نکنم روزی بمن خواهد رسید من يك سال بر آن کار مداومت کردم خدای تعالی درهای خیر و برکت بر من بگشود و سودی بسیار کردم تا آنکه مال من بقدر آن مال شد که از پدرم بمیراث مانده بود اتفاقاً روزی از روزها نشسته بودم و دو پوستین

یکی سمور و دیگری سنجاب بردوش داشتم که آن فصل فصل زمستان بود ناگاه برادران من پدید گشتند هر یکی از ایشان يك پیراهن کهنه دربر داشتند و لبان ایشان از شدت سرما از تگرگ سفیدتر بود و مانند برگ پیدمیلرزیدند چون من ایشان را بدین حال دیدم کار بر من دشوار گشت و برایشان محزون شدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب نهمصد و هشتاد و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت من از بهر ایشان محزون گشته عقل از سر من پیرید در حال برخاسته ایشان را در آغوش گرفتم و بحالت ایشان گریستم و پوستین سمور بیکی و پوستین سنجاب بیکی داده ایشان را بگرما به بردم و از بهر یکی از ایشان حله جدا گانه که شایسته بازرگانان بود حاضر ساختم چون ایشان تن شسته بیرون آمدند حله ها در بر کردند پس ایشان را بسوی خانه برده دیدم که از کرسنگی رنجورند سفره طعام از بهر ایشان بگستردم و خود نیز با ایشان خوردنی خورده مهربانی کردم و خاطرشان بدست آوردم پس از آن روی بآن دو سگ کرده پرسیدای برادران ماجری همین است یانه سگان سر بزیر افکنده چشمان برهم نهادند آنگاه عبدالله گفت ایها الخلیفه چون سفره برداشتند من از ایشان پرسیدم که بر شما چه روی داد و مال شما چگونه شد گفتند در دریا سفر کرده بشهری رسیدیم که آن شهر کوفه نام داشت در آن شهر متاعی را که بنیم دینار خریده بودیم بده دینار فروختیم و يك بر بیست سود کردیم و از متاع های عجم شقه بده دینار شری کردیم که در بصره قیمت آن چهل دینار بود پس از آن به شهر داخل شدیم در آنجا بیع و شری کرده سود های گران بردیم و در نزد ما خواسته بی شمار فراهم آمد القصه ایشان شهرها يك يك می شمردند و



منافع باز میگفتند من بایشان گفتم اگر شما را سود باین پایه بود از بهر چه عربانید آهی برکشیده گفتند ای برادر دنیا محل آفتست چون ما این همه خواسته بیندوختیم متاعهای خود را بکشتی نهاده در دریابصدد شهر بصره سفر کردیم و تا سه روز کشتی براندم روز چهارم شد دریا بجنبش آمده موجها کوه کوه برخاست و بادهای مخالف وزیدن گرفت عنان کشتی از دست ما رها شده بکوهی برآمده در حال بشکست مالهای ما غرق شد و ما نیز غرق شدیم یکشبانروز در روی آب بودیم که خدای تعالی کشتی دیگر بما برسانید ساکنان آن کشتی ما را گرفته بکشتی بنهادند و شهر بشهر سؤال میکردیم و پیوسته رنج میبردیم تا اینکه ببصره رسیدیم و مالی که اندوخته بودیم اگر تلف نمی شد با خزینة پادشاهی برابر بود ولکن از تقدیر گزیری نیست من بایشان گفتم ای برادران محزون مباشید که مال فدای تن و جانست و سلامت و تندرستی بهترین غنیمتهاست اکنونکه سلامت باز آمده اید جای هزار شکر است و فقیری و توانگری مانند خواب و خیالست که شاعر گفته

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست چو تندرست شوی هیچ دل شکسته مدار پس از آن گفتم ای برادران چنان پنداریم که پدر ما امروز مرده و مالی را که در نزد منست بمیراث گذاشته ما همین مال را بسه بخش مساوی قسمت کنیم آنگاه من قسمت کننده از جانب قاضی آورده مالرا بسه بخش قسمت کردیم هر یکی نصیبی از آن مال برداشتیم و من بایشان گفتم ای برادران آدمی آنوقت نیک بختست که در شهر خویش روزی خورد که سفر موجب رنج و مایه خطر است هر یکی از شما دکانی گشوده در آن دکان بنشینید پس هر یکی از ایشان دکانی گشوده بضاعتهای گران قیمت در دکان فروچینند آنگاه من بایشان گفتم بیع و شری بنشینید و مالهای خویشتن

داشته صرف نکنید که تمامت خورش و پوشش شما را من از مال خود دهم پس از آن من با کرام و احترام ایشان قیام کردم و ایشان روزها به بیع و شری مشغول بودند و شب هادرخانه من می خفتند من نمی گذاشتم که از مال خود صرف کنند ولی هر وقت با ایشان می نشستم یاد از غربت میکردند و محاسن او را صفت میگفتند و سود هائی که کرده بودند بیک بیک می شمردند و مرا بسفر ترغیب میکردند پس از آن عبدالله باسکان گفت ای برادران ماجری چنین است یانه سکان سر بزیر افکنده چشم برهم نهادند گویا که تصدیق میکردند پس از آن گفت ای خلیفه ایشان پیوسته مرا بسفر ترغیب میکردند تا اینکه راضی شدم که با ایشان شریک گشته متاعهای قیمتی در کشتی بنهادیم و خود نیز بکشتی نشسته از بصره سفر کردیم و همی رفیقیم تا شهری از شهرها برسیدیم در آنجا بیع و شری میکردیم و سود همی بردیم تا اینکه مال انبوه جمع آوردیم پس از آن بکوهی رسیدیم ناخدا لنگر انداخته کشتی در دامن کوه بداشت و با ساکنان کشتی گفت بدر شوید شاید که آبی شیرین پدید آوری در حال ساکنان کشتی بیرون شدند من نیز بیرون آمده جستجوی آب میکردم و هر یکی بسوئی روان شدیم من بفراز کوه رفتم ناگاه ماری سفید دیدم که میگریخت و از دهائی سیاه در پی او همی دوید تا اینکه از دها بمار سپید رسید سر او را بدندان گرفته دم خود بردم او پیچید آن مار فریاد زد من دانستم که از دها برو ستم میکند مرا مهر بدان مار بجنبید سنگی بمقدار پنج رطل بآن از دها افکندم سنگ بر سر او آمده او را بکوفت در حال آن مار سپید از آن صورت بصورت دختری نکوروی برگشت و روی بمن آورده دست و پای مرا ببوسید و بامن گفت ای آدمی زاد تو ناموس من نگاه داشتی و بر من نکوئی کردی پاداش تو بر من واجب آمد آنگاه اشارت



بزمین کرده زمین بشکافت و بزمین فرورفت و شکاف زمین بهم پیوست من دانستم که آن از جنیانست و اما اژدها مشتی از خاکستر شد من از آن کار شگفت ماندم و بسوی یاران خویش بازگشته حادثه با ایشان حدیث کردم و آن شب را در دامنه کوه بروز آوردیم بامدادان ناخدا بادبان برافراشته کشتی براند تا بیست روز همی رفتیم تا اینکه آب شیرین تمام شد ناخدا گفت ای مردمان آب ما تمام شده و من راه کم کرده ام راه بساحل نمی شناسم ما را از این سخن اندوهی سخت روی داد و آن شب را بدترین احوال بسر بردیم و آن شب چنان بود که شاعر گفته

شبی چوروز فراق بتان سیاه و دراز دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز  
 پس چون بامداد شد کوهی دیدیم بلند از دیدن آن فرحناک گشته  
 کشتی بسوی کوه برانیدیم چون پدای کوه رسیدیم جملگی بجستجوی آب  
 بیرون آمده در آن کوه آبی نیافتیم آنگاه من فراز آن کوه برشدم در پشت  
 کوه شهری دیدم بزرگ یاران خود را نزد خود خوانده گفتم باین شهر  
 که در پشت کوه است نظر کنید که بی شک و ریب این چنین شهر آب  
 های خوشگوار خواهد داشت اکنون بیائید تا بسوی این شهر شویم و از  
 آنجا آب و آذوقه بازآوریم یاران من گفتند ما را بیم از آنست که اهل  
 این شهر دشمنان دین باشند و ما را اسیر کنند و یا اینکه ما را بکشند  
 آنگاه سبب هلاک خویشتم گشته از این کار ناصواب بمالات و ملامت گرفتار  
 آئیم چنانچه شاعر گفته

منه گام زنهار نادیده راه      زناده ره ناگه افتی بچاه

من گفتم ای یاران مرا با شما کاری نیست دو برادر خود برداشته  
 بسوی این شهر شوم برادران من گفتند ما نیز از این کار هراس داریم بانو  
 بسوی شهر نخواهیم آمد من گفتم اگر شما نیز بیم دارید من ناچار باین

شهر روم و توکل بخدا کرده بقضای او رضادهم شما در همین مکان بانتظار  
 بنشینید تا من بازگردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هشتاد و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله گفت ای خلیفه من بابرادران خود گفتم  
 که شما بانتظار من بنشینید تا من بازگردم پس ایشان را در همان مکان  
 گذاشته برفتم تا بدروازه شهر رسیدم دیدم شهر بست بزرگ که بنای عجیب  
 و دیوار بلند و برجهای استوار دارد و درهای آن از آهن چینی منقش  
 نقش های زرین است پس چون از دروازه شهر داخل شدم دکه دیدم  
 از سنگ که مردی بر آن دکه نشسته و در ساعد او زنجیری است از  
 مس زرد که چهار ده کلید از زنجیر فرو آویخته من دانستم آن مرد دربان  
 شهر است و شهر چهارده دروازه دارد آنگاه بان مرد نزدیک رفته سلام  
 دادم سلام بر من رد نکرد دو باره و سه باره او را سلام دادم جواب رد  
 نکرد دست بر دوش او نهاده گفتم ای شخص چرا رد سلام نکردی مگر  
 بخواب اندری و یا اینکه نامسلمانی مرا جواب نگفته هیچ نجنبید من نیک  
 بروی بنگریستم دیدم که سنگ است با خود گفتم این کاریست عجیب که  
 این سنگ بصورت آدمیان مصور است و جز سخن ناگفتن فرقی با آدمی  
 ندارد پس از آن او را گذاشته بشهر داخل شدم شخصی را دیدم که در  
 میان راه ایستاده باو نزدیک رفته درو تأمل کرده دیدم که سنگست پس از  
 آن در کوچها میرفتم و هر چه بصورت انسان مییافتم باو نزدیک رفته می  
 دیدم که سنگ است تا اینکه بعجوزی رسیدم که جامها ببقچه فرو بسته از  
 بهر شستن مهیا کرده که خود سنگ و جامها سنگ بودند پس از آن ببارار رفته  
 بقالیرا دیدم که میزان بر نهاده و بضاعتها فرو چیده ولی همه سنگ بودند آنگاه



سایر بازاریان را دیدم که بعضی بدکان نشسته و بعضی ایستاده بودند و مردان و زنان و کودکان را دیدم که همگی سنگ بودند پس از آن بیازار بازرگانان رفته ایشان را دیدم که نشسته و متاعهای گوناگون فرو چیده اند همه بازرگانان سنگ بودند و متاعهای ایشان بتار عنکبوت همی مانست هر متاعی را که دست مینهادم هباء منثور میشود صندوقها در آنجا دیدم یکی را بکشودم درو بدرهای زر یافتم چون بدره بگرفتم زرهای در دست من بکداخت من از آن زرهای کداخته چندانکه می توانستم برداشتم و با خود میگفتم اگر برادران من نیز آمده بودند ازین زرها برمیداشتند و از این ذخیرها میان دوختند پس از آن بدکه دیگر رفته در آنجا زر و سیم بیشتر از آنکه دیده بودم دیدم ولی طاقت برداشتن نداشتم آنگاه بیازار دیگر رفتم و از آنجا بیازار دیگر شدم و همواره بمردمان مختلفه الاشکال تفرج میکردم که همگی سنگ بودند و سکان و کربکان نیز سنگ بودند پس از آن بیازار زرگران شدم مردمان را دیدم که در دکهها نشسته بضاعتهای گران قیمت بعضی را بدست گرفته می ساختند و بعضی را در قفس گذاشته بودند ایها الخلیفه چون آنها را دیدم آنچه زر با خود داشتم بینداختم و از آن زرینهها برداشتم و از آنجا بیازار گوهریان شدم ایشان را در دکههای خویشتن نشسته یافتم و در پیش هر کدام از ایشان قفسی پر از گوهرها و نکینها گران قیمت از قبیل الماس و زمرد و لعل دیدم و خداوند دکانها سنگ بودند آنگاه زرینهها انداخته از گوهرها و نکینها آنچه می توانستم برداشتم و بحسرت و ندامت اندر بودم که چرا برادران خود را نیاوردم که از این گوهرها هر چه میتوانستند بردارند پس از آن از بازار گوهریان گذشته بدری بزرگ منقش رسیدم که با بهترین زینتها مزین بود و در آن در مصطبهها بود که در آن مصطبهها

خادمان و لشکریان و امیران و سرهنگان نشسته و جامهای فاخر در بر داشتند و همگی سنگ بودند دست بیکی از ایشان بنهادم جامه او چون تار عنکبوت از هم پاشید چون از آنجا بدرون رفتم قصری دیدم که بدان خوبی قصر ندیده بودم و در آن قصر دیوانی دیدم که امیران و وزیران و اعیان دولت در آنجا بکرسیها نشسته و همگی سنگ بودند و در آنجا کرسی از زر سرخ دیدم که با در و گوهر مرصع بود و شخصی با جامه ملوکانه بر آن کرسی نشسته و تاجی بگونه گونه لثالی درخشان قیمتی بر سر داشت ولی آنشخص خودش سنگ بود پس از آن از دیوان بحرمسرای او رفته زنان ماهروی را دیدم که بکرسیها نشسته اند و کرسی زرین مرصع بگوهرها دیدم که ملکه بر آن کرسی نشسته تاجی مکرر بگوهرهای گرانبها بر سر دارد و خواجه سرایان دست برسینه ایستاده گویا که منتظر فرمانند و در آن سرا نقشهای زرین و فرشهای رنگین و ظرفهای بلورین چندان بود که عقل از نظار گیان میربود ایها الخلیفه من آنچه مال با خود داشتم بینداختم و از گوهرها و نکینها که هر یکی از آنها با گنج خسروی برابر بود برداشتم و حیران بودم که کدامین بردارم و کدامین بگذارم پس از آن دری کوچک دیدم گشوده و درون در نردبانی یافتم از در بدرون شده چهل پله از نردبان بالا رفتم آواز انسانی را شنیدم که تلاوت همی کرد بسوی آن آواز بر رفتم تا بدر قصری رسیدم و پرده از حریر که شریطهای زرین و آویزهای لؤلؤ و مرجان و باقوت داشت بر آنجا آویخته دیدم نزدیک پرده رفته پرده برداشتم و بقصر اندر شدم گویا آنقصر گنجی از گنجهای روی زمین بود در آنجا دختری دیدم که مانند آفتاب میدرخشید و جامه فاخر در بر داشته و با گوهرهای نفیسه متحلی بود و آن دخترک در حسن و جمال و قد با اعتدال بحور همی مانست و ساقی داشت سیمین

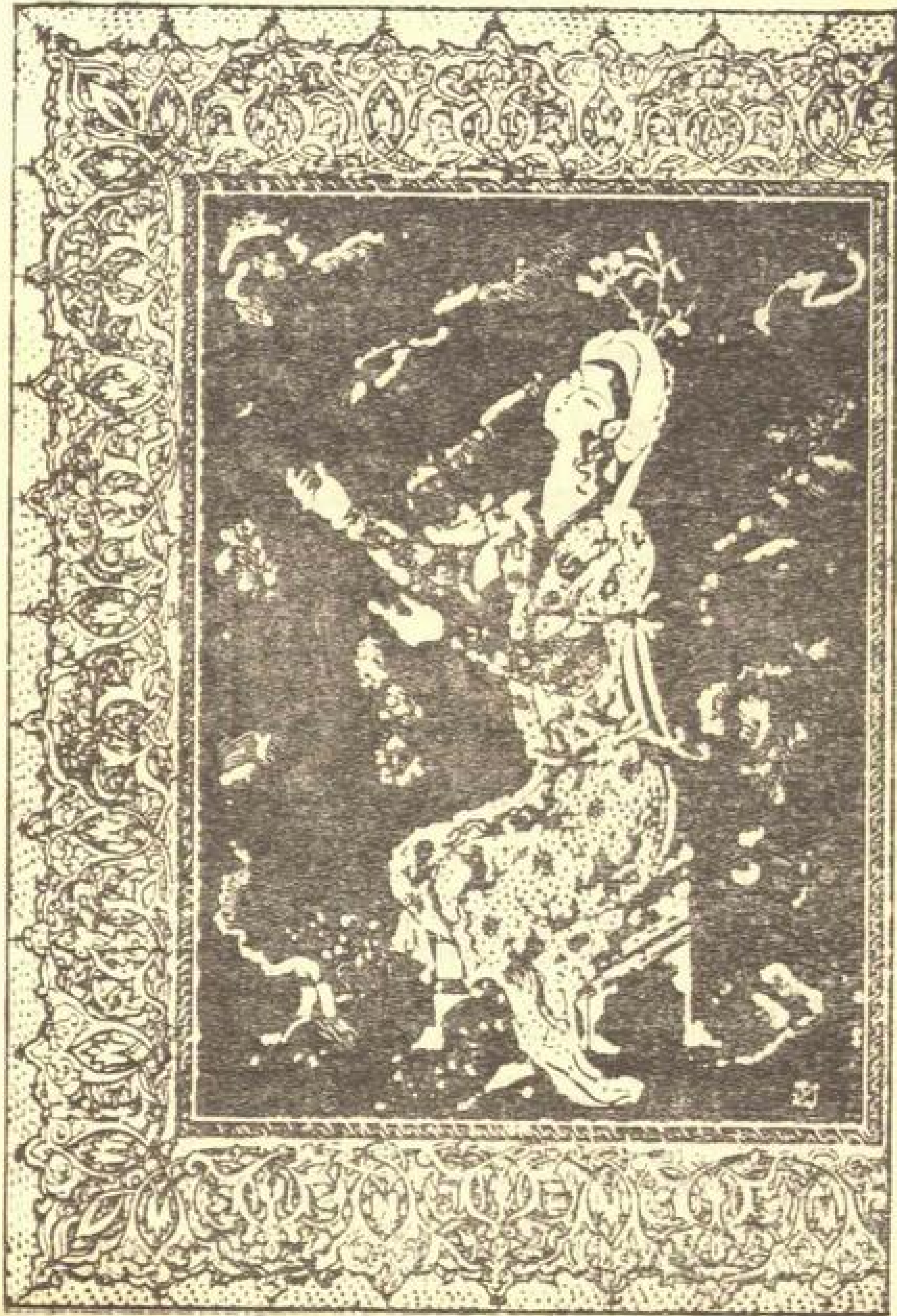


و جمعی حلقه حلقه و عنبرین بدانسان که شاعر گفته  
 همیشه پر شکنست آندوزلف حلقه پذیر شکن شکن چوزره حلقه حلقه چون زنجیر  
 بمشک ماندا گرمه پرست باشد مشک بقیر ماند اگر گل نگار باشد قیر  
 عبدالله گفت ایها الخلیفه چون من آن دختر قمر منظر دیدم شیفته جمال  
 او گشته پیش رفته و دیدم که بر سر بر نشسته کلام مجید ربانی را از بر  
 میخواند و از لبان لعل در و گوهر همی فشاند و شمایل بدیعش چنانست  
 که شاعر گفته

نقش کشمیری نماید زشت پیش تیر او پیش بالای تو باشد پست سرو کشمیری  
 چون نغمات دلپذیر او را در تلاوت قرآن شنیدم زبانم سست شد و سلام  
 نیکو نتوانستم داد عقل و هوشم از تن و جان بدر شد و چنان شدم که  
 شاعر گفته

چنان مست دیدار و حیران او که دنیا و دینم فراموش بود  
 پس از آن دل قوی داشته او را سلام دادم گفت ای عبدالله بن فاضل  
 عليك السلام اهلا و سهلا و مرحبا من باو گفتم ای خاتون نام من  
 از کجا دانستی و گناه مردمان این شهر چه بود که سنگ شده اند و  
 چگونه تو تنها در این شهر هستی آن ماه روی جواب داد ای عبدالله  
 بنشین تا من خبر مردمان این شهر با تو شرح دهم پس من در پهلوی  
 او بنشستم گفت ای عبدالله بدانکه من دختر پادشاه این شهرم و پدر من  
 همان بود که بر تختش دیدی و آنان که در گرد او هستند بزرگان  
 دولت و اعیان مملکت او بودند و پدر من حشمتی افزون و سپاهی بی  
 شمار داشت و بهزار هزار و یکصد و بیست هزار لشکر حکم فرمائی  
 می کرد و بیست و چهار هزار خداوندان مناصب در خدمت او بودند و  
 هزار شهر بجز قری و قلاع و ضیاع در زیر حکم داشت و هزار تن از امرای

عرب که هر امیری بیست هزار سوار حکم داشتند در طاعت او بودند و مال و ذخیره  
 و گوهرها و نگین های قیمتی چندان داشت که چشمی ندیده و گوش نشنیده است  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزا دلب از داستان فرو بست  
 چون شب نهم صد و هشتاد و سوم بر آمد





گفت ای ملک جوانبخت دختر پادشاه مدینه الاحجار گفت ای عبدالله پدر من بملوک غلبه میکرد و شجاعان و دلیران را در صف قتل هلاک میکرد و پادشاهان با سطوت از او بیم و هراس داشتند ولی کافر بود و پرستش اصنام میکرد و همه سپاه او بت پرست بودند اتفاقاً روزی از روزها بر کرسی مملکت نشسته اکابر دولتش در برابر ایستاده بودند که ناگاه شخصی داخل شد و دیوان از پرتو روی او روشن گشت پدر من بروی نظاره کرده دید که جامه سبز پوشیده و نور رویش تنق بسته و او در دست با هیبت و قاربا پدر من گفت ای پلید تا کی پرستش اصنام مغروری و تا چند به خدای یگانه پرستش نمی کنی بگو اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمداً رسول الله پدر من گفت تو کیستی که این سخن همی گوئی مگر نمی ترسی که اصنام بر تو خشم گیرند آن شخص گفت اصنام سنگها هستند نه از خشم آنها ضرری رسد نه خشنودیشان سودی بخشد شما صنمهای خوبشتن حاضر آورید و بگوئید که بر من خشم گیرند من نیز پروردگار خود را بخوانم که بر آنها غضب کند آنگاه غضب خالق را از غضب مخلوق خواهی دانست که اصنام را شما خود ساخته اید و شیطانها برایشان متلبس گشته باشما سخن میگویند خدای من صانع و بت های شما مصنوع اند پروردگار من از هیچ چیز عاجز نیست اگر حق بر شما ظاهر شود پیروی کنید و گرنه اصنام را ترک نکنید ایشان با آن شخص گفتند برهانی از پروردگار خود بیاور آن شخص گفت شما برهانی از اصنام خوبشتن بیاورید آنگاه ملک امر کرد هر کس صنمی که را پرستش میکرد حاضر آورد همه بزرگان دولت و تمامت سپاه اصنام خوبشتن در دیوان حاضر آوردند ایشان را کار بدینگونه شد و اما من در پشت پرده که بدیوان پدر مشرف بود نشسته بودم و مرا صنمی بود از زمره سبز پدر من نیز او را بخوانست من صنم

خوبش را نزد پدرم فرستادم او را در پهلوی صنم پدرم گذاشتند صنم او از یاقوت و صنم وزیر از الماس بود و هر یکی از بزرگان دولت ورعیت صنمی داشتند پاره از عقیق و بعضی از مرجان و بعضی از عود قماری و بعضی از آبنوس و بعضی از سیم سپید و بعضی از زر سرخ و بعضی از چوب و بعضی از سفال که هر کس بقدر مرتبه خوبش صنمی از بهر خود برگزیده پرستش میکرد پس آن شخص با پدر من گفت ای پلیدک از صنم خوبش و از این اصنام درخواه که بر من خشم آورند آنگاه اصنام را صف صف گذاشتند و صنم ملک را با صنم من بکرسی زرین مرصع بگذاشتند و پدرم برخاسته بصنم خوبش سجده برد و با او گفت ای پروردگار من در میان اصنام از تو برتر و بزرگتری نیست و تو میدانی که این شخص در ربوبیت تو طعنه بر من میزند و بسبب تو بر من استهزا میکند و گمان دارد که او را خدائی است از تو قوی تر و ما را امر میکند که تو را عبادت نکنیم و پروردگار او را پرستیم تو بروی غضب کن و او را نابود گردان پدرم از آن صنم در خواست همی کرد ولی صنم جواب نمیداد و خطابی نمیکرد و پدرم باو میگفت ای پروردگار من تو را عادت این نبود که جواب من بازگوئی از چیست که پاسخ نمی دهی اگر غافل هشیار شو و اگر خفته بیدار باش و با من سخن بگو و مرا یاری کن پس او را بدست بجنبانید او هیچ نگفت و از مکان خود نجنبید آن شخص با پدرم گفت از چیست که صنم تو سخن نمی گوید پدرم گفت او غافل و باخفته است آن شخص گفت ای دشمن خدا چگونه خدای ترا پرستیم که سخن نمی گوید و بر چیزی قادر نیست و از بهر چه پرستش خدائی نکنیم که غایب نمی شود و غفلت نمی کند و خواب و وهم و سهو بروی راه ندارد و بر چیزی قادر است ولی خدای تو عاجز است و دفع مضرت از



خود نتواند کرد چگونه دفع مضرت از تو تواند نمود تو بچشم خویش  
عجز او را ببین پس آنشخص پیش آمده سرپائی بر آن صنم زد صنم بیفتاد  
ملك در خشم شد و حاضران را گفت این کافر سرپا بخدای من همی زند  
او را بکشید حاضران خواستند که بقصد او خیزند هیچکس از مکان خود  
برخاستن نتوانست و آنشخص اسلام برایشان عرضه کرد مسلمان نشدند  
آنشخص گفت اکنون غضب پروردگار بشما بنمایم گفتند بنمای  
آنگاه دو دست برداشته گفت الهی و سیدی انت ثقتی و رجائی فاستجب  
دعائی ای پروردگار من تو این کافران را که نعمتهای تو میخورند و دیگری  
را میپرستند سنگ گردان که تو بر همه چیز قادری در حال خدایتعالی  
مردمان این شهر را سنگ گردانید و اما من چون برهان او را دیدم  
مسلمان شدم و از آنچه بر ایشان رسید سالم بماندم پس از آن آنشخص  
تزدیک گشته بامن گفت سعادت بر تو روی کرد و توفیق الهی یار تو گردید  
پس آداب اسلام بر من بیاموخت و در آن وقت سال عمر من هفت بود و  
اکنون سی ساله ام پس من با آنشخص گفتم ایخواجه نام خود بامن بگو  
و مرا مدد کن با چیزی که من او را قوت خود کنم گفت مرا نام  
ابوالعباس خضر است پس از آن بدست خود درخت اناری برنشاند و در  
حال برگ و بار آورد با من گفت از این انارها بخور و خدا را پرستش  
کن پس از آن تلاوت قرآن بر من بیاموخت اکنون بیست و سه سال  
است که من خدایتعالی را میپرستم و مرا قوت از این درختست و خضر  
علیه السلام هر روز آدینه نزد من آید و او نام تو با من گفته و مرا بآمدن  
تو بشارت داده است و بامن گفته است که هر وقت او بیاید او را گرامی  
بدار و امر او را اطاعت کن و از مخالفت او بپرهیز و او را شوهر خود  
گرفته با او بهر جا که خواهد برو من چون ترا دیدم شناختم و حکایت

این شهر همین بود والسلام پس از آن دخترک درخت انار بر من بنمود دانه  
انار بر آن درخت بود نیمه آنرا خود خورده نیمی دیگر بر من بخورانید  
من از آن لذیذتر چیزی نخورده بودم پس از آن با او گفتم آیا بر آنچه  
شیخ بر تو گفته راضی هستی و مرا شوهر خود گرفته بسوی شهر من  
میروی بانه گفت آری مطیعم و ترا مخالفت نخواهم کرد پس با او پیمان  
بربستم مرا بخانه پدر برده آنچه که میتوانستیم برداشتیم و از آن شهر بدر  
آمده روان گشتیم تا برادران خود رسیده دیدیم که جستجوی من میکنند  
پس بامن گفتند کجا بودی که دیر کردی ما را خاطر بتو مشغول بود  
و اما رئیس کشتی گفت ای عبدالله مدتی است که باد مراد همی آمد ولی  
تو سفر ما بتاخیر انداختی گفتم با کی نیست که در این تاخیر منفعتی  
کردم و مال بسیار آوردم و بارزوی خویش رسیدیم اکنون چنانم که  
شاعر گفته

هم بارمه اسبم و هم با کله میش هم با صنم چینم و هم با بت فرخار  
پس از آن بایشان گفتم بر آنچه در زمان غیبت از بهر من پدید آمده نظر  
کنید پس من دختر را برایشان بنمودم و آنچه درین شهر دیده بودم با  
ایشان حدیث کردم و گفتم اگر شما نیز آمده بودید سوده های گران  
می آوردید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هشتاد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت من با برادران خود گفتم بر شما با کی نیست  
که آنچه من آورده ام همه ما را کافی است پس من آنمالی که آورده بودم  
در میان خود و برادران و رئیس کشتی قسمت کردم و خادمان کشتی را  
نیز بی نصیب نگذاشتم همگی فرحناك گشته مرا دعا کردند و بر آنچه



داده بودم راضی شدند مگر برادران من که حالت ایشان دگرگون شد  
 من حالت ایشان ملاحظه کرده بایشان گفتم گمان دارم که بر آنچه داده‌ام  
 قانع نیستید و لکن من و شما از هم جدا نیستیم آنچه مرا هست از شما  
 است که اگر من بمیرم جز شما وارثی ندارم پس ایشان را دلجوئی  
 کردم و دخترک را در خزانه کشتی جای دادم و خوردنی از بهر او فرستاده  
 خود با برادران بحدیث بنشستیم ایشان گفتند ای برادر این دختر بدیع  
 الجمال را چه خواهی کرد گفتم قصد من اینست که او را بخود تزویج  
 کنم یکی از ایشان گفت ای برادر این دختر بسی شمایل نیکو دارد  
 مرا خاطر بمحبت او مفتون گشته همی خواهم که او را بمن دهی  
 پس از آن دیگری گفت من نیز بدینسان هستم او را بمن تزویج کن  
 من بایشان گفتم ای برادران او از من عهد گرفته و پیمان بسته که  
 من او را بخود تزویج کنم اگر من او را بشما دهم پیمان شکن  
 خواهم بود و او آزرده خاطر خواهد شد و اینکه گفتید ما او را دوست  
 میداریم و باو متعلق گشته‌ایم مرا محبت بروی از شما افزونتر است  
 محالست که من او را بشما دهم و لکن چون بشهر بصره برسیم دو دختر  
 از دختران اشراف بصره شما را خواستگاری کنم و مهر ایشان از مال  
 خود داده بکابین شما بیاورم و عیشی بزرگ از بهر شما و خود برپا کنم  
 و هر سه برادر در یکشب از عروسه‌های خویشتم تمتع برگیریم شما از  
 این دختر چشم ببوشید که این نصیب منست پس ایشان سخن نگفتند گمان  
 کردم که بسخن من راضی شدند پس از آن بسوی بصره روان گشتیم  
 و در هنگام چاشت و شام خوردنی از بهر دخترک میفرستادم و او از خزانه  
 کشتی بیرون نمی آمد و من با برادران بفراز غلیون می خفتیم و تا چهل روز  
 بدینحالت بودیم تا اینکه شهر بصره نمودار شد ما را فرح روی داد و من از برادران

ایمن بودم که جز پروردگار کسی غیب نمیداند پس آنشرا بخفتیم در حالتیکه  
 مستغرق خواب و از همه جا غافل بودیم دیدم که همین دو برادر من مرا بر روی  
 دستها برداشته یکی از دوپای من و دیگری از دودست من گرفته همی خواهند  
 که مرا بدریا افکنند من چون خود را بآن حالت دیدم گفتم ای برادران  
 از بهر چه با من این کار میکنید گفتند تو چگونه خاطر ما از بهر دختر  
 بشکستی مانیز اکنون ترا در دریا افکنیم پس از آن مرا بدریا انداختند آنگاه  
 عبدالله روی بآن دو سگ کرده گفت راستست اینکه گفتم یانه آنها سر  
 بزیر انداخته چشمان برهم نهادند گویا سخن او را تصدیق میکردند  
 خلیفه از آن کار شکفت ماند پس از آن عبدالله گفت ایها الخلیفه چون مرا  
 بدریا انداختند بقعر دریا فرو رفتم پس از آن آب مرا بالا آورد و گمان  
 زندگی نداشتم که ناگاه پرنده بزرگ بر من فرود آمده مرا در بر بود و بسوی  
 هوا پیرید من از غایت بیم مدهوش شدم وقتی که چشم بگشودم خود را  
 در قصری محکم و منقش دیدم که با همه گونه زیورها آراسته بود و در  
 آنجا کنیزکانی دیدم که دست برسینه ایستاده و زنی در میان ایشان بر  
 کرسی زرین نشسته و جامه فاخر در بر داشت و از پرتو گوهرهایی که  
 در آن مکان بود چشم خیره می شد و آن زن منطقه گوهرین بر میان  
 و تاج مرصع بر سر داشت که خزانه پادشاهان بقیمت آن ها وفا نمی کرد و  
 عقول در آنها حیران میشد پس از آن پرنده که مرا ربوده بود پرها بیفشانده  
 دخترکی شد مانند آفتاب چون نیک نظر کردم همان مار بود که در کوه  
 با افعی مجادله می کرد که من آن افعی را کشته بودم پس آن زن که بر کرسی  
 نشسته بود باو گفت از بهر چه آدمی زاد را بدین مکان آوردی گفت ای  
 مادر این همان آدمی زاد است که ناموس مرا نگاه داشت و نگذاشت که  
 من در میان دختران جان رسوا شوم پس از آن بمن گفت مرا میشناسی



یانه من همان مار سپیدم که افعی با من مجادله میکرد و تو آن افعی را کشته مرا نجات دادی بدانکه من دختر ملك احمر ملك جنیانم و مرا نام سعیده است و این زن که بر کرسی نشسته مادر من و نام او مبارک است و آن افعی که با من مجادله میکرد و قصد بردن ناموس من داشت او وزیر ملك اسود و نامش درفیل بود و او بمن عاشق گشته مرا از پدر خواستگاری کرد پدرم در خشم گشته او را پیغام داد که ای پلید ترین وزرا ترا رتبت چیست که دختران ملوک تزویج کنی آن پلیدك از این پیغام در خشم گشته سوگند یاد کرد که ناموس مرا ببرد و پرده من بدرد پیوسته بهر جا که میرفتم بر اثر من بود تا اینکه میانه او و پدرم جنگها شد پدرم بوی ظفر نتوانست یافت که شجاع و مکار بود و من بهر زمین که میرفتم او بوی مرا میشنید در آن سرزمین بمن درمی پیوست تا اینکه من از وی رنجهای بسیار بردم پس از آن بصورت مار برآمده بدان کوه رفتم او نیز بصورت افعی برآمده بمن در پیوست و با من مجادله آغازید من بسیار جهد کردم خلاصی نتوانستم یافت تا اینکه غلبه کرده بر من سوار شد و همی خواست که از من مقصود حاصل کند آنگاه تو پدید آمده با سنگش بکشتی من آنگاه بصورت اصلی باز گشته با تو گفتم که تو را بر من احسانی شد که آن احسان را ضایع نکند مگر تخمه حرام و من پیوسته در خیال تو بودم که چگونه ترا پاداش دهم تا اینکه دیدم که برادرانت با تو این کید و مکر کردند و ترا در دریا افکندند من بسوی تو شتافته ترا از هلاک نجات دادم اکنون ا کرام تو بر من و پدر و مادرم فرض است پس از آن گفت ای مادر او را گرامی بدار مادرش گفت ای آدمی تو با ما نکوئی کرده مستوجب نکوئی و ا کرام هستی پس فرمود حله که قیمت گران داشت با جمله از گوهرها و معدنیها بمن دادند و خادمان

را گفت این آدمی را نزد ملك برید مرا نزد ملك بردند دیدم که بر کرسی نشسته و غریبتان در برابر او صف زده اند و از بسیاری گوهرها که بر او بود چشم خیره گشت چون مرا بدید بر پای خاست و مرا گرامی بداشت و مالی بسیار مرا بذل کرده گفت او را نزد دختر من بازگردانید تا بمکان خویشتن بازش گرداند آنگاه مرا نزد سعیده آوردند او مرا با مالهایی که بمن داده بودند برداشته بهوا پیرید مرا کار بدینجا رسید و اما رئیس کشتی در حالتی که مرا بدریا انداختند بیدار گشته پرسید که چه بود آنچه بدریا افتاد برادران من گریه آغازیدند و طپاچه بر سر و سینه خویشتن زدند و افغان و برادر را بر آورده گفتند که او از بهر دفع پلیدی برخاسته بود بدریا افتاد پس از آن ایشان دست بر مال من نهادند و از بهر آن دخترك خلاف در میان آنها پدید گشت هر یکی از آنها گفتند این دخترك جز من دیگری رانیست برادر را فراموش کرده با یکدیگر بمخاصمت و منازعت برخاستند و بدانحال بودند که سعیده مرا بمیدان کشتی فرود آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هشتاد و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت برادران چون مرا دیدند در آغوشم گرفتند و گفتند ای برادر حالت تو چو نیست که ما را خاطر از آنچه بر تو رفته ملول بود سعیده گفت اگر شما را خاطر بدو مشغول می بود و یا اینکه او را دوست میداشتید او را در دریا نمی افکندید و لکن مرگ را آماده شوید پس سعیده ایشان را گرفته قصد کشتن آنها کرد ایشان فریاد بر آورده بمن گفتند ای برادر ما را در پناه خود جای ده من بسعیده فروتنی کرده گفتم برادران مرا مکش سعیده جواب داد ناچار آنها را بکشم



که خیانت کارند من همواره عجز و لابه میکردم تا اینکه گفت از بهر خاطر تو آنها را نکشم ولی آنها را بجادوی سگ کنم پس از آن طاسکی بدر آورده پر آب کرد و فسونی خوانده بروی بدمید و آب بر ایشان فشانده گفت از صورت بشریت بصورت سگیت در آئید در حال ایشان بصورت سگان در آمده بدینسان شدند پس از آن روی بسگان کرده گفت راست بود آنچه گفتم آنها سر بزیر افکنده گویا که گفتند راست گفتمی پس از آن عبدالله گفت ایها الخلیفه چون سعیده ایشان را سگان کرد ساکنان کشتی را گفت بدانید که عبدالله بن فاضل برادر من است من روزی يك بار و دو بار نزد او آمیم هر کس که با او مخالفت کند یا اینکه فرمان او را نبرد و یا او را بدست و زبان بیازارد بآن کس آن کنم که با برادران عبدالله کردم و او را سگ گردانم و بامن گفت چون بصره رسی مال خود را ببین اگر چیزی از مال تو ناقص شده مرا بیا گاهان که من آن را در هر جا که باشد از بهر تو بیاورم و اگر کسی مال تو را دزدیده باشد او را نیز بجادوی سگ کنم و لکن تو پیش از آنکه مال های خویش را در مخزن بگذاری بگردن هر يك از این دو سگ زنجیری بنه و اینهارا بپایه سربری ببند و هر نیمه شب نزد اینها شو و هر یکی را چندان با تازیانه بزنی که بی هوش شوند اگر شبی بگذرد تو آنها را تازیانه بزنی تو آمده تازیانه بر تو و تازیانه بر آنها زنی چند آنکه بیخود شوی من گفتم بچشم هر چه تو کوئی چنان کنم پس من رسن در گردن آنها افکنده بر چوب کشتی فرو بستم و دخترک از پی کار خود رفت ما روز دیگر داخل بصره شدیم بازرگانان باستقبال من بر آمده مرا سلام دادند و کسی از برادران من نپرسید بسگان نظاره همی کردند و بامن گفتند ای فلان این سگان از بهر چه آورده و آنها را چه خواهی کرد من بایشان می گفتم

که این سگان را در این سفر تربیت کرده با خود آورده ام مردم بر آن ها میخندیدند و نمیدانستند که آنها برادران منند پس آنها را در سردابه گذاشته خود بجمع آوردن بارها مشغول شدم بازرگانان نیز در نزد من بودند آنشب من بغفلت آنها را نزد من تا اینکه مرا خواب در ربود ناگاه دیدم که سعیده دختر ملك احمر نزد من آمده گفت نکفتمت که زنجیر در گردن اینها بنه و اینها را بتازیانه بزنی آنگاه مرا گرفته از خوابگاه بیرون برد و تازیانه بدر آورده مرا همی زد تا بیخود شدم پس از آن بمکانی که برادران من در آنجا بودند برفت و ایشان را چنان نزد که از هلاکشان چیزی نماند و بامن گفت هر شب اینهارا بدینسان بزنی اگر يك شب آزرده اینها ترك کنی من ترا چنانکه امشب آزردهم بیازارم گفتم ای خاتون فردا زنجیر در گردن اینها نهم و هیچ شب زدن اینها ترك نکنم پس چون بامداد شد بر خود هموار نکردم که زنجیر آهنین در گردن اینها نهم نزد زرگر رفته زنجیر های زرین خواستم زرگر زنجیر زرین بساخت من زنجیرها آورده در گردن ایشان بنهادم چون شب بر آمد ایشان را چنانچه سعیده سپرده بود بزدم و این حکایت در زمان خلافت مهدی بود من هدیت های لایق از بهر خلیفه فرستادم خلیفه نیابت بصره بمن داد و من هیچ شب آزرده اینها ترك نمی کردم تا اینکه شبی با خود گفتم شاید سعیده را خشم فرو نشسته باشد پس آزرده ترك کردم ناگاه سعیده را دیدم که پدید آمد و مرا چنان زد که هرگز الم آن فراموش نمیشود پس از آن زدن ایشان هرگز ترك نکردم و دوازده سال کار من همین است که هر شب آنها را بیازارم پس از آن اشک از چشمان ایشان پاك کرده خاطر ایشان را بدست آورم و معذرت گویم و طعام و شراب همی دهم ولی کسی از قضیت ایشان آگاه نبود تا اینکه تو ابواسحق ندیم را از بهر خراج بسوی من فرستادی و او از این



راز آگاه گشته ترا از این کار بیا گاهانید چون تو مرا ببی شگاه خلافت  
خواستی فرمانبرداری را بسیجیده سگان با خود بیاوردم مرا حکایت همین  
بود و السلام خلیفه از شنیدن این حکایت در عجب شد و با عبدالله گفت  
آیا تو از کرداری که برادرانت با تو کرده اند در گذشته و برایشان بخشوده  
یانه عبدالله گفت ایها الخلیفه خدا از ایشان درگذرد و در دنیا و آخرت  
برایشان ببخشاید اکنون من ببخشایش ایشان محتاجم که دوازده سال  
است من ایشانرا همی رنجانم آنگاه خلیفه گفت ای عبدالله من انشاء الله  
در خلاصی ایشان میکوشم و ایشان را بصورت بشریت باز گردانم و در  
میان شما صالح دهم که چنانچه تو بر ایشان بخشیدی ایشان نیز از تو  
در گذرند اکنون تو اینها را برداشته بمنزل رو و امشب آزدن ایشان  
ترك کن که فردا کارها خوب شود عبدالله گفت ای خلیفه بزندگانی تو  
سوگند اگر يك شب من اینها نزنم سعیده بسوی من آید و مرا بجای  
اینها بیازارد و مرا انتی که تحمل ضربت او کند نیست خلیفه گفت تو بیم مدار  
که من مکتوبی بخط خویش بنویسم چون سعیده بیاید تو خط من باو  
بنمای پس از آنکه او خط من بخواند بر تو ببخشاید و اگر او فرمان مرا  
طاعت نکند تو کار خویش بخدا سپار و بگذار تورا بزند و چنان پندار که  
امشب زدن ایشان فراموش کرده و آزدن تورا سبب فراموشی است پس  
از آن خلیفه ورقه بمقدار دو انگشت نوشته بدو داد و گفت ای عبدالله  
چون سعیده نزد تو آید بگو خلیفه آدمیان مرا امر کرده که ایشانرا نزنم  
و این ورقه بتو نوشته ترا سلام رسانید آنگاه عبدالله سگان برداشته بمنزل  
خویش رفت و با خود گفت کاش میدانستم که دختر ملك احمر اگر با  
خلیفه مخالفت کند خلیفه او را چه تواند کرد و لکن من يك امشب  
بتازیانه صبر کنم و برادران خود را آسوده گذارم پس از آن بفکرت فرو

رفت و عقل او بروی بنمود که اگر خلیفه بتکیه گاهی محکم تکیه نمی  
داشت مرا از آزدن ایشان منع نمیکرد پس از آن بمنزل آمده زنجیر از  
گردن ایشان برداشت و توکل بر خدا کرده بدلداری ایشان مشغول شد و  
با ایشان گفت شما را با کی نیست که خلیفه روی زمین خلاصی شمارا  
ضمانت کرده و من نیز از شما در گذشته ام و در همین شب مبارك خلاص  
خواهید شد چون ایشان این سخن بشنیدند مانند سگان لابه کنان دم  
همی لاییدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب نهمصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عبدالله برایشان محزون شد دست بر پشت ایشان  
بمالید چون هنگام شام در رسید سفره طعام از بهر عبدالله بنهادند برادران  
خود را جواز نشستن داد ایشان بخوردن بنشستند خادمان عبدالله از این  
کردار مبهوت شدند و از طعام خوردن او با سگان تعجب کردند و می  
گفتند مگر او را عقل مختل گشته نایب بصره چگونه با سگان طعام  
همی خورد که او را رتبت از وزیر برتر است مگر نمیداند که سگ پلید  
است و حاضران چشم بچیز خوردن سگان انداخته دیدند که محتشمانه  
چیز همی خوردند و نمیدانستند آن سگان برادران عبدالله هستند و بتفرج  
سگان و طعام خوردن ایشان مشغول بودند تا اینکه از طعام خوردن  
فارغ شدند پس از آن عبدالله دست شسته سگان نیز دست بستند حاضران  
از کردار ایشان شگفت مانده بخندیدند و گفتند در تمامت عمر ندیده  
بودیم که سگان طعام خوردند و دستها بشویند پس از آن ایشان در پهلوی  
عبدالله بر مسند نشستند و کسی را یارای آن نبود که از حقیقت آن کار  
سؤال کند و تا نیمه شب بدانحالت بودند و در آن هنگام خادمان



بازگشته در منزلهای خویش بختند و سگان نیز بر سر بر بختند ایشانرا کار بدینجا رسید و اما عبدالله غافل نشسته بود که زمین بشکافت و سعیده بدرآمده گفت ای عبدالله چرا امشب ایشانرا نزدی و از بهر چه زنجیر از ایشان برداشتی مگر این کار بمعاندت من کردی و یا فرمانبرداری ترا دشوار نمود اکنون ترا بجادو سگ کنم عبدالله گفت ترا بنقش خانم سلیمان علیه السلام سو کند میدهم که صبر کن تا سبب باز گویم پس از آن هر چه اراده کرده بامن بکن سعیده گفت سبب باز گوی عبدالله گفت سبب اینست که ملک انسیان خلیفه هرون الرشید فرمانداد که من امشب ایشانرا نزد من و او از من عهد و میثاق گرفته و بتو سلام رسانیده و بخط خویش کتابی بتو نوشته و فرموده است که آن کتاب بتو دهم من طاعت او را برده و فرمان او را امتثال کرده ام که طاعت او بر من واجب بود و کتاب همینست سعیده کتاب گرفته بخواند دید نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم این کتابی است از خلیفه هرون الرشید بسوی سعیده دختر ملک احمر اما بعد بدانکه این مرد از برادران خود در گذشته و بایشان بخشوده است من در میان ایشان حکم صلح کردم وقتی که صلح در میان باشد عقاب صورتی ندارد و اگر شما با حکام ما اعتراض کنید ما نیز در حکمهای شما اعتراض کنیم و قانون شما را برهم زنیم اگر شما امر ما را امتثال کنید و حکم ما را بگذرانید ما نیز حکمهای شما را بگذرانیم و ترا حکم میکنم که بدیشان تعرض مکن اگر چنانچه بخدا و رسول ایمان آورده اید باید فرمان خلیفه رسول بشنوید اگر برایشان بخشودی من نیز ترا پاداش دهم و علامت فرمان برداری من اینست که سحر از ایشان برداری که فردا وارهیده نزد من آیند اگر تو ایشان را خلاصی ندهی من بظهر و غلبه ایشان را خلاص کنم پس چون سیده کتاب خلیفه بخواند گفت ای عبدالله با تو کاری

نکنم تا نزد پدر خویش رفته کتاب خلیفه بر وی عرضه دارم و بسرعت جواب از بهر تو بیاورم آنگاه بادست خود اشاره بزمین کرد زمین بشکافت و سعیده بزمین فرورفت ولی عبدالله را دل از شادی پریدن گرفت و می گفت خلیفه را عزت و شوکت افزون باد و اما سیده نزد پدر رفته کتاب خلیفه بر وی عرضه داشت ملک احمر کتاب گرفته بیوسید و بر سر نهاده پس از آن او را خوانده مضمون بدانست و گفت ایدختر حکم ملک انسیان بر ما نافذ رطاعتش واجبست ما را مخالفت او نشاید بزودی بسوی ایشان برگشته سگان را از آنحالت و ارهان و بایشان بگو که شما در شفاعت ملک انسیان هستید که اگر نه چنین کنی خلیفه بر ما خشم آورد و تمامت ما را هلاک کند سعیده گفت ای پدر اگر ملک انسیان بر ما خشم آورد چه میتواند کرد ملک گفت ایدختر او از چندین راه بما برتری دارد نخست آنکه او بشر است و بشر بر ما فضیلت دارد دوم آنکه او خلیفه الله است سیم آنکه او هرگز دوگانه پیش از صبح ترك نکنند از برکت آن نماز اگر تمامت قبایل جن جمع آیند بر او ظفر نتوانند یافت و آسیبی بروی نتواند رسانید ما را مخالفت فرمان او نشاید که اگر مخالفت کنیم تمامت ما را بسوزاند و ما را گریزگاهی از دست او نخواهد بود تو از برای آندو مرد هلاکت ما را مخواه پیش از آنکه خشم خلیفه ما را فرو گیرد سحر از ایشان بردار آنگاه سعیده بسوی عبدالله فاضل باز گشت و آنچه پدرش گفته بود با او حدیث کرد و باو گفت دستهای خلیفه را بجای ما ببوس و رضای او را از بهر ما بطلب پس از آن سعیده طاسکی بدر آورده پراز آب کرد و فسونی خوانده بروی بد مید و آب برایشان پاشیده گفت از اینصورت بصورت بشریت باز گردید در حال بشریت باز گشتند و شهادتین بر زبان راندند و خوشتن دریای برادر انداختند و از او بخشایش خواستند عبدالله گفت خدایتعالی



بر شما ببخشاید شما باید که از من در گذرید پس ایشان توبه نصوح کرده گفتند ما را  
 شیطان ولید فریب داد و طمع ما را گمراه کرد ولی بخشایش شیوه کریمان است پس  
 از آن عبدالله گفت با دختری که از مدینه حجر آورده بودم چه کردید ایشان گفتند  
 چون بفریب شیطان تراد در ری افکندیم میانه ما از بهر دختر ك اختلاف پدید آمد  
 هر یکی از ما گفت که او را من باید تزویج کنم چون دختر ك سخنان ما بشنید و  
 دانست که ما تراد بری با انداخته ایم از مخزن کشتی بیرون آمده گفت از برای من  
 مخاصمت نکنید که من هیچیک از شما را نیستم و خویشتم بدری با انداخته بمر عبدالله  
 از مردن او بگریست و با برادران گفت شما نمی بایست که اینگونه کارها کنید و وزن  
 مرا اهلاک سازید گفتند ای برادر اگر ما بد کردیم پاداش بد کرداری خویشتم رسیدیم  
 تو از مادر گذر عبدالله عذرا ایشان بپذیرفت سعیده گفت پس از همه این بد کرداریها  
 که از اینان دیده چگونه تو از ایشان در گذشتی عبدالله گفت هر کس بهنگام قدرت  
 از کسی درگذرد اجر او با پروردگار است سعیده گفت تو از اینان بر حذر  
 باش که خائن هستند پس از آن سعیده عبدالله را وداع کرده باز گشت  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب نهصد و هشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون سعیده او را وداع کرده از بی کار خود رفت  
 عبدالله بقیت شب را با برادران خود بعیش و شادی بروز آورد چون  
 بامداد شد ایشان را بگرما به برده جامهای فاخر برایشان بپوشانید و از  
 گرما به بمنزل باز گشتند سفره طعام خواسته بخوردن بنشستند چون  
 خادمان برادران عبدالله را دیدند ایشان را بشناختند و برایشان سلام  
 داده عبدالله را تهنیت و چشم روشنی گفتند پس از آن عبدالله آنها را نزد  
 خلیفه برده آستان خلیفه ببوسید و دوام عزت و نعمت او را دعا گفت

خلیفه گفت ای عبدالله مرا از ماجرای خویش آگاه کن عبدالله گفت  
 ایها الخلیفه خدا قدر و منزلت ترا بلند گرداند که من چون برادران خود را  
 بمنزل خویش بردم با اعتمادی که بحکم خلیفه داشتم زنجیر از گردنهای آنها  
 برداشتم و با آنها در يك سفره طعام خوردم خادمان از طعام خوردن من  
 با آنها در عجب شدند و مرا خفیف العقل شمردند و ته مانده سفره را نخوردند  
 و با یکدیگر در حق من سخن میگفتند من گفتگوی آنها می شنیدم ولی پاسخ  
 ندادم از آنکه ایشان نمیدانستند که ایشان برادران منند پس چون هنگام  
 خواب شد خادمان را باز گردانیدم و همی خواستم که بخوابم ناگاه سعیده  
 دختر ملك احمر خشمگین بیرون آمد پس عبدالله حکایت سعیده و جواب  
 پدر او را با خلیفه حدیث کرد و گفت اینک برادران منند که از صورت  
 سکیت بصورت بشریت بر آمده اند خلیفه بدیشان نگاه کرده دید دو  
 جوان قمر منظرند آنگاه خلیفه با عبدالله گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد  
 که مرا از فایده چیزی که من او را نمیدانستم آگاه کردی انشاء الله  
 مادامی که زنده هستم هرگز دو گانه پیش از صبح را ترك نکنم پس از  
 آن خلیفه برادران عبدالله را بگرداری که از ایشان سرزده بود سرزنش  
 کرد ایشان معذرت خواستند خلیفه فرمود با یکدیگر مصافحه کنید و از  
 گناه یکدیگر در گذرید و با عبدالله گفت که برادران خود را معین و یار  
 خود گیر و ایشانرا بطاعت برادر وصیت کرد و بدیشان انعام کرده اجازت  
 ارتحال بسوی شهر بصره داد ایشان با خاطر خرسند از پیش خلیفه بیرون  
 آمده ببصره روان شدند چون ببصره رسیدند اعیان مملکت و بزرگان شهر  
 باستقبال ایشان بیرون آمدند و شهر را بیاراستند و ایشانرا با حشمتی تمام  
 داخل کردند و مردمان شهر عبدالله را ثنا همی گفتند و او زرو سیم  
 بمردم همی افشاند و هیچ کس به برادران او التفات نمی کرد حسد بر ایشان



چیره گشت و آنچه که عبدالله با ایشان مدارا و مواسات میکرد ایشانرا جز کینه و حسد چیزی نمی افزود پس از آن عبدالله بهر یکی از آنها کنیزکی ماهروی بخشید و خدم و کنیزکان و بندگان سیاه و سپید از هر صنف بخدمت آنها بگماشت و هر یکی را پنجاه اسب بخشود پس از آن از بهر آنها مراتب ترتیب داد و به آنها گفت ای برادران من و شما یکی هستیم و از یکدیگر جدائی نداریم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عبدالله با برادران خود گفت من و شما از هم جدائی نداریم نیابت بصره از آن من و شما است و در غیاب و حضور من شما در بصره حکمرانی کنید که حکم شما نافذ است ولکن در احکام پرهیزکاری شیوه خود نمائید و از جوړ و ستم دور باشید و در مال کسی طمع نکنید که هر چه مال بخواهید من از مال خود بشما بذل کنم و آنچه در مذمت ظلم در قرآن مجید وارد است بر شما مخفی نماند و در این معنی نیز شاعر گفته

مهازور مندی مکن با کهان      که بر یک نمط می نماند جهان  
سر پنجه ناتوان بر پیچ      که گر دست یابد بر آئی به پیچ  
القصه عبدالله برادران خود را موعظت همی گفت تا اینکه پنداشت که ایشان دوستدار او هستند و بدین سبب برایشان اعتماد کرده در اکران آنها مبالغت نمود ولی ایشانرا جز کینه و حسد نمی افزود پس از آن ناصر و منصور برادران عبدالله با یکدیگر بنشستند ناصر با منصور گفت ای برادر تا کی ما را اطاعت برادر باید کرد و تا چند او در بزرگی و امیری باشد و ما فرمان او بپریم که ما را قدر و قیمتی نمانده ما را استهزاء کرده

معین خود ساخته است مگر خادمان او هستیم منصور گفت تا او زنده و تندرست است رتبت ما بلند نخواهد شد و شان او بخواهد افزود و ما را مقصود حاصل نمی شود مگر این که او را بکشیم و مال های او را جمع آوریم و دست بجواهر و معدنیات او گذاشته با یک دیگر بخش کنیم و هدیتی از برای خلیفه بفرستیم و نیابت بصره و کوفه را بخواهیم که من نایب بصره شوم و تو نایب کوفه باشی و این کارها صورت نپذیرد مگر آنکه او را هلاک کنیم ناصر گفت ای برادر راست گفتی ولکن او را چگونه توانیم کشت منصور گفت در خانه یکی از ما ضیافتی ساخته او را مهمان کنیم و غایت خدمت بجا آوریم پس از آن او را بلطایف و حکایات مشغول داریم و نگذاریم که او بخوابد تا از بیداری رنجور شود آنگاه خوابگاه از بهر او بگستریم چون او بخسبد او را کشته در دریا افکنیم و بامدادان گوئیم خواهر جنیه او برآمده با او گفت ای پلیدک ترا مقدار چندان شد که شکایت ما بخلیفه بری مگر گمان تو اینست که ما از خلیفه بیم داریم اگر او پادشاهست مانیز پادشاهیم اگر او ادب نگاه ندارد ما او را بیدترین عقوبت توانیم کشت و اکنون من ترا بکشم تا ببینم چه از دست خلیفه برمی آید پس او را ربنده بزمین فروشد ما چون این حالت بدیدیم بی خود افتادیم چون بخود آمدیم از او اثری نیافتیم پس از آن رسولی بسوی خلیفه بفرستیم و ماجری بروی بیان کنیم چون چندی بگذرد هدیتی لایق بخلیفه فرستاده نیابت کوفه و بصره از او بخواهیم و بانبساط و شادی عمر بگذرانیم ناصر گفت ای برادر رای تو صواب است پس ایشان با یکدیگر بکشتن برادر اتفاق کردند و ناصر ضیافتی ساخته با برادر خود عبدالله گفت ای برادر قصد من این است که خاطر شکسته من بدست آوری و مهمان من شوی تا مرا مفاخرت بر



هم گنان حاصل شود عبدالله جواب داد مضایقت نکنم که در میان من و شما جدائی نیست پس از آن عبدالله روی برادر خود منصور کرده گفت ای برادر بیا تا بخانه ناصر رویم و از ضیافت او بخوریم و دل او بدست آوریم منصور گفت ای برادر بزنگانی تو سوگند من با تو نمی آیم مگر این که تو سوگند یاد کنی که پس از بیرون آمدن از خانه ناصر بخانه من آئی و مهمان من شوی که اگر ناصر برادر تست من نیز برادر توام چنانچه دل او بدست می آوری دل من نیز باید بدست آوری عبدالله گفت مضایقت نکنم چون از خانه او بیرون شوم بخانه تو بیایم پس از آن ناصر دست برادر خود عبدالله را بوسیده بیرون آمد و ضیافتی لایق مهیبا کرد چون روز دیگر شد عبدالله سوار گشته با جمعی از لشکریان و برادر خود منصور بسوی خانه ناصر روان شدند عبدالله داخل خانه گشته با برادران خود بنشست سفره طعام بگسترده و همه گونه خورش فروچیدند ایشان خوردنی بکار برده دستها بستند و آن روز را بشادی و انبساط پیمایان رسانیدند شامگاهان فریضه بجا آورده طعام خوردند و بمنادمت بنشستند منصور حکایتی میگفت و ناصر حکایتی دیگر حدیث میکرد و عبدالله گوش بر ایشان همی داشت و ایشان در قصر تنها بودند و بقیه لشکریان در خارج قصر منزل داشتند و پیوسته ناصر و منصور عبدالله را با نوادر اخبار و لطایف حکایات مشغول داشتند تا اینکه عبدالله را دل از بیداری گداخته شد و خواب برو چیره گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانیست چرن عبدالله از بیداری رنج گشته قصد خواب کرد برادرانش از بهر او خوابگاه بگسترده آنگاه عبدالله جامه برکنده بخفت

و برادرانش در پهلوی او در خوابگاه دیگر بخسبیدند و صبر کردند تا عبدالله مستغرق خواب گشت آنگاه برخاسته بسینه او افتادند عبدالله بیدار گشته ایشان را دید که برسینه او نشسته اند گفت ای برادران این چه کردار است گفتند ما برادر تو نیستیم و ترا نمی شناسیم ای بی ادب مرگ تو از زندگانی بهتر است پس دستها بحلقوم او گذاشته بفشردند تا اینکه عبدالله بیخود گشت و او را مرده پنداشتند پس او را برداشته بدریائیکه در پای قصر بود در افکندند از قضا موجهها او را در روی آب برداشته در اندک زمانی بآنسوی دریا رسانید و بساحلش انداخت و آنجا گذرگار قافله بود پس قافله بر او بگذشته او را در ساحل افتاده دیدند و بر او گرد آمده تفرج میکردند از قضا شیخ قافله مردی بود که همه علمها نیک میدانست و بعلم طب معرفت تمام داشت و صاحب فراست و فطانت بود گفت ای مردم از بهر چه چه کرد آمده اید گفتند در اینمکان غریقی مرده افتاده شیخ بسوی او رفته در وی تامل کرد و گفت ای مردمان این جوان را هنوز روان اندر تن است و این جوان از برگزیدگان و اشراف میباشد و در او امید حیات هست پس شیخ او را گرفته جامه بر وی پیوشانید و تا سه منزل او را معالجت میکرد تا اینکه عبدالله بخود آمد و ضعف برومستولی بود شیخ قافله او را با شربتهای لطیف و غذاهای مقوی معالجت میکرد و همواره سفر میکردند تا اینکه پس از یکماه بشهری که آنرا شهر عوج میگفتند رسیدند پس از آن در کاروانسرائی فرود آمدند و بستری افکنده عبدالله را در بستر انداختند آنشب را تا بامداد همی نالید چون بامداد شد دربان کاروانسرا بسوی شیخ قافله آمده باو گفت این رنجور در نزد شما کیست که امشب خواب بر ما حرام کرد شیخ گفت ما او را در کنار دریای غریق یافتیم و دیگر گاهیست که در معالجت او همی کوشیم او را بپودی



حاصل نگشته دربان گفت او را بشیخه راجحه بنمای شیخ گفت شیخه راجحه کدامست و کار او چیست دربان گفت در نزد ما دختری است نکوروی با کره که نامش شیخه راجحه است هر کس را که دردی روی دهد بسوی او برند شبی در نزد دخترک بروز آوردو در کمال عافیت صبح کند شیخ قافله گفت مرابسوی آن دخترک دلالت کن دربان گفت بیمار خویش بر در شیخ بیمار برداشته با دربان همی رفتند و بزائوه رسیدند شیخ گروهی را دید که فرحناک بیرون می آیند و گروهی دیگر با نذر و قربانی ها بدرون همی روند آنگاه دربان داخل گشته در پشت پرده بایستاد و دستوری خواسته گفت ای شیخه راجحه این بیمار را دریاب شیخه گفت او را بدرون پرده داخل کن دربان او را بدرون پرده داخل کرد عبدالله نظاره کرده دید که شیخه همان دختر است که او را از مدینه حجر آورده بود پس عبدالله او را بشناخت و او نیز عبدالله را بشناخت بیکدیگر سلام دادند عبدالله پرسید ترا بدین مکان که آورده دخترک جواب داد چون دیدم که برادرانت ترا بدریا افکندند و از بهر من مخاصمت و منازعت آغاز نهادند من خود را بدریا افکندم در حال ابوالعباس خضر مرا گرفته بدین زاویه رسانید و مرا در شفا دادن بیماران ماذون ساخت و در این شهر ندا در داد که هر کس را مریضی باشد نزد شیخه راجحه شود و با من گفت در این مکان مقیم باش تا اینکه شوهر تو بدین مکان آید پس هر مریضی که بنزد من آوردند من او را دعا کردم از رنجوری خلاص شد و نام من بهمه عالم برفت مردمان نذرها و قربانها بمن آوردند اکنون مالی بیکران در نزد من است و مرا غایت عزت و حشمت در میان اهل این بلاد هست پس از آن دخترک دعا کرده دست باو بمالید در حال بقدرت ذوالجلال شنا یافت و خضر علیه السلام هر شب آدینه نزد او حاضر

می شد و از قضا آن شب شب آدینه بود پس عبدالله و دخترک با طعام های لذیذ و فاخر تعشی کرده بانتظار خضر علیه السلام بنشستند و با یک دیگر حدیث میکردند که ناگاه خضر علیه السلام در رسید و ایشان را از زاویه برداشته در قصر عبدالله بن فاضل بگذاشت چون بامداد شد عبدالله خود را در قصر خویش یافت در آن هنگام آواز قیل و قال شنیده سر از منظره بیرون کرد برادران خود را دید که هر یکی بچوبی آویخته و سبب این بوده است که ایشان چون عبدالله را بدریا افکندند بامدادان گریان گریان برخاسته گفتند برادر ما را جنیه از میان ما بر بود پس از آن هدیهتی لایق مهیا کرده بسوی خلیفه فرستادند و از این حادثه آگاهش کردند و منصب نیابت بصره و کوفه بطلبیدند خلیفه رسولی باحضار ایشان بفرستاده ایشان در نزد خلیفه حاضر آمدند خلیفه از سبب حادثه جوینان گشت ایشان بدانسان که تمهید کرده بودند باز گفتند خلیفه را خشم افزون گشت و صبر کرد تا شب برآمد و نزدیک صبح شب برخاسته دوگانه بجا آورد و قبایل جنیان را بخواست تمامی قبایل جنیان حاضر شدند خلیفه عبدالله را از ایشان باز پرسید سوگند یاد کردند که کسی از ما متعرض او نگشته رمارا از او آگاهی نیست آنگاه سعیده دختر ملک احمر پیش آمده زمین بیوسید و خبر عبدالله را با خلیفه حدیث کرد پس خلیفه ایشان را اجازت بازگشتن داد چون صبح برآمده ناصر و منصور را چندان تازیانه زدند که بگردار خویشتن اعتراف کردند خلیفه فرمود ایشان را در پای قصر عبدالله بردار کنند ایشان را کار بدینجا رسید و اما عبدالله از قصر بیرون آمده امر کرد که ایشان را بخاک سپارند پس از آن خود سوار گشته متوجه بغداد شد و حکایت خود را با خلیفه حدیث کرد و او را از کردار برادران بیا گاهانید خلیفه شکفت مانند قاضی و شهود حاضر آورده کتاب دختری



را که عبدالله از مدینه حجر آورده بود بعد از بنو شتند عبدالله بر او داخل گشته تمتع از او برگرفت و در بصره با او بعیش و شادی بسر میبرد تا بر هم زنده لذات و پراکننده کننده جماعات بر ایشان در رسید فبجان من لایموت

### حکایت معروف پینه دوز



و از جمله حکایتها اینست که در محروسه مصر مردی بود پینه دوز که معروف نام داشت و او را زنی بود فاطمه نام و بسبب بی شرمی و فجور و کثرت شرارت او عرّاش لقب نهاده بودند او بشوهر خویش فرمانروا بود و پیوسته او را دشنام میداد شوهر از شرارت او بیم داشت و از اذیتش همی ترسید از آنکه او مردی خردمند و با شرم بود لکن از خطام دنیا چیزی نداشت و اگر چیزی پدید میآورد بر آن زن صرف میکرد و هر شب که چیزی پیدا نمی کرد در آنشب زن او را اشکنجه کرده میآورد و شب او را از دل او تیره تر میکرد و آژن چنان بود که شاعر گفته استمکاره و زشت و ناسازگار بداندیش و بدخوی و بسیار خوار و از جمله چیزها که بر آنمرد از زن خویش روی داد اینست که آژن گفت ای معروف امشب میخواهم که برنج و شکر و کتافه و عسل از

بهر من بیاوری معروف گفت اگر خدایتعالی گشایشی دهد بیاورم و گرنه بخدا سوگو کند امروز مرا یکدم نیست زن گفت من اینسخنان نمیدانم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لباز داستان فرو بست

چون شب نهصد و نودم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت زن گفت من اینسخنان نمیدانم اگر گشایش باشد یا نباشد بی کتافه و عسل میا که اگر بی کتافه و عسل بیائی شبت را از بخت تیره تر کنم مرد گفت خدا کریم است پس از آن معروف با کوه کوه اندوه بیرون آمده فریضه صبح بجا آورد و دکان گشوده گفت ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که امروز قیمة کتافه و عسل بمن برسانی و مرا امشب از شر این روسپی پلید و ارهانی پس تا نصف النهار بنشست هیچ کاری نزد او نیاوردند هر اسش از زن خود بیشتر شد برخاسته دکان فرو بست و در کار خود حیران بود و از بهر کتافه و عسل بفکرت فرو رفت و حال آنکه قیمت نانی نداشت پس از آن بدکان کتافه فروش رسیده در آنجا مبهوت بایستاد و چشمان خود پر از اشک حسرت کرد آنمرد بروی نظر کرده گفت ای استاد معروف از بهر چه گریانی مرا از مصیبت خود آگاه کن معروف پاره دوز قصه خود با او حدیث کرد و باو گفت زن من ستمکاریست بی رحم و از من کتافه و عسل خواسته و من تا کنون در دکان نشستم کاری نزد من نیاوردند و هیچ چیز بمن نرسید و قیمت نان نیز عاید من نشد من از او هر اسانم آنمرد بر سخن او بخندید و گفت باک مدار آنسگاه پنج رطل کتافه بسنجید و با معروف گفت در نزد من عسل نحل هست مال من نیست ولی مرا عسلی است گداخته که بهتر از عسل نحل است اگر با آن عسل باشد چه ضرر دارد معروف پاره دوز از شرمساری بی زری گفت با همان عسل که داری بیالای پس



آنمرد کتافه در روغن سرخ کرده با همان عسل بیامیخت و چنان خوب شد که شایسته هدیت ملوک بود پس از آن با معروف پاره دوز گفت بنان و پنیر نیز حاجت داری یا نه معروف جواب داد آری پس آنمرد چهار درم نقد و نصف نان و پنیر از بهر او شری کرد و ده درم قیمة کتافه و عسل حساب کرده با معروف گفت ای استاد بدانکه مرا پانزده درم و نیم وام بر ذمت تست اکنون برو و بازن خویش بعیش و شادی بگذار و این درم گرفته صرف گرمابه کن و ترا دو روز یا سه روز مهلت دادم تا خدا بتعالی بتو گشایشی دهد پس معروف پاره دوز کتافه عسل آمیخته را با نان و پنیر برداشته بآن مرد دعا کرد و با خاطر فرحناک آنها را بسوی خانه برد در ساعتی که او بخانه درآمد زن پرسید آیا کتافه و عسل آوردی بانه معروف گفت آری پس آنچه آورده بود در برابر زن بر زمین نهاد زن بآن ها نظاره کرده دید کتافه با عسل نحل نیامیخته با شهوهر خود گفت نکفتمت که کتافه با عسل نحل بیاور چگونه تو خلاف مقصود من بجا آوردی او را با عسل قصب بیامیختی معروف باو گفت من اینها را بنسیه خریدم و قیمت نقد نداشتم زن گفت این سخن باطل است من این کتافه نمی خورم مگر با عسل نحل پس از آن غضبناک گشته آنها را برداشت و بر روی او بزد و با او گفت ای پلیدک برخیز و از برای من غیر از این بیاور آنگاه طپانچه بر روی شوهر زد یکی از دندانهای او کنده شد و خون بر سینه او فروریخت آن مرد در خشم شد و طپانچه آهسته بر سر آن زن بزد در حال زن زخمندان او بگرفت و فریاد یا مسلمون بلند کرد همسایگان داخل شدند و زخمندان او را از دست آزن رها کردند و زنا ملامت نمودند و باو گفتند ما همگی کتافه با عسل قصب همی خوریم این چه ستم است که تو بر این مرد فقیر روا می داری و پیوسته

همسایگان این گونه سخنان می گفتند و ملاحظت می کردند تا میان زن و شوهر صلح دادند چون همسایگان بیرون رفتند زن سوگند یاد کرد که از آن کتافه هیچ نخورد مرد از کرسنگی بی طاقت شد و با خود گفت او سوگند یاد کرده که چیز نخورد من از کتافه خوردن ناگزیرم که از کرسنگی طاقت نمانده آنگاه دست برده از آن چیزها بخورد چون زن خوردن او بدید با او گفت امیدوارم این چیزها از برای تو زهر کشنده خواهد شد و تو پس از خوردن اینها زنده نخواهی ماند آن مرد گفت این سخنان چیست که میگوئی تو سوگند یاد کردی که از این چیزها نخوری امید است شب آینده کتافه با عسل نحل از بهر تو بیاورم تا تو او را تنها خوری و همواره آن مرد با زن خود ملاحظت می کرد و زن بروی نفرین می گفت و تا با امداد او را دشنام میداد پس چون با امداد شد بازردن شوهر آستین بر زد شوهر گفت مرا مهلت ده که امروز کتافه با عسل خواهم آورد پس از آن معروف پاره دوز بیرون آمده در مسجد نماز کرد و بسوی دکان روانه شد و دکان گشوده بنشست هنوز در دکان آرام نگرفته بود که دو تن از خادمان قاضی رسیدند و باو گفتند برخیز در نزد قاضی حاضر شو که زنت بقاضی شکایت آورده در حال آن مرد برخاسته با فرستادگان قاضی بخانه او رفت زن خود را دید که ساعد خود را با دستارچه بسته و نقابش بخون آلوده و گریان ایستاده است پس قاضی با شوهر او گفت ای مرد مگر از خدا نترسیدی که این زن را بدین گونه آزرده و ساعد او را بشکستی و دندان او را برکندی آن مرد جوابداد ایها القاضی اگر من او را آزرده و دندان او را برکنده باشم تو با من هر چه خواهی کن قضیت ما با او چنین و چنانست و همسایگان در میان من و او صلح دادند پس قصه خود را از آغاز تا انجام



بقاضی حدیث کرد آن قاضی مردی نکوکار و از اهل خیر بود ربع دینار بیرون آورده گفت ای مرد این را بگیر از بهر زنت خود کتافه باعسل نحل شری کرده با او صلح کن معروف پاره دوز گفت ایها القاضی آنرا بزنی من بده آنگاه ربع دینار از قاضی بگیرت و قاضی در میان ایشان صلح داده گفت ای زن فرمان شوهر ببر و تو نیز ای مرد با او مدارا کن پس زن و شوهر با یکدیگر بحکم قاضی صلح کرده بیرون آمدند زن از راهی و شوهر از راهی دیگر بدکان روانه شد و در دکان بنشست ناگاه فرستادگان قاضی نزد او حاضر آمده گفتند خدمتانه مابده معروف گفت قاضی خود از من چیزی نگرفت و ربع دیناری بمن بذل فرمود خادمان گفتند اگر قاضی از تو بگیرد و یا بر تو بذل کند ما را بان کاری نیست باید خدمتانه مابدهی پس او را گرفته در بازار باین سوی و آن سوی بکشید ندی پاره دوز ناگزیر مانده آلتهای پاره دوزی خود بفروخت و نصف دینار بخادمان قاضی داده ایشانرا باز گردانید و خود دست بروی دست نهاده بیکار و محزون نشسته بود ناگاه دو مرد قبیح المنظر در رسیدند و باو گفتند ای مرد برخیز و در نزد قاضی حاضر شو که زن تو بقاضی شکایت آورده پاره دوز بایشان گفت قاضی در میان من و او صلح داده است ایشان گفتند ما از نزد قاضی دیگر آمده ایم پاره دوز برخاسته با ایشان برفت چون زن خود را دید باو گفت ای تخمه ناپاک آیا من و تو صلح نکردیم زن باو گفت مرا با تو صلح نمانده آنگاه پاره دوز پیش رفته حکایت خود با قاضی حدیث کرد و باو گفت که فلان قاضی ساعتی پیش از این میان من و او صلح داده قاضی بان زن گفت ای پلیدک اگر شما صلح کرده بودید بهر چه بشکایت آمدی زن گفت ایها القاضی این پس از صلح کردن دوباره مرا نزد قاضی بایشان گفت اکنون صلح کنید ولی ای مرد تو او را

دیگر مزنی و ای زن تونیز مخالفت او مکن پس زن و شوهر با یکدیگر صلح کردند قاضی با معروف گفت خدمتانه خادمان بده او خادمان را خدمتانه داده بسوی دکان متوجه شد و دکان گشوده مبهوت و حیران بنشست ناگاه مردی در رسید و گفت ای معروف برخیز و در جائی پنهان شو که زنت شکایت نزد والی برده اینک خادمان والی در جستجوی تو اند در حال معروف برخاسته دکان فرو بست و بسوی باب النصر بگریخت و او را از قیمت آنهایی که فروخته پنج درم باقی مانده بود چهار درم آن را نان خریده نیم درم پنیر شری نمود و از زن خویش میگریخت و آن فصل فصل زمستان بود و هنگام عصر پس چون از دروازه بیرون شد باران سخت بر وی بیارید و جامهای او را تر کرد آنگاه بخرابه داخل گشته در آنجا مکانی خراب و بی دریافت بدان مکان داخل شد که خود را از بارش نگاه دارد ولی جامهای او از بارش تر بود و سرشک از چشمانش فرو می ریخت و میگفت من از دست این روسبی بکجا بگریزم ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که کسی را بمن برسانی که مرا بشهرهای دور رساند چنانچه این زن راه بر من نشناسد پس در هنگامیکه او نشسته و گریان بود دیوار خرابه بشکافت و شخصی بلند قامت زشت روی بدر آمد و از او پرسید ای مرد ترا چه روی داده که امشب مرا مضطرب کردی من دو بست سالست که در این مکان ساکنم کسی را ندیده ام که بدین مکان داخل شود و آنچه تو کردی بکنند تو مقصود خویش بمن بگو که حاجت تو بر آورم که دلم بر تو بسوخت پاره دوز جواب داد تو کیستی و کار تو چیست آن شخص گفت که من خدارند این مکانم پس پاره دوز تمامت ماجرای خود و زن خویش را بیان کرد آن شخص باو گفت میخواهی که ترا بشهری برم که زن تو بر تو راه نیابد پاره دوز جواب داد آری در حال آن شخص



پاره دوز را بر پشت گرفته تا دمیدن صبح بپیرید و او را بر سر کوهی  
فرود آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب نهصد و نود و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت معروف پاره دوز را چون غفرت برداشته پیرید  
و بر سر کوهی بلند فرود آورد باو گفت ای آدمیزاد از این کوه سرازیر  
شو شهری خواهی دید بر آن شهر داخل شو که زن تو هرگز راه بر تو  
نخواهد یافت و دیگر بتو نخواهد رسید پس غفرت او را در آنجا گذاشته  
برفت و معروف مبهوت همی بود تا آفتاب برآمد آنگاه برخاسته از کوه  
فرود آمده شهری دید بلند حصار و محکم بنا بر آن شهر داخل شد دید  
شهریست که دل اندوهگین را شادی میبخشد آنگاه ببازار شد اهل شهر  
چشم بر وی نهاده باو تفرج میگردند و از جامهای او عجب داشتند که  
جامهای او بجامهای ایشان نمیمانست مردی از اهل آنشهر از او سؤال  
کرد ای مرد مگر تو غریبی جوابداد آری سؤال کرد که از کدام شهری  
جوابداد از شهر مصر سؤال کرد چه وقت از آنجا بیرون آمده جواب  
داد دی بهنگام پسین از مصر بیرون آمده ام آن مرد بر وی بخندید و گفت  
ای مردمان بیائید و باین مرد نظاره کنید و بسخنان او گوش دارید که  
او میگوید که من از اهل مصر و دی بهنگام پسین از مصر بیرون آمده ام  
مردمان همگی بر وی بخندیدند و بر او گرد آمده گفتند ای مرد مگر  
تو دیوانه که چنین سخنان میگوئی و چنان می پنداری که دی بهنگام  
پسین در مصر بوده و امروز هنگام صبح بدینجا رسیده و حال آنکه میانه  
این شهر و شهر مصر یکساله راهست معروف گفت من راست میگویم  
دیوانه شما هستید اینک نان تازه مصر بامن است و نان بایشان بنمود نان

را دیده شکفت ماندند و در عجب شدند که آن نان بنانهای آنشهر نمی مانست  
و پیوسته مردم بر او جمع می آمدند و بایکدیگر می گفتند این نان مصر  
است برو تفرج کنیم و معروف پاره دوز در آنشهر شهره شد پاره از مردمان  
او را تصدیق می کردند و بعضی تکذیبش کرده استهزاء می نمودند پس  
در هنگامیکه ایشان باین حالت بودند بازرگانی در رسید که باستر سوار بود  
و دو غلامک در دنبال داشت مردمان را از سر او پراکنده کرد و گفت  
ای مردم مگر شرم ندارید که باین مرد غریب جمع آمده او را استهزا  
میکنید و بر او میخندید شما را با او چکار است پس بازرگان ایشانرا از  
معروف پاره دوز پراکنده کرد و کس نتوانست بروی جواب گوید آنگاه  
ببازرگان او را گرفته همی برد تا بخانه وسیع منقش داخل کرد و او را در  
جایگاه رفیع بنشاند و خادمانرا فرمود صندوقی کشوده از بهر او حله  
ببازرگانان بدر آورده بروی بیوشانیدند معروف مردی بود خوش سیما چون  
حله بیوشید مانند شاه بندر تجار شد پس از آن بازرگانان طعام خواسته  
خوانی مشحون بگونه گونه طعامها بنهادند ایشان خورش بکار بردند پس  
از آن بازرگان پرسید ای برادر نام تو چیست جواب داد نام من معروف  
و شغل من پاره دوزیست بازرگان پرسید از کدام شهری جواب داد از  
شهر مصر پرسید که از کدام محلتی جوابداد تو مگر مصر می شناسی  
گفت من از اهل مصر معروف گفت مرا محلت درب الاحمر است  
ببازرگان پرسید در درب الاحمر کرامی شناسی معروف جوابداد فلان و فلانرا  
میشناسم بازرگان پرسید آیا شیخ احمد را میشناسی معروف جوابداد او  
بامن همسایه دیوار بدیوار است بازرگان پرسید او تندرست است یا نه  
معروف جوابداد آری بازرگان پرسید او را اولاد چند است معروف گفت  
اوسه فرزند دارد مصطفی و محمد و علی بازرگان پرسید پسران او چه کاره اند معروف



جوابداد اما مصطفی عالم و مدرس است و امام محمد پدرش اورا زین گرفت  
 وزن پسری زائیده است که حسن نام دارد و خودش اکنون دکانی در  
 یهلوی دکه پدرش گشوده عطاری همی کند و اما علی با من رفیق بود  
 و ما خوردسال بودیم و پیوسته من و او بایکدیگر بازی میکردیم و خوبشتن  
 را بصورت اولاد نصاری کرده بکنیهای آنها داخل میشدیم و کتابهای نصاری دزدیده  
 می فروختیم و قیمت آنها بخوبشتن صرف میکردیم اتفاقاً در یکدفعه  
 نصاری ما را بدیدند و ما را با کتابی که دزدیده بودیم بگرفتند و شکایت ما را بپدران  
 ما برده گفتند اگر پسرهای خوبشتن را از اذیت ما منع نکنید شکایت  
 شما را نزد ملک بریم پدر علی آنها را دلجوئی کرده عصائی چند  
 بعلی برد بدین سبب علی بگریخت و از آنوقت تا اکنون که بیست سالست  
 خبری از او نیامده بازرگان گفت من همان علی پسر شیخ احمد عطارم  
 و تو رفیق من معروف هستی پس از آن دوباره بیکدیگر سلام کردند  
 بازرگان پس از سلام گفت ای معروف سبب آمدن خود از مصر باین  
 شهر با من بگو معروف خبر زوجه خود فاطمه عره را باو گفت و آنچه  
 با وی کرده بود همه را حدیث کرد و باو گفت ای برادر چون اذیت او  
 بر من اشتداد یافت من ازو بگریختم و از باب النصر بیرون آمدم آنکاه  
 باران مرا بگرفت در عادلیه بخرابه داخل شدم که خود را از بارش نگاه  
 دارم آنکاه عفرتی از جنیان که خداوند مکان بود بیرون آمد و از حالت  
 من پرسید من او را از کار خویش آگاه کردم آنکاه عفرت مرا بردوش  
 گرفته از آغاز شب تا هنگام صبح در میان زمین و آسمان همی پرید تا  
 اینکه مرا بر سر کوهی بگذاشت و مرا از این شهر با خبر کرد من از  
 آنکوه فرود آمده بشهر اندر شدم و مردم بر من گرد آمده بودند که تو  
 در رسیدی سبب بیرون آمدن من از مصر این بود تو بازگو که سبب آمدن

تو به این شهر چیست علی بازرگان گفت چون پدر عصابر من زد مرا  
 خشم فرو گرفت من هفتساله بودم و از شهری شهری همی گردیدم تا  
 بدین شهر داخل شدم و نام این شهر ختیمان الختن است پس مردمان  
 این شهر را کریم و مهربان یافتیم و ایشان را دیدم که فقیران همی نوازند  
 و اگر فقیری سخنی گوید او را تصدیق کنند پس من بایشان گفتم  
 من بازرگانم و از بارهای خویش پیش افتاده ام و مکانی همی خواهم که  
 بارهای خود را در آنجا فرود آورم ایشان سخن من راست پنداشته مکانی  
 از بهر من خالی کردند من بایشان گفتم که در میان شما کسی هست  
 که هزار دینار بمن وام دهد که هنگام آمدن بارها وام بر وی رد کنم  
 ایشان هزار دینار بمن بدادند من بیازار رفته بآن زرها بضاعت شری کردم  
 و آن را بفروختم پنجاه دینار سود کردم دوباره بضاعت خریدم و با مردم  
 معاشرت کردم ایشان مرا دوست داشتند من بیع و شری بنشستم مال من  
 بسیار شد و ای برادر بدانت که صاحب مثل گفته است کار دنیا همه  
 نیرنگ و فسوسست و در شهرهایی که ترا در آنجاها شناسند هر چه خواهی  
 بکن و تو ای برادر اگر بهر کس که از تو سؤال کند بگوئی که من پاره  
 دوز و فقیرم و از زن خود گریختم ام و دیروز از مصر بدر آمده ام هیچ  
 کس ترا تصدیق نکند و تا در این شهر اقامت کنی مسخره ایشان خواهی  
 شد و اگر گوئی که عفرت مرا بردوش گرفته بیاورد همه کس از تو  
 بگریزند و بگویند که این مرد جنی است قرب او محل آفت و مایه مخافت  
 است و این بدنامی از برای من و تو خواهد ماند زیرا که مردمان این  
 شهر میدانند که من از شهر مصر معروف پرسید پس چه بایدم کرد  
 بازرگان گفت من ترا بیاموزم که چکار کنی فردا هزار دینار زر بر تو  
 شمارم و ترا بر استری سوار کنم و غلامی پیش روی تو اندازم که ترا بسوق



تجار برساند آنگاه تو میان بازرگانان شو و من نیز در میان ایشان هستم  
 وقتی که ترا ببینم از بهر تو برپای خیزم و ترا سلام دهم و ترا ببوسم و  
 قدر و منزلت ترا بزرگ گردانم و هر چیز که من از تو سؤال کنم و  
 بگویم که فلان صفت متاع آورده ای تو بگو بسیار آورده ام و اگر ترا از  
 من بپرسند من ترا در چشم ایشان بزرگ گردانم و ترا در نزد ایشان  
 بتوانگری و کرم صفت کنم و اگر سائلی پیش تو آید تو آنچه میسر شود  
 باو بده پس بازرگانان بسخن من اعتماد کنند و ترا بزرگ و کریم شمارند  
 و ترا دوست دارند پس از آن من ترا مهمان کنم و بازرگانان نیز از  
 بهر تو مهمان کنم تا همه ایشان ترا بشناسند و تو ایشان را بشناسی  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شدو شهرزاد لب از داستان فروست

چون شب نهصد و نود و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت علی بازرگان با معروف گفت من ترا با همه بازرگانان  
 شناسا کنم تا اینکه ببیع و شری بنشینم و با ایشان بدهی و بستانی زمانی  
 نمیگذرد که تو خداوند مال شوی پس چون بامداد شد علی بازرگان هزار  
 دینار بمعروف داده حله بروی بپوشانید و او را باستری سوار کرده غلامی  
 بوی بداد و باو گفت همه اینها را بتو بخشیدم که توفیق منی و اکرام  
 تو بر من واجب است تو اندوهگین مباش و سیرت زشت زن خود را  
 از یاد ببر و او را بکسی ذکر مکن معروف گفت خدای تعالی ترا پاداش  
 نیکو دهد پس از آن غلام در پیش او همی رفت تا او را بسوی تجار برسانید  
 و همه بازرگانان نشسته بودند و علی بازرگان مصری در میان ایشان  
 نشسته بود پس چون علی مصری او را بدید برپای خاست و خود را بسوی  
 او انداخت و دست او را ببوسید و بروی سلام داده گفت ای رئیس  
 بازرگانان و ای خداوند بزرگی و احسان ما را مشرف ساختی پس از آن

روی ببازرگانان کرده گفت ای بازرگانان این بازرگانی است معروف نام  
 بر او سلام کنید و او را بزرگ شمارید که او را قدر و منزلت بسیار  
 رفیع است پس از آن علی مصری معروف را از استر فرود آورد بازرگانان  
 بروی سلام کردند و علی بازرگان بهر یکی از ایشان جدا جدا او را مدحت  
 میکرد تا اینکه بازرگانان معروف را در صدر بنشانند و بروی کرد آمدند  
 و میوها و شربتها از بهر او حاضر آوردند و شاه بندر تجار نیز بملاقات  
 او آمده سلامش داد و علی مصری بازرگان در حضرت ایشان با معروف  
 گفت ای خواجه از فلان متاع چیزی با خود آورده یانه معروف جواب داد  
 بسیار در آنروز علی مصری نامهای همه متاعها با او آموخته و قیمت آنها  
 یاد داده بود پس یکی از بازرگانان پرسید ای خواجه جوخه اصفر آورده  
 جواب داد بسیار پرسید سرخ غایب نیز داری جواب داد بسیار و از هر  
 چیز که پرسیدند او جواب میگفت بسیار پس از آن بازرگانی با علی مصری  
 گفت پندارم که این بازرگان مصری اگر بخواد هزار خروار متاعهای قیمتی  
 بار تواند بست علی مصری گفت از يك انبار از جمله انبارهای خویش  
 بار تواند بست پس در آن هنگام سائلی بدر بوزگی درآمد یکی از بازرگانان  
 نیم درم و یاره از ایشان ربع درم داده غالب ایشان هیچ چیز ندادند چون  
 نوبت بمعروف رسید مشتی زر بسائل داد سائل او را دعا کرده رفت  
 بازرگانان تعجب کردند و گفتند این گونه بذل بعبا پای ملوک میماند  
 که او زر بمشت همی دهد اگر او را خواسته بی شمار نمی بود زر بمشت  
 نمی توانست داد چون ساعتی بگذشت زنی آمد فقیر مشتی زر نیز گرفته  
 باو داد آن زن دعا گوین روان شد و کدایانرا از قضیت آگاه کرد يك يك  
 بسوی او آمده مشتی زر بگرفتند تا اینکه هزار دینار زر را بفقیران بذل  
 کرد پس از آن کف بر کف سوده گفت حسینا الله و نعم الوکیل شاه بندر



تجار پرسید ای خواجه معروف ترا چه روی داد معروف جواب داد  
 غالب مردمان این شهر فقرا و مساکین بوده اند اگر من میدانستم که  
 آنها بدینسان هستند در خورجین مقداری مال با خود آورده بر ایشان  
 احسان می کردم مرا بیم از آنست که بارها دیر رسد و مرا طبیعت چنانست  
 که سائل رد نتوانم کرد و اکنون مرا مالی نمانده اگر فقیری آید من با  
 او چگویم مرا عادت نه اینست که سائلان رد کنم بدین سبب اندوه  
 من زیادت شد همی خواهم که هزار دینار زر باشد که من آنها را تصدق  
 کنم تا بارهای من برسد شاه بندر گفت باک نیست آنگاه خادمی فرستاده  
 هزار دینار بخواست چون خادم زرهای بی آورد شاه بندر تجار زرهای معروف  
 داد معروف بهریکی از فقرا که بروی می گذشت زر همی داد تا اینکه هنگام  
 ظهر شد مؤذن بانگ بر آورد بازرگانان برخاسته بجامع شدند و فریضه بجا آوردند  
 آنچه که از هزار دینار در نزد معروف باقی مانده بود بر سر نماز گذاران  
 پاشید مردم از کار او آگاه گشته او را دعا کردند و بازرگانان از سخای  
 او شگفت ماندند پس از آن معروف هزار دینار از بازرگانان دیگر  
 گرفته بمردم پیرا کنیده و علی مصری بازرگان بر او نظاره کرده و از  
 بیم سخن گفتن نمی توانستند پیوسته او را کار همین بود تا مؤذن اذان  
 پسین بگفت معروف بمسجد در آمده فریضه عصر بجا آورد و باقی زرهای بخش  
 بذل کرد و هنوز از سوق بدر نیامده بودند که پنج هزار دینار گرفته  
 کرد و زر از هر کس که میگرفت باو میگفت وقتیکه بارهای من برسد اگر  
 زر بخواهی ترا زر دهم و اگر متاع بخواهی نیز مضایقت نکنم که در نزد  
 من همه گونه متاع بسیار است پس علی مصری وقت شام معروف را با  
 بازرگانان مهمان کرد و او را در صدر بنشانید و معروف از متاع و زر و  
 سیم و گوهرها سخن همی راند و نام هر چیز که میبردند میگفت در نزد

من بسیار است پس چون روز دوم شد معروف بی بازار آمده از بازرگانان  
 زر همی گرفت و بفقیران همی داد تا اینکه در بیست روز شصت هزار دینار  
 از بازرگانان بستد و بارهای متاع او نیامد بازرگانان از بهر مالهای خویشتن  
 مضطرب شدند و گفتند متاعهای معروف نرسید تا کی او مال مردم گرفته  
 بفقرا خواهد بخشید یکی از بازرگانان گفت رای صواب اینست که با علی  
 مصری در این باب گفتگو کنیم پس ایشان نزد علی بازرگان آمده گفتند  
 ای علی بارهای معروف نرسید علی جواب داد صبر کنید که عنقریب  
 خواهد رسید پس از آن علی مصری با معروف خلوت کرده گفت ای معروف  
 من با تو گفتم نان بخته کن نه اینکه بسوزان اینک بازرگانان از بهر  
 مالهای خویشتن مضطرب شده اند و مرا خبر دادند اکنون شصت هزار  
 دینار مال از ایشان بر ذمت تست که تو آنها را گرفته بفقرا بذل کرده تو  
 چگونه توانی که از عهده این مال بر آئی که ترا متاعی و بیئی و شرائی  
 نیست معروف گفت شصت هزار دینار را مقدار چیست چون بارهای  
 من بیاید هر متاعیکه بخواهند بدهم و اگر زر و سیم خواهند باز مضایقت  
 نکنم علی مصری گفت سبحان الله مگر ترا باری هست معروف جواب داد  
 بسیار علی مصری گفت سبحان الله این سخن من بر تو آموختم و من ترا  
 بمردم شناسانیدم مگر این سخن من بر تو آموخته بودم که با من بازگوئی  
 معروف جواب داد سخن دراز نا کرده برو مگر من فقیرم بدرستی که من  
 متاع بسیار دارم وقتی که بارهای من برسد مردم حق خود را بیک بردو  
 از من بگیرند من ایشان محتاج نیستم آنگاه علی بازرگان در خشم شد  
 و گفت ای بی ادب اکنون که تو بی شرمانه با من دروغ میگوئی من  
 بر تو نمایم که چکار خواهم کرد معروف جواب داد آنچه از دستت بر آید  
 چنان کن بازرگانان باید صبر کنند تا بارهای من برسد آنگاه متاع خویشتن



بازیادتی بگیرند آنگاه علی مصری او را گذاشته برفت و با خود گفت  
 من پیش از این او را مدحت کرده ام اگر اکنون مذمتش گویم دروغ  
 گو خواهم شد و از آن کسان باشم که در مثل گفته اند اگر کسی کسی  
 را مدحت کند پس از آن مذمتش گوید دوبار دروغ گفته خواهد بود  
 در این کار حیران و متفکر بود که بازرگانان نزد او آمده گفتند ای علی  
 با معروف تاجر گفتگو کردی یانه علی جواب داد ای مردمان من از او شرم  
 میدارم که مرا نیز در ذمت او هزار دینار هست من با او سخن نتوانم  
 گفت شما وقتیکه وام باو دادید با من مشورت نکردید شمارا بر من سخنی  
 نیست شما از او مطالبت کنید اگر وام ادا نکند شکایت بیادشاه برید و  
 با او بگوئید که مرد گذاب و نصاب وام بر ما نهاده بشیادی مال های ما  
 گرفته و ما در کار خویش با آن مرد حیرانیم که او سخای زاید الوصف  
 دارد و هر چه از ما گرفته مشت مشت بفقرا بذل کرده اگر او بی چیز  
 میبود دل بر این نمی نهاد که مشت مشت زر بفقیران دهد و اگر او مال  
 میداشت راستی سخنش عیان میکشت و بارهای او تا اکنون میرسید  
 و ما از برای او باری نمی بینیم او را دعوی اینست که مرابضاعتها و متاع  
 هاست و من بر آنها سبقت کرده ام و ما هر متاعرا که نام بردیم او گفت  
 نزد من از این متاع بسیار است ولی دیرگاهی رفته که از بارهای او خبری  
 نرسیده و ما را بر ذمت او شصت هزار دینار است و همه این مال از ما  
 گرفته بفقرا داده است و او در سخا و کرم مانند ندارد از قضا آن ملک  
 را طمع از شعش افزونتر بود آنگاه کرم و سخای معروف بشنید طمع بر او  
 غلبه کرده با وزیر گفت اگر این بازرگانرا مالی بسیار نمیبود این همه  
 سخا و کرم از او سر نمی زد و بارهای او بناچار خواهد رسید در آن هنگام  
 او مالی بسیار باین بازرگانان زیاده بر آنچه وام گرفته خواهد داد من بر

آنمال از ایشان سزاوارترم پس مرا قصد اینست که با او معاشرت کنم و  
 مودت نمایم تا اینکه بارهای او برسد آنچه که این بازرگانان خواهند گرفت  
 من آنرا بگیرم و دختر خود را باو تزویج کرده مال او را بمال خود  
 بیامیزم وزیر گفت ای ملک من او را حیلت کرو شاید همی پندارم و پیوسته  
 طماعرا خانه ویران و خراب گشته

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و نود و سیم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت که من او را حیلت کرو شاید همی پندارم ملک گفت  
 ای وزیر من او را امتحان کنم تا بدانم که او شیاد است و یا اینکه در  
 دعوی خود راستگو است وزیر گفت چگونه امتحان خواهی کرد ملک  
 گفت در نزد من نکینی هست آن بازرگانرا در پیش خود حاضر آورم و  
 او را در پهلوی خود نشانده اگر امش کنم پس از آن نگین باو دهم اگر  
 نگین را بشناسد و قیمت آن بداند شك نیست که او از خداوندان نعمت  
 است و اگر آنرا نشناسد یقین که شیاد است او را بدترین عقوبت بکشم  
 پس از آن ملک کسی را فرستاده معروفرا بخواست چون معروف حاضر شد  
 ملک را سلام داد ملک رد سلام کرده او را در پهلوی خویش بنشاند و با او گفت  
 معروف بازرگان توئی گفت آری ملک گفت بازرگانان را گمان  
 این است که شصت هزار دینار وام بر ذمت تو دارند آیا راست است آنچه  
 میگویند یانه معروف گفت آری ملک پرسید چرا مالهای ایشان رد نمیکنی  
 معروف جواب داد باید صبر کنند تا بارهای من برسد تا یکدینارشان دو دینار  
 دهم اگر زر بخواهند و یا سیم بدهم و اگر متاع خواهند نیز بدهم هر  
 کس هزار دینار بر من دارد دو هزار دینارش بدهم از آنکه ایشان را  
 بر من منتی است بی پایان که نگذاشته اند که من در نزد فقرا شرمسار



شوم پس از آن ملك گفت ای بازرگان بر این نگیں نظر کن و بگو که او چه جنس و قیمة او چند است پس نگینی ببزرگی عناب بدو داد که ملك او را بهزار دینار شرا کرده بود و جز آن نگیں دیگر نداشت و خاطرش بر او متعلق بود معروف او را گرفته در میان انگشت ابهام و سیاه بفشرد آن نگیں از بسیاری لطافت و نازکی بشکست ملك پرسید چرا این گوهر بشکستی معروف بخندید و گفت ایملك این نه گوهر است این پاره سنگی است معدنی که هزار دینار قیمة دارد چگونه او را گوهر نام مینهی گوهر آنست که هفتاد هزار دینار قیمة دارد و خود ببزرگی جوز باشد چنین گوهرها در نزد من مقداری ندارند و من بچنین چیزها اعتنا نکندم تو چگونه پادشاهی که این پاره سنگ را گوهر همی گوئی ولکن شما معذورید که فقیر هستید و شماها را ذخیرهای قیمتی نیست ملك از او پرسید ای بازرگان مگر در نزد تو چنان گوهرها هست بازرگان گفت که بسیار است طمع بر ملك غالب گشته باو گفت از آن گوهرها بمن میدهی یا نه معروف جواب داد چون بارهای من برسد ترا گوهر بسیار دهم که از هر صنف گوهر در نزد من بسیار است و ترا از آن گوهرها بها نا گرفته دهم ملك فرحناك گشته بازرگانان را گفت که از پی کار خود شوید و صبر کنید تا بارهای او برسد آنگاه نزد من آمده مالهای خود را از من بگیرد معروف با بازرگانان کار بدینجا رسید و اماملك روی بوزیر کرده گفت ای وزیر با معروف ملاطفت کن و نام دختر من در نزد او بر تا اینکه او را تزویج کند و ما را از این مالها که در نزد اوست غنیمتی رسد وزیر گفت ایملك مرا حالت این مرد پسند نیفتاد گمان من اینست که او نصاب و کذاب باشد تو اینسخن ترك کن و دختر خود بی سبب بمحنت اندر میفکن و آن وزیر پیشتر دختر ملك خواستگاری

کرده دختر بتزویج اوراضی نگشته بود پس ملك با وزیر گفت ای خائن تو از بهر من طالب خیر نیستی از آنکه تو دختر مرا پیش از این خواستگاری کردی و او راضی نشد که ترا شوی خود گیرد تو اکنون راههای تزویج او همی بندی تا اینکه او را قدر و منزلت نماید و بتزویج تو راضی شود تو سخن من گوش دار و چگونه او نصاب و کذاب است که گوهر را بشناخت و قیمة آن بدانسان که خریده بودم بدانست و آنرا نپسندیده بشکست بییقین در نزد او گوهرهای گران قیمة بسیار است وقتی که بدختر من داخل شود و خوبروئی او ببیند شیفته جمال او گشته گوهرها و ذخیرها بر وی عطا کند قصد تو اینست که دختر مرا از آن ذخیرها محروم گردانی وزیر ساکت شد و از خشم ملك هراس کرد پس از آن بنزد معروف بازرگان رفته باو گفت ملك ترا دوست داشته است و او را دختری است خداوند حسن و جمال که همی خواهد او را بتو تزویج کند ترا سخن چیست معروف جواب داد با کی نیست ولکن صبر بایدهش تا بارهای من برسد که مهر دختران ملوک گران و مقامشان رفیع است باید مهر مناسب حال ایشان شمرده شود و در این ساعت نزد من مالی نیست باید ملك صبر کند تا بارهای من برسد که در آن هنگام مرا مال بسیار است و من ناگزیرم از اینکه پنج هزار بدره زر سرخ بشمارم و هزار بدره دیگر میخواهم که در شب زفاف بفقرا و مساکین بذل کنم و هزار بدره دیگر بکسانی که در زفاف خدمت میکنند بدهم و هزار بدره صرف ولیمه کرده بلشکریان و رعیت دهم و صد دانه گوهر گران بها محتاجم که بامداد عروسی آنها را بملکه ببخشم و صد دانه گوهر نیز میخواهم که بکنیزکان و خادمان بخش کنم و هر یکی را گوهری دهم تا عروس را مقام بلند شود و مقدار او افزون گردد و همی خواهم که



هزار عریانرا جامه پوشانم و از صدقه ها و احسانها بسیار ناکزیرم و این کارها میسر نشود مگر اینکه بارهای من برسد از همه این مصارف باک ندارم پس وزیر نزد ملک بازگشت و او را از گفته معروف بازرگان بپا گاهانید ملک گفت در حالتی که قصد او این باشد تو چگونه میگفتی که او نصاب و کذابست وزیر جوابداد من این سخن تا جان دارم خواهم گفت ملک او را سرزنش کرده گفت بزنگانی خودم سوگند که اگر این سخن را ترك نکنی ترا بکشم تو الحال بسوی او بازگرد و او را نزد من آور و وزیر بسوی معروف رفته او را نزد ملک آورد ملک باو گفت ای بازرگان این عذرها بنه که مرا خزانه از زروسیم مشحونست تو کلیدهای خزانه بگیری و بهر چیز که محتاجی صرف کن و بهر کس که خواهی بده و فقیرانرا بیوشان و هر چه قصد کرده بکن و دختر و کنیز کانرا بر تو چیزی احتیاج نیست تا بارهای تو بیاید پس از آنکه بارهای تو برسد با زن و کنیزکان خود هر چه خواهی اکرام و ملاطفت کن و صدق دختر را نیز صبر کنیم تا بارهای تو برسد که میانۀ من و تو جدائی نیست پس از آن ملک شیخ الاسلام را بنوشتن کتاب دختر خویش امر کرد شیخ الاسلام کتاب ملک را به معروف بازرگان بنوشت ملک بکار عیش پیرداخت و آراستن شهر بفرمود و طبیبهای شادی فرو کوفتند و سفرها بگستردند و خداوندان ملاعبت از همه سوی گرد آمدند اما معروف بازرگان بر کرسی بنشست رفاصان و چنگیان و بازیگران پیش او می آمدند و خازن را بگفت سیم وزریا اور خازن بدره بدره زروسیم بیاورد معروف مشت مشت ببازیگران و چنگیان و لعبت گران میداد و بفقرا و مساکین احسان میکرد و برهنگان میپوشانید و پیوسته خازن مال از خزینۀ بیرون می آورد وزیر را دل از این کار نزدیک بود که بشکافد ولی یارای سخن گفتن نداشت و علی مصری از بذل آن همه مال حیران بود باو گفت ای معروف مگر بس نبود

اینکه مال بازرگانان تلف کردی اکنون مال ملک تلف میکنی معروف گفت ترا نشاید که این سخنان بگوئی وقتی که بارهای من برسد چندین برابر این مالها بملک دهم القصه معروف دست بر مال ملک نهاده بتبذیر و اسراف صرف میکرد و با خود می گفت آنچه شدنی است خواهد شد از قدر بر حذر نتوان بود پس چهل روز عیش برپا بود در روز چهل و یکم زفاف کرده تمامی امرا و لشکریان در پیش روی عروس میرفتند چون عروس را بقصری که از بهر معروف مهیا بود بردند معروف زر سرخ بر سر مردمان پیراکنید و مالی بسیار صرف کرد پس از آن نزد ملکه شد و مشاطکان پردها بپاویختند و درها را فرو بستند معروف را در نزد عروس گذاشته بیرون آمدند آنگاه معروف دست بر روی دست نهاده زمانی محزون بنشست و کف بر کف همی سود ملکه پرسید ای خواجه چرا غمین هستی معروف جواب داد چگونه غمین نباشم که پدر تو مرا مشوش کرد و کار او با من بدان ماند که کسی کشت سبز را بسوزاند ملکه پرسید پدر من با تو چه کرده جواب داد پیش از آنکه بارهای من برسد ترا با من تزویج کرد قصد من این بود که یکصد دانه گوهرهای قیمتی بتو دهم که تو آنها را با کنیزکان بخش کنی تا کنیزکان بگویند که خواجه در شب زفاف این گوهرها بما داده و این کار سبب بلندی مقام و افزونی شرف تو باشد که من در بذل گوهرها مضایقت نداشتم از آنکه در نزد من گوهرهای قیمتی بسیار است ملکه گفت غمین مباش و بدین سبب اندوه بر خود راه مده که من صبر میکنم تا بارهای تو برسد و اما کنیزکان را بر تو حقی نیست برخیز و جامه بر کن و نشاط از دست مده چون بارها بیاید بآن گوهرها و چیزها خواهیم رسید آنگاه معروف برخاسته جامه بر کند و بخوابگاه رفته ملکه را در کنار بنشانند و لب او



را در دهان گرفته همه چیز فراموش کرد که آدمی در چنان وقت از پدر و مادر یاد نکند و از او کامروا شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت معروف بکارت از ملکه برداشت و آن شب را تا بامداد بعیش و انبساط و بوس و کنار بسر می بردند بامدادان معروف بگر مابه رفته حله ملوکانه در پوشید و از گر مابه بیرون آمده در دیوان ملک بنشست بزرگان دولت بتهنیت او بر آمدند و او را در پهلوی ملک نشسته خازن را بخواست و باو گفت خلعت از برای وزرا و امرا و خداوندان مناصب بیاور خازن هر آنچه معروف خواست حاضر آورد و معروف هر کسی را در خور مقام او خلعت و زر می داد تا بیست روز کار همین بود و از متاع های او خبری نرسید پس از آن خازن دید که در خزانه چیزی نماند ناچار نزد ملک شد و در نزد او جز وزیر کسی نبود خازن زمین بوسیده گفت ای ملک ترا از چیزی بیگانه که اگر نگویم بساهست که از من مؤاخذه کنی بدانکه خزانه خالی گشته و در او چیزی کم برجای مانده اگر در روز حال بدین منوال گذرد در خزانه چیزی نخواهد ماند ملک گفت ای وزیر متاعهای داماد من نرسید و وزیر بخندید و گفت ای ملک زندگانیست در از باد که عجب غافل و هنوز این نصاب و کذاب را راستگو می پنداری پنعمت تو سوگند که او را نه باری و نه متاعی و نه مرگی که ما را از او خلاص کند که او همواره دام بر تو همی نهاد تا اینکه دختر ترا تزویج کرد و مال ترا تلف نمود تا کی تو از این شیاد غافل ملک پرسید ای وزیر چه باید کرد که حقیقت حال او بر ما معلوم شود وزیر جواب داد ای ملک بر ازهای مرد جز زن دیگری نتواند آگاهی یافت تو خادمی فرستاده دختر

خویش حاضر کن و در پشت پرده اش بنشان تا من حقیقت حال این مرد از او سؤال کنم ملک گفت این رای صوابست ولی بزندگانی خودم سوگند که اگر معلوم کنم که او نصاب و کذابست او را بیدترین عقوبت بکشم پس از آن ملک دختر خویش را بخواست و او را در پشت پرده حاضر آوردند گفت ای پدر فرمان چیست ملک گفت با وزیر سخن بگو ملکه گفت ای وزیر چه میخواهی وزیر گفت ای خاتون بدانکه شوهر تو مال پدر ترا تلف کرد و ترا بی مهر تزویج نمود و پیوسته ما را وعده می دهد که بارها و متاع های من خواهد آمد وعده او خلاف و از بارها و متاعهای او اثری ظاهر نکشت تو ما را از کار او باخبر کن ملکه گفت او را سخن اینست که مال در نزد من بسیار است و هر وقت که نزد من آید گزرها و ذخیرها و متاعهای گران قیمت خویش همی شمارد ولی من چیزی ندیده ام وزیر گفت ای خاتون میتوانی که امشب با او ملاطفت کنی و بنرمی با او بگوئی که حقیقت کار خود با من بگو و از هیچ چیز هراس مکن که تو شوهر منی و من بدی بر تو نمی پسندم تو مرا بیگانه تا من تدبیری کنم که راحت تو در آن باشد چون او بحقیقت کار خود اعتراف کند تو ما را از کار او آگاه کن ملکه گفت ای پدر من طریق آزمایش بهتر شناسم و نیک میدانم که او را چگونه تجربت کنم پس از آن ملکه بقصر باز گشت هنگام شام معروف بعبادت معهود نزد وی آمد ملکه بر پایی خاسته زیر بغل او بگرفت و خدعه و حیلت بنهایت رسانید و گفت که خدعه زنان از تو دور باد که هر وقت ایشان را بمردان کاری افتد فروتنی و لایه از حد ببرند القصه ملکه با شوهر خود ملاطفت میکرد و پیوسته با او سخنان نرم همی گفت تا اینکه عقل او را بدزدید چون دید که شوهر محو او گشته با او گفت ای حبیب من وای روشنی دیده من روزگار



ترا از من دور نگرداند و داغ جدائی تو بر دل من ننهد که محبت تو بر دل من جای گرفته و آتش عشق تو خرمن وجود من پاک سوخته و هرگز من ملال ترا نخواهم و بدی بر تو نمی پسندم ولکن قصد من اینست که مرا از حقیقت کار خود بیا گاهانی از آنکه چراغ دروغ بی فروغ و در همه وقت دروغ سودی نمی بخشد تو تا کی دروغ میگوئی بر پدر من دام همی نهی مرا بیم از آنست که رسوا شوی و دروغ تو بروی آشکار گردد و او بر تو خشم آورد همی خواهم که از کار تو آگاه گشته تدبیری کنم که سبب نجات تو باشد و حقیقت حال با من بگو و از چیزی هراس مکن تا چند دعوی میکنی که من بازرگانم و مرا بارها و متاعها هست و زر و سیم و گوهر من بسیار است اکنون دیرگاهی است که تو بارهای من و متاعهای من همی گوئی و از آنها خبری و اثری ظاهر نگشته و بدین سبب آثار اندوه در جبین تو آشکار است اگر سخنان تو راست نیست مرا آگاه کن تا از بهر تو تدبیری کنم که خلاصی تو در آن باشد معروف گفت ای خاتون من راستی با تو بگویم تو هر آنچه خواهی بکن ملکه گفت راستی سفینه نجات است مباد اینکه دروغ گوئی که دروغ موجب رسوائی است چنانچه شاعر گفته

هر آنکس را که گفتارش دروغست ز روی عقل رایش بی فروغست  
 پس معروف گفت ای خاتون بدانکه من بازرگان نیستم و در شهر خود مردی بودم یاره دوز زنی داشتم فاطمه عرّه نام که مرا با او در میان چنان و چنین رفته پس حکایت خویش از آغاز تا انجام با ملکه باز گفت  
 ملکه بخندید و گفت تو در صفت نصابی و کذابی مهارت تمام داری معروف گفت ای خاتون راز من بپوش که خدا بتعالی راز پوشان را دوست میدارد ملکه گفت بدانکه بر پدر من دام نهاده او را فریب دادی تا اینکه او

از طمع مرابتو تزویج کرد پس مال او را تلف کردی وزیر پدرم دعوی ترا منکر بود و بارها در نزد پدر من بدگوئی تو کرده که او نصاب و کذاب است ولکن پدرم سخن او نمی پذیرفت چون دیر زمانی رفت که از بار و متاع تو خبری نرسید کار بر پدرم دشوار شد و بدین سبب دل تنگ گشته با من گفت شوهر خود را بیاور بتحقیق من ترا باقرار آوردم پرده از کار تو برداشته شد پس از این پدرم بر تو حضرت خواهد رسانید و وزیر نیز در ضرر تو همی کوشد زیرا که پیش از این او مرا خواستگاری کرد و من راضی نشدم که او شوهر من باشد ولکن اکنون تو شوهر منی من هرگز زبان ترا نخواهم و بمضرت تو راضی نشوم اگر من این خبر با پدر بگویم براو آشکار شود که تو شیاد و دروغگو هستی که بسخنان دروغ دام بدختران پادشاهان نهاده و مال ایشان را تلف کرده آنگاه از جرم تو نگذرد و بر تو نبخشاید و ناچار ترا بکشد آنگاه در میان مردم شایع شود که من مردی نصاب و کذاب را شوهر خود گرفته ام و این مرا سبب رسوائی خواهد بود و وقتی که پدر من ترا بکشد باید مرا بدیگری تزویج کند و من هرگز اینرا قبول نخواهم کرد اگر چه بمیرم الحال بر خیز و جامه مملوکان پوشیده پنجاه هزار دینار باخویشتن بگیر و سوار گشته بشهری دیگر سفر کن که آن شهر در فرمان پدر من نباشد و در آن شهر بیع و شری کن و بازرگانی پیش گیر و کتابی نوشته از بریدی بسوی من بفرست تا بدانم که در کدام شهری که اگر چیزی بدست من افتد نزد تو بفرستم که مال تو افزون شود و اگر پدر من بمیرد من خادمان بسوی تو فرستم تا ترا با کرام و احتشام نزد من آورند و اگر تو و یا من مردیم در محشر بیکدیگر خواهیم رسید و رای صواب همین بود که گفتیم و تا من و تو زنده و سلامتیم مکتوب از تو نخواهم



برید و مال فرستادن ترك نخواهم کرد تو پیش از آنکه روز برآید بر خیز و برو آنگاه معروف برخاسته تمتع از او برداشت و غسل کرده جامه برنهد اسبی زین و لگام کرده حاضر آوردند معروف ملکه را وداع کرده سحرگاهان بیرون شد و هر کس او را میدید گمان میکرد که مملوکی از مملوکان ملک است که از پی کاری همی رود پس چون بامداد شد پدر ملکه با وزیر در خلوت نشسته کس از پی ملکه بفرستادند ملکه در پشت پرده حاضر شد پدرش گفت ایدختر در حق شوهر خود چه میگوئی دختر جواب داد خدا روی وزیر تو سیاه کند که او همی خواست روی من در نزد شوهر خود سیاه کند ملک سؤال کرد این سخن را سبب چیست ملکه جواب داد که دیروز شوهرم نزد من آمد و پیش از آنکه من با او سخن بگویم خواجه سرائی که فرج نام داشت بدرون آمد و کتابی در دست داشت گفت که ده مملوک در پای منظره قصر ایستاده اند و این کتاب را بمن داده گفتند که دستهای خواجه ما معروف را ببوس و این کتاب باوده که ما از جمله مملوکان او هستیم که در سر بارهای او بودیم و بمارسید که او دختر ملک را تزویج کرده ما آمدیم که او را از ماجرائی که در راه بر ما رفته آگاه کنی من کتاب گرفته بخواندم در آن کتاب دیدم که این کتاب از پانصد تن مملوک است بحضرت خواجه معروف بازرگان که او بداند پس از آنکه او از ما جدا شد گروهی از عرب بمحاربه ما بیرون آمدند و ایشان دو هزار سوار بودند در میان ما جنگی بزرگ واقع شد ما را از آمدن منع کردند و تا سی روز با ایشان در مجادله بودیم و سبب تاخیر ما همین بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب نهمصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت نوشته بودند عرب ما را از راه منع نمود و سبب تاخیر ما این بود که دو بست بار متاع از ما گرفته پنجاه تن از مملوکان بگشتند و چون شوهرم مکتوب بخواند گفت نفرین خدا بمملوکان باد که از بهر دو بست بار متاع مجادله کرده اند دو بست بار متاع چه مقدار داشت که از بهر آن قتال کنند سزاوار نبود که آمدن ایشان بجهت این متاع بی مقدار بتاخیر افتند که قیمت آنها هفت هزار دینار بیش نمی شد و لکن مرا باید که بسوی ایشان شوم و ایشان را بزودی باز آورم که آنچه عرب گرفته منقصتی بمن ندارد و چنان بندگانم که من آنها را تصدق کرده ام پس از آن خندان خندان از نزد من بیرون رفت و بتلف شدن مال و کشته شدن مملوک محزون نبود چون او از نزد من بدر شد از منظره قصر نگاه کرده ده تن مملوکان را که مکتوب آورده بودند دیدم که پسران قمر منظر بودند هر یکی را حله که دوهزار دینار قیمت داشت در بر بود و در نزد پدرم مملوکی که بآنها شبیه باشد نیست آنگاه شوهرم با مملوکانی که مکتوب آورده بودند با آوردن متاعها برفت و حمد خدائی را که مرا از سخن گفتن با او منع کرد که آنچه تو فرموده بودی باوی نگفتم و گرنه مرا و ترا استهزا می کرد و بسا بود که مرا از چشم بیندازد و بر من خشم آورد و لکن این عیبها همه از وزیر تست که در حق شوهر من سخن ناشایسته گفت ملک گفت ای دختر شوهر تو خواسته بی شمار دارد و از تلف شدن دو بست بار هرگز ملول نخواهد شد که او از روزی که بدین شهر آمده مالی خطیر بفقرا تصدق کرده و انشاء الله عن قریب بارها بیاورد و ما را منفعتی بسیار رسد و بالجمله ملک دختر خود را تسلی داده وزیر را سرزنش کرد



ایشان را کار بدینجا رسید و اما معروف بازرگان سوار گشته در  
 بیابان بی آب و علف و گیاه روان شد و حیران بود نمی دانست که بکدام  
 شهر شود و از محبت جدائی ملکه همی گریست و این ابیات همیخواند  
 بنای صبر خرابی گرفت از دل من بنای صبر مرا کرد فرقت تو خراب  
 شبم چو زلف تویی تو در از گشت و سیاه ز نور روی تو باید شب مرا مهتاب  
 مخواه طاقت و صبر از دلم بفرقت خویش چو تاب زلف تو از من بدر طاقت و تاب  
 چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و راهها بروی او بسته شد و مرگ  
 را بزندگی بگزید و از غایت حیرت مانند سر مستان همی رفت تا اینکه  
 وقت ظهر شهری کوچک برسد در خارج شهر فلاحی دید که بادو گاو  
 شیار همی کند چون معروف را نهایت کرسنگی روی داده بود بسوی  
 او رفته سلامش داد زارع رد سلام کرده باو گفت ای خواجه مگر تو از  
 مملوکان سلطانی معزوف جوابداد آری زارع گفت در نزد من بضيافت فرود  
 آی معروف گفت ای برادر من در نزد تو چیزی نمی بینم که بمن طعام  
 دهی زارع گفت ای خواجه تو فرود آی شهر نزدیکست من بشهر رفته چاشت  
 از بهر تو و علیق از برای اسب بیاورم معروف گفت حال که شهر نزدیک  
 است من خود زودتر از تو بشهر توانم رسید که طعام گرفته بخورم مرد  
 زارع گفت ای خواجه این شهر کافر است و از محقری باز ندارد و در  
 آنجا بیع و شری نکنند تو التماس من بپذیر و در نزد من فرود آمده خاطر  
 من بدست آور که من بسوی شهر رفته بزودی باز کردم معروف فرود آمده  
 زارع او را گذاشت و بشهر روان شد معروف زمانی بانتظار بنشست پس  
 بز آن با خود گفت مرد مسکین را از کار خود مشغول کردم بهتر آنست  
 که برخاسته بجای او شیار کنم آنگاه شیار افزاز گرفته گاو ها براند  
 اندکی شیار کرده بود که شیار افزاز بچیزی بگرفت و گارانت بایستادند

معروف بشیار افزاز نظر کرده دید که بحلقه زرین در گرفته خاك يكسو کرده  
 حلقه را در میان لوح سنگی از مرمر استوار یافت جهد و کوشش کرده  
 آن سنگ از جای خود برکنند در زیر او دریچه و پله کانی دید از پله کان  
 بزیر رفته مکانی یافت که مانند گرمابه چهار مصطبه داشت که مصطبه  
 اول از زمین تا سقف پر از زر و دومین پر از زمرد و مرجان  
 و سیمین پر از باقوت و بلخش و فیروزج و چهارمین پر از  
 الماس و نگینهای قیمتی است و در صدر آنمکان صندوقیست از بلور که پر  
 از گوهرهای یتیم است و هر گوهری بمقدار جوزیست بزرگ و در روی  
 صندوق حقه دید زرین از دیدن آن در عجب شد و سخت فرحناك گشت  
 و با خود گفت کاش میدانستم که این حقه چیست پس از آن حقه بگشود  
 یکی انگشتری در آن حقه دید که طلسماتی چند بر آن نوشته بودند آنگاه  
 دست بخاتم بسود گوینده لبیک گویند برآمد که ای خواجه چه میخواهی  
 اگر تعمیر شهری را قصد کرده و یا تخریب بلدی همی خواهی اقدام کنم  
 و اگر کشتن پادشاهی اراده کرده همین ساعتش بکشم معروف پرسید ای  
 شخص تو کیستی جواب داد من خادم این خانم هر کس که مالک این  
 خانم شود مرا خدمت او واجب آید و هر حاجتی که خواهد آن را بر آورم  
 و مرا در فرمان او مسامحت نباشد و من سلطان جنیانم و شماره لشکر من  
 هفتاد قبيله و هر قبيله هفتاد هزار است و هر یکی از آنها بهزار عفریت  
 حاکم است و هر عفریت هزار شیطان در زیر حکم دارد که هر شیطانی را  
 هزار جنی تابع است و همه ایشان تابع منند و مخالفت من نتوانند کرد  
 من نیز بحکم این طلسمات که بر این خانم نقش است خادم این خانم  
 و خداوند این خانم را مخالفت نتوانم کرد اینک تو مالک این خانمی و من  
 خادم تو هستم هر چه میخواهی طلب کن که فرمانبردار توام و هر وقت



در هر جا که بمن محتاج شوی دست بنقش این خاتم بنه که مراد زرد خود خواهی یافت و مبادا اینکه دو دفعه دست را بخاتم بسائی که مر از آتش این نامه خواهی سوخت و پشیمان خواهی شد حالت من و این خاتم این بود که گفتم والسلام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زادلب از داستان فروست

چون شب نهصد و نود و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون خادم خاتم معروف را از حالت خود آگاه کرد معروف از او پرسید نام تو چیست جواب داد ابوالسعاداتست معروف گفت ای ابوالسعادات این مکان کجاست ابوالسعادات گفت این مکان گنج شداد بن عاد است من در حیات او خادمی بودم و این خاتم او است که در گنج خود گذاشته و لکن نصیبه تست معروف گفت قادری باینکه آنچه در این گنج است بروی زمین بیرون بری ابوالسعادات گفت آری بآسانی توانمش بیرون برد معروف گفت آنچه در این گنج است همه را بیرون بر و چیزی نگذار آنگاه ابوالسعادات بدست خویش اشارت بزمین کرد زمین بشکافت غلامانی خورد سال و ماه روی بیرون آمدند و طبقهای زرین بر از زر بیاوردند و آنها را خالی کرده بازگشتند دو باره پر کرده بیاوردند و همواره زر و گوهر میاوردند تا اینکه در گنج چیزی نماند پس از آن ابوالسعادات بیرون آمده گفت ای خواجه همه آنچه در گنج بود بیرون آوردیم معروف گفت این پسران خورد سال کیستند جواب داد ایشان فرزندان منند و این شغل شایسته آن نبود که خادمان جمع آورم اکنون آنچه می خواهی طلب کن معروف گفت قادری بر آنکه ستوران و صندوق ها حاضر آوری و این مال بر صندوق نهاده باستران بار کنی ابوالسعادات جواب داد این کار بآسانی

توانم کرد آنگاه فریادی بزد فرزندان او جمع آمدند و ایشان هشتصد تن بودند بایشان گفت پاره بصورت استران و پاره بصورت مملوکان خوب رو بر آئید و پاره دیگر بصورت مکاربان شوید ایشان در حال چنان شدند که گفته بود آنگاه بانگ بعفر بستان زد برابر او حاضر شدند ایشان را فرمود که بصورت اسبهای زین نهاده و لگام کرده بر آیند آنها اسبانی شدند که زینهای زرین مرصع بر پشت داشتند معروف چون آنها را بدید گفت صندوقها کجا بید فی الحال صندوقها حاضر آوردند معروف گفت این زر و گوهرها در صندوق نهید ایشان چنان کردند و صندوقها بسید استر بار نمودند معروف گفت ای ابوالسعادات آیا قدرت داری باینکه چند بار متاعهای قیمتی بر آوری ابوالسعادات جواب داد متاعهای شامی و عجمی و رومی و هندی همی خواهی معروف گفت آری از متاع هر شهر یکصد بار بیاور ابوالسعادات جواب داد ای خواجه مرا مهلت ده تا خادمان خود را بر این کار بگمارم که بسوی شهرها روند و متاعها باستران بار کرده بیاورند معروف پرسید مدت مهلت چه مقدار خواهد بود ابوالسعادات جواب داد تا وقتیکه شب پرده ظلمت را فرو آریزد و هنوز روز بر نیامده همه آنچه خواسته در پیش تو حاضر کنم معروف گفت ترا مهلت دادم پس از آن معروف امر کرد که خیمه از بهر او بزنند در حال خیمه بر زدند معروف در خیمه بنشست و خوانها در برابر او بنهادند ابوالسعادات گفت ای خواجه در این خیمه بنشین اینان فرزندان منند که بخدمت تو مشغولند تو از هیچ چیز باک مدار که من از پی حاجت تو همی روم پس ابوالسعادات از پی کار خویش رفت و معروف در خیمه بنشست سفره در پیش نهاد و فرزندان ابوالسعادات در برابر او ایستاده بودند که ناگه مرد فلاح در رسید و کاسه چوبین پر از عدس پخته با توبره



پر از جو بیاورد خیمه دید برزده و خادمان ایستاده گمان کرد که سلطان در آن مکان فرود آمده پس حیران بایستاد و با خود گفت کاش دوسرغ ذبح کرده از بهر ملک هدیت میاوردم و خواست که باز گردد و مرغها ذبح کرده بسططان هدیت آورد آنگاه معروف او را بدید و مملوکان را گفت او را نزد من آورید خادمان بمرد فلاح کرد آمده او را با کاسه عدس نزد معروف آوردند معروف سؤال کرد این کاسه چیست فلاح جواب داد این چاشت و این جو علیق اسب تست تو از من مؤاخذه مکن که من ندانستم سلطان بدین مکان فرود آمده و گرنه دوسرغ ذبح کرده او را ضیافت میکردم معروف گفت سلطان بدین مکان نیامده ولی من داماد سلطانم که از او درخشم شده آمده بودم او مملوکان از پی من فرستاده است و الحال همی خواهم که بسوی شهر باز گردم و تو نشناخته مرا مهمان کردی ضیافت تو مرا مقبول است اگر چه کاسه عدس باشد من جز طعام تو طعام دیگر نخورم آنگاه فرمود کاسه عدس در میان سفره بنهادند و از آن عدس بقدر کفایت بنخورد و اما فلاح خود را از آن طعامهای گوناگون سیر کرد پس از آن معروف دست شسته کاسه چوبین پر از زر کرد و بفلاح گفت این زرها بمنزل خویش برسان و در شهر نزد من آی که بر تو اکرام کنم فلاح کاسه چوبین پر از زر گرفته گاوها در پیش انداخته بسوی شهر برانید و او را گمان این بود که او داماد ملک است و اما معروف آنشب را در آن مکان بماند از بهر او دخترانی ماه روی از قبایل جنیان بیاوردند که در پیش معروف آلت طرب مینواختند و میرقصیدند تا اینکه بامداد شد ناگاه گردی برخاست و از زیر گرد هفتصد بار متاعهای گران بها غلامان و مکاربان و عکامان برسیدند و ابوالسعادات بصورت میر قافله باستری سوار بود و تخت روانی زرین که پردهای دیبا بر آن آویخته بودند

در جلو داشت چون ابوالسعادات بخیمه رسید از استر فرود آمد و زمین بوسیده گفت ایخواجه حاجتها بتمامی برآورده شد و در این تخت روان حله است از جامهای ملوک تو آن حله در بر کن و بر این تخت روان بنشین و ما را بهر چه خواهی امر کن معروف گفت ای ابوالسعادات قصد من اینست که کتابی بنویسم تو آن کتاب را در شهر خیدان الختن نزد عم من پادشاه بری ابوالسعادات گفت هر چه فرمائی چنان کنم آنگاه معروف کتابی نوشته با ابوالسعادات داد ابوالسعادات آن کتاب همی برد تا بنزد ملک شد ملک را دید که میگوید ای وزیر مرا خاطر از بهر داماد مشوش است میترسم که عرب او را بکشد کاش میدانستم که او بکدام سوی رفته تا با لشکر از دنبال او میرفتم و کاش او مرا از سفر خود آگاه کرده بود وزیر گفت خدا زندگانی ملک را دراز کند که بعجب غفلتی در افتاده ای ملک بزنگانی تو سوگو کنند آن مرد دانست که ما از کار او آگاه گشته ایم بدین سبب از رسوائی هراس کرده بگریخت او مردیست نصاب و کذاب ایشان در این گفتگو بودند که فرستاده معروف داخل شد و زمین بوسیده ملک را بدوام عزت و نعمت دعا گفت ملک پرسید تو کیستی و حاجت تو چیست ابوالسعادات جواب داد من برید داماد توام که او خود با بارها همی آید و کتابی با من بسوی تو فرستاده و آن کتاب اینست ملک کتاب گرفته بخواند دید که بعد از سلام و تحیت نوشته است که من با بارهای خود همی آیم تو بالشکر باستقبال من بدر آی ملک رو بوزیر کرده گفت خدا روی تو سیاه کند که چه بسیار مذمت داماد من میکردی و او را کذاب و نصاب همی گفتی اینک او با بارهای خود رسید آنگاه وزیر از خجلت و شرمساری سر بریز افکند و گفت ای ملک من اینسخن نگفتم مگر بسبب اینکه آمدن بارهای او دیر کشید و من بتلف شدن مال تو بیم داشتم ملک



گفت ای خائن در وقتی که مالهای او میرسید مال من چه مقدار داشت که او عوض مالهای من زر و گوهر بسیار میداد پس از آن ملك فرمود که شهر را بیارایند و خود نزد دختر خویش رفته او را از آمدن شوهر و آوردن بارها بشارت داد دختر ملك از این حالت در عجب شد و با خود گفت آبیادرم مرا استهزا می کند و با اینسخن از بهر امتحان من میگوید که از من در حق شوهر تقصیری سر نزد ایشان را کار بدینجا رسید و اما علی مصری بازرگان چون زینت شهر بدید از سبب آن سؤال کرد گفتند معروف بازرگان داماد ملك همی آید و بارهای خویش همی آورد علی مصری گفت سبحان الله این چه واقعه است که معروف از زن خود گریخته نزد من آمد او بی چیز و پریشان حال بود این بارها از کجا آورد شاید دختر ملك از بیم رسوائی حیلمتی از بهر او تدبیر کرده که ملوک از اینگونه چیزها عاجز نیستند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب نهصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت علی مصری چون سبب زینت شهر بدانست معروف بازرگان دعا کرد و گفت خدای تعالی پرده از وی بردارد و او را رسوا نکند و اما بازرگانان دیگر فرحناك شدند و گفتند کمنون که بارهای معروف در رسید و امه های خویشان باز پس گیریم پس از آن ملك با لشکریان بیرون آمدند و ابوالسعادات بسوی معروف بازگشته معروف را از تبلیغ رسالت آگاه کرده پس معروف گفت صندوقها و متاعها باستقرا بنهادند و خود حله ملوکانه پوشیده در تخت روان بنشست او را شوکت و حشمت از ملك افزونتر بود نیمه راه طی کرده بودند ناگه ملك با لشکریان در رسید و معروف را دید که حله ملوکانه پوشیده در تخت روان نشسته است اراصب

فرود آمده بمعروف سلام داد و تمامی بزرگان دولت زمین نیاز بوسیدند و بر همه کس آشکار شد که معروف را دعوی راست بوده است پس معروف با موکب بزرگ بشهر اندر آمد بازرگان بسوی او رفته آستان او بوسیدند آنگاه علی بازرگان مصری گفت ای استاد حیلت گران چگونه این حیلت برپا کردی معروف بسخن او بخندید و بقصر اندر آمده بکرسی بنشست و گفت زر بخزانه عم من فروریزند و بارهای متاعها نزد من آورید پس خادمان بارها يك يك همی آوردند و در برابر معروف همی گشودند تا اینکه هفتصد بار متاع نزد او حاضر آوردند معروف بهترین آن متاعها بر گزیده گفت اینها را نزد ملكه بر بدتا بکنیزکان و خادمان بذل کند و بازرگانانی که وام بر ذمت معروف داشتند از آن متاعها بداد و هر کس که از او هزار میخواست دو هزار بر او عطا می کرد پس از آن فقرا و مساکین پرداخت و احسانها بر ایشان همی کرد و ملك چشم بر آن دوخته بود و بارای آن نداشت که سخنی گوید و معروف همی داد و همی بخشید تا اینکه هفتصد بار متاع تمام کرد پس از آن روی بلشکریان کرده از مرد و باقوت ولؤلؤ و مرجان مشتمت بدیشان بداد ملك گفت ای فرزند خود را از اینگونه بخشش نگاهدار که بارها اندکی بر جا مانده معروف جواب داد در نزد من از اینگونه چیزها بسیار است پس معروف را سخن بر استگویی شهره یافت و کسی تکذیب او نتوانست و او را بیوسته کار عطا و بخشش بود از آنکه هر چه میخواست خادم خاتم از بهر او مهیا میکرد پس از آن خازن ملك نزد ملك آمده گفت خزانه از زر و گوهر پر شد تمت بارها بکجا جای دهیم ملك بمکانی دیگر اشارت کرد چون زن معروف این حالت بدید خرسندیش افزون شد و شکفت مانده بود و با خود میگفت کاش میدانستم که این همه چیز از کجا روی داده و بازرگانان نیز بسبب عطیتم که معروف با ایشان کرده



بود فرحناك شدند و او را دعا کردند و اما علی بازرگان با خود میگفت  
 كاش میدانستم كه این چه دام گسترده و چه حیلت کرده كه بدین  
 خزاین مالك شده كه اگر این مال از دختر ملك میبود نمی توانست  
 بدینسان فقرا بذل کند پس از آن معروف نزد زن خویش رفت دختر ملك  
 خندان و شادان با استقبال او برآمد و دست او را ببوسید و باو گفت مگر  
 تو مرا مسخره میکردی و یا آزمایش ما همی نمودی كه می گفتمی من  
 فقیر بودم از زن خود گریخته ام الحمد لله كه از من در حق تو تقصیری  
 نرفت تو حبیب منی و در نزد من از تو عزیزتر كس نیست خواه فقیر باشی  
 و خواه غنی و همی خواهم كه مرا خبر دهی از اینكه قصد تو از آن  
 سخن چه بود معروف گفت همی خواستم كه ترا آزمایش كنم تا ببینم  
 كه ترا محبت خالص است یا بجهت زر و مال است مرا ظاهر شد كه  
 محبت تو خالص بوده چون تو در محبت راستگو بوده من نیز قدر و قیمه  
 ترا بشناسم پس از آن بمكان خلوت رفته دست بر نقش خاتم بسود در حال  
 ابوالسعادات لبیک گویان حاضر شد و گفت ایخواجه چه میخواهی معروف  
 گفت حله از حله پادشاهای از بهر زن خود می خواهم و گردن بندی همی  
 خواهم كه چهل گوهر یتیم داشته باشد ابوالسعادات گفت سمعاً و طاعة  
 پس از آن غایب شد و آنچه معروف خواسته بود در اندك زمانی حاضر  
 آورد و معروف حله و گردن بند برداشته نزد ملكه شد و آنها را بملكه  
 داده و گفت برخیز اینها را بپوش چون ملكه را چشم بر آن حله و گردن  
 بند افتاد از شادی عقلش پریدن گرفت آنها را ببوشید پس از آن گفت ای  
 خواجه قصد من اینست كه اینها را بر كنده بجهت عیدها نگاه دارم معروف  
 گفت آنها را برمکن كه در نزد من از آنها بسیار است ملكه از این سخن  
 فرحناك شد چون كنیزكان ملكه را با آن حلی و حلال بدیدند فرحناك

شدند معروف ایشان را در همانجای گذاشته بمكان خلوت شد و دست بنقش  
 خاتم سود خادم خاتم حاضر آمد معروف باو گفت صد خلعت فاخر و  
 صد دست زرینه بیاور ابوالسعادات خواسته او را در اندك زمانی حاضر  
 آورده معروف آنها را گرفته بانگ بر كنیزكان زد كنیزكان بر او كرد  
 آمدند و بهر یکی خلعتی و زرینه بداد كنیزكان خلعت و زرینه پوشیده  
 مانند حوران بهشت شدند و ملكه در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان  
 بود در آن هنگام ملك بقصد دختر خویش آمد دختر را با كنیزكان بدانسان  
 دید عقلش حیران شد و در آن كار خیره ماند پس از آن بیرون  
 آمده آنچه دیده بود با وزیر خود بازگفت و از او سؤال كرد كه ای وزیر  
 این حالت را سبب چیست وزیر گفت ای ملك بازرگانان باین حالت نتوانند  
 بود از آنكه بازرگان كتمانرا سالان دراز نگاهدارد و تا سودی نكند نفروشد  
 در بازرگانان چنین كرم نباشد و بازرگانان را اینگونه مال ها و گوهر ها  
 بدست نیاید كه یکی از این گوهر ها در نزد ملوك یافت نشود چگونه  
 بازرگانی را چنین گوهرها بخروار تواند بود بناچار این كار سببی  
 دارد اگر تو مطاوعت من كنی من حقیقت كار بر تو آشكار سازم ملك  
 گفت ای وزیر مخالفت نكنم وزیر گفت ای ملك با او يكجا بنشین  
 و ملاطفت و مهربانی كن و با او بحديث اندر شو و در میان حديث  
 بگو ای داماد مرا دل همی خواهد كه من و تو و وزیر از بهر تفرج بباغ  
 رویم پس چون او سخن ترا بپذیرد و ما هر سه بباغ اندر شویم سفره شراب  
 بگستریم و او را چندان ساغر دهم كه خردش بزبان رود و هوشش از  
 سر ببرد آن گاه از حقیقت كار او سؤال كنیم كه او رازهای  
 خود با ما بگوید از آنكه می رازهای نهانی آشكار كند و شاعر در این  
 معنی نكو گفته



آنمایه هرشادی و آنکاشف اسرار کز رطل همی خندد چون برق بشبگیر  
وقتیکه او ما را از حقیقت کار خود آگاه کند ما هرچه بخواهیم  
در حق او بجا آوریم که من از عاقبت این کار بر تو بیم دارم بسا هست او  
در مملکت طمع کند و لشکریان را با بندل و کرم خویش مهربان سازد  
آنگاه تو را معزول کرده مملکت از تو باز گیرد ملک گفت ای وزیر  
راست گفتی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهمصد و نود و هوشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت پس آن شب را در این کار یک دله گشتند  
بامدادان ملک بیرون آمده در ایوان بنشست ناگاه خادمان اصطبل  
میجرون و اندوهناک نزد ملک آمدند ملک گفت شما را چه روی داده  
گفتند ای ملک هنگام شام اسپان و ستورانی را که بارهای  
داماد ملک آورده بودند علیق دادیم هنگام صبح دیدیم که آن مملوکان  
اسبان و استران را دزدیده گریخته اند و ندانستیم که بکدام سوی رفته  
اند ملک از این خبر در عجب شد و گمان ایشان این بود که غفرتان  
که اسپان و استران و مملوکان شده بودند در حقیقت اسپان و استران  
بوده اند آنگاه بانگ بر خادمان زد که ای پلیدکان چگونه هزار اسب و  
استر با پانصد مملوک ناپدید گشتند و بچه سان گریخته اند که شما آگاه  
نگشته اید خادمان گفتند نمیدانیم بر ما چه روی داده که آنها گریخته اند  
ملک گفت باز گردید تا خواجه شما از حرم بدر آید ایشان باز گشته  
هیران نشسته بودند که معروف از حریم بدر آمد و ایشان را اندوهگین  
یافت و سبب اندوه باز پرسید ایشان سبب باز گفتند معروف گفت آنها  
چه قدر و قیمت دارند که از بهر آنها اندوهگین شده اید این خبر باملك

باز گفتند ملک گفت الله الله این مرد چقدر مال دارد و طبع او چقدر  
کریم است پس از آن معروف نزد ملک رفته بحديث بنشست ملک گفت  
ای داماد همی خواهم که من و تو و وزیر از بهر تفرج باغ رویم معروف  
گفت رای رای ملک است پس ایشان برخاسته بیانی شدند که درختان  
بارور و نهرهای روان داشت و مرغان خوش الحان از هر سوی نغمها  
برکشیده بودند چون در باغ بنشستند وزیر حکایات غریبه و نکات عجیبه  
و سخنان مضحك و شعرهای مطرب گفتن آغاز کرد تا اینکه سفرهای  
طعام بگسترده و بادیه شراب بنهادند چون خوردنی بخوردند وزیر ساغر  
پر کرده بملك داد و ساغری دیگر بمعروف پیمود و گفت این ساغر شراب  
بنوش معروف گفت ای وزیر این چیست وزیر جواب داد این باده  
صاف انگوری است که در دلها مسرت پدید آورد چنانکه شاعر گفته

فعل او در دل نماید صنعت باد صبا تادریخت شادی اندر باغ دل بار آورد  
گونه گلنار گیر درنگ چون دینار زرد مردم آزاده را در بندل دینار آورد  
و شاعر دیگر در این معنی نکو گفته

اگر در کالبد جانرا بدیلمستی شرابستی اگر می نیستی بکسر همه دلها خرابستی  
و دیگر بر است

گر روی بسنگ آرد باقوت شود سنگ و رروی بقیر آرد شنگرف شود قیر  
و دیگر بر است

اگر شعاعش یکدم بر اهرمن تابد مراهر من را با گونه پری کندا  
و دیگر بر است

گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او از چشم آدمی نتواند شدن نهان  
مشک است و لعل و شعری و پروین اگر بود شعری برنگ سنبل و پروین بوی بان  
خوشبویترز عنبر و رنگینتر از عقیق صافی تر از ستاره و روشن تر از روان



و شاعر دیگر راست

معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی درمان درد قوت شخص و غذای جان  
اصل سخاو و عنصر مردی و ذات حسن عین تواضع و بن لطف و سر بیان  
و پیوسته وزیر معروف را بشراب ترغیب کرد و محاسن او را  
همی شمرد تا اینکه معروف بسوسیدن جام مایل شد و همواره وزیر ساغر  
می پیمود و معروف همی نوشید تا اینکه عقاش بزبان رفت و خطا از صواب  
نشناخت چون وزیر دانست که او را مستی بنهایت رسیده باو گفت ای  
معروف بخدا سوگند من در کارتو بشکفت اندرم که چگونه باین گوهر  
ها رسیدی که یکی از آنها در نزد ملوک اکاسره یافت نشود و در تمامت  
عمر بازرگانی ندیده ایم که این همه مال جمع آورد و مانند تو کریم و سخی  
باشد و کردار های تو بکردار ملوک همی ماند بازرگانانرا چنین کارها  
نباشد ترا بخدا سوگند میدهم مرا از حقیقت کار آگاه کن تا مقام و  
منزلت تو بشناسم و پیوسته وزیر خدعت میکرد و او را عقل زایل بود  
تا اینکه گفت ای وزیر من بازرگان نیستم و از نسل پادشاهان نیم پس  
حکایت خود از آغاز تا انجام حدیث کرد آنگاه وزیر گفت ای خواجه ترا  
بخدا سوگند می دهم که آن خانم بما بنمای تا بصنعت او نظاره کنم در  
حال معروف از سر مستی انگشتی از دست بدر آورده بوزیر داد وزیر او  
را گرفته گفت اگر من دست بنقش این خانم بسایم خادم خانم حاضر آید  
یا نه معروف جواب داد آری دست بر نقش او بسای تا خادم او حاضر آید  
و تو او را تفرج کنی وزیر دست بر نقش او بسود گوینده لبیک گویان  
پدید آمد و گفت ای خواجه هر چه میخواهی در همین ساعت بکنم وزیر  
اشارت بمعروف کرده با خادم گفت این را بردار و در سرزمینی دور از  
آبادی بگذار که در آنجا ما کول و مشروب نباشد و این پلید از جوع و

عطش بمیرد در حال خادم او را ربوده بر هوا شد چون معروف این  
حالت بدید هلاکت خویش یقین کرد و گریستن آغازیده گفت ای ابوالسعادات  
بکجا همی روی گفت میروم تا ترا بسرزمینی خراب بیندازم ای بی ادب  
کسی بچنین خاتم مالک گشته پس از آن او را بدیگری دهد تو مستوجب  
این و بیش از اینی اگر از خدا نمی ترسیدم ترا از همین جا میافکندم  
تا اینکه ذره ذره شوی معروف چون این سخن بشنید خاموش شد تا اینکه  
ابوالسعادات او را بسرزمینی خراب و بی آب و گیاه برسانید و او را در آن  
سرزمین انداخته باز گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهصد و نود و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت و اما وزیر چون بخاتم مالک شد بملک گفت  
چگونه دیدی نکفتمت که اینمرد کذاب و نصاب است ملک گفت ابوزیر  
راست گفته بودی اکنون خاتم بیاور تا من او را تفرج کنم وزیر  
خشم آلود بروی نظاره کرد و خویو بر ریش او انداخته گفت ای کم خرد  
چگونه من این خانم بتو میدهم که پس از خواجگی بنده تو باشم و لیکن  
من ترا نیز زنده نگذارم آنگاه دست بر خاتم بسود در حال خادم خانم حاضر  
شد وزیر گفت این بی ادب را نیز بردار و بسرزمینی که داماد او  
را انداخته بینداز خادم ملک را برداشته بر هوا شد ملک گفت ای پادشاه  
جنیان گناه من چیست خادم جواب داد گناه تو نمیدانم ولی خواجه  
من مرا باین کار فرمان داده و من مخالفت او نتوانم کرد پس آن خادم  
همی پرید تا آنکه ملک را بسرزمینی که معروف را انداخته بود بینداخت  
و خود باز گشت ملک آواز گریستن معروف بشنید بسوی معروف آمده  
بگریستن بنشستند ایشان را کار بدینجا رسید و اما وزیر از باغ بدر آمده



بدیوان بنشست و لشکریان را بخواست و آنچه با معروف و ملك کرده بود بایشان باز گفت و قصه خاتم را بیان کرد و بایشان گفت اگر مرا سلطان خویشتم نگردانید خادم خاتم را بفرمایم تا همه شما را برداشته بدان سرزمین خراب اندازد و در آنجا از گرسنگی و تشنگی هلاک شوید لشکریان گفتند ما بسطنت تو راضی شدیم و فرمان ترا مخالفت نکنیم پس ایشان از بیم قهر وزیر بسطنت او راضی شدند وزیر ایشان را خلعت داد و هر چیزی که از ابوالسعادات میخواست در حال ابوالسعادات آن را حاضر میاورد پس از آن وزیر بر تخت نشسته کسی بسوی دختر ملك فرستاد که باو بگوید خویشتم را آماده کن که امشب نزد تو خواهم آمد از آنکه دیرگاهی است مشتاق تو بودم چون فرستاد نزد ملکه شد و پیغام بگزارد دختر ملك بگریست و کار ملك و شوهرش برو دشوار شد و کسی بسوی وزیر فرستاده مهلت خواست تا ایام عده منقضی شود وزیر گفت من عده نمیدانم و بصدیغه و کتاب حاجت ندارم و ناچار در همین شب نزد تو خواهم آمد دختر ملك گفت چون ترا شوق بدین پایه است با کی نیست هر آنچه خواهی بکن و این سخن را دختر ملك از روی حیلت همی گفت پس چون وزیر جواب را بشنید فرحناك شد و دلش بگشود پس از آن امر کرد که سفره ها بگسترند و بمردمان گفت طعام خورید که این ولیمه عیش من است و همی خواهم که در این شب بملکه داخل شوم شیخ الاسلام گفت تا عده او منقضی نشود بر تو حلال نباشد وزیر گفت سخن دراز مکن که من عده نمی دانم شیخ الاسلام از او هراس کرده خاموش شد پس چون هنگام شام در رسید وزیر نزد ملکه شد و ملکه جامه های فاخر پوشیده با بهترین زیور ها خود را آراسته بود چون وزیر را بدید تبسم کنان او را استقبال کرد و باو گفت

امشب بر استی شب ما روز روشن است اگر تو پدر و شوهر مرا کشته بودی مرا خوشتر بود از اینکه ایشان را زنده نگاه داری وزیر گفت ایماه روی ناچار ایشان را بکشم پس ملکه وزیر را بنشانند و با او بمزاح نشست و ملامت و مودت آشکار کرد و بر روی او بخندید وزیر را عقل پریدن گرفت و ملکه را مقصود از ملامت آن بود که بخاتم دست یابد و عیش او را بماتم تبدیل کند و این کردارها نمی کرد مگر پیروی گفته شاعر

بود به یکی مرد آموزگار ز صد مرد شمشیر زن روزگار  
 چون وزیر آن ملامت و مهربانی بدید عشق بر وی چیره شد و شهوتش بجنبید و تمنای وصال کرد چون بمملکه نزدیک شد ملکه از او دور نشسته بگریست و گفت ایخواجه مگر این مرد را نمی بینی که بما نظاره همی کند ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از این مرد بیگانه پوشیده دار وزیر در خشم شد و پرسید مرد بیگانه کیست ملکه جواب داد اینک مردی از نگین خاتم سر بیرون آورده بما نظاره میکند وزیر گمان کرد که خادم خاتم برایشان نظاره میکند خندان خندان گفت ای پری روی از او هراس مکن که او خادم خاتم و در زیر فرمان منست ملکه جواب داد من از جنیان هراس دارم تو این خاتم از انگشت بدر آورده از من دور ترش بگذار در حال وزیر خاتم از انگشت برکنده دورش گذاشت و بمملکه نزدیک شد ملکه پای بر سینه او زد چنانچه بر پشت بیفتاد آنگاه کنیزکان را آواز داد و بایشان گفت این پلیدك را بگیرید چهل تن کنیزکان بروی گرد آمدند و ملکه خود بگرفتند خاتم بشتابید خاتم را برداشته دست بر نقش او بسود در حال ابوالسعادات لبیک گوین بدید آمد ملکه بساو گفت این کافر را بردار و در زندانش بگذار و قیدهای گران براو بنه



ابوالسعادات او را گرفته در زندان کرد و خود بنزد ملکه باز گردید ملکه  
گفت پدر و شوهر مرا کجا برده ابو السعادات جواب داد ایشان را در سرزمینی  
بی آب و گیاه انداخته ام ملکه گفت همین ساعت ایشان را نزد من حاضر آورد در حال  
ابوالسعادات بر هوا شد و همی پرید تا در آن سرزمین فرود آمد ملک را  
با معروف دید که گریان نشسته اند ابو السعادات با ایشان گفت هر اس مکنید  
و ملول مباشید که فرج پروردگار بشما برسد و ایشان را از کردار وزیر  
آگاه کرده گفت او اکنون بزندان اندر است ایشان را فرحی سخت  
روی داد پس از آن ابو السعادات ایشان را برداشته بر هوا شد و ساعتی  
نرفته بود که در نزد ملکه حاضر آمد ملکه برخاسته پدر و شوهر خود  
سلام داد و ایشان را نشاند. طعام از بهر ایشان بیاورد و آن شب را بخرمی  
و نشاط بروز آوردند چون بامداد شد ملکه جامه ناخر پوشیده و حله  
های فاخر بپدر و شوهر خود بپوشانید و با پدر گفت تو بر تخت مملکت  
چنانکه بودی بنشین و شوهر مرا وزیر مینمونه خود گردان و لشکریان را  
از ماجری آگاه کن و وزیر را از زندان بدر آورده بکش و او را بسوزان  
که او کافر است و همی خواست که مرا بی نکاح زن خود گیرد و  
او خود به بیدینی اعتراف کرد پدرش گفت ای دختر چنان کنم ولی تو  
خاتم بمن ده و یا بشوهر خویش ده دختر ملک گفت هیچ يك از شما  
سزاوار این خاتم نیستید و خاتم در نزد من باید که من او را  
بپتر از شما نگاه دارم و هر چیز که شما می خواهید از من  
بخواهید که من آن را از خادم خاتم بخواهم و هر اس در دل راه مدهید که  
تا من زنده ام بشما آسیبی نخواهد رسید ملک گفت ای دختر رای صواب  
همین است پس از آن ملک با داماد خود بدیوان برآمد و لشکریان آن  
شب را باندوه بزرگ بروز آورده از کردار وزیر محزون بودند و همی

ترسیدند که او پرده اسلام بدرد پس در هنگامی که لشکریان ملول و  
محزون در ایوان ایستاده بودند ملک با داماد خود معروف پدید گشت  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست  
چون شب هزارم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون لشکریان را چشم بر ملک افتاد فرحناک  
شدند و جبهه نیاز بر زمین سوختند پس از آن ملک بر تخت نشسته قصه بر  
ایشان فرو خواند ملات ایشان برفت ملک با راستن شهر بفرمود و وزیر  
را از زندان بخواست چون وزیر پدید شد لشکریان او را دشنام داده  
سرزنش میکردند و لعنت همی نمودند تا اینکه وزیر را در برابر ملک گذاشتند  
ملک فرمود او را بدترین عقوبت بگشتند پس از آن بسوزاندنش فرمان داد  
و او در بدترین حالتها بسوی سقر روان شد و در این معنی شاعر نکو گفته  
دهقان سالخورده چه خوش گفت بایسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی  
پس از آن ملک داماد خود را وزیر مینمونه گردانید و ایشان را  
حالت نکو شد و مسرت ها روی داد تا پنج سال در عیش و شادی بزیستند  
در سال ششم ملک در گذشت دختر ملک شوهر خود را در جای ملک بسطنت  
بنشانند ولی انگشتر باو نداد و ملکه در آن مدت از او آستن بود پسری  
بدیع الجمال بزائید و تا پنج سال آن پسر را در کنار دایگان تربیت دادند  
پس از آن ملکه رنجور گشت و معروف را بخواست و باو گفت من  
بیمارم و گمان دارم از این مرض عافیت نیابم حاجتی نیست که پسر ترا  
بتو سپارم ولی نگاه داشتن خاتم همی سپارم آنکه خاتم از انگشت بدر آورده  
بمعروف داد و روز دیگر از جهان در گذشت معروف خود عزای او بگرفت و پس از  
آن بیادشاهی بنشست تا روز پیاپی رسید و ظلمت شب پرده فرو آویخت آنگاه  
ندیمان بعبادت معهود نزد وی آمدند و تا نیمه شب در نزد او بانبساط و شادی



پسر بزدند پس از آن کنیزکی نزد ملك آمده خوابگاه از بهر او بگسترد  
 ملك جامه سلطنت بر كنده جامه خواب در بر كرد و بخصبید كنیز  
 پای های او همی مالید تا اینکه خواب او را بگرفت كنیزك از نزد او  
 بدر آمده بمنزل خویش رفت ككنیزك را کار بدینجا رسید و اماملك  
 معروف در خوابگاه خود خفته بود که ناگاه چیزی در پهلوی خود بدید  
 هراسان گشت و چشم گشوده دید که زنی قبیح المنظر بخوابگاه اندر  
 است با او گفت تو کیستی زن گفت بیم مدار که زن تو فاطمه عمه ام ملك  
 بر روی او نظاره کرده از صورت مسخ گشته و دندانهای دراز او را بشناخت  
 و از او پرسید چگونه نزد من آمدی و ترا بدین شهر که آورد و چه وقت  
 از مصر بدر آمده زن جواب داد همین ساعت از مصر بدر آمده ام ملك  
 معروف پرسید حقیقت تو حال چو نیست زن جواب داد بدانکه وقتی که با تو  
 مخاصمت کردم شیطان مرا فریب داد من بحاکم شکایت بردم ترا جستجو  
 کرده نیافتند و دو روز بگذشت پشیمانی بمن روی داد و دانستم که  
 گناه از منست دیرگاهی در جدائی تو گریان نشستم و هرچه مال داشتم  
 صرف کردم تا اینکه بی چیز گشته بدریوزگی محتاج شدم و همه روزه  
 در کوچه و برزن از مرد و زن سؤال میکردم و شب ها در جدائی  
 تو همی گریستم تا اینکه دیر روز همه روز را بدریوزگی بگشتم کس چیزی  
 بمن نداد و از هر که یاره نان خواستم مرا دشنام گفت چون شب برآمد  
 گرسنه برخاک بخفتم مرا از گرسنگی خواب نبرد بگریستن بنشستم  
 که ناگاه شخصی در برابر من مصور شد و با من گفت ای زن از بهر چه  
 گریانی گفتم مرا شوهری بود که نفقه بمن همی داد و حاجتهای من  
 همی آورد و دیرگاه است که ناپدید گشته نمی دانم که بکدامین سوی رفته  
 که مرا پس از او رنجها روی داده آن شخص گفت نام شوهر تو چیست گفتم

نام او معروف است گفت من او را می شناسم که او اکنون در شهر  
 ختیان الختن سلطانت اگر بخواهی من ترا بوی برسانم من گفتم ای  
 شخص من در پناه توام مرا بوی برسان در حال او مرا برداشته بر هوا  
 شد و همی پرید تا مرا بدین قصر برسانید و بمن گفت باین حجره شو که  
 شوهر خود را بر تخت خفته خواهی دید من بحجره برآمده ترا بر تخت  
 خفته یافتم پس از آن ملك حکایت خود را با او حدیث کرد که چگونه  
 دختر ملك بگرفت و چگونه سلطان شد و با او گفت اکنون دختر ملك  
 مرده است و پسری هفت ساله از او برجای مانده است زن گفت ای ملك  
 بر من مکیر و از گذشته ها در گذر و مرا در نزد خویش نگاهداو تا  
 از صدقه تو نانی خورم و پیوسته زن فروتنی و لابه میکرد تا اینکه معروف  
 را دل بروی بسوخت و باو گفت از بد کرداری خویش توبه کن و در نزد  
 من بنشین که اگر بد کرداری معاودت کنی ترا بکشم و از کسی بیم  
 ندارم ترا بخاطر ترسد که باز بقاضیان و شحنة شکایت توانی برد که من  
 اکنون سلطانم و مردمان از من بهراسند و مرا جز خدا از کسی بیم نباشد  
 که در نزد من خانمی است مرصود که هر وقت دست بر آن خانم بسایم خادم  
 خانم که ابوالسعادات نام دارد در نزد من حاضر شود و هر چه از او  
 بخواهم از بهر من بیاورد پس اگر تو اراده رفتن شهر خویش کنی ترا  
 چندان مال دهم که در تمامت عمر ترا کفایت کند و بزودی بسوی شهر  
 خویشنت فرستم و اگر همی خواهی که در نزد من بنشینی قصری  
 جداگانه از بهر تو ترتیب داده فرش های حریر در آنجا بگسترم و بیست  
 تن کنیزکان بخدمت تو بگمارم و خورش های لذیذ و جامهای فاخر ترا  
 بدهم آنگاه بنعمت و حشمت بسر خواهی برد تا اینکه بمیری و یا من  
 بمیرم ترا سخن چیست زن جواب داد قصد من اینست که در خدمت تو بسر برم



پس از آن دست معروف بوسیده از بدکرداری توبه کرد ملك معروف  
 قصری جداگانه ترتیب داده کنیزکان و خواجه سرایان بخدمت او بگماشت  
 و او در کمال عزت و نعمت بسر میبرد و اما پسر معروف گاهی در نزد  
 ملك و گاهی در نزد زن او بود ولی زن او را ناخوش میداشت که فرزند  
 خویش نبود چون پسر کراحت او بدانست از او دوری کرد و او را ناخوش  
 داشت پس از آن معروف بمحبت کنیزکان خوب رو مشغول شد و از زن  
 خود فاطمه عرّه یاد نکرد که او عجزوی بود عالم سوز و قبیحی بود زشت روی  
 خاصه اینکه با ملك معروف در آغاز کار بدیها کرده بود و صاحب معنی  
 گفته است الاساءة زرع البغضاء فی ارض القلوب یعنی بدی تخم دشمنی در  
 دلها بکارد که شاعر گفته است

نکوکار مردم نباشد بدش      نورزد کسی بد که نیک افتدش  
 شرانگیز هم در سر شر شود      چو کژدم که با خانه کمتر شود  
 و نگاهداشتن معروف او را نه بجهت خصلت حمیده بود که از او

سرزده باشد بلکه ملك این کارها از بهر رضای خدا کرده بود  
 چون قصه بدینجا رسید دنیا زاد با خواهر خود شهرزاد گفت این حدیث ها  
 چه نیکوست اینها پیش از سحرهای چشمان لعبتان دل مردم بفریند شهرزاد گفت اگر زنده  
 بمانم و ملك مرا نکشد در شب آینده خوش تر از این حدیث خواهم گفت چون بامداد  
 شد ملك با حاضر خرم برخاسته منتظر بقیت حکایت بود و با خود گفت بخدا سوگند  
 که من او را نکشم تا بقیت حدیث او بشنوم پس از آن بدیوان برآمد وزیر بعاتنی که  
 داشت گفتی در زیر بغل حاضر آمد ملك همه روز را بحکمرانی بنشست پس از آن به  
 حرمسرای رفته بعات معهود با شهرزاد بنشست

چون شب هزار و یکم برآمد

دنیا زاد خواهر کهنتر شهرزاد گفت ای خواهر حکایت معروف را بانجام  
 رسان شهر زاد گفت اگر ملك اجازت دهد باز گویم ملك گفت حکایت باز گوی  
 که من رغبتی بسیار دارم شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت ملك معروف بزنی

خود اعتنا نمی کرد و با او نمی خفت و لکن لوجه الله نفقه میداد  
 چون زن معروف شوهر را بوصول خود مایل ندید و بدیگرانش  
 مشغول یافت از او درخشم شد و غیرت بر او چیره گشت و ابلیس بر  
 او وسوسه کرد که خاتم را از شوهر خود گرفته او را بکشد و خود در  
 جای او ملکه شهر شود و درین خیال همی بود تا اینکه شبی از شبها  
 برخاسته بسوی قصری که شوهرش ملك معروف در آنجا بود روان شد  
 از قضا معروف در آنشب با یکی از خاصگان بدیع الجمال خفته بود و او  
 را از غایت پرهیزکاری عادت این بود که برای احترام حرمت نامہائی  
 که بر خاتم بود بوقت خفتن آنرا از انگشت بیرون میآورد و فاطمه عرّه  
 زن او از اینحالت آگاهی داشت پس در دل شب بسوی قصر ملك روان  
 شد که تا ملك خوابست خاتم را بدزدد از قضا در آنساعت پسر ملك از  
 بهر پلیدی بیرون آمده بود چون عجزوز را دید که بسرعت بسوی قصر پدر  
 روانست با خود گفت کاش میدانستم که این پلیدک در این تاریکی شب  
 از هر چه از قصر خود بدرآمده بسوی قصر پدرم روانست ناچار سببی دارد  
 آنگاه در پی او بیفتاد چنانکه او نمی دید و آن پسر را شمشیری بود  
 کوتاه که هر وقت بدیوان میرفت آن شمشیر بر میان می بست پدرش چون  
 او را میدید بر وی میخندید و میگفت که ترا شمشیر بسی بزرگ است  
 و لکن ای فرزند هیچ نشد که با این شمشیر جنگ کنی و گردنی بزنی  
 او میگفت گردنی را که مستوجب باشد میزنم پدر از سخن او میخندید  
 القصه پسر ملك شمشیر کشیده در عقب زن پدر همی رفت تا اینکه عجزوز  
 بمغرفه که پدرش در آنجا خفته بود درون رفت پسر ملك بر در بایستاد و  
 نظر میکرد دید که عجزوز همی گردد و میگوید یا رب خاتم در کجاست  
 پسر مطلب را دانست صبر کرد که عجزوز خاتم پدید آورد خواست که



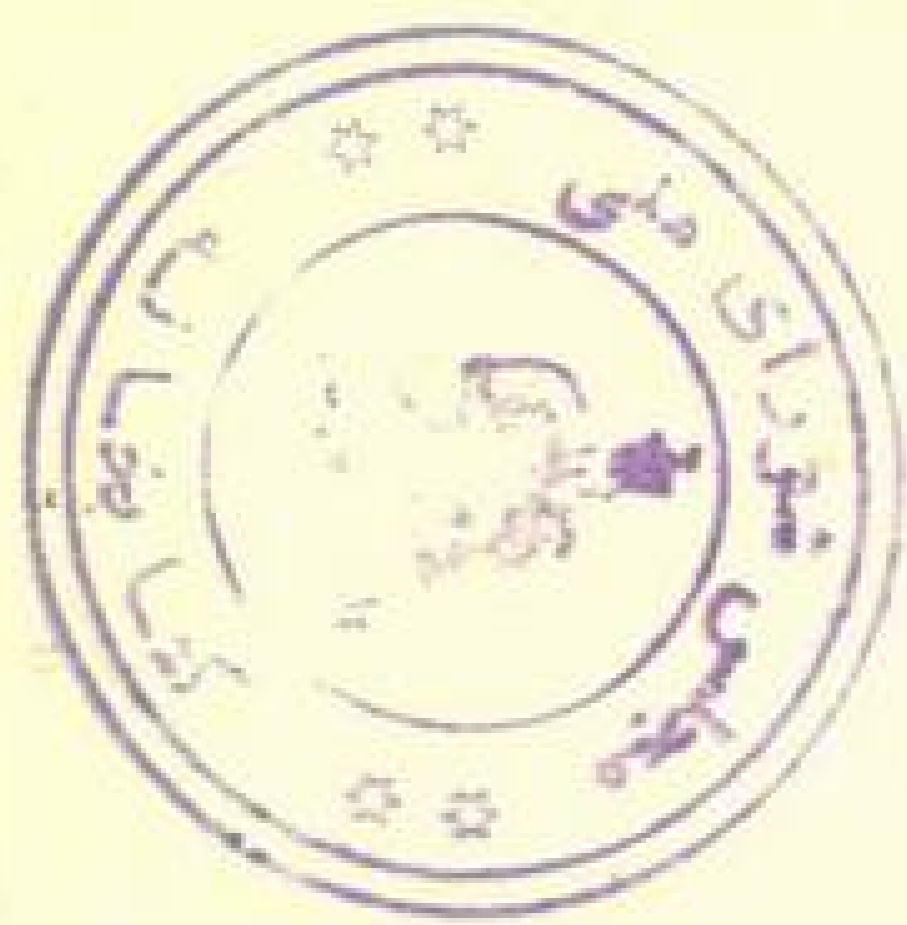
از غرفه بدرآید و دست بر نقش خاتم بساید در حال او تیغ بلند کرده بگردن آنعجوز بزد عجوز فریادی برآورده کشته بیفتاد ملك معروف از خواب بیدار شد زن خود فاطمه را دید کشته افتاده و خونس همی رود و فرزندش تیغ برکشیده ایستاده پرسید ای پسر این چه حالتست او جوابداد ای پدر تا چند میگفتی با این شمشیر سری نبریده و من میگفتم سری را که سزاوار باشد بپریم پس حکایت عجوز باز گفت آنگاه جستجوی خاتم کرده او را در دست عجوز یافتند که دست بر مرم نهاده بود خاتم از دست او بگرفتند آنگاه ملك گفت ای فرزند تو بی شك و ریب پسر منی خدایتعالی ترا در دنیا و آخرت راحت بخشد پس از آن معروف بانگ برخادمان زد که او را بخاکس سپرند و سبب آمدن او از مصر نبوده است مگر مدفن در آن خاک بوده و شاعر درین معنی نکو گفته

آن یکی را بود مولد شهر شام      وان دگر را در بخارا مسکن است  
 آن بخاری را بود مرقد بشام      لیک شامی را بخارا مدفن است  
 پس از آن ملك بطلب فلاحی که او را مهمان کرده بود فرستاد و او را وزیر خود گردانید و او را دختری بدیع الجمال بود که بخود تزویج کرده و با انبساط بسر می بردند تا اینکه بر هم زننده لذات برایشان بتاخت فسبحان من لایموت



در این مدت شهرزاد از ملك سه پسر داشت چون این حکایات پیاپی رسانید زمین ببوسید و گفت ای ملك جهان اکنون هزار و یکشب است که حکایات و مواعظ متقدمین از بهر تو حدیث میکنم اگر اجازت دهی تمنائی دارم ملك گفت هر چه خواهی تمنا کن شهرزاد بانگ بدایگان زد فرزندان او را حاضر آوردند یکی راه رفتن توانستی و دیگری نشستن و سیمین شیرخوار بود شهرزاد زمین ببوسید و گفت ای ملك چنان

اینان فرزندان تواند تمنا دارم که مرا باین کودکان ببخشائی و از کشتنم آزاد کنی ملك کودکان را بسینه گرفت و گفت بخدا سوگند من پیش از این ترا بخشیده بودم و از هر آسیب امان داده بودم شهرزاد را فرح روی داد ملك شهر آنشب را بروز آورد و لشکریان را بخواست و بوزیر خود پدر شهرزاد خلعتی فاخر داده باو گفت خدایتعالی بر تو ببخشد که دختر کریمه خود را بمن تزویج کردی و سبب منع کشتن من از دختران مردم شدی ولی او را عقیقه و زکیه دیدم و خدایتعالی از او بمن سه فرزند نرینه عطا فرمود الحمد لله علی هذه النعم الجزیلة پس از آن ملك با مرا و وزرا و بزرگان دولت خلعتها بخشود و فرمود تا سی روز شهر را زینت دهند و مصارف آنرا از خزانه ملك صرف کنند آنگاه شهر را با زینت های بزرگ بیاراستند و از ملك عطیات بزرگ بظهور رسید و بفقرا و مساکین صدقها داد و تمامی رعیت را بنواخت تا اینکه هادم لذات و پراکنده کننده جماعات برایشان بتاخت فسبحان من لایموت و هو الفقور الرحیم



پایان کتاب



فهرست حکایات جلد پنجم

۴	حکایت حسن بصری و نور السنا
۱۲۱	» خلیفه صیاد
۱۶۱	» مسرور بازرگان
۲۰۷	» علی نورالدین
۲۷۷	» نتیجه تقوی
۲۸۱	» عاشق صادق
۲۸۹	» ملک زاده و شماس وزیر
۳۷۱	» ابوقیر و ابوصبر
۳۹۹	» عبدالله بصری و بحری
۴۲۰	» ابوالحسن عمانی
۴۳۷	» دو عاشق ماهرو
۴۵۹	» شجرة الدر
۴۷۷	» قمر الزمان و گوهری
۵۲۷	» عبدالله فاضل
۵۶۶	» معروف بینہ دوز

از  
آه  
شا  
نی  
تا  
با  
در  
آه  
در  
او  
در  
آر  
آر  
پ  
و  
ب  
ب  
د  
ز  
و



